زیر بوته لاله‌عباسی

نویسنده: نسرین پرواز

تقدیم به بازماندگان عزیزانی که در مبارزه برای آزادی و برابری جان باختند.

نوشته پشت جلد کتاب:

با کتابی که در دست دارید همراه من به زندانهای زنان جمهوری اسلامی می‌آئید. با خواندن این کتاب همراه شخصیت‌های آن دستگیر می‌شوید و زندان اسلامی را به عنوان یک زن تجربه می‌کنید. وارد مناسبات و مرزبندی‌های بین زندانیان می‌شوید و زندان را نه از بیرون و تنها در رابطه با رژیم بلکه با تمام ابعاد آن لمس خواهید کرد.

از نظر من وجه تمایز این کتاب با دیگر ادبیات مربوط به زندان این است که زندان را از جامعه و زندانیان را از مردم و گرایشات سیاسی در جامعه جدا نمی‌کند. در این کتاب مسائلی مثل خودکشی بخاطر تجاوز، اعتصاب غذا، اعتراض به بودن با زندانی عادی و برخی دیگر از سنتهای اعتراضی از زاویه‌ای متفاوت ارزیابی شده‌اند.

چاپ اول: فوریه ۲۰۰۲

ISBN: 91-973908-2-8

مقدمه:

یکی از مسائلی که مرا در زندان رنج می‌داد عدم شناختم از پدیده زندان بود. از اینرو یکی از اهدافم در زندان همیشه آن بود که اگر روزی آزاد شوم درباره آن بنویسم. و بارها در مورد آن فکر کردم. به توصیف در و دیوار، اتاق شکنجه، بازجو و روابط زندانیان با یکدیگر اندیشیدم. در آن هشت سال که زندان مرا از هوای آزاد جدا ساخته بود بارها به خودم گفتم که در اولین فرصت بعد از آزادی درباره‌اش خواهم نوشت. ولی وقتی خود را در شرایطی دیدم که می‌توانستم بنویسم، یعنی دیوارهای زندان نه پیرامونم بلکه پشت سرم و حتی دور از وجودم بودند، متوجه شدم که نوشتن در باره آن هنوز رویایی بیش نیست. رویایی که در دوره زندان مثل عملی انتقامی در وجودم شعله کشیده بود. ولی اکنون اگر چه از آن دور شده بودم، هنوز نمی‌توانستم درباره‌اش بنویسم. آنچه بر من رفته بود هولناکتر از آن بود که بتوانم براحتی ترسیمش کنم. از آن گذشته، نمی‌دانستم در

مورد کدام سال، کدام واقعه و اعدام کدام دوست باید بنویسم. آیا در مورد رژیمی باید بنویسم که مشاهدات من قطره‌ای از سیل جنایات آن است و یا از زندان دگم‌ها و سنتها که زندان رژیم را بر من تنگ‌تر می‌کرد.

به هر رو آزادی از آن چهاردیواری به معنای آزادی واقعی من نبود. نه بخاطر آنکه ایران خود یک زندان بزرگ است. نه بخاطر اینکه قلم نویسندگی نداشتم، بلکه فکر می‌کردم قادر نخواهم بود که همه چیز را، همه جنایات رژیم را و همه بی‌تجربگی خودم و گندیدگی بعضی از سنتهای مبارزاتی را که محاصره‌ام کرده بودند، بر روی کاغذ بیاورم.

آزادی‌ام از درون دیوارها به معنای آزادی روحم نبود. خشمی که طی ۸ سال ذره ذره جمع شده بود زمان طولانی‌تری برای آزاد شدن می‌خواست. آزاد شدن از تاثیرات منفی زندان مبارزه‌ای سخت می‌طلبید. این مبارزه و آزاد شدن از تاثیرات منفی زندان زمانی طولانی لازم داشت. این پروسه خود همراه بود با بیدار شدن انگیزه انتقال تجربیاتم به نسل جوان که خوشبختانه بی‌مهابا از آزادیش دفاع می‌کند. نسلی که در زندگی روزمره‌اش سرکوب دیده ولی شکست نخورده و استوار ایستاده و حقوقش را می‌خواهد. نسلی که باید از شکست پیشینیانش درس بگیرد و این در صورتی امکان پذیر است که ما سرکوب شدگان زبان بگشائیم و بگوییم بر ما چه رفت. زبان به سخن بگشائیم و هر یک به سهم خود هم از جنایات رژیم بگوئیم و هم از بی تجربگی ها و اشتباهات خودمان. بالطبع یکی از اهداف من درک و تشریح روندی بود که آن گونه طی شد و نه به گونه‌ای دیگر.

عشق به مبارزه برای تغییر این دنیای نابرابر و امید به گسترش آن باعث شد که در سال ۹۵ کتابی به نام "زندان" نوشتم. اکنون می‌بینم که در آن دوران هنوز از فضای زندان آزاد نشده بودم. و امروز زندان را به این گونه بر کاغذ رسم کرده‌ام که در دست دارید. امروز زندان برای من موضوعی است که به گذشته مربوط می‌شود و من هویتم را بعنوان زندانی سیاسی تعریف نمی‌کنم. مبارزه بر علیه جمهوری اسلامی و مبارزه برای زندگی‌ای که در آن کسی از گرسنگی، بیکاری، عدم آزادی و نابرابری رنج نبرد به زندگی‌ام معنا می‌بخشد. نوشتن در مورد زندان برایم مثل هر عرصه دیگری است که می توان در آن از جنایات رژیم گفت و بر ضرورت سرنگونی‌اش پافشاری کرد.

نوشتن کتابی که در دست دارید برای من پروسه افت و خیزهایی بود که در آن زندان را دوباره تجربه کردم. با وقایعش، با مرور کردن صحنه‌هایی مثل بردن دوستانم به سوی جوخه‌های اعدام و به یاد آخرین بوسه‌هایمان گریستم. شاید پروسه تکاملی این کتاب پروسه تکامل نگاه من به زندان نیز بوده است. چرا که نسخه‌ای که در دست دارید نسبت به نسخه اول آن مثل کودکی تازه متولد شده است، نسبت به جنین در شکم مادر. واضح است که به تعداد زندانیان آزاد شده، می‌تواند روایت از زندان نوشته شود. در یک واقعه همه شاهدان و یا کسانی که در آن واقعه شرکت دارند یک منظره یکسان نمی‌بینند. لازم می‌دانم به این نکته اشاره کنم که من تمام جنایات رژیم را که در آن ۸ ساله دیده و شنیده‌ام، در این کتاب نگنجانده‌ام. چرا که احساس کردم و از دیگران هم شنیدم که کسی تحمل خواندن آن همه جنایات را در یک کتاب ندارد. از سوی دیگر می‌خواستم کتابم حالت داستان گونه داشته باشد. و از آنجا که طرفدار داستانهای جنایی و ترسناک نیستم، بخشی از آنچه را که شاهدش بودم به نگارش در نیاوردم تا شاید خواندن آن راحت‌تر باشد. از اینرو باید خاطر نشان کنم که نه من و نه این کتاب شاهد واقعی زندانهای جمهوری اسلامی نیستیم. شاهدان واقعی، آنهایی هستند که از آنها حتی شماره قبری هم برجا نمانده است. شاهدان واقعی آنهایی هستند که هنوز پس از سالها آزادی از زندان قادر نیستند سخن بگویند و شاید هرگز لب به سخن نگشایند. شاهدان واقعی زندانهای اسلام، آنهایی‌اند که هنوز از ناراحتی‌های روحی رنج می‌برند و هر از گاهی دست به خودکشی می‌زنند. شاهدان واقعی آنهایی‌اند که هنوز شبها در زندانند و با کابوس و تشنج و خیس عرق بیدار می‌شوند.

نوشتن این کتاب را در تابستان ۱۹۹۹ میلادی شروع کردم. در پروسه نوشتن این کتاب تعدادی از دوستانم به اشکال مختلف مرا یاری کرده‌اند. در اینجا لازم می‌دانم که از محمد فتاحی، نازلی پرتوی (یکی از شخصیتهای این کتاب) و فاتح شیخ الاسلامی که هر یک به گونه‌ای مرا در پیچ و خمهای نگارش این کتاب کمک کردند تشکر کنم. همینطور از دو تن از شخصیتهای این کتاب به نامهای نینا و سونیا برای کمکهای بی دریغشان تشکر می‌کنم.

نسرین پرواز اکتبر ۲۰۰۱

مقدمه‌ای دیگر:

در مقدمه چاپ اول این کتاب فراموش کردم به نکته‌ای اشاره کنم و آن اینکه: قبل از نوشتن این کتاب وقایعی را که در زندان تجربه کرده بودم و بحثهایی را که با دوستانم در آنجا داشتم، با بعضی از دوستان سابقا زندانیم مرور کرده و محاورات را ضبط کردم. اینها عمدتا همان دوستانی هستند که در پایان مقدمه بر چاپ اول از آنها تشکر کرده‌ام. علت این کار این بود که نمی‌خواستم تنها به حافظه خودم اتکا کرده باشم.

در اینجا باید خاطر نشان سازم که بحثها و برخوردهایی را که در این کتاب می‌خوانید مربوط به دوران خاصی است. همانطور که آن شرایط تاریخی تغییر کرده است، انسانهای آن دوره نیز حتما کم و بیش تغییراتی کرده‌اند. حداقل در مورد خودم می‌توانم این را بگویم که اگر امروز در مبارزه‌ام بر علیه جمهوری اسلامی دستگیر شوم، آن پروسه را به گونه دیگری طی خواهم کرد. چرا که از آن دوران و از بازنگری روندی که طی شد درسهایی گرفته‌ام که مبارزه‌ام را غنی‌تر خواهد کرد. بالطبع این بار با اعتماد بنفسی بالاتر و مغزی پر اندیشه‌تر به جنگ ارتجاع در قدرت و فرهنگ خواهم رفت.

به دنبال انتشار چاپ اول این کتاب که به سرعت تمام شد، نامه‌های زیادی از کشورهای مختلف داشته‌ام، که در آنها محبت‌های زیادی به من شده است. تلفنهای پرمحبت زیادی از دوستان و آشنایان داشته‌ام که در اینجا از همه آنها بسیار تشکر می‌کنم.

از میان این دوستان تعداد زیادی مرا تشویق به گذاشتن این کتاب در شبکه اینترنت کردند، تا مردم بیشتری، بخصوص در ایران بتوانند آنرا بخوانند. باید اشاره کنم که به کمک دوست عزیز بهروز اشکالات دیکته ایی ودستوری این کتاب نیز تا حدودی تصحیح شد. در اینجا از ایشان تشکر می کنم.

نسرین پرواز، تابستان ۲۰۰۳

سال اعدام

یک روز پائیزی سال ٦٠ است. شرایط سیاسی خیلی سخت شده. مردم زیادی دستگیر و اعدام شده‌اند. خیلی‌ها سعی می‌کنند که مبارزه‌شان را به شکل مخفی پیش ببرند. در عرض یک سال گذشته سازمان رزمندگان آزادی طبقه کارگر هم مثل خیلی از جریانات ضد رژیمی دچار بحران شده است. هر کس سعی می‌کند که افراد همفکرش را پیدا کند. من و مجتبی احمدزاده و تعداد دیگری یک گروه به نام فراکسیون مارکسیسم انقلابی تشکیل داده‌ایم. قصد ما سازماندهی آن بخش از رزمندگان است که به برنامه اتحاد مبارزان کمونیست تمایل دارند. یک هفته از آخرین روزی که مجتبی را دیدم و با هم حرف زدیم گذشته است. زنگ نزده، من هم به خاطر مسائل امنیتی شماره‌ای از او ندارم. خیلی دلخورم چون قول داده بود که بهم زنگ می‌زند. به من گفت کمیته تصمیم گرفته از این به بعد کس دیگری رابط من باشد. خبر برایم ناراحت کننده بود چون مجتبی رابط من با کمیته مرکزی بود. از او پرسیدم:

- چرا؟ یک سال است که ما با هم کار می‌کنیم. من می‌خوام خودت رابطم باشی.

- من موافق تصمیمشان نبودم، خیلی هم بحث کردیم ولی آنها اصرار کردند.

با ناراحتی قدم می‌زدیم. مجتبی گفت:

- جای نگرانی نیست، ما می‌توانیم هر وقت خواستیم همدیگر را ببینیم.

- قول می دی که همدیگر را ببینیم؟

مجتبی خندید و گفت قول می‌دم. در حالی که به موهایم که از زیر روسری اجباری پیدا بود نگاه می‌کرد پرسید:

- کی موهاتو کوتاه کردی؟

- دو روز پیش. فکر کردم خوبه یک کمی قیافه‌ام را تغیر بدم.

روی برگهای زرد و قرمز و همه رنگ توی پیاده‌رو قدم می‌زدیم و صدای آهنگین زیبایی از خود بجا می‌گذاشتیم. مجتبی اخباری در مورد دستگیری‌ها داد و پرسید:

- جای امنی داری؟

- آره جای جدیدی زندگی می‌کنم و محل کارم را هم فقط تو می‌دانی. نامه‌ای از هوشی به دستم رسیده و خواسته او را ببینم. گفته است که جریان جدیدی را دارند می‌سازند و خواسته که من هم به آنها بپیوندم. نظرت چیه؟

مجتبی به فکر فرو رفت و بعد از کمی سکوت گفت:

- هر کاری که از نظر خودت درسته بکن. ولی من اگر جای تو بودم به دیدنش نمی‌رفتم. بمان و جریانمان را درست کن.

در حالیکه با هم دست می‌دادیم که جدا شویم و او مثل همیشه دستم را محکم فشار می‌داد تکرار کردم:

- قول بده که بهم زنگ بزنی.

- می‌زنم.

هر یک از سویی رفتیم و من فکر می‌کردم که چند روز بعد به من زنگ خواهد زد تا همدیگر را ببینیم ولی نزد. مجتبی انسان دوست داشتنی‌ای است، نمی‌خواهم دوستی‌اش را از دست بدهم. شاید مریض شده، شاید دستگیر شده. امیدوارم که هیچکدام از این مسائل برایش پیش نیامده باشد. هر بار که تلفن زنگ می‌زند منتظر شنیدن صدای او هستم.

امشب به دیدن زوئی می‌روم، شاید او از مجتبی خبر داشته باشد. شاید بیاید خانه زوئی، می‌داند که من آنجا خواهم بود. اگر زوئی هم از او خبر نداشته باشد چی؟ ولی حتما از او خبری دارد. این روزها هر کس برای یکی دو روز هم غیبش بزند آدم فکر می‌کند که دستگیر شده است. در عرض چند ماه گذشته خیلی از دوستانم دستگیر شده‌اند و برخی از آنها خیلی سریع اعدام شده‌اند. از ۳۰ خرداد دستگیریها و اعدامها شدت زیادی گرفته‌اند. هر روز می‌شنوم که دوستی دستگیر شده و یا آن دیگری اعدام شده است. اکثرا هم جوان هستند. انگار امسال سال اعدام است، سال اعدام جوانان. سال پیش سال شروع جنگ بود که هنوز ادامه دارد. آیا اعدام هم ادامه پیدا خواهد کرد و یا تنها ویژگی امسال است؟

غروب شده است. نگرانیم بیشتر شده، دلشوره دارم. به طرف خانه زوئی راه می‌افتم. زوئی کارگر کفش ملی است، کارگر کمونیست و سازمانده مبارزات کارگری است. مجتبی ما را با هم آشنا کرد. زوئی تلاش می‌کند کارگران را حول یک سری از حقوقشان متحد کند. او خیلی با تجربه است و من از گوش دادن به حرفهای او لذت می‌برم. گاهی با هم کتاب و یا مقاله‌ای می‌خوانیم و در مورد آن حرف می‌زنیم.

قبل از اینکه به خانه زوئی برسم یک بستنی قیفی می‌خرم. کلید خانه‌اش را دارم، چون او دیر از کار بر می‌گردد. به من گفته بود ممکن است کسی در خانه باشد. در را باز می‌کنم، وارد اولین اتاق می‌شوم و در را می‌بندم. احساس می‌کنم کسی در اتاق کناری هست، نمی‌دانم کیست. از اتاق کناری کسی می‌پرسد:

- تو هستی پرواز؟

در حالیکه بستنی‌ام را لیس می‌زنم جواب مثبت می‌دهم. صدا ادامه می‌دهد:

- خبر را شنیده‌ای؟

احساس می‌کنم چیزی در دلم فرو می‌ریزد. صدا از گلویم بیرون نمی‌آید. با صدای لرزان می‌پرسم:

- چه خبری؟

- مجتبی و مصطفی چهار روز پیش دستگیر شدند. آنها چیزی همراهشان نداشتند ولی شناسایی شدند.

شوکه هستم. سستی و ضعفی تمام وجودم را احاطه کرده است. مرد پشت در دارد همچنان حرف می‌زند ولی من نمی‌شنوم چه می‌گوید. نمی‌خواهم بشنوم. مغزم قادر به تجزیه و تحلیل محیطم نیست. به دستم نگاه می‌کنم. بستنی‌ام آب شده و روی دستم روان است. نگاهی به اطراف اتاق می‌اندازم. یک سینی با چند استکان چای جلوی یک سماور توی اتاق است، بستنی را توی سینی می‌گذارم. احساس می‌کنم چیز خیلی تلخی را لیس زده‌ام. نمی‌دانم چه بگویم. دلم می‌خواهد با صدای بلند زار بزنم ولی بغض همچون گلوله‌ای سفت گلویم را می‌فشرد. احساس خفگی می‌کنم. صورتم خیس اشک است. آرزو می‌کنم که خبر اشتباه باشد، و یا همه‌اش خواب باشد. دلم خیلی برایش تنگ شده است. آیا واقعا دستگیر شده؟ یعنی الان زیر شکنجه است؟ یعنی دیگر او را نخواهم دید؟ نمی‌دانم. تصور اعدامش برایم سخت است. گذشت زمان را احساس نمی‌کنم. افکارم مغشوش است. بی آنکه بخواهم، مجتبی را زیر شکنجه تجسم می‌کنم. دلم می‌خواهد از همه این تجسمها رها شوم. تحملشان را ندارم. ولی قادر نیستم افکارم را کنترل کنم. به یاد قیافه‌اش می‌افتم. صورت استخوانی و خشنش با چشمان مهربانش جذابیت خاصی به او می‌دهد. اعتماد به نفس و اراده‌اش، برخوردش به مخالفان سیاسی برایم جالب است. هیچ وقت از شنیدن نظر مخالف عصبانی نمی‌شود. سعی می‌کند با بحث منطقی شخص مخالفش را به فکر وادارد. هیچ وقت مخالفینش را تحقیر نمی‌کند. برخوردش برایم آموزنده است. رفتار دوستانه و صمیمانه‌اش را نسبت به انسانها که نشان از عشق او نسبت به آنهاست به یاد می‌آورم. بخصوص برخوردش به رفقای زن برایم با ارزش است. برخوردش با آنها متفاوت از برخوردش با رفقای مرد نیست. و این چیزی است که او را از محیطش جدا می‌کند. درکش از برابری زن و مرد را می‌شود در رفتارش دید. با اینکه با خط سیاسی و سیستم فکری برادرش مسعود مرزبندی کرده بود ولی به خاطر علاقه‌اش به او، اسم تشکیلاتی‌اش را مسعود گذاشته بود. مسعود را رژیم شاه اعدام کرده بود و حالا خودش زندانی جمهوری اسلامی است. مجتبی همراه مصطفی یکی از صمیمی ترین دوستانش دستگیر شده است. مجتبی جدی به نظر می‌آمد، در حالیکه مصطفی شوخ و شیطان بود. گاهی احساس می‌کردم که همدیگر را کامل می‌کنند.

صدای در می‌آید، باید زوئی باشد. اشکهایم را پاک می‌کنم. در را باز می‌کند، غم را در چهره‌اش می‌بینم. هرگز او را تا این حد غمگین ندیده بودم. بغلم می‌کند. بی‌آنکه سخنی رد و بدل کنیم، هر دو اشکمان روان می‌شود.

شب دیر می‌خوابیم و در مورد خیلی چیزها حرف می‌زنیم. زوئی برایم در مورد زندگی خانوادگی مجتبی می‌گوید، اینکه از نظر سیاسی فعال بوده‌اند و برادرانش زمان شاه اعدام شده بودند. نیمه شب، قبل از آنکه خواب ما را از این دنیای پر از کشتار دور کند، هر دو می‌دانیم که او اعدام خواهد شد.

* * *

دستگیری

یک روز پائیزی گرم و دلپذیر سال ٦١ است. یک سال از اعدام مجتبی می‌گذرد و من هنوز اعدام او را باور نمی‌کنم. خیلی‌ها اعدام شده‌اند، که بعضی از آنها را در میتینگها و کوه نوردیها دیده بودم، ولی اعدام مجتبی را نمی خواهم باور کنم. دوست دارم فکر کنم دوست خوبی به نام مجتبی دارم که هر آن ممکن است پیدایش شود و به حرفهایم گوش دهد. امروز برای آخرین بار به دیدن هوشی می‌روم. قرار است برایم ترتیبی بدهد که از این به بعد یک نفر دیگر رابطم باشد. بخاطر تغییر سازماندهی شخص دیگری را خواهم دید که بتواند در سازماندهی افرادی که می‌شناسم کمکم کند. افرادی که من می‌شناسم کارگران معترض کارخانه‌های متفاوتی هستند که در یک منطقه زندگی می‌کنند. آنها می‌خواهند برای مبارزه با شرایط غیر انسانی محیط کارشان متحد شوند. در عرض چند ماه گذشته در مورد اینکه باید یک حزب تشکیل دهیم و یا فعالیتمان را به همین شکل یعنی بودن در گروههای مختلف ادامه دهیم، بحث کردیم. گروهی که من با آنها کار می‌کنم موافق تشکیل حزب هستند و حالا شکل جدیدی از سازماندهی در دستور کار قرار دارد.

یکی از دوستانم "هستی" هم به کردستان رفته است. از طریق تشکیلات، "هستی" یک نامه برایم داده است و من هم توانستم پاسخش را بدهم. هستی که قبلا بارها به کردستان رفته بود برایم نوشته است:

- اینبار خیلی سخت توانستم از شهر خارج شوم. شرایط نسبت به گذشته خیلی سخت شده. همه جا گشتی‌های سپاه هستند و اگر به کسی مشکوک شوند او را دستگیر می‌کنند. حالا در مناطق آزاد کردستان، همراه کمونیست‌ها و مردم، آزادانه زندگی می‌کنم. دلم برایت تنگ شده است. بخصوص اینکه در اینجا اثری از پاسدار و حزب الله و اسلام نیست و هر طور که دوست داریم زندگی می‌کنیم. جلسات و تجمعات وسیع برگزار می‌شود که در آنها مسئولین و فرماندهان کومه‌له برای مردم سخنرانی می‌کنند. کومه‌له در اینجا، یعنی جنوب کردستان، قدرتمندترین نیروی سیاسی است و تحت تاثیر فعالیتهایش، مردم وسیعا هوادارشان هستند. فعلا شهرها در روز تحت کنترل نیروهای رژیم و شبها تحت کنترل پیشمرگه‌هاست.

برای هستی نوشتم که احساس امنیت نمی‌کنم، چون دستگیریها زیاد است. از او پرسیدم که آیا پرسشنامه‌ای را که تشکیلات برای سازماندهی جدید به همه داده، دیده است یا نه؟ چون من از دیدن و پر کردن آن خیلی ناراحت شدم. سوالات غیر ضروری‌ای در آن بود که فکر می‌کنم اگر بدست رژیم بیفتند خیلی می‌تواند از آنها استفاده کند.

نام هوشی را به خواهرم می‌گویم که اگر اتفاقی افتاد به تشکیلات خبر دهد. در حالیکه خواهرم را ترک می‌کنم به او قول می‌دهم که شب، قبل از آنکه به خانه بیایم شیرینی دانمارکی بخرم. باید سوار اتوبوس شوم تا سر قرارم با هوشی بروم. یک روپوش آبی که تا زانوهایم را می‌پوشاند به تن دارم. یک روسری کوچک نیز سر کرده‌ام. از میدان کرج می‌گذرم و منتظر اتوبوس می‌شوم. گروهی از نوجوانان شستشوی مغزی داده شده در حال تظاهرات در خیابان اصلی کرج هستند. به طرف میدان می‌آیند تا سوار اتوبوس شده و به جبهه بروند که کشته شوند. دلم برایشان می‌سوزد. بیشترشان حتی موی صورتشان در نیامده یعنی ١٣ یا ١۴ ساله هستند. قبل از آنکه مزه زندگی را چشیده باشند، می‌روند تا بمیرند. همه پارچه‌ای به دور سرشان بسته‌اند که روی آن الله نوشته شده است. می‌اندیشم چه چیز به جز خدا و مذهب می‌تواند آنها را داوطلبانه به سوی مرگ بفرستد؟

از اتوبوس پیاده شده وارد خیابانی می‌شوم که با هوشی قرار دارم. من از این سو قدم زنان به انتهای آن می‌روم و او از سوی دیگر خواهد آمد. جایی در نیمه‌های خیابان به یکدیگر خواهیم رسید. خیابان درازی است و اینجا و آنجا مغازه‌هایی هستند. مردم قدم زنان در حال رفت و آمدند و ماشین‌های زیادی در خیابان در حال حرکت هستند. آفتاب همچنان می‌تابد و گرمای لذت بخشی دارد. یک ساعت دیگر با دوست دیگری در محل دیگری قرار دارم. کارم با هوشی طولانی نیست، باید قرارم را از او بگیرم و نامه جاسازی شده‌ای را به او بدهم. نامه‌ای که برای هوشی دارم مشخصات کارگری است که خارج از منطقه من است و می‌خواهد با افرادی در منطقه خودش ارتباط برقرار کند. اسم او و اسم کارخانه در نامه است تا افرادی که در آن کارخانه هستند با او تماس بگیرند. احساس می‌کنم که این شکل سازماندهی یعنی وصل کردن آدمها به یکدیگر به این شکل درست نیست و خطر دستگیری را افزایش می‌دهد. ولی چه راهی درست است؟ کارگری که مشخصاتش را دارم فامیل کوکب است. چه اشکالی دارد که همچنان با کوکب ارتباط داشته باشد؟ احساس بدی دارم، درست نیست چنین نامه‌ای را سر قرار بیاورم ولی هوشی گفت که اشکالی ندارد. با اینکه می‌دانم هوشی پیاده می‌آید، مدام ماشینها را چک می‌کنم. حالا در نیمه‌های خیابان هستم، جایی که معمولا هوشی را می‌دیدم. همانطور که ماشینها را نگاه می‌کنم هوشی را می‌بینم که عقب ماشینی نشسته است. دو نفر دیگر هم در ماشین هستند، او مرا به فردی که کنارش نشسته نشان می‌دهد. دلم فرو می‌ریزد. به اطرافم نگاه می‌کنم، هیچ راه فراری نیست. احساس می‌کنم اسهال دارم و باید بدستشویی بروم. به نامه‌ای که همراهم است فکر می‌کنم و اینکه به محض دستگیریم مرا خواهند گشت و با پیدا کردن آن نامه، فردا اول وقت آن کارگر را در محل کارش دستگیر خواهند کرد. چه اشتباهی کردم که آنرا با خودم آوردم ولی باید خونسرد باشم. وقت کافی برای از بین بردنش ندارم. نامه داخل یک سیگار جاسازی شده ولی ممکن است آنها حدس بزنند و آنرا باز کنند.

ماشین در نزدیکی من می‌ایستد، مردی با لباس شخصی از آن بیرون می‌آید و از من می‌خواهد که با او بروم. از او می‌خواهم که کارت شناسایی‌اش را نشانم دهد. او کارتش را از جیبش بیرون می‌آورد و با صورتی تمسخر آمیز آنرا در مقابل من نگاه می‌دارد. نمی‌توانم درست ببینم. به مردمی که از کنارم می‌گذرند نگاه می‌کنم. احساس می‌کنم که دلم برای دیدنشان تنگ شده است. دلم برای آزادیم، برای قدم زدن مثل آنها در خیابان پر می‌کشد. دلم برای خواهرم که به او قول داده‌ام برایش شیرینی دانمارکی بخرم تنگ شده است. دلم برای قدم زدن روی برگهای زرد که صدای آهنگینی دارند، لک زده است. به یاد مجتبی می‌افتم. دلم می‌خواهد داد بزنم: آی مردم دارند مرا دستگیر می‌کنند، اینجا در مقابل شما دارند مرا دستگیر می‌کنند. گلویم خشک است و صدایم در نمی‌آید. کاش می‌توانستم فرار کنم ولی هیچ راه فراری نیست و مردمی هم که می‌گذرند نمی‌دانند که من دارم جلوی چشمشان دستگیر می‌شوم. مثل مجسمه ایستاده‌ام و آن مرد در حالیکه آستینم را گرفته است، گویی با نگاهش افکار پریشانم را در صورتم می‌خواند. از من می‌خواهد که به داخل ماشین بروم. نگاهش می‌کنم، قیافه خوبی دارد. قد بلند و بدون ریش و سبیل، کاملا متفاوت با بقیه پاسدارهاست. بوی عطرش را احساس می‌کنم. بطرف ماشین هلم می‌دهد و از من می‌خواهد که سوار شوم. روی صندلی جلو می‌نشینم، او هم پشت رل می‌نشیند. هوشی و پاسدار دیگری با لباس شخصی در پشت نشسته‌اند. ماشین را روشن می‌کند، به محض آنکه ماشین به حرکت در می‌آید، از من می‌خواهد که سرم را روی زانویم بگذارم. خیلی سخت است که در این حالت بمانم ولی به محض این که تکان می‌خورم، دم اسبی‌ام را می‌گیرد و بعد از بازی کردن با آن سرم را به روی زانوهایم فشار می‌دهد. نگران آن نامه کوچک هستم ولی به خودم می‌گویم که باید خونسرد باشم.

ماشین در جایی می‌ایستد و بوق می‌زند. صدای باز شدن دری را می‌شنوم. ماشین حرکت می‌کند و صدای بسته شدن در بگوش می‌رسد. ماشین دوباره می‌ایستد. راننده از من می‌خواهد با چشمان بسته از ماشین بیرون بیایم. از من می‌خواهد بایستم و داد می‌زند:

- چشم‌بند.

بعد از چند لحظه چشم‌بندی به من می‌دهد که ببندم. می‌گوید به دنبالش بروم. در اتاقی را باز می‌کند و از من می‌خواهد داخل شوم.

- اینجا بایست و دست به چشم بند نزن.

احساس می‌کنم در بسته شد. چشم‌بند را بالا می‌کشم. در اتاق کوچکی که خالی است و تنها یک بخاری دیواری در آن است، تنها هستم. به سرعت در کیفم را باز می‌کنم. بسته سیگار را در می‌آورم. دستانم می‌لرزند. سیگار

را در می‌آورم. کاغذ کوچک را بیرون می‌کشم و آنقدر آنرا ریز می‌کنم که نوشته‌ها معلوم نشوند. خرده‌های کاغذ را پشت بخاری می‌ریزم. چشم‌بند را مثل قبل پائین می‌کشم و کنار در می‌ایستم. خیالم راحت شد. احساس پیروزی می‌کنم. از خوشی در پوستم نمی‌گنجم.

در باز می‌شود و راننده از من می‌خواهد به دنبالش بروم. در دیگری را باز می‌کند و می‌گوید داخل شوم.

- چشم‌بند را بردار که از صورتت عکس بگیریم.

چشم‌بند را برمی‌دارم، تعداد زیادی پاسدار در گوشه‌ای ایستاده اند و به من زل زده‌اند. یک میز در اتاق است و مرد چاقی در مقابل آن نشسته است. اسم و سن و آدرسم را می‌پرسد. از سه جهت از صورتم عکس می‌گیرد. ساعت و کیفم را می‌گیرد. کیفم را روی میز خالی می‌کند و همه چیز را به دقت معاینه می‌کند. می گوید:

- چشم‌بند بزن.

در حالی که می‌خواهم چشم‌بند را بزنم روسری از روی سرم لیز می‌خورد و روی شانه‌هایم می‌افتد. همه پاسدارهایی که در گوشه ایستاده‌اند از خنده ریسه می‌روند. راننده به من می‌گوید روسری را سر کنم و مرا از اتاق بیرون می‌برد.

در راهرو شروع می‌کند به بازجویی. می‌گویم:

- می‌خواهم به خانواده‌ام زنگ بزنم، آنها نگرانم می‌شوند و باید به آنها بگویم که اینجا هستم.

- حالا نمی‌شه زنگ بزنی. در آن خیابان چه می‌کردی؟

- می‌خواستم برم خرید، داشتم از آنجا رد می‌شدم.

- الان وقت ندارم باهات حرف بزنم. برو فکر کن، فردا صدات می‌کنم.

آهسته با کسی حرف می‌زند و من نمی‌فهمم چه می‌گوید. صدای زنی را می‌شنوم که از من می‌خواهد با او بروم.

از پله‌های زیادی بالا می‌رویم. دری را باز می‌کند. یک اتاق بزرگ است، مرا تفتیش بدنی می‌کند. می‌پرسد آیا عادت ماهانه هستم و نوار بهداشتی‌ای می‌دهد که نوارم را عوض کنم. وقتی پاهایم را می‌گردد، از زیر چشم بند، سر و صورتش را می‌بینم. خیلی عجیب است، تا بحال چنین چیزی ندیده بودم. صورتش را چنان با مقنعه پوشانده که تنها چشمانش را می‌توان دید. کفشهایم را می‌گیرد و یک جفت دمپایی به من می‌دهد و می‌خواهد به دنبالش بروم. دری اتاق را از راهرو جدا می‌کند. وارد راهرو می‌شویم که در هر دو طرف آن زنان با چادر و چشم‌بند روی پتوهای کوچک با فاصله‌ای از یکدیگر نشسته‌اند. وسط راهرو یک راه باریک برای رفت و آمد باز است. در حالیکه از کنارشان می‌گذرم احساس می‌کنم قلبم به درد آمده است. بعضی‌ها دراز کشیده‌اند با پاهایی آنقدر بزرگ و سیاه که تا به حال ندیده‌ام. پاهای برخی باندپیچی است و خون از لابلای باندها بیرون زده است. وسط راهرو پاسدار زن می‌گوید روی پتوی خالی‌ای که در آنجاست بنشینم. به او می‌گویم می‌خواهم به دستشویی بروم. می‌گوید به دنبالش بروم. در انتهای راهرو دو در مقابل هم قرار دارند که هر کدام به فضایی با سه کابین توالت ختم می‌شوند. وارد یکی از آنها می‌شوم، می‌گوید سریع تر. وقتی از توالت بیرون می‌آیم مرا به همان پتو هدایت می‌کند و از من می‌خواهد ساکت بنشینم، اگر چیزی خواستم دستم را بلند کنم. و دست به چشم بند نزنم.

روی پتو می‌نشینم. حالا دیگر شب شده ولی نمی‌دانم چه ساعتی است. به وقایع امروز فکر می‌کنم و اینکه چطور دیروز این ساعت در خانه بودم، در کنار خواهرم و غمی نداشتیم. حالا حتما او می‌داند که دیگر برنمی‌گردم و دستگیر شده‌ام. دلم برایش می‌سوزد، باید خیلی ناراحت باشد. حتما با کمک خانواده تمام کتابها و نوشته‌هایی را که در خانه داریم از بین می‌برد. همینطور شیشه‌های شرابی را که گاهی با هم می‌خوردیم. هر چند او می‌داند من آدرس خانه را نخواهم داد ولی مطمئنم خانه را پاکسازی خواهد کرد. همانطور که قرارمان بود آدرس پدرم را دادم، که اگر آنجا بروند کسی را جز او پیدا نخواهند کرد. نزدیک یک سال بود که ما در خانه اجاره‌ای دیگری زندگی می‌کردیم.

چراغها کم نور شدند، باید نیمه شب باشد. به خانواده‌ام فکر می‌کنم و اینکه حالا چقدر ناراحت هستند. به خود امیدواری می‌دهم که کاش هوشی را اشتباهی در آن خیابان دستگیر کرده باشند. هرچند شک دارم ولی تا مطمئن نشده‌ام که او قرار مرا لو داده است نباید چیزی بگویم. دراز می‌کشم. صدایی از بالای سرم می‌شنوم، با دقت گوش می‌دهم. همسایه‌ام است، دختر شجاعی که می‌پرسد:

- کی دستگیر شدی؟

- امروز عصر.

- چرا دستگیرت کردند؟

- نمی‌دانم.

- فردا می‌فهمی چرا دستگیرت کرده‌اند. وقتی می‌زنند، زیر شلاق می‌فهمی چرا اینجایی. ولی از زدن نترس، فقط ده ضربه اول درد دارند. اگر ده ضربه اول را تحمل کنی بقیه را هم راحت تحمل خواهی کرد.

صدایی از اتاق چسبیده به راهرو داد می‌زند:

- خفه شو.

سکوت همه جا را پر کرده است. سعی می‌کنم بخوابم و خواب خواهر و خانواده‌ام را ببینم. خوابیدن با چشم‌بند راحت نیست. صدای خفیف زندانی‌ای را می‌شنوم که شعر جان مریم چشمهاتو باز کن، نوری را می‌خواند. صدایش غمگین است و با شنیدن آن دلتنگیم برای دنیای بیرون بیشتر می‌شود.

* * *

صبح شده، زن پاسداری با کتری چای می‌آید. یک لیوان قرمز رنگ پلاستیکی پر از چای به من می‌دهد. زیاد داغ نیست ولی آنقدر بد مزه و بد بو است که نمی‌توانم آنرا بنوشم. لیوان پلاستیکی از سرخی، ته رنگی بیشتر برایش نمانده. لایه سیاهی همه جای آنرا پوشانده و خطهایی جا بجای آن حک شده است. نمی‌دانم چند زندانی تا بحال با آن چایی نوشیده‌اند. تنها سه سال و نیم از عمر رژیم می‌گذرد ولی تا بحال هزاران هزار انسان زندانی و اعدام شده‌اند. نگرانم و افکارم مغشوش است. به همه چیز فکر می‌کنم ولی نمی‌توانم برای مدت طولانی به چیزی فکر کنم. می‌دانم برای بازجویی صدایم خواهند کرد. هنوز نمی‌دانم آیا چیزی می‌دانند یا نه. زندانبان، زنی با چادری مشکی در مقابلم می‌ایستد و از من می‌خواهد با او بروم. روسری را سر می‌کنم و راه می‌افتم. همانطور که به دنبال زندانبان می‌روم زنان را می‌بینم که با چشم‌بند در دو طرف راهرو با فاصله از یکدیگر نشسته‌اند. وارد اتاق چسبیده به راهرو می‌شویم. زندانبان از من می‌خواهد از در دیگر بیرون بروم و منتظر بایستم.

چند دقیقه‌ای نگذشته که همان راننده دیروزی که دیگر صدایش را می‌شناسم می‌پرسد:

- فکرهاتو کردی، حاضری مثل یک دختر خوب همه سوالات مرا جواب بدی؟

چیزی نمی‌گویم. راننده به همان دری که من از آن بیرون آمدم چند ضربه می‌زند. زندانبان زن بیرون می‌آید و با صدای تحقیر شده‌ای می‌گوید:

- بله برادر؟

- یک چادر بهش بده، من نمی‌تونم اینطوری لخت ببرمش پائین.

- برادر چادر اضافی نداریم.

پاسدار مرد با تحکم می‌گوید:

- برو چادر یکی از زندانیان را بگیر و بیار.

زندانبان می‌رود، با چادری برمی‌گردد و به من می‌دهد. سرم می‌کنم. راننده مرا به طبقه پائین می‌برد. از حیاطی می‌گذریم و وارد ساختمان دیگری می‌شویم. مرا به اتاقی می‌برد و از من می‌خواهد روی صندلی بنشینم. می‌پرسد چند سال است با این جریان دارم همکاری می‌کنم. می‌گویم نمی‌دانم در مورد چه چیز حرف می‌زند. مرا تنها می‌گذارد و می‌رود، بعد از مدتی با هوشی می‌آید و از او می‌خواهد با من حرف بزند. از زیر چشم‌بند تنها پاهای هوشی را می‌توانم ببینم که بنظر می‌آید هنوز شلاق نخورده‌اند. هوشی می‌گوید:

- همه دستگیر شده‌اند. من هم شب قبل از دستگیری تو دستگیر شدم. اینها همه چیز را می‌دانند، تو هم بهتره در مورد دوستانت هر چی می‌دونی بگی. آنها بهار و کوکب را می‌خواهند.

راننده به صدا در می‌آید:

- و بقیه را.

چقدر برخورد و صدای هوشی با گذشته فرق دارد. صدایش مثل یک انسان شکست خورده است. مثل یک انسان ترسیده و نا امید. هوشی ادامه می‌دهد:

- بهتره قرارت را بدی.

راننده:

- آدرسشون را.

اینطور که پیداست هوشی فقط اسم همین دو نفر را برده و آنها از بقیه دوستانم خبر ندارند. هوشی حتی بیست و چهار ساعت هم بعد از دستگیریش مقاومت نکرده و بلافاصله قرار مرا لو داده. راننده او را با خود می‌برد و من دوباره تنها هستم. حالا می‌دانم هوشی مرا به دست آنها داد که از شکنجه فرار کند. چه باید بکنم؟ آنها می‌خواهند مرا هم مثل او کنند. نه موفق نخواهند شد. حاضرم بمیرم ولی کسی را به اینجا نیاورم. یاد بیرون از زندان می‌افتم، احساس می‌کنم تمام سلولهای بدنم برای هوای بیرون جان می‌دهند.

صدای بازشدن در می‌آید، راننده است، شروع به پرسیدن می‌کند.

- چه مدتی است که هوشی رابط توست؟ کوکب و بهار کجا زندگی می‌کنند؟

نمی‌دانم چه بگویم، آنقدر از برخورد هوشی دلخورم که نمی‌توانم فکر کنم. چند دقیقه‌ای با سکوت می‌گذرد.

- نمی‌خواهی حرف بزنی بچه محصل؟ برای ما خیلی راحته که زبونت را باز کنیم.

مقداری کاغذ مقابلم روی دسته صندلی می‌گذارد و می‌گوید:

- همه چیز را بنویس، در مورد خودت و بقیه‌ای که می‌شناسی. یک ساعت دیگه می‌آم و اگر کاغذها را سفید ببینم می‌دونم باهات چکار کنم.

می‌رود و من به فکر دوستانم می‌افتم که اعدام شده‌اند، بخصوص مجتبی. دستگیری و شکنجه شدنش را تجسم می‌کنم، نمی‌دانم که در این زندان هم بوده، یا فقط در اوین بوده است. دفعه اولی که هوشی را دیدم و در مورد مجتبی حرف زدیم، به من گفت چون مجتبی محل کارم را می‌داند بهتر است کارم را عوض کنم. به او گفتم مطمئن هستم که مجتبی مرا لو نخواهد داد و او گفت: درست نیست اینطوری فکر کنی. آنروز چیزی به هوشی نگفتم ولی مطمئن بودم که مجتبی ترجیح می‌دهد زیر شکنجه بمیرد تا اینکه مرا لو دهد، چون او چنین آدمی نبود. او آدمهای زیادی را می‌شناخت که برای رژیم خیلی بیشتر از من اهمیت داشتند.

وقت سریع می‌گذرد و من غرق خاطرات تلخ و شیرین هستم. راننده دوباره وارد اتاق می‌شود. کاغذهای سفید را نگاه می‌کند و از من می‌خواهد با او بروم. از پله‌ها پائین می‌رویم و از ساختمان خارج شده و دو باره وارد ساختمان قبلی می‌شویم. می‌گوید در گوشه‌ای بایستم. از زیر چشم‌بند می‌بینم که تعدادی مرد هم آنجا ایستاده‌اند. این باید صف شکنجه باشد. می‌اندیشم در ایران برای همه چیز صف است، صف نان، روغن، گوشت، مرغ، همه چیز حتی شکنجه. صداهای عجیبی می‌شنوم که نمی‌توانم تشخیص دهم ولی احساس می‌کنم کسی دارد کتک می‌خورد. صداها قطع می‌شوند. راننده از من می‌خواهد به دنبالش بروم. قبل از اینکه وارد اتاق شوم، پاهایی را می‌بینم که از اتاق بیرون می‌آیند، سیاه و باد کرده‌اند. وارد اتاق می‌شوم، کوچک است و یک تخت چوبی در آن قرار دارد و بخشی از زمین را خون تازه و خشک شده پوشانده است. بوی خاصی در اتاق پیچیده است. بوی خون، بوی عرق و بوی شکنجه. حال تهوع بهم دست می‌دهد ولی سعی می‌کنم حالتم را نشان ندهم. از من می‌خواهد بروی شکم روی تخت بخوابم. تکان نمی‌خورم، نه آنکه نخواهم، حالت شوک دارم، برای همین توجهی به حرفهای او نمی‌کنم.

هلم می‌دهد روی تخت و جورابهایم را در می‌آورد. در حالی که پاهایم را که بنظرش کوچک می‌رسند به پاسدار دیگر نشان می‌دهد با حالت مسخره‌ای می‌گوید:

- ببین به چی باید بزنیم.

در حالیکه خودش دستهایم را گرفته و از یک طرف می‌کشد، دیگری پاهایم را به طرف دیگر می‌کشد و محکم به پائین تخت می‌بندد. دستهایم را آنقدر می‌کشد که احساس می‌کنم از تنم جدا می‌شوند. دستهایم را با دستبند به بالای تخت می‌بندد، درد عجیبی در شانه هایم احساس می‌کنم. نمی‌توانم نفس بکشم، احساس می‌کنم که دستهایم از تنم دور می‌شوند. سعی می‌کنم دستهایم را بکشم ولی دستبند تنگتر می‌شود و به مچهایم فشار می‌آورند. صدای شکافته شدن هوا را می‌شنوم و ناگهان چیز سنگینی به کف پاهایم می‌خورد، کف پاهایم بشدت می‌سوزند. دوباره صدایی هوا را می‌شکند و ضربات یکی پس از دیگری بر کف پاهایم فرود می‌آیند. با هر ضربه به کف پاهایم تنم چون برگی پائیزی که اسیر گردبادی شده است، تکان می‌خورد. گویی بدنم از خودم نیست، انگار یک پارچه درد شده‌ام. احساس می‌کنم پاهایم در آتش‌اند. صدای "یا زهرا"، "خدایا به نام تو"، "یا علی" و "حسین" با هر ضربه شلاق مغزم را می‌شکافد. تنفر از دین که به شکنجه‌گر، انرژی زدن می‌دهد، تمام وجودم را پر کرده است. احساس می‌کنم استخوانهایم، تمام بدنم از هم می‌پاشند. از شدت درد چنان شوکه شده‌ام که نمی‌دانم آیا هنوز دارند مرا می‌زنند یا نه. با تکانهایی که با هر ضربه شلاق به بدنم وارد می‌شود و با نفیر شلاق در هوا و نام "علی" و "حسین" که گوشم را می‌آزارند، احساس می‌کنم دارند می‌زنند. پاهایم می‌سوزند، گویی بر آنها آتش گذاشته‌اند. انگار مرا بر روی آتش می‌دوانند. احساس می‌کنم دارم می‌میرم و امیدوارم زودتر بمیرم، چرا که این درد قابل تحمل نیست. آنها مرا خواهند کشت ولی کاش قبل از این شکنجه ها مرا می‌کشتند.

شلاق زدن قطع می‌شود. راننده که نفس نفس می‌زند روی تخت می‌نشیند. در حالی که خودش را در گودی کمرم جا- داده، دستش را روی پشتم می گذارد و لم- می دهد- و سیگاری روشن- می کند. با- فکر اینکه حا-لا می‌خواهد با سیگار بسوزاندم مو بر تنم سیخ می‌شود. صدایش را می‌شنوم:

- تو خیلی جوانی، زوده که زیر شلاق بمیری. بگو بهار و کوکب کجا زندگی می‌کنند وگرنه امروز می‌کشمت.

چند دقیقه‌ای صبر می‌کند تا سیگارش تمام شود یا من حرفی بزنم. دو باره شروع می‌کند. مثل قبل می‌زند. خسته می‌شود و با همکارش جا عوض می‌کند. ولی از طرز زدن او راضی نیست، دوباره شلاق را می‌گیرد و می‌گوید یواش می‌زنی. محکم می‌زند و با هر ضربه "خدا" و "پیغمبر" را صدا می‌کند.

نمی‌دانم چه مدتی است که مرا می‌زنند، سعی می‌کنم به خاطراتم فکر کنم. به مجتبی، به علی و بقیه دوستانم. ولی نمی‌توانم به افکارم تمرکز دهم. درد نمی‌گذارد. از شلاق زدن باز می‌ایستند. احساس می‌کنم از نفس افتاده‌اند. دستها و پاهایم را باز می‌کنند و به من می‌گویند بلند شوم و از اتاق بیرون بروم. روی تخت می‌نشینم، پاهایم را می‌بینم. باورم نمی‌شود پاهای خودم هستند. خیلی بزرگ و بنفش هستند. یاد علی می‌افتم که سال پیش اعدام شد و یکی از دوستانم بدنش را دیده بود و گفت که بزرگ و بنفش بوده است. از اتاق بیرون می‌روم و پاهای دیگری را می‌بینم که به داخل اتاق می‌روند که شلاق بخورند. از اینکه چادر ندارد می‌فهمم مرد است. از من می‌خواهند در آن پاگرد کوچک در جا قدم بزنم و این کار خیلی دردناک است. همچنان که قدم می‌زنم صدای مرد را که دارد شکنجه می‌شود، می‌شنوم. به نظرم این اتاق مدام در حال استفاده است. نمی‌دانم دیوارهایش شاهد شکنجه شدن و مردن چه تعداد زندانی بوده‌اند. اگر دیوارها می‌توانستند سخن بگویند، آیا انسانها قادر بودند بشنوند؟

مرا دوباره به اتاق بر می‌گردانند. دوباره دستها و پاهایم را می‌بندند. ولی من مثل بار اول شوکه نیستم. از زیر چشم‌بند می‌توانم ببینم که کابلهایی با ضخامتهای متفاوت از دیوار آویزان هستند. بعضی‌ها کلفت هستند، برخی نازک. حتما دردشان متفاوت است. سعی می‌کنم به ضربات و نفیرشان در هوا و صدای آنها که با هر ضربه امامان و پیغمبران را صدا می‌زنند توجهی نکنم. خواهرم را در خانه تجسم می‌کنم و پدر و مادرم را وقتی که خبر دستگیریم را از او می‌شنوند. عکس‌العملشان را تجسم می‌کنم، آنها نمی‌دانستند که من فعالیت سیاسی دارم. راننده شلاق را به همکارش می‌دهد و در حالیکه نفس‌نفس می‌زند به او می‌گوید محکم بزن. کنارم می‌آید و می‌گوید:

- نمی‌خواهی حرف بزنی؟ بهتره حرف بزنی وگرنه آنقدر می‌زنیمت که بمیری.

به خودم می‌گویم امکان ندارد، من از آنهایی نیستم که دوستانم را لو دهم.

- کری هرزه؟ نمی‌دونی که می‌تونیم به حرفت بیاریم؟

به خاطراتم بر می‌گردم. این هم یک مرد است، مجتبی هم یک مرد بود. چی باعث می‌شه که آدمها اینقدر متفاوت باشند؟ به فعالیتهای سیاسی‌ام فکر می‌کنم که به زندگی‌ام معنا می‌دادند. اینکه وقتی با "کمونیسم" آشنا شدم و آنرا بعنوان تنها ایده‌ای که به برابری زن و مرد و برابری انسانها باور دارد، پذیرفتم چقدر به زندگی امیدوار شدم. تازه فکر می‌کردم که هدفی دارم، فکر می‌کردم مثل یک گیاه از دنیا نخواهم رفت. دنیا را تغییر خواهم داد. دنیایی خواهم ساخت که در آن زنها بخاطر جنسیتشان تحقیر نمی‌شوند، هیچ کس بیشتر از دیگری نخواهد داشت و کسی گرسنه نخواهد خوابید. دنیایی که در آن زندانی نخواهد بود تا فردی از شکنجه کردن لذت ببرد. دنیایی که در آن خدایی نیست تا انسانی را انرژی شکنجه کردن دهد.

با ضربه سنگینی که به پایم می‌خورد و صدای "یا محمد" بخودم می‌آیم. با هر ضربه شلاق بدنم چنان تکان می‌خورد که گویی مال من نیست. هیچ اختیاری روی بدنم ندارم. به نظر می‌رسد حالا مرا با کابل دیگری می‌زنند چرا که با هر ضربه بدنم بشدت تکان می‌خورد. آتش کف پاهایم هرچه بیشتر می‌شوند. نمی‌دانم چگونه این سوزش را تحمل می‌کنم. دلم می‌خواهد پا در آب، نه، در دریا بگذارم. شاید دریا هم نتواند آتش پاهایم را خاموش کند. آتشی که شعله ندارد ولی تا مغز استخوانم را می‌سوزاند. به یاد راهنمایی همسایه‌ام می‌افتم که دیشب به من گفت تنها ده ضربه اول دردناک خواهند بود. می‌خواست به من توانایی تحمل بدهد وگرنه مطمئن هستم خودش هم می‌دانست که هر ضربه از ضربه قبلی دردناکتر است. دیگر نمی‌توانم سکوت کنم، بعد از هر ضربه فریاد می‌زنم و آنها به نفس نفس افتاده‌اند.

دست از شلاق زدن می‌کشند و اتاق را ترک می‌کنند. وضع ناراحت کننده‌ای دارم. عادت ماهانه هستم و احتیاج به دستشویی دارم. باید نیم ساعتی باشد که مرا همینطور دست و پا بسته رها کرده‌اند و رفته‌اند. درد تمام بدنم را در برگرفته است. آنها برمی‌گردند. می‌گویم که می‌خواهم به دستشویی بروم. دست و پایم را باز می‌کنند و از من می‌خواهند به دنبالشان بروم. روی تخت می‌نشینم و سعی می‌کنم روی پاهایم بایستم. از زیر چشم بند پاهایم را می‌بینم، آنها را نمی‌شناسم. تلاش می‌کنم دمپایی‌هایم را بپوشم ولی پاهایم در آنها نمی‌روند. هر دو پاسدار می‌خندند. یکی از آنها می‌رود و با دمپایی‌های مردانه بزرگی بر می‌گردد. آنها را به سختی می‌پوشم، باورم نمی‌شود اینها پاهای خودم هستند، اینقدر بزرگ و سیاه و دردناک.

بازجو، همان راننده دیروزی از من می‌خواهد بدنبالش بروم. از اتاق بیرون می‌رویم، از یکی از درهایی که به راهرو باز می‌شود عبور می‌کنیم. وارد راهرویی شبیه راهرویی می‌شویم که شب قبل در آن خوابیدم. با این تفاوت که در این یکی مردها در دو طرف و با فاصله از یکدیگر نشسته‌اند. برخی چشم‌بند دارند و برخی کلاهی به سر دارند که تمام سر و صورت آنها را تا شانه‌ها می‌پوشاند. کسی نمی‌تواند آنها را تشخیص دهد. اکثرشان از درد بخود می‌پیچند، پاهایشان باندپیچی است، بزرگ و سیاه. آنها باید صدای شلاقها را بشنوند چون فاصله کمی با اتاق شکنجه دارند. حتما فریادهای مرا هم شنیده و همراه صدای شلاق، شکنجه شده‌اند. دیگر فریاد نخواهم زد. داخل دستشویی می‌شوم، بازجو بیرون در منتظر می‌ایستد. عادت ماهانه‌ام قطع شده است، ولی ادرارم قرمز است. پاهایم تا باسن قرمز هستند. بیرون می‌آیم، بازجو مرا به همان پاگرد پشت اتاق شکنجه بر می‌گرداند و از من می‌خواهد در جا قدم بزنم، کاری که خیلی دردناک است.

مدتی می‌گذرد، بازجو بر می‌گردد و از من می‌خواهد بدنبالش بروم. دوباره در همان اتاق، دستها و پاهایم را می‌بندند و محکمتر می‌زنند. فریاد نمی‌زنم، گاهی بخشی از دستم را که به دهانم می‌رسد گاز می‌گیرم. سعی می‌کنم به درد و شلاق و صدای بازجو که خدا و پیغمبر را صدا می‌کند گوش ندهم. به مجتبی فکر می‌کنم، اینکه چطور همه این شکنجه‌ها را تحمل کرد و بعد هم اعدام شد. شاید هم زیر شکنجه او را کشته‌اند.

سعی می‌کنم روی افکارم متمرکز شوم ولی بازجو با سوالاتش در مورد کسانی که می‌شناسم حواسم را پرت می‌کند. بخاطر سکوتم محکمتر می‌زند. بعد از مدتی کابل را به همکارش می‌دهد و می‌گوید محکم بزن. صدای باز و بسته شدن در را می‌شنوم، فکر می‌کنم بازجو بیرون رفت. به خانواده‌ام فکر می‌کنم و به شیرینی

دانمارکی که قرار بود قبل از به خانه رفتن بخرم. بدنم با هر ضربه به شدت تکان می‌خورد و واژه های "علی" و "محمد" دیوانه‌ام می‌کنند. یادم می‌آید یکی از دوستانمان که دستگیر شده بود قرار دروغی داده بود و فرار کرده بود. اگر خیلی فشار بیاورند می‌توانم قرار دروغی بدهم. هرچند می‌دانم که نمی‌توانم فرار کنم ولی تخیلش را که می‌توانم داشته باشم. دوباره صدای باز و بسته شدن در را می‌شنوم. بازجو کنارم می‌نشیند، در حالیکه همکارش در حال زدن است، می‌پرسد:

- مجتبی احمدزاده کیه؟

- سال پیش مسئولم بود.

- الان کجاست؟

- سال پیش اعدام شد.

- می‌دانم که زوئی را هم می‌دیدی. کجاست؟ خانه‌اش کجاست؟ می‌دانم که به خانه‌اش می‌رفته‌ای، نمی‌رفتی؟

- می رفتم، ولی همیشه مرا چشم بسته به خانه‌اش می‌برد. هیچوقت نفهمیدم کجا زندگی می‌کند.

- کدام کارخانه کار می‌کنه؟

- نمی‌دانم، هیچ وقت به من نگفت کجا کار می‌کنه.

- بهار و کوکب کجا زندگی می‌کنند؟

- نمی‌دانم کجا زندگی می‌کنند. ما همیشه در خیابان یکدیگر را می‌دیدیم.

- قرار بعدیتان کی هست؟

- فردا، ساعت چهار.

به همکارش می‌گوید زدن را قطع کند و می‌پرسد کجا؟

اسم خیابانی را که جزو منطقه‌ای است که از مدتها پیش تشکیلات گفته بود که در آنجا قرار نگذاریم، می‌گویم. خیابانی وسط تهران که هیچ مبارزی از آن رد نمی‌شود چه برسد به آنکه در آن قرار بگذارد، چرا که از مدتها پیش تحت نظر پاسداران است. این داستان قرار فردا را درست کردم که از شکنجه فرار کنم. نمی‌دانم فردا وقتی بفهمند قرار دروغ بوده چه بلائی به سرم می‌آورند. مهم نیست، تقریبا ٢٤ ساعت وقت دارم استراحت کنم.

مرا به اتاق دیگری می‌برند و برایم غذا می‌گذارند ولی نمی‌توانم بخورم. آنها می‌روند تا غذایم را بخورم. چشم‌بند را کمی بالا می‌زنم تا اتاق را بهتر ببینم. به دور و برم نگاه می‌کنم شاید وسیله‌ای برای خودکشی پیدا کنم. آنها که قرار است بعد از شکنجه مرا بکشند، بهتر است خودم قبل از شکنجه بیشتر خودم را بکشم. چشمم به پریز برق می‌افتد، با خوشحالی قاشقم را برمی‌دارم و به سراغش می‌روم. سعی می‌کنم که پریز را از دیوار جدا کنم تا دستم به سیم برسد ولی کار راحتی نیست. با تمام زورم فشار می‌آورم، پریز و قاشق هردو می‌شکنند. با خوشحالی سیمهای لخت را بدست می‌گیرم. ولی جریان برق تنها به دستانم منتقل می‌شود. باورم نمی‌شود که سیمهای لخت را در دستم گرفته‌ام ولی جریان برق مرا نمی‌کشد. سیمها در دستم هستند که در باز می‌شود، بازجو وارد می‌شود. با دیدن من گویی شوکه می‌شود، در حالیکه هلم می‌دهد، می‌گوید:

- چکار می‌کنی؟ دیوانه هستی؟ رهبرت هم اینقدر شکنجه را تحمل نکرد.

می‌دانم دروغ می‌گوید و این حرف را به همه می‌زند.

از من می‌خواهد روی صندلی بنشینم. غذا را کنار می‌گذارد و کاغذهایی را نشانم می‌دهد و می‌پرسد آنها را می‌شناسم یا نه. یکی از آنها نامه من به هستی است که به تشکیلات دادم که به او برسانند. می‌گویم نمی‌دانم مال کیست، انگار باور می‌کند، شاید هم برایش مهم نیست. بخشی از نوشته‌ای را می‌خواند که تشخیص می‌دهم مال خودم است. می‌گویم نمی‌دانم نوشته کیست. مقداری کاغذ سفید جلویم می‌گذارد.

- فعالیتهایت را بنویس. افرادی که می‌شناسی، چقدر پول به تشکیلات داده‌ای، چند سال است با آنها کار می‌کنی و در مورد تحصیلاتت.

بازجو می‌رود و من به فردا فکر می‌کنم. فردا بعد از آنکه با آنها به آن قرار دروغی می‌روم چه اتفاقی خواهد افتاد؟

در مورد افراد و فعالیتهایی که آنها می‌دانند و وقتی زیر شکنجه بودم پرسیدند، می‌نویسم. چیزهایی را می‌نویسم که هیچ کمکی به آنها نمی‌کند و اطلاعاتی در آنها نیست. در مورد قرار فردا می‌نویسم و اینکه کوکب یا بهار به سر قرار خواهند آمد. بازجو نمی‌داند که این دو اصلا یکدیگر را نمی‌شناسند. در مورد خیابانی که قرار است یکی از آنها را در آنجا ببینم می‌نویسم. خیابانی در وسط تهران که آنرا بخوبی می‌شناسم و چند ماه است هیچ قراری در آن نداشته‌ام. بعد از مدتی می‌آید، کاغذها را نگاه می‌کند و می‌گوید هیچ چیز بدرد بخوری ننوشته‌ام.

در مقابلم ایستاده است، کفشهایش را روی پاهایم می‌گذارد و فشار می‌دهد. درد وحشتناکی تمام بدنم را در بر می‌گیرد. بی‌اختیار دستم را روی رانش می‌گذارم و هلش می‌دهم. با این کارم از جا می‌پرد و خودش را کنار می‌کشد. متوجه می‌شوم که دستم را روی رانش گذاشته بودم و شاید بخاطر آن از جا پرید.

مرا به بند بر می‌گرداند. بخاطر طاولهایی که زیر پاهایم بوجود آمده‌اند راه رفتن برایم سخت و دردناک است. پاهایم سنگین شده‌اند و انگار به زمین کوبیده می‌شوند. او مرا در اتاق نگهبانی می‌گذارد و می‌رود. نگهبان زن مرا به سوی پتوی کوچکم می‌برد. از اینکه اینجا نشسته‌ام احساس راحتی می‌کنم. از اینکه داستان قرار فردا را درست کرده‌ام خوشحالم. فردا خیابانها و مردم را دوباره خواهم دید. نمی‌دانم ساعت چند است ولی احساس می‌کنم شب شده. دراز می‌کشم. همسایه کنجکاو می‌پرسد:

- اطلاعاتت را دادی؟

- اطلاعاتی نداشتم که بدهم.

نمی‌دانم چرا اعتماد نمی‌کنم که راستش را بگویم. احساس می‌کنم شاید کس دیگری حرفهایمان را بشنود، مثلا یک پاسدار. زود به خواب می‌روم خیلی خسته‌ام.

***

صبح زود بیدار می‌شوم، صدای برخی از زندانیان را می‌شنوم که آرام آرام با یکدیگر حرف می‌زنند. ولی نمی‌توانم افکارم را تمرکز دهم و گوش کنم. حواسم به قرار دروغین امروز است و از اینکه می‌توانم تا بعد از ظهر استراحت کنم، خوشحالم.

باید حدود ساعت سه باشد، نگهبان از من می‌خواهد با او بروم. چادر کسی را به من می‌دهد سر کنم. کسی که دیروز در شلاق زدن به بازجو کمک می‌کرد منتظر من است. از من می‌خواهد دنبالش بروم. از پله‌ها پایین می‌رویم، از راهرویی می‌گذریم. احساس می‌کنم در فضای باز هستم. از من می‌خواهد که بایستم، رفت و آمد زندانبانان را از کنارم احساس می‌کنم. مدتی می‌گذرد، کسی از من می‌خواهد سوار ماشین شوم. در صندلی عقب نشسته‌ام، احساس می‌کنم در هر دو طرفم کسانی نشسته‌اند. از من می‌خواهند سرم را روی زانوهایم بگذارم تا وقتی از ساختمان خارج می‌شویم کسی در خیابان متوجه من و چشم‌بند نشود. صدای باز شدن دری را می‌شنوم، ماشین حرکت می‌کند.

صدای ماشینها از نزدیک، صدای آدمها از دور و نزدیک به گوش می‌رسد. کاش می‌توانستم بروم خانه، کاش همه این دو روزه یک کابوس بود. باید در میان خیابانهای وسط شهر باشیم. از من می‌خواهند چشم بند را بردارم و معمولی بنشینم. به محض آنکه چشم بند را بر می‌دارم متوجه چشمانشان می‌شوم که به صورتم زل زده‌اند. با دیدنم سرشان را به علامت تاسف تکان می‌دهند. همه‌اشان جوان هستند، شاید زیر بیست سال.

یکی از آنها می‌گوید:

- این خیابانی است که کوکب یا بهار قرار است تو را ببینند. کجای خیابان قرار است منتظرت بایستد؟

- او از انتهای خیابان شروع به قدم زدن می‌کند و معمولا یک جایی در اواسط خیابان همدیگر را می‌بینیم.

به جز راننده همه‌اشان کلاشینکف دارند. غیر از راننده دو نفر روی صندلی جلو نشسته‌اند، اگر قرار بود من کسی را لو بدهم کجا می‌گذاشتندش؟ در این فکرم که متوجه موتور سواری می‌شوم که باید با این پاسدارها

باشد. گاهی در جلو، گاهی در عقب ماشین می‌راند. به آخر خیابان می‌رسیم، راننده دور می‌زند. زنی در پیاده رو در حال راه رفتن است.

- این است؟

- نه.

زن جوانی از دور می‌آید و از کنار ماشین رد می‌شود.

- این است؟

- نه.

- مطمئن هستی؟

- آره.

بعد از چند بار خیابان را دور زدن می‌گویند بهتر است برگردیم. از من می‌خواهند دوباره چشم‌بند بزنم و سرم را روی زانو بگذارم. یکی از آنها مشغول حرف زدن با کسی از طریق بی‌سیم است، گزارش می‌دهد. نگرانم حالا بازجو با من چه می‌کند.

به محض آنکه به زندان می‌رسیم، صدای بازجو را تشخیص می‌دهم که از من می‌خواهد به دنبالش بروم.

- هرزه، او را نشان ندادی.

- نیامد.

- دروغگو.

هلم می‌دهد بطرف پاگرد و بعد به اتاق شکنجه. از من می‌خواهد روی تخت دراز بکشم و دست و پایم را تا آنجا که می‌تواند محکم می‌بندد. به نظر خیلی عصبانی می‌آید، داد می‌زند:

- می‌دانم با تو دروغگو چه کار کنم. وقتی خواستی آدرسشان را بدهی بگو تا شلاق را قطع کنم. با تمام توانش شلاق را در هوا می‌چرخاند و بر کف پاهایم فرود می‌آورد. تنم با هر ضربه مثل برگی که دستخوش توفان شده می‌پرد. بعد از مدتی از نفس می‌افتد، کابل را به همکارش می‌دهد و از او می‌خواهد که محکم بزند. شروع می‌کند به حرف زدن با من.

- خیلی احمق هستی، حتی رهبرت هم اینقدر شلاق را تحمل نکرد.

مطمئن هستم دروغ می‌گوید و اینرا به همه می‌گوید.

- اعدامت می‌کنیم.

همکارش نفس‌نفس می‌زند. خودش شلاق را می‌گیرد و با تمام توان می‌زند. اینبار تنها به کف پاهایم نمی‌زنند. از کف پا تا رانهایم را می‌زنند. چطور یک انسان می‌تواند انسان دیگری را بزند؟ زندگی شخصی اینها چطور می‌تواند باشد؟ همسر و بچه دارند؟ رفتارشان با همسر و بچه‌شان چگونه است؟ آیا از کتک زدن من لذت می‌برند؟ حتما، وگرنه اینکار را نمی‌کردند. واژه‌های خدا و محمد و بقیه پیغمبران با هر ضربه در اتاق می‌پیچد و من احساس می‌کنم تا کنون به این حد از مذهب متنفر نبوده‌ام.

مدتی است صدای شلاقی که هوا را می‌شکند و بر پاهایم اصابت می‌کند می‌شنوم. درد مداومی تمام بدنم را در بر گرفته است ولی دیگر مثل قبل با هر ضربه، درد زیادی احساس نمی‌کنم. هرچند هنوز هم با هر ضربه بدنم مثل یک برگ تکان می‌خورد. مثل برگی بی‌اختیار و ناتوان که زیر پاها له شود. صدای شلاق قطع می‌شود. از زیر چشم‌بند می‌بینم که بازجو پاهام را نگاه می‌کند. خودکاری در دست دارد و مشغول نوشتن روی کف پاها و انگشتان پاهایم است ولی آنرا هم احساس نمی‌کنم. از اتاق بیرون می‌روند و من در تنهاییم به دنیای کثیفی که در آن زندگی می‌کنم می‌اندیشم. چند نفر در این اتاق جان داده‌اند؟ تا کی مرا خواهند زد؟ به هر حال هر چیزی پایانی دارد ولی پایان شکنجه من دستگیری دوستانم نخواهد بود.

آنها بدرون اتاق می‌آیند و دوباره با خودکار بر کف پاهایم می‌کشند و چون عکس‌العملی از من نمی‌بینند دست و پایم را باز می‌کنند. از من می‌خواهند بلند شوم و به دنبالشان بروم. به سختی روی تخت می‌نشینم. سعی می‌کنم پاهایم را از روی تخت بلند کرده و به روی زمین بگذارم ولی نمی‌توانم. پاهایم را که سنگین شده‌اند با دستانم بلند می‌کنم و در مقابلم روی زمین می‌گذارم. سعی می‌کنم بایستم ولی قادر نیستم پاهایم را تکان دهم. نمی‌دانم چه اتفاقی افتاده است، نمی‌خواهم ضعف نشان دهم، دستم را به دیوار می‌گیرم و می‌ایستم ولی نمی‌توانم راه بروم.

- عصا می‌خواهی؟

- نه.

در اینجا نمی‌توانم بله بگویم و نمی‌دانم چرا باید عصا بخواهم. سعی می‌کنم راه بروم ولی قبل از آنکه به زمین بیفتم روی تخت می‌نشینم. بازجو بیرون می‌رود، چند لحظه بیشتر طول نمی‌کشد در باز می‌شود و پیرمردی را با یک گاری جلوی در می‌بینم. از من می‌خواهند روی آن بنشینم. دستم را به دیوار می‌گیرم و از روی تخت بلند می‌شوم. روی گاری می‌نشینم. پیرمرد مرا به راهرو می‌برد و جلوی پله‌ها از من می‌خواهد که از روی گاری بلند شوم. یکی از زندانبانان زن منتظر من است، همان که تمام صورتش را پوشانده و فقط چشمانش پیداست. احساس می‌کنم از نشان دادن صورتش خجالت می‌کشد، چرا؟ به یاد دیشب می‌افتم که دو تا از زندانیان در مورد او حرف می‌زدند. یکی از زندانیان داشت می‌گفت که او مهری حیدرزاده یکی از رهبران سازمان پیکار بوده است. آنها سال پیش دستگیر شدند و خیلی از آنها اعدام شدند. مهری تواب شد و حالا با همسرش در یکی از این سلولها زندگی می‌کند. مهری و شوهرش با رژیم همکاری می‌کنند، هرچند ممکن است که بعد از همه اینها اعدام هم بشوند. مهری مرا تا بالای پله ها حمل می‌کند، برایش سنگین هستم، از نفس افتاده است. نفسی تازه می‌کند و دوباره مرا روی دست می‌برد و روی پتو می‌گذارد.

می‌گویم می‌خواهم به توالت بروم. دوباره مرا بلند می‌کند و به درون یکی از دستشویی‌های ته سالن می‌برد. در یکی از کابین‌ها قرارم می‌دهد و می‌پرسد آیا کمک می‌خواهم. می‌گویم نه. می‌رود و در بیرون دستشویی می‌ایستد. در حالی که به دیوار تکیه داده‌ام یک پایم را با دست به جلو هل می‌دهم و بعد پای دیگرم را. به سختی خود را روی دستشویی قرار می‌دهم. نمی‌توانم روی دستشویی بنشینم برای همین لباسم را خیس می‌کنم. ادرارم کاملا قرمز است، از دیدن آن وحشت می‌کنم. قرمزی ادرارم باید بخاطر شلاق باشد، به خودم دلداری می‌دهم که مهم نیست. پاهایم تا بالای رانهایم سیاه و ورم کرده هستند. دوست ندارم نگاهشان کنم. شلوارم را بالا می‌کشم و نگهبان را صدا می‌کنم. مهری می‌آید و مرا دوباره بلند می‌کند و به سر جایم وسط راهرو می‌برد. به دیوار تکیه داده‌ام و پاهایم خارج از کنترل من دراز شده‌اند و تا وسط راهرو خارج از پتو قرار دارند. فکر می‌کنم کسی اجازه اینطوری نشستن را ندارد ولی من نمی‌توانم پاهایم را خم کنم و چهار زانو بنشینم. به نظر می‌رسد زندانیان با پس و پیش کردن سرشان سعی می‌کنند پاهایم را ببینند.

- اطلاعات دادی؟

- اطلاعاتی نداشتم که بدم.

همسایه‌ام قربان صدقه‌ام می‌رود و من خوشم می‌آید، دلم می‌خواهد کسی بغلم کند و نوازشم کند. مهری می‌آید و مرا دوباره بلند می‌کند و به ته راهرو می‌برد و روی پتویی قرارم می‌دهد که دور از همه است. کاش همانجا کنار بقیه می‌ماندم.

بعد از چند لحظه مهری با جعبه‌ای در دست برمی‌گردد و شروع به پانسمان پاهایم می‌کند. من دراز کشیده‌ام و از زیر چشم‌بند می‌توانم سر و صورت او را که به غیر از چشمانش پوشیده است ببینم. او طاولهای زیر پاها و انگشتانم را با قیچی می‌ترکاند، خون به طرف او فواره می‌زند و او به عقب می‌پرد. به کارش ادامه می‌دهد و من دردی احساس نمی‌کنم. اگر فلج بمانم خیلی وحشتناک است. به دوستانم که بیرونند فکر می‌کنم و احساس لذت از اینکه اطلاعاتی نتوانستند از من در آورند تمام وجودم را در بر می‌گیرد، احساسی که برایم تازگی دارد. هرگز چنین احساسی نداشته‌ام. گویی باید در چنین شرایطی بود تا لذت چنین پیروزی را حس کرد. احساس قدرت بخاطر حفظ اطلاعاتم تمام وجودم را چنان در بر می‌گیرد که ترس از فلج شدن رهایم می‌کند. دوستانم بیرونند، می‌توانند از آزادیشان لذت ببرند و به مبارزه‌شان ادامه دهند. به محض آنکه پانسمان پایم تمام می‌شود به خواب می‌روم.

* * *

حدود یک هفته است فلج هستم و مدام دراز کشیده‌ام. به دنیای بیرون فکر می‌کنم، دنیایی که خیلی دور است و شاید هرگز آنرا نبینم. گاهی صدای همسایه‌هایم را می‌شنوم، آرام با یکدیگر حرف می‌زنند. گاهی می‌فهمم چه می‌گویند ولی چون فاصله‌ام با آنها زیاد است نمی‌توانم با آنها حرف بزنم. بیشتر مواقع فکرم مشغول دنیای بیرون است. به دوستانم فکر می‌کنم، به خانواده‌ام و اینکه آیا آنها می‌دانند من کجا هستم؟ حتما نمی‌دانند، این زندان وسط شهر است، بغل گوش مردم است. اینجا کمیته مشترک زمان شاه است و طوری از آن استفاده می‌کنند که مردم ندانند مرکز شکنجه زندانیان است.

اگر فلج بمانم چه می‌شود؟ شاید هیچ، چون من هم دیر یا زود مثل مجتبی و علی و بقیه اعدام خواهم شد. بعضی وقتها دراز کشیدن آنهم با چشم‌بند خیلی کسل کننده است. احساس می‌کنم مرا از دنیا جدا کرده‌اند. اجازه ندارم ببینم، اجازه ندارم حرف بزنم و حرفی بشنوم. به جز برای رفتن به دستشویی و یا بازجویی اجازه راه رفتن هم ندارم. هرچند تا دستشویی هم نمی‌توانم راه بروم. باید برای این چند قدم یعنی از جایم تا دستشویی هم مرا حمل کنند. کاش کتابهایی برای خواندن داشتم و یا می‌توانستم نقاشی کنم. یا کاغذ و قلم داشتم و می‌توانستم برای خانواده و دوستانم نامه بنویسم. کاش رادیویی داشتم و می‌توانستم موسیقی گوش کنم.

به یاد گذشته ها می افتم، پاییز ۵۹. غروب یک روز جمعه بود و هوا دلپزیر. آفتاب می‌رفت بی آنکه گرمای لذت بخشش را با خود ببرد. از یک کوهنوردی جمعی برمی‌گشتم. تمام عضلاتم در درد شیرینی کشیده می‌شد و احساس خستگی می‌کردم. دوست داشتم به خانه بروم و استراحت کنم تا روز بعد سر حال به محل کار بروم. ولی به مجتبی قول داده بودم که او و مهرداد را بعد از کوهنوردی ببینم، مهرداد خواسته بود که مرا ببیند. به مجتبی گفتم که من حرفی با مهرداد ندارم و دوست ندارم او را ببینم. ولی مجتبی خواهش کرد که برای آخرین بار مهرداد را ملاقات کنم. بخاطر مجتبی موافقت کردم. وقتی داشتم به طرف محل قرارمان قدم می‌زدم آنها را دیدم. توی ماشین منتظر من نشسته بودند. آنها هم مرا دیدند، مهرداد از صندلی جلو بلند شد و به عقب ماشین رفت. روی صندلی جلو نشستم. با هم سلام و احوالپرسی کردیم. از اینکه آنجا بودم و می‌بایست حرفهای مهرداد را گوش بدهم خوشحال نبودم. مجتبی ماشین را به طرف بیرون شهر راند، جاده‌ها با درختان سرسبز و گلهای پراکنده در کوه و دشت زیبایی خاصی داشتند. بوی عرق مهرداد را با اینکه پشت نشسته بود احساس می‌کردم. بوی عرق او ضد عرق و ادکلن مجتبی را تحت الشعاع قرار داده بود. پنجره را کمی پائین کشیدم که بوی عرق مهرداد آزارم ندهد. هیچکس سکوت را نمی‌شکست. بالاخره مجتبی به مهرداد گفت:

- پرواز خسته است، شروع کن.

- چرا پیشنهاد ازدواج مرا قبول نمی‌کنی؟

- چون دوستت ندارم و نمی‌خواهم ازدواج کنم.

- فکر می‌کنی پدر و مادر ما وقتی با هم ازدواج کردند همدیگر را دوست داشتند؟ چه اشکالی دارد که ما هم ازدواج کنیم؟ وقتی مرا بشناسی عاشقم خواهی شد.

- مسئله اینه که من نمی‌خواهم ازدواج کنم، و مثل پدر و مادر تو نیستم. متوجه نمی‌شی؟

مهرداد همینطور حرف می‌زد.

- فکر می‌کنی کجا داری زندگی می‌کنی؟ بالاخره یک روز مجبوری ازدواج کنی. چرا ازش فرار می‌کنی؟

- به خودم مربوطه که چرا نمی‌خوام ازدواج کنم. من با تو ازدواج نمی‌کنم و نمی‌خوام دیگه ببینمت.

- تو با من مثل یک شئی برخورد می‌کنی، مثل یک جفت کفش و یا یک پیراهن. مثل اینکه رفتی فروشگاه می‌گی اینرا نمی‌خواهم، آنرا می‌خواهم. تو نمی‌تونی اینطوری زندگی کنی.

مهرداد همچنان حرف می‌زد ولی من حرفهایش را نمی‌شنیدم. به یاد برخوردهایش افتاده بودم. او مسئول جمع ما بود و در عرض چند ماه اول من مشکلی با او نداشتم. بعد از مدتی او از من خواست که با هم بیرون برویم و خارج از جمع یکدیگر را ببینیم. پسر خوبی بود ولی من احساس خاصی نسبت به او نداشتم، برای همین هر بار به او می‌گفتم کار دارم و نمی‌توانم او را ببینم. مهرداد از یک خانواده زحمتکش می‌آمد و خودش تحصیلات دانشگاهی داشت. جثه‌ای کوچک داشت با صورتی که همیشه با سبیل تزئین شده بود. گاهی با سبیلش بازی می‌کرد و من که از این کارش خوشم نمی‌آمد سعی می‌کردم نگاهش نکنم. آدمی مهربان و

صمیمی بود. برای دوستانش حاضر بود هرکاری بکند. خودخواه نبود و خصوصیات خوبی داشت. ولی برای اینکه زن و مردی بتوانند از دوستی و یا زندگی با یکدیگر لذت ببرند، خوب بودن دو طرف آنها کافی نیست. خیلی از آدمهای خوب هستند که نمی‌توانند با هم زندگی کنند. برای من هم مهرداد یکی از آنها بود. ولی متاسفانه او نمی‌توانست با احساساتش برخورد درستی کند. بعد از یکی از جلساتمان به من گفت که بمانم، می‌خواهد با من حرف بزند. به من گفت که مرا دوست دارد و می‌خواهد با من ازدواج کند. گفتم از اینکه این مسئله برایش پیش آمده خیلی متاسفم ولی من احساسی نسبت به او ندارم. از او خواستم مراقب باشد که احساسش در رابطه و کار سیاسی‌مان تاثیر نگذارد و او قول داد که هیچ تاثیری نخواهد گذاشت. ولی هربار بعد از جلسه از من می‌خواست که بمانم و حرفهایش را بشنوم. عملا مرا تحت فشار می‌گذاشت تا به ازدواج با او رضایت دهم. به او گفتم که اگر آن برخوردها را کنار نگذارد من جمع را ترک خواهم کرد. او توجهی به حرف من نکرد و به من گفت که خیلی خودخواه هستم. آنقدر مرا عصبی کرد که یکبار بعد از اینکه او را ترک کردم تصمیم گرفتم که دیگر به جمع او نروم. از آن زمان در گروه مجتبی بودم. و چقدر از این بابت خوشحال بودم.

آنروز مهرداد مدام حرف می زد و سعی می‌کرد مرا راضی به ازدواج با خودش کند. نمی‌دانست که حواسم جای دیگری است و حوصله حرف زدن با او را ندارم. یادم می‌آید مجتبی حرف مهرداد را قطع کرد:

- هرچه می‌خواستی بگویی، پرواز شنید و حرفی نداره که بزنه. بهتره همینجا تمامش کنی.

سکوت دلپذیری برقرار شد. مجتبی ماشین را نگه داشت و مهرداد با گفتن شب بخیر رفت. نگاهش نکردم ولی چشمانم پر از اشک شد. هرچند دوستش نداشتم ولی دلم برایش سوخت. او از آن مردانی بود که به نام آزادی و برابری، برای زنان تصمیم می‌گیرند. و حتما سهم زن را در ازدواج خدمت گذاری، تمکین و بردگی جنسی می‌بینند. متوجه نگاه مردسالارانه‌اش به زن و زندگی نبود.

احساس خستگی شدیدی می‌کردم. مجتبی به طرف خانه‌ام رانندگی کرد که مرا برساند. از اینکه مجبور شدم حرفهای مهرداد را بشنوم، ابراز تاسف کرد. این برخورد عقب مانده خاص مهرداد نبود. متاسفانه خیلی از مردها نسبت به زنان همین برخورد را دارند. علت آن هم باید شرایط اجتماعی ضد زن باشد. شرایطی که نابرابری زن و مرد اولین پایه آن است. شرایطی که در آن زن هیچگونه استقلال اقتصادی ندارد. تا در خانه پدر است وابسته به پدر و یا برادر است. وقتی ازدواج می کند شوهر بالاسر اوست. اجازه ندارد خودش تصمیم بگیرد چرا که از نظر اقتصادی، سیاسی و اجتماعی مستقل نیست. در این شرایط مرد انتخاب می‌کند. به همین دلیل مهرداد هم فکر می‌کرد که من باید تسلیم انتخاب او شوم. توجهی به احساسات من نداشت. او می‌دانست که دوست ندارم او را ببینم و حرفهایش را بشنوم ولی کماکان اصرار داشت.

* * *

سه هفته از بازجویی‌ها می‌گذرد و احساس می‌کنم بهتر هستم. می‌توانم آرام آرام راه بروم هرچند دردناک است ولی از اینکه فلج نمی‌مانم خیلی خوشحالم. در جایی که دارم یعنی در فضای یک متر در نیم متر پتو قدم می‌زنم و همچنان احساس ضعف دارم. هفته‌ای یک بار زندانیان را به حمام می‌برند ولی مرا تا به حال نبرده اند. احساس می‌کنم بو می‌دهم، به نگهبان می‌گویم می‌خواهم دوش بگیرم.

نگهبان دوکیسه نایلون با کش به من می‌دهد تا کف پاهایم را تا مچ پاها در آنها بپیچم. شاید برای پیش گیری از عفونت این کار را می‌کنند. پاهایم را با نایلونها می‌پوشانم و با کش می‌بندم که زیر دوش خیس نشوند. مرا با خود به بیرون راهرو می‌برد و می‌گوید منتظر باشم. احساس می‌کنم زندانیان دیگری هم منتظر هستند. زندانبان بر می‌گردد و از ما می‌خواهد به دنبالش برویم. او مرا با فاصله از بقیه در عقب صف قرار می‌دهد. به نظر می‌آید همه‌شان از یک اتاق هستند، کاش مرا هم به اتاق آنها ببرند. از ساختمان بیرون می‌رویم، از فضایی عبور می‌کنیم که در حال ساختمان سازی است. من عقب افتاده‌ام، زندانبان داد می‌زند تندتر بیا ولی نمی‌توانم. از بقیه می‌خواهد صبر کنند تا به آنها برسم. داخل سالنی می‌شویم که به چند کابین تقسیم شده است و جلوی هر کابین به جای در پرده گذاشته‌اند. هر یک از ما را در یک کابین قرار می‌دهد و می‌گوید پانزده دقیقه وقت داریم. سعی می‌کنم با سرعت خود را بشورم ولی نمی‌توانم، خیلی خسته‌ام. وقت تمام شده است، می‌گوید بیرون بیایید. بقیه بیرون می‌روند ولی من زیر دوش هستم. به کابینم می‌آید پرده را کنار می‌زند و مرا که زیر دوش هستم نگاه می‌کند.

- اینجا هتل نیست هر طور دلت خواست دوش بگیری، زود بیا بیرون.

تمام می‌کنم، بی‌اهمیت به او لباس می‌پوشم و بیرون می‌آیم. بقیه منتظر هستند، آنها راه می‌افتند و من هم به دنبالشان می‌روم. بعد از کمی پیاده‌روی از نفس می‌افتم. دوباره عقب افتاده‌ام، زندانبان با عصبانیت داد می‌زند تندتر بروم ولی نمی‌توانم. دلم می‌خواهد به او بگویم خفه شود. آنها منتظر می‌مانند برسم، پاسدار غر می‌زند.

روزها می‌گذرند و من در حالیکه چشمهایم بسته است، هیچ عامل بیرونی‌ای برای مشغولیت فکری و جسمی ندارم. سعی می‌کنم با رویاها و خاطراتم زندگی کنم. حدود یک ماه است در این راهرو محبوسم. هرچند روبروی بخاری بزرگ هستم ولی هربار که در دستشویی‌ها باز و بسته می‌شوند باد سردی به داخل راهرو می‌آید که تمام بدنم را می‌لرزاند. فکر نگرانی خانواده، از اینکه ندانند کجا هستم، دست از سرم برنمی‌دارد. به یکی از نگهبانان می‌گویم که به خانواده‌ام زنگ بزند و یا بگذارد خودم با آنها حرف بزنم. می‌گوید این مسئله به بازجویت ربط دارد، اگر می‌خواهی به خانواده‌ات زنگ بزنی باید با بازجویت حرف بزنی. به او می‌گویم به بازجو بگوید که با او کار دارم. تقریبا بعد از دو ساعت پاسدار از من می‌خواهد به دنبال او بروم و بیرون راهرو منتظر بمانم. صدای بازجو را تشخیص می‌دهم، از من می‌خواهد سرِ یک پنج تومانی را که سر دیگرش در دست خودش است بگیرم و به دنبال او بروم. خنده‌دار است نمی‌خواهد دستش به من بخورد. یک ماه پیش خودش دستها و پاهایم را با دستانش می‌گرفت و به تخت می‌بست. مرا به ساختمان بازجویی می‌برد.

- برای چی خواستی منو ببینی؟

- می‌خواهم به خانواده‌ام زنگ بزنم، آنها نگرانم هستند، لااقل به آنها بگویید که من اینجا هستم.

- فکر کردم می‌خواهی به گذشته خجالت آورت اعتراف کنی و در مورد ضدانقلابیون بیرون اطلاعاتی بدی. فکر نکن خیلی زرنگی که به ما اطلاعات ندادی. می‌تونیم از زبونت بیرون بکشیم. حالا هم اگر آدرس بهار و کوکب را بدی می‌گذارم با خانوادت حرف بزنی.

- نمی‌دانم کجا زندگی می‌کنند، من همیشه آنها را در خیابان می‌دیدم.

ناگهان سرم به دیوار می‌خورد و ستاره‌هایی در سرم می‌درخشند. چند لحظه طول می‌کشد تا تشخیص می‌دهم که بازجو به سرم کوبیده است و سرم به دیوار اصابت کرده است. اصابت سرم به دیوار باعث شد که آن ستاره‌ها را ببینم، فکر کنم اینها همان ستاره‌هایی هستند که توابین در مصاحبه‌های تلویزیونی از آن حرف می‌زنند. چه اشتباهی کردم که خواستم او را ببینم. خودم را به تله انداختم.

* * *

آب‌ریزش بینی‌ام قطع نمی‌شود و مدام سرما خورده هستم. زندانبان می‌گوید که برای بازجویی آماده باشم. احساس بدی دارم، نمی‌دانم برای چه می‌خواهند بازجویی‌ام کنند. شاید هم می‌خواهند بگذارند که به خانواده‌ام زنگ بزنم. پاسدار مرا به بیرون راهرو هدایت می‌کند. حدود یک ساعت منتظر می‌مانم تا اینکه بازجو می‌آید، همان راننده روز اول دستگیری است. مرا به ساختمان بازجویی می‌برد، در یکی از اتاقها روی صندلی می‌نشینم. احساس می‌کنم زندانیان دیگری هم آنجا هستند. صدایی را که نمی‌شناسم و باید صدای یکی از بازجوها باشد می‌شنوم که از کسی می‌خواهد تا خودش را معرفی کند. صدای هوشی را تشخیص می‌دهم هرچند کاملا با صدایی که من به آن عادت داشتم متفاوت است. مثل انسانی که او را شکسته‌اند حرف می‌زند. از اینکه باعث شکل‌گیری تشکل‌مان بوده است ابراز پشیمانی می‌کند. از زیر چشم‌بند می‌توانم چادر زندانی زن دیگری را ببینم ولی نمی‌دانم کیست. بازجوی هوشی از من می‌خواهد چشم بند را بردارم. برنمی‌دارم. بازجوی خودم به صدا در می‌آید و به من امر می‌کند که چشم‌بند را بردارم. می‌گویم، برنمی‌دارم. بازجو می‌گوید:

- بهت می‌گم بردار.

بر نمی‌دارم. نمی‌خواهم صورت هوشی را ببینم. این صورت واقعی او نیست، آنها با فشار شکنجه و تحقیر آنرا تغییر داده‌اند. بازجوی هوشی سعی می‌کند که با دست خود چشم‌بند را از چشمم بردارد و من سرم را عقب می‌کشم. بازجویم دست او را کنار می‌زند و از او می‌خواهد با من کاری نداشته باشد. احساس می‌کنم می‌خواهند نسبت به یکدیگر قدرت نمایی کنند. بازجویم به او می‌گوید:

- مهم نیست، ولش کن.

از هوشی می‌خواهند ادامه دهد. صدای هوشی را می‌شنوم.

- از وقتی که شنیده‌ام کومله با دولت عراق رابطه داشته و از آن کمک مالی می‌گرفته خیلی برای خودم متاسف هستم.

همراه حرف زدن گریه می‌کند. باورم نمی‌شود که این رفتار اوست. با اینکه دلم برایش می‌سوزد دلم می‌خواهد که به او بگویم که خفه شود. فکر می‌کنم چیزی که شنیده اصلا آنقدر مهم نیست که چنین رفتاری از خودش پیش این بازجوها نشان دهد. احساس دوگانگی‌ای نسبت به او در خودم احساس می‌کنم که برایم تازگی دارد و درکش برایم راحت نیست. هم از کارش بشدت بدم می‌آید و دلم می‌خواهد که خفه شود و هم اینکه دلم بشدت برایش می‌سوزد و ناراحتش هستم.

بازجویم از من می‌پرسد:

- چی فکر می‌کنی؟

جوابی نمی‌دهم.

- کری؟

آب ریزش بینی‌ام ادامه دارد، دماغم را می‌گیرم.

- گریه می‌کنی؟

- نه، سرما خورده‌ام.

- پس بعضی وقتها هم می‌تونی حرف بزنی!

مرا به اتاق دیگری می‌برد و خودش اتاق را ترک می‌کند. احساس می‌کنم کسی در اتاق نیست. چشم‌بند را بالا می‌کشم و می‌بینم تنها هستم. با من چه خواهند کرد؟ بعد از مدتی در باز و بسته می‌شود. صدای بازجو را می‌شنوم که همراه عده‌ای دیگر مرا مسخره می‌کنند. نظرم را در مورد حرفهای هوشی می‌پرسد و من سکوت می‌کنم. در مورد جریانم می‌پرسد و من جوابی نمی‌دهم. یکی از آنها می‌گوید:

- لابد زیر لفظی می‌خواد که حرف بزنه، مثل عروسها.

همه‌شان از خنده ریسه می‌روند. باید شش یا هفت نفر باشند، مرا دوره کرده‌اند و هر کدام چیزی می‌گویند. بقیه می‌خندند.

بعد از مدتی می‌روند، نگهبان می‌آید و مرا با خود می‌برد. دوباره روی پتوی کوچکم قرار دارم. احساس راحتی می‌کنم هرچند تحقیرم کردند. چه انتظاری از چنین آدم‌نماهایی می‌توانم داشته باشم؟ نباید از رفتارشان ناراحت شوم. دلم می‌خواست اینجا نبودم. دلم می‌خواست خانه بودم در کنار خانواده، دلم برایشان تنگ شده، بخصوص برای خواهرم.

یکی از نگهبانان می‌گوید وسایلم را جمع کنم و منتظر باشم. شاید می‌خواهد مرا به یکی از سلولها ببرد. از ابتدای دستگیری آرزو داشته‌ام به یکی از سلولها منتقل شوم تا بتوانم زندانیان دیگر را نیز ببینم و با آنها حرف بزنم. نزدیک جای من سلولی هست که پانزده زندانی در آن هستند. امیدوارم مرا به آنجا ببرد. یک بار که نگهبان بعد از بردن آنها به دستشویی فراموش کرد در سلولشان را ببندد با آنها حرف زدم. آنها در مورد زندانی که در آن هستیم برایم گفتند و همچنین در مورد آن دو نگهبانی که قبلا سیاسی بوده‌اند و تواب شدند. آن دو نفری که صورتشان را کاملا می‌پوشانند و نمی‌گذارند کسی صورتشان را ببیند. همین کارشان یعنی پوشاندن صورتشان نشان می‌دهد چقدر از تواب شدنشان شرمنده هستند.

*

سلول خونین

عصر شده است، زندانبان از من می‌خواهد به دنبال او بروم. از خوشحالی در پوستم نمی‌گنجم، می‌روم که با زندانیان دیگر باشم. مجبور نخواهم بود که شبانه روز با چشم‌بند باشم، زندگی دیگری را شروع خواهم کرد. در وسط راهرو، راهروی کوچکتری آنرا قطع می‌کند که چهار سلول در آن قرار دارد. نگهبان در یکی از سلولها را باز می‌کند و از من می‌خواهد که داخل شوم. چشم‌بند را برمی‌دارم، در بسته می‌شود. توی یک سلول کوچک قرار دارم، یک و نیم متر در دو متر است. از اینکه کسی در سلول نیست حسابی دلخورم. پکر به اطرافم نگاه می‌کنم، سلول کثیفی است. پنجره کوچکی روی دیوار نزدیک سقف است که دستم به آن نمی‌رسد و از بیرون روی آنرا پوشانده‌اند تا آسمان دیده نشود. به دیوارها نگاه می‌کنم و نفسم بند می‌آید. وحشت تمام وجودم را در خود می‌گیرد. دیوارها خونی هستند. اول فکر کردم کثیف هستند ولی حالا اثر انگشتان دستی که خونی بوده است را می‌بینم. به نظرم می‌آید که زندانی دستش را به دیوار تکیه می‌داده که بلند شود ولی نمی‌توانسته چرا که از فاصله یک متری روی دیوار تا زمین، اثر انگشتان و دستی که خونی بوده است دیده می‌شود. بعضی جاها اثر پنج انگشت کاملا مشخص است. وحشت تمام وجودم را فرا گرفته است. آیا کسی را در اینجا کشته‌اند؟ هزاران سوال بدون جواب از ذهنم می‌گذرند. دلم برای زنی که در اینجا زجر کشیده می‌سوزد. کاش می‌توانستم با سلولهای پهلویی تماس بگیرم، آنها حتما در مورد او می‌دانند. در کتابی در مورد مورس که زندانیان برای تماس گرفتن از آن استفاده می‌کنند، خوانده بودم ولی آنرا بلد نیستم.

تا نفهمم که چه اتفاقی برای زنی که قبلا اینجا بوده افتاده نمی‌توانم آرام بگیرم. چند ضربه به دیوار کناری می‌زنم و ضرباتی پاسخ داده می‌شوند. ولی نه ضربات من و نه ضربات متقابل از سلول کناری معنی‌ای ندارند. احساس می‌کنم که باید در مورد دیوارهای خونی با کسی حرف بزنم. چند ضربه دیگر به دیوار می‌زنم و می‌پرسم:

- شما می‌دانید که قبل از من چه کسی اینجا بوده است؟

- آره، خانمی آنجا بود. اسم تو چیه؟

- پرواز هستم، اسم تو چیه؟

- من پری هستم.

- می‌دانی چه اتفاقی برای او افتاده؟ آخه دیوارها خونی هستند.

- نمی‌دونم، ولی او حامله بود، شاید بچه را انداخته است.

- خبر داری زنده است یا در اینجا رهاش کردند تا بمیره؟ مرده؟

- نمی‌دونم. امیدوارم که حالش خوب باشه. نگران نباش. سعی کن بهش فکر نکنی. درضمن مواظب باش توابی در سلول ۷ هست. اسمش مژگان است و گزارش کارهایی را که می‌کنی، می‌دهد.

چیزی نمی‌گویم، احساس می‌کنم که ریسک کرده‌ام و همسایه‌ام را هم در خطر انداخته‌ام. پری هم دیگر چیزی نمی‌گوید. احساس می‌کنم که او تنها نیست، صدای حرف زدنشان هرچند نامفهوم به گوش می‌رسد.

نمی‌توانم بخوابم، فکر زن حامله‌ای که در این سلول بوده و احتیاج به کمک داشته و کسی به او کمک نکرده رهایم نمی‌کند. پاسدارها دوست دارند که دیگران عذاب بکشند. حتما او را شکنجه کردند و همین باعث سقط جنین شده است. تقریبا یک سال پیش بود که روزی یکی از دوستانم بهم گفت که یکی از دوستانش به اسم یاس در تظاهراتی دستگیر شده است و سه تا پاسدار به او تجاوز کرده‌اند. از دوستم پرسیدم آیا یاس می‌خواهد از آنها شکایت کند؟ گفت نه، او نمی‌خواهد در موردش حرف بزند. پاسدارها به او گفته بودند که اگر حرفی بزند او را خواهند کشت. یاس به پدر و مادرش هم نگفته بود. از دوستم سن یاس را پرسیدم و او گفت به زودی ۱۵ سالش می‌شود. دو ماه بعد دوستم گفت که یاس حامله است و احتیاج به کمک برای کورتاژ دارد. دوستم با یاس در یک کارخانه کار می‌کردند. به او قول دادم که به دنبال امکان کورتاژ بگردم. به سراغ خیلی از آدمها رفتم. از دکتر و یا نرسهایی که می‌شناختم کمک خواستم. برخی از آنها شماره تلفن دکترهایی که حاضر به کورتاژ کردن بودند دادند ولی میزان پولی که می‌خواستند آنقدر زیاد بود که نمی‌توانستیم آنرا تامین کنیم. به سراغ دکتری رفتم که مرا دوست داشت و زمانی خواسته بود که با من ازدواج کند و من رد کرده بودم. او به من گفته بود که می‌توانم مریض برای او بفرستم و گاهی دوستانم را که وضع مالی خوبی نداشتند پیش او می‌فرستادم. فکر کردم ممکن است در مورد این مسئله هم بهم کمک کند. هر چند دوست نداشتم که به خانه‌اش بروم ولی رفتم. از دیدن من خیلی خوشحال شد و سوالهای زیادی در مورد وضع کار و زندگی‌ام کرد. بالاخره به او گفتم که برای چه به دیدنش رفته‌ام. رنگ صورتش پرید و پرسید: آیا در رابطه با دوستانش حامله نشده؟ من که از عکس‌العمل او به شدت عصبانی شده بودم گفتم یاس همه‌اش پانزده سال دارد. چنان روابطی هم ندارد. تازه چه اشکالی دارد اگر هم به دلخواه خودش با کسی رابطه داشته؟ آیا حق کورتاژ ندارد؟ یا فکر می‌کنی اگر به دلخواه خودش با کسی رابطه داشته باید بچه را نگه دارد؟ شاید هم باور نداری که پاسدارها به دختر بچه‌ای که دستشان برسد تجاوز می‌کنند؟ طرز فکرت بهت اجازه نمی‌دهد که واقعیت را ببینی، اینکه پاسدارها تجاوزگر هستند. گفت: متاسفم نمی‌توانم کمکی به او بکنم. او را در حالی ترک کردم که به شدت از خودم بدم می‌آمد که پیش او رفته‌ام. شنیده بودم که او با جریان اکثریت کار می‌کند، جریانی که از هر نوع همکاری با رژیم خودداری نمی‌ورزد. ولی وقتی او از من خواستگاری می‌کرد، گفت که دیگر با آن جریان نیست. مهم نیست که او با آن جریان کار می‌کرد یا نه چون مثل آنها فکر می‌کرد. او هم مثل رژیم قبول نداشت که هر زنی باید حق کورتاژ داشته باشد.

یادم هست که به دیدن یکی از دوستان تشکیلاتی‌ام رفتم که یک نرس بود. او شماره تلفن دو تا دکتر را که کورتاژ می‌کردند به من داده بود. به دوستم گفتم که هر دوی آنها میزان پولی را می‌خواهند که ما نمی‌توانیم تهیه کنیم. او گفت که یاس می‌تواند روش دیگری را امتحان کند. می‌تواند مقداری آسپیرین توی رحمش بگذارد و منجر به خون ریزی شود. بعد می‌تواند به اسم کسی که ازدواج کرده است پیش دکتری برود و درخواست کورتاژ کند، و در آن صورت یعنی وقتی زن حامله‌ای خون ریزی کند او را کورتاژ خواهند کرد. برای مدتی خوشحال بودم. فکر می‌کردم که با چنین کاری یاس می‌تواند از شر مشکلش راحت شود. ولی متاسفانه با این کار هم مسئله حل نشد. به جز آنکه دریچه رحم یاس زخمی شد و تخلیه ادرار برایش دردناک و سوزش‌آور شده بود. وقت می گذشت و ما نمی‌توانستیم کسی را که حاضر باشد پول کمی بگیرد و کورتاژ کند پیدا کنیم. یاس پا به پنج ماهگی گذاشت و پدر و مادرش هم نمی‌دانستند که او حامله است. یاس شدیدا نگران بود و نمی‌دانست چه باید بکند. خواستم که او را ببینم. در قنادی‌ای که جای نشستن و چای و شیرینی خوردن داشت یکدیگر را دیدیم. دختر زیبایی بود که ۱۲، ۱۳ سال بیشتر نشان نمی‌داد. شاید بخاطر شرایط بد زندگی‌اش بود که رشد کافی نکرده بود و کم سن نشان می‌داد. به او گفتم:

- تمام تلاشم را برای یافتن امکانات کورتاژ کردم ولی امکانی پیدا نکردم و حالا دیگر دیر شده و کورتاژ برای تو خطرناک است. مجبوری که نگهش داری، بچه که گناهی نکرده، این حالا بچه توست و باید از او مراقبت کنی.

- چطور می‌تونم بچه خودم بدونمش. هر بار که در شکمم وول می‌خوره یاد آن شب می‌افتم و تمام صحنه‌های آن شب برایم زنده و تکرار می‌شوند. اواسط شب بود و صدای پاسدارها را می‌شنیدم. آنها داشتند بازی می‌کردند و صدای قهقه‌شان به گوشم می‌رسید. هر کدامشان سعی می‌کردند که در بازی اول شوند. نمی‌دانستم چرا می‌خواهند اول شوند. تا اینکه به نوبت اول و دوم و سوم شدنشان به من تجاوز کردند. آنها به من گفتند که اگر حرفی بزنم دوباره دستگیرم می‌کنند و می‌کشندم و من به آنها باور دارم. هر بار که این بچه تکان می‌خورد احساس می‌کنم که از آن متنفرم. نشان آنهاست، بچه آنهاست، بچه من نیست، من نمی‌خوامش.

- می‌دانم، ولی گناه این بچه چیه؟

- گناه من چیه؟ چرا من باید برای تمام عمرم صحنه تجاوز آنها را به یاد بیاورم؟ اگر بچه را نگه دارم خاطره تجاوز را نمی‌تونم فراموش کنم. هر بار که نگاهش کنم به یاد آن خوکها خواهم افتاد.

- متاسفم ولی دیگه دیر شده و نمی‌تونی از دستش بدی.

مرا نگاه کرد و چیزی نگفت. احساس می‌کردم که چیزی در صورت بی‌گناهش می‌بینم که نمی‌دانم چیست. از من تشکر کرد که دنبال امکان کورتاژ بوده‌ام و از هم جدا شدیم. دیگر او را ندیدم، و تنها از دوستم در مورد او می‌پرسیدم. هنوز هم با یاد آوری حرفهایش بغض گلویم را می‌فشرد. مدتی بعد فهمیدم که با یکی از کارگران کمونیست کارخانه شان ازدواج کرده است که مسئله حاملگی را توجیه کند. چند ماه بعد، در اوایل امسال شنیدم که نزدیک وضع حملش، یاس با همسرش به شهر دیگری می‌رود. بعد از تولد بچه آنها شهر را ترک می‌کنند و به تهران بر می‌گردند. از دوستم در مورد بچه پرسیدم، اینکه آیا سالم هست یا نه. دوستم با نگاه عجیبی گفت:

- قبل از آنکه سوار ماشین شوند و بیایند، یاس یک قرص توی دهان بچه می‌گذارد. وقتی که مطمئن می‌شود که او مرده است او را در سطل آشغالی می‌گذارد. همسرش قبول کرده بود که در تصمیم او دخالتی نکند و با فاصله از او می‌رفت.

با شنیدن حرفهای دوستم یاد حرفهای یاس افتادم. وقتی یاس به من گفت که نمی‌تواند بچه را نگه دارد باور نکردم. فکر می‌کردم وقتی بچه بدنیا بیاید او را دوست خواهد داشت. شاید او را و خاطره تلخ تجاوز را درک نمی‌کردم. بعد از شنیدن خبر بچه یاس در تاکسی نشسته بودم و به خانه برمی‌گشتم. یکباره با سوال مسافران که حالم را می‌پرسیدند، متوجه شدم که اشکهایم بدون صدا جاری هستند. احساس خاصی داشتم، نمی‌توانستم یاس را سرزنش کنم ولی دلم برای آن کودکی که هرگز زندگی را تجربه نکرد، می‌سوخت. دلم برای یاس هم می‌سوخت. او خیلی جوان بود.

***

از خواب بیدار می‌شوم، نگهبان مشغول پخش چایی است. نگهبان مردی در را باز می‌کند و چایی در لیوانم می‌ریزد. از او می‌پرسم علت خونی بودن دیوار چیست؟ نگاهی به دیوارها می‌اندازد و می‌گوید نمی‌دانم. نگهبان در را می‌بندد و من باز در سلول خونین تنها می‌مانم و فکر زنی که در اینجا با درد دست و پنجه نرم می‌کرده دست از سرم بر نمی‌دارد. زنی را که سعی می‌کند با کمک گرفتن از دیوار روی پاهایش بلند شود و هربار به زمین می‌خورد، جلوی چشمم مجسم می‌کنم. با آمدن به این سلول به یاد یاس افتادم. یاس جوان که همیشه سعی کرده‌ام فراموشش کنم و حالا دوباره به یادش می‌آورم.

حالا دو روز است که در این سلول هستم. نگهبان می‌گوید آماده بازجویی باشم. نمی‌دانم برای چه چیز بازجویی خواهم شد. نگهبان در را باز می‌کند، با چادر و چشم بند به دنبال او می‌روم. مرا به بیرون بند می‌برد، پاسداری منتظرم است. او بخشی از چادر مرا می‌گیرد و مرا به دنبال خودش می‌کشد. به ساختمان بازجویی می‌رسیم، مرا به یکی از اتاقها می‌برد. روی یک صندلی می‌نشینم، ناگهان محکم بر سرم می‌کوبد، دوباره ستاره می‌بینم.

- گوش کن، برای ما کاری نداره تو را و بقیه کافرها رو بکشیم. تازه کشتن شماها باعث می‌شه به بهشت هم برویم. تو را باید کشت، با اون طرزی که تو با همسایه‌ات حرف می‌زنی، باید کشتت. نمی‌دونی که توی زندانی؟ و نباید بدون اجازه ما حرف بزنی؟ به تو هیچ ربطی نداره ما با زندانی قبلی سلول تو چکار کردیم و تو هم اجازه نداری در موردش با دیگران حرف بزنی.

فکرم مشغول زنی است که او دارد در موردش امر و نهی می‌کند. می‌پرسم:

- زنده است؟

برای چند لحظه سکوت برقرار می‌شود.

- بله زنده است. همانطور که همسایه‌ات گفت حامله بود و سقط جنین کرد، تقصیر ما نبود.

او شروع می‌کند در مورد اسلام و اینکه چقدر خوب است سخنرانی می‌کند. ولی من گوش نمی‌دهم، به آن زن فکر می‌کنم و دردی که کشیده و اینکه معلوم نیست زنده باشد. به خانواده‌ام فکر می‌کنم و در میان حرف زدنهای او می‌پرسم می‌توانم به خانواده‌ام زنگ بزنم.

- نه، این به بازجوت مربوطه و این طور که پیداست ازت راضی نیست.

بعد از تهدید اینکه اگر دوباره با کسی تماس بگیرم مرا شکنجه خواهند کرد، مرا به سلول برمی‌گرداند.

* * *

روزها از پس یکدیگر بی هیچ تفاوتی می‌آیند و می‌روند و من به دنیای بیرون فکر می‌کنم. دنیایی که گویی دیگر دست یافتنی نیست. دنیایی که خیلی دور واقع شده است و دور از دسترسی است. بعد از ظهرها شهر خلوت تر است و صدای دست فروشان را می‌شنوم که داد می‌زنند "سبزی"، "هندوانه" ولی انگار صدای آنها از یک دنیای دیگر به گوش می‌رسد. احساس می‌کنم مدت خیلی طولانی‌ای است که خیابانها را و خانواده و دوستانم را ندیده‌ام. به یاد گذشته‌های دور می‌افتم، آن زمانی که در انگلیس بودم و معلمم مرا به جلسه‌ای برد که طرفداران حقوق حیوانات گذاشته بودند. در آنجا بود که آرزو کردم کاش گروهی هم بود که از حقوق انسانها دفاع می‌کرد و من هم عضوش می‌شدم. وقتی آنها در مورد اسبهایی حرف می‌زدند که از راههای دور به انگلیس آورده می‌شوند و اینکه آنها در راه چقدر اذیت می‌شوند، به این فکر می‌کردم که خیلی از انسانها در شرایط بدتری از آن اسبها زندگی می‌کنند ولی آنها فقط به حیوانات فکر می‌کنند. یادم می‌آید که معلمم در مورد خدا پرسید و گفت که خودش به خدا ایمان دارد و وقتی به او گفتم که احتیاجی به خدا ندارد، با تعجب نگاهم کرد. او مرا به خانه‌اش دعوت کرد و با خانواده‌اش آشنایم کرد، آنها خیلی مهربان بودند.

به یاد دوران قبل از انقلاب می‌افتم که به خدا اعتقادی نداشتم ولی خودم را یک کمونیست هم نمی‌دیدم. بخاطر اینکه تبلیغات زیادی بر علیه کمونیسم از طرف دولت و مذهبیون بود. آنها می‌گفتند که شوروی یک کشور سوسیالیستی است و سوسیالیسم یعنی دیکتاتوری. یادم می‌آید مادرم وقتی از دستم عصبانی می‌شد که به حرفهایش گوش نمی‌دادم و راه خودم را می‌رفتم به من می‌گفت استالین. و من به او می‌گفتم اگر هر کاری که می‌گفتی می‌کردم آنوقت چی صدایم می‌کردی؟ بخاطر انقلاب کتابهای زیادی به بازار آمد که تا آن زمان ممنوع بودند. در آن زمان کتابهای مارکس و انگلس و دیگران را خواندم و فهمیدم که من هم کمونیست هستم، چون معتقد به برابری و آزادی انسانها هستم. در آن زمان بود که فهمیدم برابری زن و مرد که از بچگی مسئله‌ام بوده است تنها و تنها در سوسیالیسم به طور کامل متحقق خواهد شد. آن زمان بود که احساس اعتماد بنفس بیشتری کردم و احساس کردم که هدفی برای زندگی‌ام دارم، و آن مبارزه برای تحقق آزادی و برابری است. هر چند سراسر زندگی‌ام جنگیده بودم، در خانه، در بیرون، همه جا مجبور بودم که بجنگم. در غیر اینصورت همه می‌خواستند که طرز فکرشان را به من حقنه کنند.

دوستان سیاسی‌ام را دوست داشتم ولی با همه آنها هم راحت نبودم. به غیر از زوئی که کارگر کمونیست بود هیچ یک از دوستانم نمی‌دانستند که یک سالی در انگلیس بودم. احساس می‌کردم که اگر بفهمند برعلیه‌ام ازش استفاده می‌کنند. همینطوری هم در مورد لباس پوشیدنم مشکل داشتم. بعضی ها فقط بخاطر رنگ بلوزم که سفید بود بهم می‌گفتند سوسول. اگر مشکی می‌پوشیدم اشکالی نداشت. برای زوئی فرقی نمی‌کرد که من از خانواده کارگری بودم یا نه. برای او این مهم بود که چگونه فکر می‌کنم و عمل و هدفم چیست. شاید علت اینکه زوئی روی یک فرد با موقعیت فامیلی و شغلیش قضاوت نمی‌کرد این بود که این واقعیت را می‌دید که

خیلی از کارگران هم مثل بقیه افراد جامعه از یک مشت ملا حمایت می‌کنند. ولی نمی‌فهمم چطور یک مشت ملا توانستند این همه آدم را که خیلی‌هایشان هم تحصیل کرده بودند گول بزنند. هر چند اگر دولتهای غربی به آخوندها کمک نمی‌کردند آنها هرگز قادر نبودند حکومت را بگیرند و نگه دارند. چقدر راحت انقلاب را شکست دادند.

سال ۵۷ و دوره انقلاب و فرار شاه من در انگلیس بودم. یادم می‌آید که با حرف زدن با دوستانم و نامه‌هایی که از آنها بدستم می‌رسید، حال و هوای انقلاب را احساس می‌کردم. یادم می‌آید که یکی از دوستانم برایم نوشته بود که در خیابان گیر کرده بوده است و پشت ماشینی پنهان شده بوده تا مورد اثابت گلوله قرار نگیرد. نوشته بود که زنان و مردان مثل برگ روی زمین می‌ریختند ولی او توانسته بود که جان سالم به در ببرد. یادم می‌آید که وقتی از تلویزیونهای انگلیس قیافه خمینی را دیدم که داشتند مطرحش می‌کردند و بعنوان رهبر انقلاب معرفی‌اش می‌کردند، مو بر تنم سیخ می‌شد. فکر می‌کردم این پیرمرد را که کسی نمی‌شناسد، چطور می‌تواند رهبر مردمی باشد که بر علیه فقر و نابرابری و اختناق بلند شده‌اند؟ وقتی که رادیو بی بی سی برای خمینی تبلیغ می‌کرد و در واقع می‌خواست مردم را قانع کند که خمینی رهبر آنهاست، احساس خطر می‌کردم. آنقدر روشن نبودم که بدرستی درک کنم که دارند از یک آدم به شدت ارتجاعی رهبر سازی می‌کنند تا انقلاب را به شکست بکشانند. ولی همینکه می‌دیدم یک پیرمرد مذهبی را دارند بعنوان رهبر به خورد مردم می‌دهند می‌ترسیدم. نگرانیم برای زنان بیشتر می‌شد، چون می‌دانستم که اسلام ضدزن است. برای همین فکر می‌کردم که اگر خمینی به ایران برود و در قانون گذاری نقش داشته باشد حتما وضع زنان خیلی بد خواهد شد. اشتباه نمی‌کردم ولی در آن زمان چه می‌توانستم بکنم؟ من هم زود به ایران آمدم ولی از آنجا که در همه جای دنیا مطبوعات دست دولتها و یا سرمایه‌داران است، نظرات آدمهایی مثل من منعکس نمی‌شود. مطمئن هستم که خیلی‌ها مثل من از آمدن خمینی نگران بودند ولی امکان رساندن صدا و نظرشان را به مردم نداشتند. مدتی طول کشید تا آدمهایی که خطر را می‌دیدند بتوانند متشکل شده و روزنامه‌هایی بدهند. ولی متاسفانه امکانات این آدمها آنقدر نبود که بتوانند در تیراژ بالا چاپ و پخش کنند. در نتیجه انسانهای کمی این روزنامه ها را می‌خواندند و اکثریت مردم با دروغهای رژیم بمباران می‌شدند.

تابستان سال ۵۸ بود و من تازه چند ماهی بود که از انگلیس آمده بودم. شنیدم که تظاهراتی بر علیه بستن روزنامه آیندگان است. در عمرم چنان تظاهراتی ندیده بودم. تا چشم کار می‌کرد مردم بودند. مردم عصبانی از اینکه روزنامه‌ای را می‌بستند. حتما می‌دانستند که این شروع اختناق است. همه شعار می‌دادند که ناگهان رگبار سنگ و آجر از همه سو به طرف جمعیت آغاز شد. روزنامه‌ها پاره می‌شدند و گرد و غبار زد و خورد فضای رعب و وحشت را حاکم کرد. صحنه‌هایی را که می‌دیدم باور نمی‌کردم. حزب‌اللهی ها با چوب و چاقو و شیشه بین جمعیت ریختند. دختر و پسری در مقابلم بودند که معلوم بود با هم دوستند. پسر را با چاقو زدند و وقتی دختر اعتراض کرد گونه‌اش را با یک تکه شیشه پاره کردند. خون بر چانه دختر دوید، احساس کردم حالت تهوع دارم. در گوشه‌ای ایستاده بودم و تماشا می‌کردم که رگبار سنگ بطرف جمعیتی که من هم یکی از آنها بودم جاری شد. تخته طراحی همراهم بود، چون از کلاس طراحی جلوی دانشگاه برمی‌گشتم و تظاهرات همان جا بود. نشستم و تخته را جلوی صورتم گرفتم. چند دقیقه‌ای طول نکشید که تخته با ضربه یک آجر سوراخ شد. یعنی اگر تخته را نداشتم حتما کارم به بیمارستان می‌کشید مثل خیلی‌های دیگر. مردم اسلحه‌ای نداشتند ولی حزب اللهی‌ها مسلح به سلاح سرد بودند و مردمی را که آمده بودند جلوی اختناق را بگیرند تا دم مرگ می‌زدند. مغازه‌داران مغازه‌هایشان را می‌بستند و درون آنها پنهان می‌شدند. مغازه‌داران به مردم کمک می‌کردند که فرار کنند و یا در مغازه‌ها پنهان شوند. هر کس به سویی می‌دوید، من هم به طرف کوچه‌های اطراف فرار کردم. این واقعه همه‌اش چند ماه بعد از قیام اتفاق افتاد. این اولین تظاهرات خشونت باری بود که می‌دیدم و تاثیری رویم گذاشت که آینده‌ام را تحت‌الشعاع قرار داد. بعد از آن تظاهرات به این فکر می‌کردم که چه باید بکنم. آینده چطور می‌شود؟ مطمئن بودم دوره آزادی‌ای که داریم خیلی کوتاه خواهد بود. به این فکر می‌کردم که آیا به انگلیس برگردم و در دانشگاهی که قبول شده بودم شروع به تحصیل کنم و یا بمانم و مثل خیلی از جوانان دیگر برای برابری و آزادی مبارزه کنم. از همان لحظه‌ای که آخوندها قدرت را گرفتند فشار روی مردم را شروع کردند. زنان اولین قربانیان بودند، محدودیت برای زنان و گرفتن برخی از حقوق آنان اولین کاری بود که رژیم کرد. سرکوب زنان همراه با فرستادن نیروی نظامی به کردستان برای برقراری قوانین اسلامی بود. ولی هنوز رژیم نتوانسته بود انقلاب را شکست دهد. مبارزه مردم و رژیم همچنان ادامه داشت، در جایی مردم پیش می‌رفتند در جایی رژیم پیش روی می‌کرد.

من تجربه زندگی آزاد را هم داشته‌ام، دورانی که کسی نمی‌توانست مرا مجبور به پوشیدن لباسی کند که دوست نداشتم. در جمهوری اسلامی از اینکه مجبور بودم روسری سر کنم احساس حقارت می‌کردم. این هدف رژیم بود و هست که زنان احساس حقارت و کوچکی کنند. خیلی از ما زنان برای مدت طولانی‌ای حاضر نشدیم روسری سر کنیم و با اجباری شدن آن مبارزه کردیم. در تظاهرات شرکت کردیم، زنان زیادی بودند، کارگران، معلمها و بقیه. ولی نیروهای رژیم در حالیکه به ما می‌گفتند فاحشه، ما را کتک زدند. برای مدتی هر بار از خانه بیرون می‌آمدم جوانان و نوجوانان حزب‌اللهی محل دنبالم راه می‌افتادند و شعار "یا روسری یا توسری" را می‌دادند. و گاهی به طرفم سنگ پرت می‌کردند. برای خیلی از زنان این اتفاق افتاد. اگر وارد مغازه‌ای می‌شدیم صاحب مغازه می‌گفت:

- ببخشید به ما گفته‌اند که اگر به خانم بی حجاب چیزی بفروشیم مغازه‌مان را می‌بندند. خواهش می‌کنم یکی از آن روسری‌های کنار در را سرتان کنید که مرا هم جریمه نکنند.

پشت در هر مغازه و یا غذاخوری‌ای تعدادی روسری آویزان بود و زنان اگر می‌خواستند که دست خالی از مغازه بیرون نروند می‌بایست یکی از آنها را برداشته سر کنند و بعد از خرید یعنی قبل از خروج از مغازه دوباره آنرا سرجایش بگذارند. بالاخره همه زنان برای اینکه دستگیر و شکنجه نشوند روسری سر کردند.

خیلی طول نکشید که رژیم شروع کرد به خالی کردن دانشگاهها از کسانی که متفاوت از رژیم فکر می‌کردند. افراد جریانات مختلف چپ در دانشگاهها اتاقی داشتند و زمانی رسید که می‌بایست جایشان را به حزب‌الله بدهند. یادم می‌آید که دانشجویان چپ مقاومت کردند و حاضر نشدند که دانشگاه را ترک کنند. دانشجویان متحد خیابان ۱۶ آذر را گرفته بودند. خیابان در محاصره حزب اله و پاسدار و ارتش بود. هر روز بعد از کارم یعنی ظهر به آنجا می‌رفتم و تا نیمه شب می‌ماندم. دانشجویان شبانه روز آنجا بودند. رژیم به دانشجویان اخطار داد که منطقه را ترک کنند. دانشجویان توجهی نکردند. بنی صدر، رئیس جمهور وقت مهلتی به دانشجویان داد تا منطقه را ترک کنند وگرنه کشتار خواهد کرد. هر روز حزب الهی‌ها تعدادی را می‌زدند. نارنجک به میان دانشجویان پرت می‌کردند و یا گاز اشک آور می‌انداختند. آخرین روز مهلتی که بنی‌صدر داده بود تعدادی از دانشجویان و دانش آموزان مورد اصابت گلوله قرار گرفتند. دانشجویان آنها را به بیمارستان بردند.

یک شب در بین یک جمع ایستاده بودم و به حرفها و اخبار مردم گوش می‌دادم. وقتی که خواستم به خانه برگردم یکی از افرادی که در همان جمع ایستاده بود، پرسید کدام طرف می‌روم و من گفتم به طرف شرق. مرد گفت من هم همانطرف می‌روم. قدم زنان در حالی که حرف می‌زدیم به طرف ایستگاه اتوبوس رفتیم. منتظر اتوبوس بودیم که دختر جوانی که نمی‌شناختمش به طرفمان آمد و مرا به اسمم صدا کرد و گفت بیا کارت دارم. به سوی او رفتم و او گفت که نادر برایت این پیغام را دارد که فردی که می‌خواهی با او سوار اتوبوس شوی، رئیس کمیته تهران پارس است. نادر را می‌شناختم، مسئول میز کتاب رزمندگان در جلوی دانشگاه بود. دختر رفت و من در حالی که شوکه بودم خیلی سریع به آن مرد گفتم که یکی از دوستانم با گلوله زخمی شده است و باید پیش او بروم و او را ترک کردم. او می‌خواست که با من بیاید ولی من به او گفتم که لازم نیست و به سرعت دور شدم. چقدر شانس آوردم، کسی چه می‌داند که آن شب ممکن بود چه اتفاقی برایم بیفتد.

رژیم توانست که همه گروههای چپ را از دانشگاه بیرون کند. ولی آنها از دانشگاه به خیابان آمدند. در هر خیابانی چند تا میز کتاب و نشریه به چشم می‌خورد. من هم به چهارراه دمکراتیک واقع در نارمک رفتم و هر روز عصر در آنجا میز کتابی داشتم. در کنار جریانات دیگر، نشریه می‌فروختم و اعلامیه پخش می‌کردم. جریانات دیگر هم بودند. هر روز عصر مردم می‌آمدند و بحث داشتیم. برای چند ماه وضع خوبی داشتیم تا اینکه رژیم شروع کرد به آزار و بیرون کردن ما از آنجا. ابتدا حزب‌الهی‌ها می‌آمدند و برعلیه ما حرف می‌زدند. ولی مردم طرفدار ما بودند، بعد از آن حزب‌اللهی‌ها یک چادر در آنجا زدند و با ایجاد سوراخهایی در دیواره چادر شروع به فیلم برداری از مردم و ما که میز کتاب و نشریه داشتیم کردند. این کارشان هم ما را فراری نداد، ما به بحثهایی که با مردم داشتیم ادامه می‌دادیم. بعد رژیم جنگ با عراق را شروع کرد و بهانه خوبی برای حزب‌الله درست شد که به کتابها و نشریات ما حمله کنند و ما را بزنند.

یک شب پاسدارها و حزب‌الهی‌ها حمله کردند. مردم زیادی آنجا بودند و مردم به ما کمک کردند تا فرار کنیم. من متوجه شدم که دختری در بین حزب‌الهی‌ها گیر کرده. می‌دانستم که چپی است و کیفش را در پشتش طوری

نگاه داشته بود که گویی می‌ترسد به دست آنها بیفتد. به پشت او رفتم و کیفش را گرفتم. نمی‌دانستم چه چیزی در آن است ولی می‌دانستم که هرچه در آن باشد برعلیه او ازش استفاده خواهند کرد. کیف را گرفتم و از بین جمعیت بیرون آمدم. داشتم می‌رفتم که یکی از حزب‌الهی‌ها فریاد زد که کیف او را دارم می‌برم. من می‌دویدم و آنها هم به دنبالم می‌دویدند. به کوچه‌ای دویدم، و آنها هم به دنبالم بودند. یکی از پسرهای محل را دیدم که سوار موتور است و از من خواست که سوار شوم. او مرا به یکی از خیابانهای اصلی دور از همه آن هیاهوها برد. کیف را از دستم گرفت و مرا سوار تاکسی کرد و رفت. روز بعد وقتی بعد از کار به طرف چهار راه می‌رفتم افراد محل و مغازه‌داران گفتند که به آنجا نروم، پاسدارها در چهارراه منتظرم هستند. آنها گفتند که روز قبل مردم با پاسدارها درگیر شدند و پسر چهارده ساله‌ای در اثر شلیک گلوله پاسدارها کشته شده است. و پاسدارها منطقه را تحت کنترل دارند. از آنها تشکر کردم و از منطقه دور شدم. خبر کشته شدن پسر چهارده ساله برایم شوک بود. چند روز بعد به چهارراه رفتم ولی پاسدارها و حزب‌الهی‌ها نگذاشتند که با مردم حرف بزنیم.

همه آن نقاطی را که در آن مردم می‌توانستند جمع شوند و بحث کنند رژیم در هم کوبید. رژیم خیلی‌ها را دستگیر و اعدام کرد تا هیچ تبلیغ علنی بر علیه‌اش صورت نگیرد. تنها هدف رژیم سرکوب انقلاب بود. خیلی هم طول نکشید تا توانست تمام جریانات مخالف و مردم ناراضی را عقب بنشاند و کاری کند که مردم اهدافی را که به خاطرش با شاه مبارزه کرده بودند موقتا رها کنند. خرداد ۶۰ نقطه عطفی در سرکوب ها بود. یادم می‌آید که آن روز به خانه زوئی می‌رفتم. از همه چیز بی خبر در اتوبوس نشسته بودم و خیابان را نگاه می‌کردم. منتظر بودم که به میدان انقلاب برسم تا بتوانم اتوبوس دیگری را سوار شده و به خانه زوئی بروم. راه بندان بود. مردم به هر طرف می‌دویدند. پاسدارها وحشیانه به مردم حمله می‌کردند. اتوبوس جلو نمی‌رفت. خیلی‌ها پیاده شدند. من هم پیاده شدم. چاره‌ای نداشتم، دیرم می‌شد. در خیابان انقلاب راه می‌رفتم که با صحنه‌های دستگیری و شکنجه و کشتار علنی انسانها روبرو شدم. پاسدارها با لباسهای فرم و یا شخصی جلوی هر کس را که به او مشکوک بودند می‌گرفتند و او را می‌گشتند. اگر مقاومتی می‌دیدند، با چاقو او را می‌زدند و یا به زیر مشت و لگد می‌گرفتند. اگر از کسی چیزی پیدا می‌کردند دستگیرش می‌کردند. خوشبختانه ظاهرم طوری نبود که به من مشکوک شوند ولی ممکن بود حزب‌اللهی‌های محل در آنجا باشند و شناسایی‌ام کنند. بعد از کمی راه رفتن در خیابان انقلاب متوجه شدم که ممکن نیست بتوانم خودم را به میدان انقلاب برسانم. صحنه‌های دستگیری و کتک زدن مردم عصبی‌ام کرده بود. به یکی از کوچه‌ها پیچیدم تا از راه دیگری به خانه زوئی بروم. خیابانهای اطراف خیابان انقلاب هم از گزند ارازل و اوباش رژیم در امان نبودند. در گوشه ای دختر چادری‌ای را محاصره کرده بودند و زن پاسداری او را می‌گشت. نمی‌دانم چه یافتند که با کتک او را سوار ماشین کرده و بردند.

***

دختر کوچولویی در بند ماست. گاهی وقتی که به دستشویی می‌روم او را در راهرو می‌بینم. اسمش گلاله کمانگر است، خیلی خوشگل است و به نظر می‌رسد که خیلی هم زرنگ است. مرا یاد نسیم می‌اندازد، تنها دختر صاحبخانه‌مان. هر چند به نظر می‌رسد که گلاله در شرایط کاملا متفاوتی بزرگ شده است. به نظر می‌رسد که او به جز عشق و محبت چیز دیگری در زندگیش ندیده است. از اعتماد بنفسش پیداست که متفاوت با نسیم که عشق را تنها در رابطه با خواهرم می‌توانست پیدا کند، بزرگ شده است.

وقتی ما بخاطر دستگیری‌های زیاد مجبور به اجاره یک خانه شدیم تا در آنجا زندگی کنیم، نسیم دختر صاحبخانه که همه‌اش پنج سال داشت گاهی پیش ما می‌آمد. گاهی پدرش او را به شدت می‌زد و ما صدای گریه نسیم را می‌شنیدیم که خواهرم را به کمک می‌طلبید. می‌دانستیم که نمی‌توانیم کمکش کنیم، قانونی نبود که با استناد به آن پدرش را از کتک زدن او منع کنیم. و هر برخوردی از طرف ما دخالت در مسائل خانوادگی آنها تلقی می‌شد. مادر نسیم هم جوان بود و قادر نبود جلوی شوهرش بایستد. هر وقت پدرش در خانه بود ما مدام منتظر شنیدن گریه‌های نسیم از درد بودیم. و روز بعد او بدن کبود و زخمی‌اش را نشان ما می‌داد. هربار خواهرم با مادر نسیم حرف می‌زد که اجازه ندهد پدرش او را بزند و او می‌گفت اگر من دخالت کنم خودم را هم می‌زند. پدر نسیم یک پاسدار بود و در کمیته کار می‌کرد و چیزی در مورد ما نمی‌دانست. خانه را توسط یک دوست اجاره کرده بودیم و بهترین جا برای ما بود. هیچ یک از همسایه‌ها مرا نمی‌شناختند و در رفت و آمدم آزاد بودم. هرچند زندگی در خانه‌ای که در آن یک دختر کوچولو هر چند وقت یک بار شکنجه می‌شد، خیلی سخت بود. دیدن نسیم به من انگیزه بیشتری به مبارزه برای جامعه‌ای می‌داد که در آن بچه‌ها شکنجه

نشوند. دنیایی که در آن بچه‌ها نه تنها بدون ترس و نگرانی زندگی کنند بلکه تنها عشق و محبت را تجربه کنند.

* * *

با اینکه اولین باری نیست که تنها زندگی می‌کنم ولی تنهایی در سلول از همه تنهایی‌ها تلخ‌تر است. گویی دیوارها به طرفم می‌آیند و سلول کوچک می‌شود. وقتی در انگلیس بودم مدتی تنها زندگی می‌کردم. سال پیش هم قبل از آنکه همراه با خانواده‌ام خانه‌ای اجاره کنم مدتی تنها زندگی کردم. اتاقی در یک خانه داشتم که تقریبا از بقیه خانه جدا بود. یادم می‌آید تنهایی در آن اتاق را هم دوست نداشتم ولی تنهایی در این سلول بدتر از همه چیز است. روزها می‌گذرند و من در تنهایی با خاطراتم زندگی می‌کنم. به یاد خاطراتی می‌افتم که شاید سالهاست به آنها فکر نکرده‌ام. یادم می‌آید سال پنجم دبیرستان بودم که اتفاقی منجر به اخراجم از دبیرستان شد. فکر می‌کنم سال ۵۴ بود، دبیرستان خواجه نوری بودم و شبها دانشجویان در آنجا درس می‌خواندند در واقع انستیتو هم بود. مدیر دبیرستان که رئیس انستیتو هم بود خیلی سختگیر بود. می‌گفتند ساواکی است. در آن دوران کتابهای زیادی می‌خواندم، بخصوص کتابهایی که بطور مخفی پیدا می‌کردم. یکی از معلمهایم به‌من کتاب می‌داد، در بین هم کلاسی‌هایم هم کسانی بودند که کتابهایی را در بین خودمان رد و بدل می‌کردیم که قانونی نبودند یعنی در کتابفروشی‌ها پیدا نمی‌شدند. یادم می‌آید یک بار کتابهایی در رابطه با فساد خانواده پهلوی و چپاول سرمایه‌های کشور که منجر به فقیر شدن بیشتر مردم می‌شد، خواندم و آنقدر تحت تاثیر قرار گرفتم که نتوانستم ساکت بمانم. به یکی از دوستانم گفتم که مراقب باشد و در ساعتی که کسی در راهروهای دبیرستان نبود، یعنی همه سر کلاس بودند تمام دیوارها را با یک سکه پول پر از شعار کردم. در واقع دیوار را با سکه می‌کندم. شعارهایی بر علیه شاه و سلطنت و نابرابری و فقر و اختناقی که در جامعه بود نوشتم. حدودا دو سال از اعدام گل سرخی و بقیه رفقایش گذشته بود و من چهره آنها را که در تلویزیون دیده بودم فراموش نکرده بودم. دوست داشتم شعاری هم در رابطه با او روی دیوار نوشته باشم. برای همین یک شعار من درآوردی هم در رابطه با او به این شکل نوشتم که، "خون گل سرخی شکوفه داده است."

جالب این بود که قبل از اینکه مشغول شعار نوشتن بشوم به دوستم که نگهبانی می‌داد گفتم ببین این کار را فقط من و تو می‌دانیم و اگر بفهمند معنی‌اش این است که یا من گفته‌ام و یا تو. و او گفت که مطمئن باش که کسی نخواهد فهمید. معلوم بود که می‌ترسم ولی دوست داشتم که شعار هم بنویسم و نوشتم. آنروز گذشت بدون آنکه کسی مرا ببیند. تا بعد از ظهر که مدرسه تعطیل می‌شد شاگردان دیوارها را به یکدیگر نشان می‌دادند. وقتی که زنگ تعطیل خورد یکی از دوستانم که خبر از کار ما نداشت به سراغم آمد و از من خواست که با او بروم. مرا به راهرو برد و دیوارها را نشانم داد.

روز بعد که به مدرسه رفتم هر کس از دیگری می‌پرسید دیوارها را دیده‌ای؟ همان یک شبه دیوارها را رنگ کرده بودند که شعارها را بپوشانند ولی بخاطر آنکه شعارها را با سکه پول نوشته بودم یعنی در واقع کنده کاری کرده بودم، باز هم معلوم بودند. آنروز توی نهارخوری نشسته بودم و با دوستانم حرف می‌زدم. همه از اینکه قوانین زیادی روی ما اعمال می‌شد ناراحت بودیم. ما با آن سن‌مان بعد از امتحان حق نداشتیم به خانه برویم، می‌بایست تا وقتی مدرسه تعطیل می‌شد در مدرسه می‌ماندیم. در صورتی حق داشتیم به خانه برویم که یک نفر از ما مسن‌تر به مدرسه می‌آمد و ما را با خودش می‌برد. رفتاری که با ما داشتند خیلی تحقیر آمیز بود. شاید دبیرستان ما تنها دبیرستانی بود که چنین قوانین محدود کننده‌ای داشت. نمی‌دانم که مسئولین مدرسه مذهبی بودند یا نه. ولی ما می‌بایست روپوشمان تا زیر زانو باشد در حالی که نزدیک مدرسه شاهدخت بودیم که دخترانش روپوشهای بسیار کوتاه می‌پوشیدند. چون تنها این دبیرستان بود که رشته‌هایی مثل حسابداری را تدریس می‌کرد مجبور بودیم که به آن برویم وگرنه جو آن مثل زندان بود. تصمیم گرفتیم چند تا نامه اعتراضی به مدیر مدرسه بنویسیم. صندوقی هم در ناهارخوری به دیوار چسبیده بود که برای انداختن این جور نامه ها بود! شروع به نوشتن نامه‌ها کردیم که یک باره از حالت اعتراضی در آمدند و به فحش و ناسزا گفتن به مدیر مدرسه و شاه و ساواک تبدیل شدند. پنج نفر بودیم، سه تا نامه نوشتیم و به نوبت آنها را توی صندوق انداختیم. وقتی من داشتم نامه‌ام را توی صندوق می‌انداختم دیدم که یکی از آشپزها از آشپزخانه بیرون آمد و مرا دید. فکر نکردم مسئله‌ای باشد و با دوستانم به کلاس درسمان رفتیم.

یک هفته بعد در حالیکه سر امتحان بودم، مدیر مدرسه را دیدم که به سالن آمده و یک راست به سراغ من آمد و گفت بعد از امتحان به دفتر او بروم. نمی‌دانستم برای چیست ولی از نگرانی نتوانستم برگه امتحان را درست پر کنم. به دفترش رفتم. بعد از نگاهی به پرونده درسی‌ام که جلوی او بود گفت:

- خودت می‌دانی که برای چی صدایت کرده‌ام. بهتر است که خودت حرف بزنی.

من که از ترس داشتم سکته می‌کردم چیزی نگفتم. فکر می‌کردم که منظور او شعار نویسی است. می‌دانستم که اگر بفهمند من آن شعارها را نوشته‌ام حتما دستگیر و شکنجه‌ام می‌کنند. فکر کردم منکر شوم چون کسی ما را ندیده بود. مدیر پرسید:

- با چه کسانی این کار را کردی؟

من پاسخی ندادم و او شروع به نصیحت من کرد. اینکه زندگی‌ام را به خطر می‌اندازم و خانواده‌ام را دچار مشکل می‌کنم. آنروز مدیر دو ساعت کامل مرا در اتاقش نگه داشت و حرف زد و من فقط با انگشتانم بازی کردم. بعد از دو ساعت گذاشت بروم. دوستانم که در حیاط منتظرم بودند با نگرانی دوره‌ام کردند و می‌پرسیدند چی بود؟ ولی من که جرات نداشتم به آنها بگویم که شعارهای روی دیوار را من نوشته‌ام، به آنها گفتم که هنوز نمی‌دانم برای چی مدیر مرا صدا کرده و همه‌اش از من می‌خواهد که اسم دوستانم را بگویم. روز بعد هم این جریان ادامه پیدا کرد و از من می‌خواست که نام دوستانم را بگویم و من گفتم نمی‌دانم در مورد چه چیزی صحبت می‌کند. گوشی تلفن را برداشت و با کسی حرف زد. متوجه مکالماتش نشدم. پس از چند دقیقه همان آشپزی که مرا در حین انداختن نامه در صندوق دیده بودم وارد اتاق مدیر شد و مرا نگاه کرد و همانجا ایستاد. مدیر به او گفت که برایش غذا آماده کند. دلم فرو ریخت احساس کردم که برای شناسایی من او را صدا کرده است. چند دقیقه از رفتن آشپز نگذشته بود که تلفن زنگ زد و مدیر گوشی را برداشت و بعد از شنیدن حرفهایی گفت متشکرم و گوشی را گذاشت. مطمئن بودم که آشپز پشت تلفن بود. ولی در عین حال خیالم داشت راحت می‌شد که مسئله ربطی به شعارها ندارد. مدیر سه تا نامه از کشویش در آورد و از من پرسید:

- اینها مال کی هستند؟

- نمی‌دانم.

بخشی از یکی از نامه‌ها را که دست نوشته خودم بود برایم خواند. و من بخاطر فحش بی‌ادبانه‌ای که در آن بود سرخ شدم. ولی دیگر خیالم راحت بود که مسئله ربطی به شعارهایی دیوارها ندارد. شعارهایی که مدتی طول کشید تا توانستند بطور کلی از دستشان راحت شوند خیلی مهمتر بود. آنروز وقتی که از دفتر مدیر بیرون آمدم به دوستانم گفتم که ماجرا چیست و به آنها قول دادم که نامشان را نخواهم گفت. ولی بازجویی تا ده روز ادامه پیدا کرد و مدیر می‌گفت که باید اسم آنها را بدهی و من جواب می‌دادم که نمی‌دانم مال کیست. مدیر مرا تهدید کرد که اگر اسم دوستانم را ندهم خانواده‌ام را در جریان کارم می‌گذارد و نامه‌ای را که نوشته‌ام به آنها نشان خواهد داد. دوست نداشتم پدر و مادرم از موضوع خبردار شوند ولی کاری نمی‌توانستم بکنم. روز دهم مدیر شاگران کلاس را جمع کرد و برایشان یک سخنرانی گذاشت. آنها را متهم به خودخواهی کرد و با گفتن اینکه صاحبان آن نامه‌ها می‌خواهند مرا قربانی کنند، بچه‌ها را تحت تاثیر قرار داد. من هم بلند شدم و جلوی مدیر گفتم که صاحبان آن نامه‌ها نباید خودشان را معرفی کنند و اتفاقی برای من نمی‌افتد. مدیر به شدت از دستم عصبانی شده بود. به هر حال حرفهای مدیر کار خودش را کرد و یکی از دوستانم گفت که می‌رود به دفتر مدیر و می‌گوید که او یکی از کسانی بوده که نامه نوشته است. به این ترتیب بقیه هم خودشان را معرفی کردند. مدیر همه‌مان را از مدرسه اخراج کرد. ولی می‌خواست مرا رد کند که نتوانم به درسم ادامه دهم. چون تنها دبیرستانی که سال پنجم حسابداری تدریس می‌کرد مدرسه ما بود. و من اگر رد می‌شدم خیلی ضرر می‌کردم. چون از سال بعد قرار بود نظام درسی متفاوتی اجرا شود و در واقع من سری آخر نظام درسی قدیم بودم. به هر حال معلمهایم نگذاشتند مرا رد کند. یکی از معلمهایم پنهانی مرا به اتاقش برد و برگه‌های امتحانی دو تا از درسهایم را بهمراه پاسخ سوالات به من داد و من از روی آنها نوشتم. همه معلمها در جریان این بودند که بعد از هر امتحان مدیر مرا بازجویی می‌کند و می‌دانستند که بخاطر فشاری که به من می‌آورد امتحاناتم را نمی‌توانستم خوب بدهم. بعد از اینکه قبول شدم و به مدرسه دیگری رفتم که سال آخر را بخوانم یکی از معلمهای سابقم که در آنجا هم درس می‌داد به من گفت که مدیر می‌خواست تو را رد کند ولی ما نگذاشتیم.

مدیر با پدرم تماس گرفته و او را دیده بود و با او کلی حرف زده بود. روزی که پدرم از پیش مدیر مدرسه برگشت من منتظر دعوا راه انداختن او بودم. نگران بودم که پدرم چه عکس‌العملی نشان خواهد داد. بعد از غذا پدرم مرا به اتاق دیگر برد و خواست که در تنهایی با هم حرف بزنیم. خواهرانم پشت در گوش ایستاده بودند و منتظر بودند که ببینند چه می‌شود. در حالیکه دلشوره داشتم نشستم. کنارم نشست و شروع کرد از زندانهای شاه گفتن، بخصوص اینکه چه بلاهایی سر زنان می‌آورند. گفت که مدیر به او گفته که بخاطر او نامه را به ساواک نمی‌دهد وگرنه اگر بدهد مرا دستگیر خواهند کرد. پدرم که حرفهای مدیر را باور کرده بود خیلی از او تشکر کرده بود. بعد از نصیحتهای پدرم من که دیدم اوضاع خیلی بر وفق مراد من است و برخورد او متفاوت از آن چیزی است که انتظار داشتم، دست بالا را گرفتم. شروع کردم به انتقاد از پدرم، اینکه به ما نمی‌رسد و از نظر مالی در تنگنا هستیم و غیره. خلاصه قبل از اینکه از اتاق بیرون برویم پدرم مقداری پول بهم داد. وقتی که از اتاق بیرون آمدم خواهرانم باورشان نمی‌شد. بلافاصله با هم رفتیم بیرون و مقداری کتاب و پارچه برای لباس دوختن خریدیم.

شاید بخاطر همین اتفاق پدرم از من شناختی پیدا کرده بود که باعث شد وقتی که در انگلیس بودم و خواستم به ایران برگردم، از من بخواهد که برنگردم. او که از ابتدا موافق رفتنم نبود یکباره به آن روی قضیه افتاده بود و به من می‌گفت که نیا. به او گفتم فقط برای دیدن می‌آیم و بعد از تعطیلات تابستان که دانشگاهها شروع می‌شوند برمی‌گردم. ولی او از من می‌خواست که همانجا بمانم و برای دیدن هم فعلا نیایم. با اینکه تازه سال ۸۵ بود و رژیم هنوز سرکوبهای شدیدش را شروع نکرده بود ولی انگار پدرم چیزهایی می‌دید. و با شناختی که از من داشت می‌دانست که اگر برگردم ممکن است در ایران بمانم. به هرحال به خواهشهایش مبنی بر اینکه برنگردم گوش ندادم. حالا در زندان هستم و شاید چنین اوضاعی را احساس می‌کرد و برای همین از من می‌خواست که در انگلیس بمانم.

* * *

در این سلول کوچک که حالا بخاطر آنکه دیوارهایش را تمیز کرده‌ام به ترسناکی اوایلش نیست، با یاد گذشته‌هایم زندگی می‌کنم. خاطراتم را مرور می‌کنم و گاهی دوست دارم که خاطره‌ای را چند بار مرور کنم، و در حالتهای متفاوتی آنرا تصور کنم. حیف که نمی‌شود زمان را عقب کشید و روندها را تغییر داد. به یاد بچگی‌ام و دوران نوجوانی‌ام می‌افتم که بخاطر نبود آزادی مبارزه با فقر و نابرابری و اختناق گاهی دست به عکس‌العملهای لحظه‌ای می‌زدم. گویی تنفر از وضعیت موجود باعث می‌شد که ناگهان عکس‌العملی نشان دهم تا خودم را خالی کرده باشم. یادم می‌آید سال آخر دبیرستان بودم، یکبار با دوستانم به همه کلاسها رفتیم و تمام عکسهای شاه و فرح را از دیوارها کنده، عکسها را پاره کرده و در میان کلاس ها ریختیم. خوشبختانه کسی متوجه نشد کار کی بوده و شاید هم ترجیح می‌دادند که دنبالش را نگیرند.

بعد از چند روز زندگی در تنهایی سلول، امروز یک همسلولی دارم. آذر شمالی و جوانتر از من است. مدام با هم حرف می‌زنیم. در مورد دستگیریمان و از همه زندگی‌مان برای یکدیگر می‌گوییم. او اطلاعاتی به رژیم نداده است و همین باعث شده است که خیالش راحت باشد. احساس می‌کنم مهمترین چیزی که ما را به هم وصل می‌کند اطلاعات ندادنمان به رژیم است. از آذر در مورد علت دستگیریش می‌پرسم.

- شش ماه پیش خانه‌ام را عوض کردم که جای امنی داشته باشم. رژیم از همه صاحبخانه‌ها خواست که در مورد مستاجرینشان گزارش بدهند. من با صاحبخانه‌ام رابطه خوبی داشتم و فکر نمی‌کردم که او هم اینکار را بدون اطلاع من بکند. مرا به کمیته احضار کردند که علت اینکه در شمال زندگی نمی‌کنم و در تهران هستم را توضیح بدهم. آنها پرونده‌ای تشکیل دادند و بعد از مدتی به کارخانه‌ای که در آن کار می‌کردم آمدند و مرا دستگیر کردند. گفتند می‌خواهند ببینند که فعال سیاسی هستم یا نه. مرا زدند و در مورد فعالان سیاسی در کارخانه پرسیدند، که من گفتم کسی را نمی‌شناسم. گفتند اطلاعاتی در موردم بدست خواهند آورد و بعد مرا خواهند کشت.

- از صاحبخانه ات نپرسیدی که چرا اینکار را کرد؟

- پرسیدم، گفت نگران خودش و خانواده‌اش بوده است. از کار او تعجب نمی‌کنم. آدمهایی را دیدم که در مورد بچه‌هایشان و یا خواهر و برادرشان گزارش دادند و آنها را به زندان فرستادند که اعدام شوند. رژیم مردم را شستشوی مغزی داده. مردم نمی‌دانند چه می‌کنند.

روزها می‌گذرند و ما بی‌دغدغه مشغول گفتن داستانهایی از زندگی‌مان برای یکدیگر هستیم. هفته‌ای یک بار زندانبان ما را به حمام می‌برد. روز حمام خیلی خوب است زندانیان دیگر را هم می‌بینیم. هرچند به سختی می‌توانیم با آنها حرف بزنیم. یک دست لباس زندان دارم که هر بار بعد از حمام می‌توانم لباسم را عوض کنم و لباس کثیف را بشورم. برای رفتن به حمام باید به ساختمان دیگری در قسمت دیگری از زندان برویم. گاهی اتاقهایی پر از وسائل را می‌بینیم و صدای زندانیان را می‌شنویم که می‌گویند: آنها وسائل خانه من است. به نظر می‌رسد که وقتی پاسدارها به خانه‌ای حمله می‌کنند که افراد آنرا دستگیر کنند بعضی وسائل خانه را هم با خود می‌آورند. امروز وقتی که از حمام برگشتیم آذر گفت مبل خانه‌اش را در راهرویی که از آن می‌گذشتیم دیده است.

هفته‌ای یک بار مردی با یک کیف کتاب به سلول می‌آید و می‌پرسد که آیا کتابی می‌خواهیم یا نه. کتابهایی را به ما نشان می‌دهد که همه یا اسلامی هستند و یا نقد ماتریالیسم و دیالکتیک و یا نقد جریانات چپ. کتابهایی از محسن مخملباف را نشان ما می‌دهد و می‌گوید اینها خیلی جالب هستند. نگاهشان می‌کنم برایم جدید هستند. می‌گوید: زمان شاه زندان بوده است. یکی از کتابهای مخملباف را برمی‌دارم و به او می‌گویم که مداد و کاغذ بهمان بدهد. می‌گوید که اجازه چنان کاری را ندارد چون زندانیان برای ارتباطگیری از آن استفاده می‌کنند. کتاب دیگری را نشان ما می‌دهد و در مورد آن حرف می‌زند که در سلول باز می‌شود و زندانبان می‌گوید او را پای تلفن می‌خواهند. او می‌رود بدون اینکه کیف پر از کتاب را با خود ببرد. قبل از آنکه برگردد کیف او را می‌گردیم و یک مداد کوچک ته آن پیدا می‌کنیم. آنرا همچون تکه جواهری در گوشه‌ای پنهان می‌کنیم و مشغول خواندن کتابهایمان می‌شویم.

آرزو می‌کنم یک تکه کاغذ داشتم و می‌توانستم نقاشی کنم. تصمیم می‌گیرم روی دیوار بکشم، پشت در که از چشمی دیده نمی‌شود. یک لاله بزرگ می‌کشم که چند تا برگ آن در حال افتادن کنارش هستند. در عین حال یک لاله جوان کنارش روئیده است که هنوز نشکفته است.

خواندن کتاب مخملباف را شروع می‌کنیم. کتاب ما را غمگین و ناامید می‌کند و تازه متوجه می‌شویم که چرا کتابدار آنقدر از آن تعریف می‌کرد.

به آذر می‌گویم:

- هفته آینده تمام کتابهای او را می‌گیرم و می‌خوانم تا ببینم بالاخره پیام این نویسنده چیست. دوست دارم ببینم همه آنها مثل همین یکی هستند و یا این شانس ما بود که این را برداشتیم.

- امکان ندارد دیگه کتابی از او بخوانم. همه شان آشغالند. آنها فقط برای تواب کردن و یا دیوانه کردن مردم نوشته شده‌اند.

آذر راست می‌گوید که نویسنده می‌خواهد آدم را طرفدار رژیم کند ولی من دوست دارم کتابهای آدمی را که زندان بوده بخوانم تا با اهدافش بهتر آشنا شوم. ما امکان خواندن کتابهای خوب را نداریم، پس این هم بهتر از هیچی است.

امروز صبح وقتی به دستشویی می‌رویم زندانی جدیدی را در راهرو می‌بینیم که روی پتویی نزدیک سلول ما نشسته است. پاهایش غرق خون و باندپیچی است، پسر بچه زیبایی در میان بازوانش قرار دارد. وقتی از دستشویی برمی‌گردیم هردو می‌گوییم کاش او را به سلول ما بیاورند. هر چند سلولمان کوچک است و ممکن است مادر و بچه اذیت شوند. مطمئن هستیم که مادر مقاومت کرده است وگرنه او را تا این حد نمی‌زدند. تمام

روز را در مورد این مادر و بچه حرف می‌زنیم و اینکه اگر آنها را به سلول ما بیاورند می‌توانیم از آنها مراقبت کنیم.

هر بار که به توالت می‌رویم یعنی سه بار در روز، از کنار مادر و بچه می‌گذریم و به آنها لبخند می‌زنیم. چهار روز از دستگیری مادر و بچه می‌گذرد، در سلول باز می‌شود و زندانبان از کسی می‌خواهد که به درون سلول بیاید. همان زن است یک دستش را به دیوار گرفته است و با دست دیگرش پسرش را و سعی می‌کند راه برود و خود را به درون سلول بکشاند. کمکشان می‌کنیم که داخل شوند، زندانبان در را می‌بندد و می‌رود. زن می‌نشیند و پسر از او جدا نمی‌شود. زنی زیباست با چشمانی گیرا و با نفوذ که اعتماد بنفس از تمام وجودش می‌بارد. از ته دل احساس خوشحالی می‌کنم که او را به سلول ما آورده‌اند. نامش ثریا است و نام پسر که خیلی زیباست آرش. پسر آنقدر ترسیده به نظر می‌رسد که از بازوان مادرش جدا نمی‌شود.

ثریا به پسرش می‌گوید:

- اینها دوستان ما هستند، خاله‌های تو هستند. اینها مثل زندانبانان نیستند.

مدتی طول می‌کشد تا پسر زیبا آرام بگیرد و ثریا برایمان تعریف می‌کند که چرا دستگیر شده است.

- علت اینکه آرش از من جدا نمی‌شود این است که ترسیده است. وقتی می‌خواستند مرا برای شکنجه ببرند او از من جدا نمی‌شد. به زور او را از بین بازوانم در آوردند. زمانی که مرا می‌زدند صدای گریه او را می‌شنیدم. بعد از مدتی که مرا زدند شروع به جیغ کشیدن کردم. اینطوری احساس کردم که راحت تر می‌توان شلاق را تحمل کرد. ولی بازجو شروع کرد به چپاندن پارچه کثیف توی دهانم. بعد شروع کرد به دست زدن به سینه‌هایم. سعی می‌کردم که جیغ بکشم و به او فحش بدهم ولی بخاطر پارچه کثیف و بدبو صدایی از دهانم بیرون نمی‌آمد. ما عصر پنج روز پیش دستگیر شدیم و آنها بلافاصله مرا از آرش جدا کردند و مرا تا صبح روز بعد شلاق زدند. صبح وقتی پاهایم غرق خون بودند مرا پیش پسرم بردند. او مرا با آن پاهای غرق خون دید و از آن به بعد می‌ترسد که از من دور شود. برای همین است که اینقدر به من چسبیده می‌نشیند و از من جدا نمی‌شود.

از ثریا در مورد همسرش می‌پرسیم و او می‌گوید:

- یک سال و نیم پیش اعدام شد، ما شمال بودیم. وقتی او را اعدام کردند، جنازه‌اش را به من دادند. اجازه ندادند که در قبرستان شهر خاکش کنم. او را در باغچه خانه‌مان خاک کردیم. هنوز هم همانجاست.

آرش کمی آرامش پیدا کرده است و با ما بازی می‌کند. من از بازی کردن با او لذت می‌برم و برایش از خمیر نان اسباب بازی درست می‌کنم. هر روز زندانبان به در سلول می‌کوبد و می‌گوید ساکت باشید و هر بار این آرش است که با وحشت از جا می‌پرد. من او را به دستشویی می‌برم و هفته‌ای یک بار او را به حمام می‌برم و او را می‌شویم. پاهای ثریا عفونت کرده‌اند و آنقدر دردناکند که نمی‌تواند راه برود. هر روز یکی از زندانبانان می‌آید و پانسمان پاهایش را عوض می‌کند ولی تاثیری در وضع او نمی‌کند. بخاطر عفونت پاهایش درد شدیدی دارد ولی هیچ نمی‌گوید، چه بگوید؟ به کی بگوید؟

ما از اینکه در کنار یکدیگر هستیم لذت می‌بریم و بیشتر اوقات مشغول بازی و خندیدن هستیم. هرچند گاهی واقعیت آنقدر آزار دهنده است که ما هم قادر نیستیم خود را پشت تخیلاتمان پنهان کنیم و شاد باشیم. ما از هر آنچه که یک انسان باید داشته باشد محروم هستیم. از هوای آزاد، کتابهایی که دوست داریم، از روزنامه، از ملاقات، از درمان و از همه حقوق انسانی محروم هستیم. در اینجا همه چیز برای شکستن مقاومت زندانی درست شده است. با تهدید به شکنجه و با خود شکنجه و یا با وعده آزادی سعی می‌کنند زندانی را درهم بشکنند. می‌شنویم که وضعیت اوین و قزل حصار هم همینطور است. هر چند آن زندانها برای زندانیانی است که دوره بازجویی‌شان تمام شده و حکم می‌گذرانند. می‌شنویم که در تمام زندانها هر کس که حکمش تمام می‌شود باید از گذشته‌اش توبه کند و نسبت به رژیم ابراز وفاداری بکند تا آزاد شود.

* * *

دو هفته از آمدن ثریا و آرش به سلول می‌گذرد. زندانبانها در سلول را باز می‌کنند و از ما می‌خواهند بیرون برویم. ما را به دقت نگاه می‌کنند تا چیزی را پنهان نکنیم. نمی‌دانند که ما همیشه منتظر گشت هستیم. بیرون می‌رویم، بدنهایمان را می‌گردند و از ما می‌خواهند همانجا بمانیم. سلول را می‌گردند ولی سوزن و مداد را پیدا نمی‌کنند. ما به سلول برمی‌گردیم. نیم ساعت بعد یکی از زندانبانان در را باز می‌کند و در مورد نقاشی‌های روی دیوار می‌پرسد که کار کیست؟ ما به یکدیگر نگاه می‌کنیم، فکر اینکه ممکن است بخواهند بخاطر آنها تنبیه‌مان کنند از مغزم می‌گذرد و اینکه ممکن است همه را تنبیه کنند. می‌گویم من کشیده‌ام. زندانبان لبخندی می‌زند و می‌گوید:

- قشنگ هستند. بازجوت گفته که یکی از عکسهای خمینی را نقاشی کنی.

احساس می‌کنم شوکه شده‌ام. می‌گویم:

- نه، نمی‌کشم.

- جوابت را به بازجوت می‌گم. بهتر است بکشی، اگر نظرت تغییر کرد بهم بگو.

چند روزی است که مشغول دوختن یک طرح بر پشت ژاکت ثریا هستم. ژاکت او سرمه‌ای است و من با نخ سفید که از حوله‌هایمان بیرون کشیده‌ام طرح را می‌دوزم. طرح مردی است که در زیر برف به طرف خانه‌اش می‌رود. زمین و درختان با برف پوشیده شده‌اند. و مرد مرا به یاد پدرم می‌اندازد.

یک ماه است که ثریا و آرش با ما هستند و نزدیک سه ماه است که دستگیر شده‌ام. عصر است، زندانبان در را باز می‌کند و به من می‌گوید که برای بازجویی آماده باشم. همسلولی‌هایم برایم آرزوی موفقیت می‌کنند و من نگرانم. بازجویی برای چیست؟ آنهم این موقع که نزدیک وقت خواب است.

در اتاق بازجویی با بازجوی جدیدی نشسته‌ام. از من می‌خواهد چشم بند را بردارم و من دوست ندارم که این کار را بکنم. دوست ندارم آنها را ببینم. همه آنها وقتی به زنی نگاه می‌کنند چشمانی گرسنه دارند، گویی هرگز سیر نمی‌شوند. شاید بخاطر نظرشان نسبت به زن است که اینطور نگاه می‌کنند. همان نظر اسلامی که زن را یک وسیله جنسی می‌بیند نه یک آدم. دوباره می‌گوید چشم بند را بردارم و من بر نمی‌دارم. خودش چشم بند را برمی‌دارد. نمی‌خواهم نگاهش کنم چون می‌دانم که چقدر همه‌شان زشت هستند. نگاهش نمی‌کنم، می‌گوید نگاهم کن. نگاهش می‌کنم و همانطور که حدس می‌زدم صورتش با مو پوشیده است. ریش و سبیل، با چشمانی از حدقه در آمده که حال آدم را بهم می‌زند. ترجیح می‌دهم که نگاهش نکنم و چشمانم را از او برمی‌گیرم. او شروع به حرف زدن می‌کند، در مورد مذهب می‌گوید و اینکه اگر توبه کنم به زودی آزاد خواهم شد. در مورد خانواده‌ام می‌گوید اینکه همه جا به دنبال من گشته‌اند و نمی‌دانند که کجا هستم. می‌گویم:

- می‌خواهم با خانواده‌ام حرف بزنم.

- اگر دختر خوبی باشی و هر چه می‌گویم انجام دهی می‌گذارم که با آنها حرف بزنی. چقدر از این لفظ دختر خوب بدم می‌آید. منظور از دختر خوب، دختر تو سری خور و دنباله‌رو است. به حرف زدن ادامه می‌دهد ولی من گوش نمی‌دهم چون می‌دانم که هرگز کارهایی را که او می‌خواهد انجام نخواهم داد. حالا نزدیک نیمه شب است، خوابم می‌آید و از حرفهای او حوصله‌ام سر رفته است. دلم برای هم سلولی‌هایم تنگ شده است، بخصوص برای آرش. احساس می‌کنم که کسی در ساختمان بازجویی نیست چون صدایی نمی‌آید. همانطور که حرف می‌زند پایش را کنار پایم می‌گذارد و سعی می‌کند که با پایم بازی کند. پایم را کنار می‌کشم. عکس‌العملی نشان نمی‌دهد. اگر بخواهد بهم تجاوز کند چکار می‌توانم بکنم؟ سعی می‌کنم نگذارم، لاغر هم است و شاید زورش به من نرسد. ولی اگر نتوانم مانعش بشوم باید تحمل کنم. تجاوز هم یک شکنجه است. یاد ثریا می‌افتم که وقتی زیر شکنجه بود با سینه‌هایش بازی کرده بودند و او نتوانست کاری کند.

بازجو همچنان حرف می‌زند و گاهی می‌پرسد نظرت چیست؟ نمی‌دانم نظرم را در مورد چه چیز می‌پرسد چون به حرفهایش گوش نمی‌کردم. به هر حال من نباید حرف بزنم، من چیزی ندارم که به آنها بگویم. آنها به راه خودشان که شکنجه کردن مردم است ایمان دارند و من هم به راه خودم که بدست آوردن آزادی و برابری است. اینها را هم من نمی‌توانم تغییر دهم. بحث با آنها فقط به نفع آنهاست چرا که در یک موقعیت برابر

نیستیم، برای همین من ساکت می‌مانم. بعد از سه چهار ساعت حرف زدن مرا به سلول بر می‌گرداند. احساس راحتی می‌کنم، ثریا و آذر بیدار و منتظر من هستند. برای آنها تعریف می‌کنم که چه گذشت و اینکه نمی‌دانم موضوع چیست.

هر شب زندانبان مرا برای بازجویی می‌برد و هر بار همان داستان است. او حرف می‌زند و حرف م زند و من ساکت می‌نشینم و گاهی او را که تف دور دهانش حال آدم را بهم می‌زند نگاه می‌کنم. او در مورد همه چیز می‌گوید حتی در مورد رابطه‌اش با همسرش و اینکه بخاطر زایمان مدتی سکس نداشته‌اند. و من سعی می‌کنم همسر او را تجسم کنم. چه جور زنی می‌تواند با چنین شکنجه‌گری زندگی کند؟ چه طور می‌تواند با چنین موجودی سکس داشته باشد؟ حتما یک زن تو سری خور است وگرنه این چنین مردی چطور می‌تواند او را خوشبخت کند؟ این مرد چه چیز دارد که یک زن بتواند از بودن با او خوشحال باشد؟ نمی‌توانم به سوالاتم پاسخ دهم، شاید همسرش هم یک زندانبان است. به غیر از یک زندانبان چه کسی می‌تواند با همچنین موجود زشتی که وقتی حرف می‌زند تف اطراف دهانش را پر می‌کند زندگی کند؟ آیا قیافه او را بخاطر فرهنگ و عقیده‌اش زشت نمی‌بینم؟ آیا بخاطر این او را زشت نمی‌بینم که رفتارش زشت است و بدتر از همه یک بازجوست؟

هر شب موقع خواب مرا صدا می‌کند و ساعت یک یا دو نیمه شب به سلول بر می‌گرداند. نمی‌توانم با آرامش بخوابم، وضع خوابم بهم خورده است. وزن کم کرده‌ام و مثل گذشته سرحال نیستم. امشب بعد از حرفهایش مرا از راه دیگری می‌برد. از من می‌خواهد که در گوشه‌ای از بالکن بایستم. هوای تازه را احساس می‌کنم. بالکن دایره شکل هست و دورش میله‌هایی با طرح اس‌اس قرار دارند. این زندان دست ساز آلمانها آرم نازی‌ها را هم بر خود دارد. دور میله‌ها را با برزنت پوشانده‌اند. با کنار زدن برزنت حیاط را می‌بینم و حوضی که در میان آن است. با اینکه شب است بخاطر چراغهایی که روشن است همه جا را می‌شود دید. بازجو بر می‌گردد و مرا به اتاقی که گویا بهداری است می‌برد. پیش مردی می‌برد که او را دکتر صدا می‌کند. مرد از من می‌خواهد که روی صندلی بنشینم و به من شوک برقی می‌دهد. دستگاه را روی اعصاب پشت گردنم می‌گذارد. نفسم برای لحظه‌ای بند می‌آید و احساس می‌کنم که قلبم به درد آمده است.

بیشتر اوقات می‌توانم روی افکار خودم متمرکز شوم و به حرفهای بازجو گوش ندهم ولی گاهی با سوالاتش تمرکزم را به هم می‌زند. هر شب به بازجویی رفتن خوابم را به هم زده و احساس می‌کنم عصبی شده‌ام. حالا می‌دانم چرا روی من کار می‌کنند. قرار است یک برنامه تلویزیونی بگذارند و سعی دارند که تعداد زیادی را به آن برنامه بکشانند. زندانیان باید در آن برنامه بعنوان تواب حرف بزنند و از گذشته‌شان یعنی مبارزه با جمهوری اسلامی ابراز پشیمانی کنند. آنها می‌خواهند که من هم در این شو شرکت کنم. می‌دانم که مرگ را هزار بار به چنین کاری ترجیح می‌دهم.

دوباره در مقابلش نشسته‌ام می‌پرسد:

- فکرهاتو کردی؟

- همانطور که قبلا هم گفتم من در آن برنامه تلویزیونی شرکت نخواهم کرد.

- پس مجبوریم که بزنیمت.

- اگر شکنجه‌ام کنید دوباره فلج می‌شوم.

- آره ولی این بار بعد از فلج شدن ولت نمی‌کنیم. پاهاتو از زانو قطع می‌کنیم. این کار را با یک مرد هم کردیم. در ضمن این کار شکنجه نیست، ما در اینجا شکنجه نمی‌کنیم، این کار تعذیر است. بنابر قرآن ما می‌توانیم یک نفر را آنقدر تعذیر کنیم تا اسلام را بپذیرد و از گذشته‌اش ابراز پشیمانی کند.

سعی می‌کنم به توجیه اسلامی او از شکنجه نخندم. مهم نیست اسمش را چه بگذارد، شکنجه شکنجه است. اینکه اسلام به آنها اجازه دهد از هر نوع شکنجه‌ای استفاده کنند و اعترافات فرد را که نتیجه شکنجه است اعترافات داوطلبانه بنامند، فقط ماهیت ضد انسانی اسلام را روشن‌تر می‌کند. با تجسم اینکه پاهایم را قطع کرده‌اند عرق سردی بر تمام بدنم می‌نشیند. احساس سرما می‌کنم چون حالا دیگر زمستان است و لباس کافی

بر تن ندارم. تهدیدم می‌کند که بازجوی قبلی مرا برای شکنجه صدا خواهد کرد. می‌گوید که به جبهه می‌رود تا در راه خدا شهید شود. آرزو می‌کنم در این کار موفق شود و زنده برنگردد. فکر اینکه امشب پایان بازجویی من با اوست خوشحالم می‌کند. قبل از اینکه مرا به سلول ببرد، دوباره به بهداری می‌رویم و یک بار دیگر شوک برقی به من می‌دهند.

* * *

برای مدتی هربار که در باز می‌شود فکر می‌کنم می‌خواهند مرا برای بازجویی صدا کنند. می‌شنویم که تعداد زیادی از زندانیان برای قبول اعلام انزجار در برنامه تلویزیونی به زیر بازجویی و شکنجه رفته‌اند. بخشی مصاحبه را پذیرفته‌اند و بخشی شکنجه را تحمل کرده‌اند. بازجوها به زندانیان می گویند که با شرکت در این مصاحبه تلویزیونی به جای اعدام حکم ۱۵ سال خواهند گرفت. برخی از زندانیان می‌گویند که برای حفظ خودمان و حفظ مبارزه‌مان باید مصاحبه تلویزیونی را بپذیریم. آنها در زیر شکنجه اطلاعات ندادند و حالا فکر می‌کنند با شرکت در این مصاحبه تلویزیونی می‌توانند از اعدام بگریزند. هرچند همه آنها تحت تاثیر شرایط فشار و شکنجه حاضر به چنین کاری شده‌اند. اگر آزاد بودند هرگز حاضر نمی‌شدند که گذشته‌شان را زیر سوال ببرند. رژیم آنها را بوسیله تلویزیون به خانه مردم خواهد برد و طبق معمول خواهد گفت که داوطلبانه در این برنامه شرکت کرده‌اند. هیچ کس قبل از دستگیریش برعلیه مبارزاتش با رژیم اعلام انزجار نکرده است، نه در ایران نه در هیچ کجای دنیا.

حدودا دو هفته از آخرین بازجویی‌هایم با بازجوی جدید می‌گذرد و هنوز مرا برای شلاق صدا نکرده‌اند. در باز می‌شود و یک زندانی دیگر وارد می‌شود. به محض آنکه نامش را می‌گوید که مژگان است، به یاد می‌آورم که از سلول کناری به من گفته بودند که باید مراقب چنین آدمی باشم. گفتند که تواب است و همکاری می‌کند. آیا این همان است که حرف زدن مرا با پری از سلول پهلویی گزارش داده بود؟

از وقتی که مژگان به سلول ما آمده است زندگی‌مان جهنم شده است. ما را به دقت برانداز می‌کند، مبادا حرکتی را نبیند. چند روز یک بار برای نیم ساعت به دیدن بازجویش می‌رود. سعی می‌کند با ما حرف بزند ولی ما حرفی با او نداریم. از خوبی‌های رژیم می‌گوید و اینکه چقدر اشتباه کرده است که برعلیه رژیم مبارزه کرده است. می‌گوید که با تعداد دیگری به مصاحبه تلویزیونی خواهد رفت تا به مردم بگوید که در پیوستن به جریان ضد رژیمی اشتباه کرده است. مرتب نمازش را می‌خواند و بعد از نماز دعا می‌خواند. ما نمی‌توانیم با یکدیگر راحت حرف بزنیم چون می‌دانیم که مژگان همه حرفهایمان را به نزد بازجو خواهد برد.

بعد از ده روز مژگان می‌رود و ما جشن می‌گیریم که دوباره خودمان هستیم و چشمهای بازجو با ما نیست. او به سلول دیگری می‌رود تا گزارش کارهای آنها را بدهد. کار او همین است، رفتن به هر سلولی برای مدتی کوتاه و گزارش دادن از وضعیت سیاسی و روحی زندانیان. سیامک نامزد مژگان سال پیش اعدام شد چون حاضر نشد با رژیم همکاری کند. او خیلی فعال بود و وقتی دستگیر شد اطلاعات زیادی داشت ولی هیچ اطلاعاتی در اختیار رژیم نگذاشت.

*

مصاحبه تلویزیونی

هرچند از پنجره سلول نمی‌توان بیرون را دید ولی می‌دانیم که برف می‌بارد. در دستشویی روی سکوی ظرفشویی می‌روم تا گوشه‌ای از آسمان را ببینم. درختانی را می‌بینم که زیر بار سنگین برف خم شده‌اند.

غروب است، گویی سرمای زمستان تمام وجودمان را در برگرفته است. کاش لباس گرم داشتیم. دلم برای آرش می‌سوزد که باید بچگی‌اش را در یک سلول کوچک بگذراند. در باز می‌شود و زندانبان از ما می‌خواهد که با چادر و چشم بند به راهرو برویم که صدای بلندگو را بشنویم. اضطراب شدیدی تمام وجودم را فرا گرفته است. چه کسانی می‌خواهند ابراز انزجار کنند؟ چه کسانی را شکسته‌اند؟ مردم چه فکر خواهند کرد؟ باید منتظر شنیدن صدای دوستان قدیمم باشم. صدای بلندگو در می‌آید. برنامه تلویزیونی است که از بلندگو برای ما پخش می‌کنند. کاش می‌توانستم چهره‌هایشان را ببینم. اسم واقعی خیلی‌ها را نمی‌دانم ولی چهره‌شان را می‌شناسم. تعداد زیادی خود را معرفی می‌کنند، حدود سی نفر. حالت تهوع دارم و غمی تمام وجودم را در بر گرفته که هرگز آنرا تجربه نکرده بودم. احساس تنهایی عجیبی قلبم را می‌فشارد. بی‌اختیار دست ثریا را می‌گیرم و او دستم را می‌فشارد. باورم نمی‌شود که آنها تن به مصاحبه تلویزیونی داده باشند. با آنها چه کرده‌اند که حاضر به این کار شده‌اند؟ حتما تعدادی را خیلی شکنجه کرده‌اند ولی حتما تعدادی هم بدون آنکه شکنجه شوند پذیرفته‌اند. حتما ترسیده بودند و یا فکر کردند که با این مصاحبه از اعدام نجات پیدا خواهند کرد، چه خوش خیالی‌ای. رژیم از آنها استفاده‌اش را می‌کند و بعد اعدامشان خواهد کرد. رژیم اسلامی وحشی‌تر از این است که بگذارد اینها زنده بمانند. حتما الان همه دوستانم پای تلویزیون هستند تا ببینند کی در مصاحبه هست کی نیست. چقدر خوشحالم که مرا نمی‌بینند. خیلی از مردم حتما دارند تماشا می‌کنند. آیا آنها می‌دانند که اینها را به زور شکنجه و یا با وعده و وعید به پای مصاحبه آورده‌اند؟ و یا حرف رژیم را باور می‌کنند که خودشان داوطلبانه چنین کاری را دارند می‌کنند؟ اگر مردم می‌دانستند که رژیم به زور شکنجه آنها را به پای نفی گذشته‌شان کشانده است آنوقت رژیم آنقدر نیرو نمی‌گذاشت که زندانیان را به پای چنین مصاحبه‌هایی بکشاند. اگر مردم به چنین مصاحبه‌هایی اهمیت نمی‌دادند، برای رژیم هم نفعی نداشت که چنین کاری بکند. اگر مردم می‌دانستند که این مصاحبه‌ها محصول شکنجه و ترس و "دیدن نور" در سر است نه در آسمان، آنوقت رژیم هم ما را برای انجام آن شکنجه نمی‌کرد. همه زندانیانی که ممکن است در سلولشان صدای بلندگو را نشنوند به راهرو آورده شده‌اند تا صدای همرزمان تا چند ماه پیششان را بشنوند. رژیم هم می‌داند که مصاحبه‌ها روی برخی از زندانیان هم تاثیر مخرب خواهد داشت. یکی از شکنجه‌گران رژیم که مصاحبه را می‌چرخاند، در مورد تشکیلات افراد شرکت کننده سخن می‌گوید و طبق معمول مدعی است که آنها داوطلبانه به این مصاحبه آمده‌اند. اسم سعید یزدیان که از رهبران کومه‌له بود را تشخیص می‌دهم. هوشی که رابط تشکیلاتی‌ام بود و مژگان که به سلولمان آمده بود که گزارش بدهد نیز جزو آنها هستند.

از بین همه آنها تنها پنج نفر حرف می‌زنند. می‌گویند که برای عراق جاسوسی کرده‌اند. در مورد زوال مارکسیسم حرف می‌زنند و می‌گویند که عراق به آنها از نظر مالی کمک می‌کرده است. از امام تقاضای بخشش می‌کنند. نمی‌توانم همه حرفهایشان را گوش دهم، تمرکزم را از دست می‌دهم. اولین تاثیری که مصاحبه آنها بر روی شنونده می‌گذارد تنفر نسبت به آنهاست. این باید مهمترین هدف رژیم در برگزاری این مصاحبه‌ها باشد. شنونده احساس تنفر نسبت به انزجار دهنده بخاطر برخورد ضعیف و تغییر رفتارش در عرض چند ماه می‌کند و این آنقدر برای رژیم ارزش دارد که برایش وقت بگذارد و زندانی را شکنجه کند. برای آنکه رژیم بتواند به مردم بگوید کمونیستها وقتی دستگیر می‌شوند بعد از چند ماه می‌آیند توی تلویزیون و از گذشته خود ابراز پشیمانی می‌کنند و به این طریق جو ضد کمونیستی راه بیندازد. مردم نمی‌دانند پشت صحنه چه می‌گذرد. تنها ضعف یک انسان اسیر را می‌بینند و از او بدشان می‌آید. اگر چنین اثری نداشت رژیم آنها را مجبور نمی‌کرد که چنین کاری کنند. هر یک از اینها در محیط کار و یا محله خود بعنوان بهترین آدمها معروف بوده‌اند. و حالا مثل آدمی شکست خورده، ضعیف و از نظر سیاسی مرده در مقابل مردم گذاشته می‌شوند تا احساسشان نسبت به آنها تغییر کند.

مصاحبه تمام می‌شود و ما به سلول برمی‌گردیم، همگی افسرده‌ایم. در مورد اینکه رژیم می‌تواند در عرض چند ماه انسانهایی را اینطور بشکند، حرف می‌زنیم. به رختخوابمان می‌رویم. به زندان فکر می‌کنم و برای اولین بار احساس متفاوتی نسبت به آن دارم. تعدادی از کسانی که همرزمم بودند به جبهه مقابل رفته‌اند و یا لااقل جبهه‌ای را که من در آن هستم ترک کرده‌اند. مطمئن هستم که تعدادی از آنها اعدام خواهند شد و تعدادی نیز حکم‌های طولانی مدت خواهند گرفت. این کارشان چه تاثیری در زندگی آینده‌شان خواهد داشت؟ اینکه نتوانستند شرایط فشار را تحمل کنند چه تاثیری در شخصیتشان خواهد داشت؟ چطور توانستند در عرض مدت کوتاهی تغییر کنند؟ برخی از آنها مثل سعید در زمان شاه سالهای طولانی در زندان بودند و در آن زمان شکنجه باعث نشده بود که بشکنند. اینها با سعید چه کردند که اینقدر زود شکست؟ تفاوت زندان شاه با زندان

ملاها چیست که یک نفر می‌تواند عکس‌العمل تا این حد متفاوتی در این دو داشته باشد؟ همه این زندانها از زمان شاه برای این رژیم به ارث مانده‌اند. مردم وقتی زندانیان را آزاد کردند زندانها را خراب نکردند. و چه حیف. این زندان در زمان رضا شاه درست شد و شاهد اعدام و شکنجه خیلی از انسانهاست. این زندانها را سلطنت درست کرد و از آنها استفاده کرد ولی ملاها از آنها بطور خاصی استفاده می‌کنند. آنها هیچ سلولی را خالی نگه نمی‌دارند. از همه سلولها استفاده می‌کنند و در آنها بیشتر از ظرفیتشان زندانی می‌گذارند. وقتی مردم برعلیه شاه بلند شدند، می‌بایست تمام زندانها را خراب می‌کردند تا امروز در آنها شکنجه نشوند. سعی می‌کنم بخوابم ولی ذهنم نمی‌گذارد.

برای چند روز ذهنم مشغول مصاحبه تلویزیونی است. حتما مردم به این عمل بعنوان یک عمل خائنانه نگاه می‌کنند. هرچند مصاحبه آنها فقط به معنای خسته بودن از شکنجه است. به این معنی است که در این شرایط آنها زنده ماندن را انتخاب کردند. در این شرایط نمی‌خواهند به مبارزه برای تغییر ادامه دهند. و همه این تصمیم گیریها تحت تاثیر شکنجه و یا ترس از شکنجه بوده است. اگر آنها دستگیر نمی‌شدند ممکن بود که برای تمام عمرشان به مبارزه برای یک دنیای آزاد و برابر ادامه دهند. هیچ وقت فکر نمی‌کردم که شرایط می‌تواند تا این حد مهم باشد. اگر شکنجه‌ای نبود، اگر سایه شکنجه بر زندگی در زندان رنگ نزده بود هیچ کدام از آنها اعلام انزجار نمی‌کردند. آنها اتهامات رژیم را در مورد مخالفین تکرار کردند تا از شکنجه و اعدام بگریزند. با این مصاحبه آنها کاری برعلیه ما نکردند، بلکه برعلیه خودشان کردند، یک خودکشی سیاسی بود. آنها می‌بایست چیزی را در خود می‌کشتند تا راضی به مصاحبه شوند.

یادم می‌آید که وقتی بیرون بودم مصاحبه تلویزیونی‌ای را دیدم و اولین احساسم برعلیه انزجار دهندگان بود، نه برعلیه رژیم. من هم مصاحبه‌کنندگان را سرزنش کردم. فکر کردم وقتی که او تصمیم گرفت که دست به مبارزه بزند می‌بایست بداند که دستگیر و زندانی خواهد شد و می‌بایست برای آن آماده باشد. من تماما زندانی مصاحبه‌کننده را سرزنش کردم بجای آنکه رژیم را سرزنش کنم. و این باید تاثیری باشد که رژیم می‌خواهد. من نمی‌توانستم علت مصاحبه را که رژیم و زندان و شکنجه‌اش بود ببینم. طرز نگاه کردنم به این مسئله انسانی نبود و مصاحبه آنچنان عصبانی‌ام می‌کرد که از دست مصاحبه کننده یعنی قربانی، عصبانی می‌شدم. فقط صحنه‌ای را که در مقابلم بود می‌دیدیم، پشت صحنه یعنی رژیم شکنجه را نمی‌دیدم. رژیم از شکنجه استفاده می‌کند که زندانیان را به پای اعلام انزجار بکشاند. بعد هم از آن برای تحقیر همه استفاده می‌کند، به ما می‌گوید: شما اینطور هستید. شما نظرات و حزبتان را با هر تهدیدی کنار می‌گذارید. با اینکه همه این مصاحبه‌ها در زندان صورت می‌گیرد ولی با این همه ما علت آنرا نمی‌بینیم. نمی‌دانیم که علت آنها شکنجه، اعدام، گرسنگی، تحقیر و خبر تجاوز به باکره‌ها قبل از اعدام بخاطر آنکه به بهشت نروند است. ما آنرا یک مسئله شخصی مصاحبه کننده می‌بینیم، نه چیزی که محصول شرایط خاصی است. این واقعیت را که اگر شکنجه نبود کسی برعلیه خودش حرف نمی‌زد را نمی‌بینیم. اینرا که شخصیت فرد را شکسته‌اند و از او آدمی دیگر ساخته‌اند درک نمی‌کنیم.

به یاد داستان گالیله برتولت برشت و داستانهای دیگری می‌افتم که چنین مصاحبه‌هایی در گذشته همه نتیجه شکنجه بوده‌اند و یا برای فرار از شکنجه و زندان. در اینجا مصاحبه‌کننده دوستانش را از دست می‌دهد و رژیم هم به او اعتماد ندارد. هر دو هم زندانی و هم رژیم می‌دانند که مصاحبه چیزی نیست که یک زندانی آزادانه آنرا انجام دهد. ولی با اینحال مصاحبه‌کننده هیچکس را برای روی آوردن به او ندارد. او تنها خواهد بود تا آزاد و یا اعدام گردد. آن هم چه تنهایی‌ای! تنهایی همراه با تنفر از خود، چرا که فرد دست به کاری زده است که دوست نداشته است و بخاطر فرار از شکنجه دست به آن کار زده است. تاثیر این مصاحبه‌ها باید از دست دادن امید به تغییر دنیا باشد. حتما مردم را نسبت به سیاست که تنها وسیله بدست آوردن آزادی است، متنفر می‌کند.

* * *

چند روزی است که آذر را از سلول ما به اوین منتقل کرده‌اند. حالا دو تا هم سلولی دیگر به نامهای زری و ملک داریم. ملک بزرگتر از همه ماست. حالا پنج نفر در این سلول کوچک هستیم و باید خود را با آن وفق دهیم. هم سلولیهای جدید از دستگیریشان برایمان می‌گویند. زری می‌گوید:

- مرا با بچه دو ماهه‌ام به اینجا آوردند. بچه‌ام را از من جدا کردند و مرا به تخت بستند که شکنجه‌ام کنند. وقتی مرا می‌زدند صدای گریه بچه‌ام را می‌شنیدم. هر روز بعد از شکنجه بچه‌ام را می‌آوردند که به او شیر بدهم و

او را عوض کنم. شبها به او شیر می‌دادم ولی او تا صبح گریه می‌کرد، نمی‌دانستم چه کنم چیزی به جز شیرم نداشتم که به او بدهم. روز سوم بعد از شکنجه دیگر قادر نبودم او را عوض کنم. برای پنج روز، روزی چند ساعت مرا می‌زدند. آنها می‌دانستند که با ناصر قرار دارم، عکسش را بهم نشان دادند. ناصر زندانی زمان شاه بود، برای همین می‌خواستند که حتما او را دستگیر کنند. روز پنجم که آنها می‌دانستند که روز قرارم با ناصر است، در مورد قرار رزرو پرسیدند. به آنها گفتم که بخاطر دستگیریها قرار رزرو نگذاشتیم. مرا با بچه بیچاره‌ام در یکی از این سلولها تنها گذاشتند. حال بچه‌ام بد بود، شیرم ناراحتش می‌کرد. از آنها خواستم که بچه‌ام را به خانواده‌ام بدهند، ولی آنها گوش نمی‌دادند. قرار رزروم با ناصر برای بیست روز بعد از قرار اول بود. در آن روز به نگهبان گفتم که می‌خواهم بازجو را ببینم. بازجو به سلولم آمد و من به او گفتم که قرار رزروم با ناصر امروز صبح ساعت ده بود. صورتش تغییر کرد، با عصبانیت گفت تو قرارت را تمام این بیست روز پیش خودت نگه داشتی؟ مرا به اتاق شکنجه برد و بیست ضربه شلاق محکم به پاهایم که وضعشان خیلی بد بود زد.

از زری می‌پرسم:

- چرا این کار را کردی؟ چرا به آنها گفتی در آن روز قرار داشتی؟

- می‌خواستم به آنها بگویم که بریده‌ام.

- چرا قرارت را زودتر به بازجوت ندادی؟

- نمی‌تونستم باعث مرگ ناصر بشم، نمی‌تونستم این کار را بکنم. ولی آنوقت که از زمان قرار گذشته بود می‌خواستم که بازجو بداند که دیگر مقاومت نمی کنم. نمی‌خوام اعدامم کنند، بچه ام به من احتیاج دارد.

ثریا می‌پرسد:

- بچه‌ات چی شد؟

- روز بعد از آن بچه‌ام را به خانواده‌ام دادند. صدای گریه‌اش را فراموش نمی‌کنم.

ملک و زری از دو جریان هستند که مثل جریان من به برنامه اتحاد مبارزان کمونیست اعتقاد داشتند و می‌خواستند حزب کمونیست تشکیل دهند. هر روز بحث و گفتگو داریم. بیشتر اوقات من و زری با هم اختلاف نظر داریم. من و ثریا از دو جریان متفاوت هستیم ولی هیچ مشکلی در بحث کردن با هم نداریم. و بخاطر داشتن نظر متفاوت از یکدیگر عصبانی نمی‌شویم. ولی با زری مسئله متفاوت است، هر وقت من با نظرش مخالفت می‌کنم عصبانی می‌شود. زری فکر می‌کند که وقتی می‌گوید این نظر گروه‌مان بوده است من باید آنرا بپذیرم و نباید با آن مخالفت کنم. گاهی ملک از بحث می‌هراسد و می‌خواهد که ادامه ندهیم می‌گوید اگر نگهبانان صدایتان را بشنوند، شکنجه‌تان می‌کنند. ولی ما به او گوش نمی‌دهیم و ادامه می‌دهیم.

* * *

زری برایمان در مورد دستگیری توده‌ایها می‌گوید:

- دو هفته پیش وقتی آنها را دستگیر کردند برخی از آنها را در سلولها و برخی را در راهرو گذاشتند. شب بود، وقتی نگهبان در سلول کنار سلول مرا باز کرد که یکی از آنها را آنجا بگذارد، باور نمی‌کردم که گوشم درست می‌شنود. زندانی به نگهبان گفت برادر می‌تونی ساعت شش صبح مرا به دستشویی ببری؟ نگهبان جواب داد حتما. نمی‌دانستم که زندانی کیست ولی فکر کردم باید از خودشان باشد چون رفتارشان با یکدیگر خیلی خوب بود. صبح روز بعد سر ساعت شش نگهبان در سلول کناری را باز کرد و گفت برادر کیانوری می‌توانید به دستشویی بروید. تازه فهمیدم که رهبر حزب توده است و برایم عجیب بود که دستگیر شده.

ملک می‌گوید:

- پس شکمش سر وقت کار می‌کند، باید خیلی منظم باشد. آنها همیشه با برنامه بوده‌اند، به جز در دستگیریشان.

اینکه رژیم جریان و یا افرادی را که با آنها همکاری کرده‌اند، دستگیر می‌کند، برایم جالب است. در مبارزات مردم بر علیه رژیم، جریاناتی مثل حزب توده طرف رژیم را گرفتند ولی حالا خودشان هم دستگیر شده‌اند. رهبر حزب توده بعد از آن همه وفاداریش به رژیم حالا اینجاست. نمی‌دانم که سازمان اکثریت را هم دستگیر

می‌کنند یا نه. بعضی از آنها مثل افراد سازمان اطلاعات رژیم به دنبال کمونیستها می‌گشتند تا موجبات دستگیریشان را فراهم کنند.

امروز صبح نوبت زری و ملک است که به حمام بروند. نوبت من و ثریا و آرش بعداز ظهر است. ثریا می‌پرسد:

- فکر می‌کنی چرا زری در مورد قرار رزروش حقیقت را به بازجویش گفته است؟

- همانطور که خودش گفت، برای اینکه بدانند که بریده است. برایم جالب است که ببینم در آینده چه خواهد کرد. چگونه زندان را تحمل خواهد کرد.

- فکر می‌کنی او واقعا مبارزه را ول کرده؟

- تو فکر نمی‌کنی؟

- خوشحالم که بعد از قرارش برید. روز نوزدهم نبرید. پروسه‌ای را شروع کرده، مگه نه؟

- آره، در مرحله اول یک پروسه است. امیدوارم بی‌طرف بماند.

در مورد اینکه آیا می‌شود در زندان بود و با مبارزین رابطه داشت و بی‌طرف ماند، حرف می‌زنیم. و اینکه چطور چنین چیزی امکان دارد.

وقت نوبت ما برای حمام یک صف طولانی از زندانیان است و نگهبانان مراقب هستند که حرف نزنیم. هر یک از ما را در یک کابین می‌گذارند. دیوارهای کابین‌ها با زمین فاصله دارند. من و ثریا در دو کابین کنار هم قرار داریم. همانطور که قرار گذاشته بودیم خودمان را سریع می‌شوییم. بعد ثریا از کنار پرده نگهبان را نگاه می‌کند. من می‌نشینم و از زیر دیوار زندانی کابین کناری را صدا می‌کنم و می‌پرسم چه خبر؟ او اسمم را می‌پرسد، می‌گوید:

- تو در سلول آن پسر بچه هستی؟

- آری.

- تعدادی از زندانیان برای اینکه در مصاحبه تلویزیونی شرکت نکنند دست به خودکشی زدند و بعضی موفق شدند. عمو زیر شکنجه مرد، سکته کرد. عباس داروی نظافت خورد ولی او را بی‌هوش پیدا کردند و نگذاشتند بمیرد.

ثریا شروع به سرفه می‌کند، به همسایه‌ام می‌گویم برود و به شستن خودم ادامه می‌دهم. احساس می‌کنم نگهبان دارد از کنار پرده کنترل می‌کند.

* * *

نگهبان از ثریا می‌خواهد برای بازجویی برود. آرش نمی‌خواهد از او جدا شود و گریه می‌کند. به او می‌گویم مادرش حتما برمی‌گردد. به او قول می‌دهم و او در بین بازوانم می‌نشیند تا مادرش برگردد. برای او قصه می‌گویم و سعی می‌کنم با بازی سرش را گرم کنم. ثریا غمگین برمی‌گردد، می‌گوید:

- برادرم را دیدم، دستش را شکسته بودند و درد داشت، پاهاش هم باندپیچی بود. ازش خواسته بودند به مصاحبه تلویزیونی برود و بگوید که رژیم خوب است. بالاخره موافقت کرده برود. در یک مصاحبه تلویزیونی با افرادی از جریانات دیگر شرکت خواهد کرد. از بازجویش خواسته بود قبل از رفتن مرا ببیند. به او گفتم هیچ وقت فکر نمی‌کردم چنین کاری بکنی. گفت، نمی‌خواستم، مدام شکنجه‌ام می‌کنند، پریروز دستم را شکستند. اگر می‌توانستم خودم را می‌کشتم، دیگر تحمل شکنجه را ندارم. تا مصاحبه نکنم ولم نمی‌کنند. تو می‌دونی که مرا اعدام خواهند کرد و بعد از مرگم چه اهمیتی دارد چه کرده‌ام؟ مردم تشخیص خواهند داد که به خواست خودم در مصاحبه حاضر نشدم. مردم می‌دونن که کسی نمی‌آید این چرندیات را بگوید مگر اینکه با شکنجه مجبورش کرده باشند. آنها می‌دانند که این به معنی تغییر کردن نیست. نمی‌دانستم چه بگویم، نگهبان آمد تا مرا با خود ببرد و تنها توانستم به او بگویم که دوباره در موردش فکر کن. لباس پوشیده و آماده بود تا به اوین برود و در مصاحبه تلویزیونی شرکت کند. نمی‌دانم چطوری دست شکسته‌اش را می‌پوشانند، مردم می‌بینند و می‌فهمند که مامورین آنرا شکسته‌اند.

شب است همه در رختخوابهایمان هستیم ولی نمی‌توانم بخوابم. نمی‌دانم کی خواب است و کی بیدار. دلم می‌خواست که جای کوچکی برای قدم زدن داشتم. افکارم پریشان است و از شاخه‌ای به شاخه دیگر می‌رود. به یاد حرف زدن با دوستانم می‌افتم در حالی که کوهنوردی می‌کردیم. افرادی را که به مصاحبه می‌برند تصور می‌کنم. برادر ثریا و شکنجه او را برای مصاحبه تصور می‌کنم. اینجا کارخانه تواب سازی است. آدم را بعد از مصاحبه تصور می‌کنم، چه احساسی نسبت به خودش خواهد داشت؟ در مورد خودش چه فکر می‌کند؟ زیر شکنجه برای قرار آدم می‌داند که بالاخره تمام خواهد شد. چون بازجو هم می‌داند که دیر یا زود دوستان زندانی در قرارها و یا خانه‌هایشان حاضر نخواهند شد. بنابراین آدم را تا آن حد می‌زنند که بدانند هنوز امکان دستگیری کسی هست. ولی شکنجه برای اعلام انزجار پایانی ندارد. تنها امید زندانی برای رهایی مرگ می‌تواند باشد.

هر روز منتظریم که ما را برای شنیدن مصاحبه تلویزیونی که برادر ثریا هم در آن است به راهرو ببرند. ولی چنین اتفاقی نمی‌افتد. خبر اینکه مصاحبه آنقدر خوب نبوده که در تلویزیون نشان دهند، ما را شاد می‌کند.

از صداهایی که از راهرو می‌آید و از حرف زدن زندانیان، پیداست که نگهبانان امروز مثل همیشه سر پستهای خود نیستند. معلوم است که در اتاق نگهبانی سر بند هم نیستند وگرنه با شنیدن صدای زندانیان می‌آمدند و فریاد می‌زدند خفه شوید. و اگر صدا قطع نمی‌شد می‌آمدند که افراد را شناسایی کرده و به بازجویی بفرستند. وقت خوبی برای آواز خواندن است. برای اطمینان از درز سوراخی که روی در است و برای نگهبان است که زندانیان درون سلول را برانداز کند، بیرون را زیر نظر داریم. از درز این سوراخ می‌توان سایه نگهبان را وقتی می‌آید دید. ثریا آهنگهای قشنگ محلی می‌خواند. به نظر می‌رسد حالا دیگر همه سلولها می‌دانند که نگهبانان در بند نیستند. زندانیان با سلولهای دیگر حرف می‌زنند. دو نفر دارند در مورد کسی حرف می‌زنند. اولی می‌گوید:

- او اول مصاحبه را قبول نکرد، حتی تهدید به شکنجه شد ولی قبول نکرد. ولی وقتی شوهرش مصاحبه را پذیرفت و با او حرف زد که بهتر است بپذیرد، او هم پذیرفت.

صدای دیگر می‌گوید:

- باورم نمی‌شود. چطور؟ دنباله روی شوهرش شد؟ به هر حال مصاحبه می‌کرد، نمی‌کرد؟

صدای سرفه می‌آید، یعنی نگهبان آمده است، و سکوت همه جا را در بر می‌گیرد.

* * *

نگهبان از من می‌خواهد که برای بازجویی آماده باشم. با نگرانی آماده می‌شوم و با نگهبان می‌روم. بازجوی دومی است. دفعه آخری که او را دیدم گفت به جبهه می‌رود تا جانش را در راه خدا بدهد. من برایش آرزوی موفقیت کردم ولی او هنوز زنده است. می‌پرسد:

- می‌خواهی به خانواده‌ات زنگ بزنی؟

مرا به اتاقی می‌برد که دو تا تلفن در آن است. می‌گوید:

- وقتی حرف می‌زنی من با این یکی تلفن گوش می‌کنم. مواظب باش چیز مشکوکی نگی وگرنه تلفنت را قطع می‌کنم و بد می‌بینی. در ضمن اگر پرسیدند کجا هستی بگو بند ۳۰۰۰ اوین.

شماره را می‌گیرد. دل توی دلم نیست. صدای پدرم را می‌شنوم که می‌پرسد کیست. می‌گویم:

- سلام،

پدرم پاسخ سلامم را می‌دهد، معلوم است که متوجه نشده که من هستم. می‌گویم:

- منم،

پدرم می‌گوید:

- این تویی پرواز؟

- آره،

پدرم نمی‌تواند حرف بزند بغضش می‌ترکد. صدای گریه‌اش را نمی‌شنوم ولی می‌دانم گریه می‌کند. مادرم گوشی را می‌گیرد و می‌گوید:

- حالت خوبه؟

- من خوبم، نگرانم نباشید. همه خانواده خوب هستند؟

- آره، تو کجا هستی؟

- بند ۳۰۰۰ اوین.

- می‌توانیم پول و لباس برایت بیاوریم؟

نمی‌دانم چه جوابی بدهم، بازجو با سر تکان دادن جواب مثبت می‌دهد و من به مادرم می‌گویم:

- آره.

پدرم تلفن را می‌گیرد و همراه گریه می‌گوید:

- من به اوین و زندانهای دیگر رفتم ولی آنها گفتند که تو آنجا نیستی. من از آنها شکایت کردم حالا بعد از پنج ماه گذاشته‌اند که به ما زنگ بزنی. چرا دستگیرت کردند، تو که همیشه خوب بودی، تو که کسی را اذیت نکردی. آیا اشتباهی دستگیرت کرده‌اند؟ تو که کسی را نکشته‌ای، تو که آزارت به کسی نرسیده.

دوباره بغضش می‌ترکد. نمی‌دانم چه بگویم دلم می‌خواهد گریه کنم ولی باید خودم را جلوی بازجو کنترل کنم. به پدرم می‌گویم:

- ناراحت نباش.

ولی او همچنان گریه می‌کند. بازجو تلفن را می‌گیرد و شروع به حرف زدن می‌کند. نمی‌توانم حرفهایش را بشنوم، حواسم پیش خانواده‌ام است و فشاری که بخاطر دستگیریم به آنها وارد شده است. مطمئن هستم که حالا دیگر می‌دانند که دلیل دستگیر شدنم طرز فکرم است. اینکه معتقد به برابری و آزادی انسانها هستم. اینکه به خدا اعتقادی ندارم و خواهان شادی و حقوق انسانی برای همه هستم. و از اینکه جوانها را به جبهه مرگ می‌فرستادند ناراحت بودم و به آنها می‌گفتم که نروند. آنها دلیل دستگیریم را درک خواهند کرد آنها می‌دانستند که من چگونه فکر می‌کنم و با حرفهایم موافق بودند، بخصوص پدرم. تنها چیزی که آنها نمی‌دانستند این بود که با تشکیلاتی بودم و سعی می‌کردم که بوسیله آن نظراتم را پیش ببرم.

هرچند از اینکه خانواده‌ام اینقدر ناراحتند غمگین هستم ولی خیالم راحت شده که حالا بالاخره می‌دانند کجا هستم. از اینکه صدای پدر و مادرم را شنیدم خوشحالم. هرچند احساس می‌کنم خیلی از آنها دورم، از همه دنیای بیرون دورم. احساس می‌کنم که دیگر هرگز خانواده و دوستانم را نخواهم دید.

ثریا می‌گوید:

- نزدیک سال نو است به جز خانواده و دوستانت، دلت برای چه چیز تنگ شده؟

- برای همه چیز، بوی اتاقم، تخت خوابم، رادیو. هوای تازه کوه که مدتهاست آنرا تنفس نکرده‌ام. دلم برای برگهای زردی که پائیزها کنار پیاده‌روها انبار می‌شن تنگ شده. قدم زدن روی آنها چه صدای زیبای آهنگینی دارد. وقتی دستگیر شدم پائیز بود و همه پیاده‌روها پر از این برگهای زرد بود. وقتی نسیم می‌وزید همه برگها به گوشه‌ای می‌رفتند، از قدم زدن روی آنها لذت می‌بردم. دلم برای موسیقی تنگ شده، برای بتهوون، موزارت، شوستاکوویچ، الویس، جان لنون، گوگوش و همه آهنگهای قشنگ دنیا. دلم برای شراب تنگ شده، اتفاقا اینجا آدم بیشتر به شراب احتیاج داره که بتونه ذهنش را از اینهمه وحشی‌گری دور کنه. احساس می‌کنم که لحظه دستگیری توقفی در زندگیم بوده. نمی‌دانم اگر شانس آزاد شدن را داشته باشم قادر خواهم بود دوباره زندگی را شروع کنم.

خبر می‌رسد که زندانیان با خانواده‌هایشان ملاقات دارند. خیلی خوشحالیم و منتظر نوبت خودمان هستیم. ملک و زری را به اوین منتقل می‌کنند. هر روز می‌شنویم که تعداد بیشتری با خانواده‌هایشان ملاقات داشته‌اند. برای ملاقات زندانیان را به اوین می‌برند و بر می‌گردانند. ما در مورد اینکه چه به آنها باید بگوییم حرف می‌زنیم.

* * *

امروز به اوین می‌رویم که برای اولین بار با خانواده‌مان ملاقات کنیم. نگهبان از ما می‌خواهد که درون ماشین بنشینیم. ماشین بزرگی است. به غیر از صندلی راننده، دو ردیف صندلی بزرگ روبروی هم دارد. من و آرش و ثریا در کنار یکدیگر می‌نشینیم. تعدادی زندانی مرد نیز در ماشین هستند. وضعیتشان ناراحتم می‌کند، هر بار دست به چشم‌بند می‌زنند نگهبان توی سر و صورتشان می‌زند. من و ثریا چادر و چشمبند داریم و به محض آنکه در ماشین می‌نشینیم چادرها را روی صورتمان می‌کشیم و چشم‌بندها را بالا می‌زنیم. حالا ما زندانیان مرد و پاسدارها را بدون آنکه بدانند می‌بینیم. یکی از نگهبانان مشت گره کرده‌اش را به حالت آماده زدن جلوی صورتمان می‌آورد. ببیند که ما می‌بینیم و تکان می‌خوریم یا نه. ما تکان نمی‌خوریم و او مشتش را کنار می‌کشد. راننده به داخل ماشین می‌آید و بوق می‌زند. در بزرگ برقی باز می‌شود و دو تا موتور بیرون می‌روند و به دنبال آنها ماشین ما حرکت می‌کند. به دنبالش ماشین دیگری می‌آید. خیابانها را می‌بینم، مردم را می‌بینم که قدم می‌زنند، احساس می‌کنم تپش قلبم تندتر شده است. مردم ما را نمی‌بینند، دلم می‌خواهد داد بزنم و توجه آنها را جلب کنم. کمیته مشترک زندانی که ما از آن بیرون آمدیم در قلب تهران است. مردم زیادی را می‌توان دید که از کنار زندان می‌گذرند و نمی‌دانند که در پشت این دیوارها چه می‌گذرد. ماشین بطرف شمال تهران می‌رود. خیلی از خیابانها و مغازه‌های سر راه را می‌شناسم، چون این همان راهی است که به کوه می‌رود. و بارها این راه را با دوستانم رفته‌ام. خیابان شلوغ است، آرزو می‌کنم تصادف شود، شاید بتوانیم فرار کنیم، ولی اتفاقی نمی‌افتد.

به اوین می‌رسیم، به در بزرگی که چند پاسدار در مقابل آن ایستاده‌اند. یکی از پاسداران همراه ما کاغذی به یکی از نگهبانان اوین می‌دهد. او آنرا نگاه می‌کند، کنار ماشین می‌آید، ما را می‌شمارد. در بزرگ باز می‌شود و موتورها و ماشین ما و ماشین پشتی از در عبور می‌کنند. قبل از اینکه از ماشین پیاده شویم، من و ثریا چشم‌بندها را روی چشمانمان می‌کشیم. پاسدار زنی منتظرمان ایستاده تا ما را تحویل بگیرد. برای مدتی در حیاط می‌مانیم. باغچه‌ها را می‌توانیم ببینیم و از دیدن این همه گل بعد از چند ماه خوشحالیم. بوی عطرشان وسوسه‌ام می‌کند که یک گل بچینم ولی هر بار که تکان می‌خورم نگهبان تذکر می‌دهد که تکان نخورم. نزدیک بودن بهار را می‌توان در طبیعت باغچه‌ها دید. برگها سبز و گلها شکفته‌اند.

صدای نامفهوم حرف زدن می‌آید. پاسدارها دارند با هم حرف می‌زنند. نگهبان زن از ما می‌خواهد به دنبالش برویم. احساس می‌کنم که اسهال دارم. دلشوره دیدن پدر و مادرم برای اولین بار در زندان احساس ناشناخته عجیبی را درونم بر می‌انگیزد. نمی‌دانم چه باید به آنها بگویم، اگر ازم سوالی در مورد بازجویی بپرسند باید راستش را به آنها بگویم. ولی آیا تحمل شنیدنش را دارند؟ به داخل سالنی می‌رویم که با دیوارهای چوبین به کابین‌های کوچکی تقسیم شده است. نگهبان، من و ثریا را در دو تا از کابین‌ها قرار می‌دهد و می‌گوید اگر حرف مشکوکی بزنیم تلفنمان قطع خواهد شد. در کابین کوچک ایستاده‌ام، در مقابلم یک دیوار شیشه‌ای است که مرا از ملاقات کننده جدا می‌کند. یک تلفن در کابین من است یک تلفن در کابین مقابل که بوسیله آن حرف بزنیم. صداهایی می‌شنوم، در سالن خانواده‌ها باز شده است و ملاقات کننده‌ها بطرف کابین‌ها می‌دوند که ثانیه‌ای را از دست ندهند. پدر و مادرم را می‌بینم که دارند با عجله می‌آیند، با دیدن من می‌ایستند. در صورتشان درد و نگرانی موج می‌زند، با دیدنشان قلبم فشرده می‌شود. آنها مرا نگاه می‌کنند، تلفن را بر می‌دارم و از آنها می‌خواهم که تلفن را بردارند. پدرم گریه می‌کند، مادرم گوشی را برمی‌دارد. می‌توانم جلوی گریه کردنم را بگیرم، می‌پرسم:

- چطورید؟

- خیلی نگران بودیم، حالا بهتریم، تو چطوری؟

- من خوبم، همه خوبند؟

- آره، پدرت به همه جا رفت ولی نمی‌گفتند که زنده هستی و یا کجا هستی. حتی قبرستانها را هم سر زد. بعد از اینکه پدرت به تمام ادارات دولتی شکایت کرد، گذاشتند که تو زنگ بزنی. قبل از تلفنت ما فکر کردیم که کشتنت.

پدرم سعی می‌کند گریه نکند. تلفن را می‌گیرد و می‌پرسد:

- زدنت؟

قبل از اینکه جوابش را بدهم تلفن قطع شده است. پدرم متوجه می‌شود که نباید از اینجور سوالات بکند. هرچند فکر می‌کنم که نمی‌توانم به آنها بگویم که مرا شکنجه کردند، خارج از تحمل آنهاست. نگهبانی به کابینم می‌آید و می‌گوید:

- تلفنت الان وصله، مواظب حرف زدنت باش.

به پدرم می‌گویم:

- نگرانم نباش، من حالم خوبه.

- چقدر قراره نگهت دارند؟

- منظورت چیه؟

- می‌خوام بدونم کی آزادت می‌کنند.

احساس می‌کنم دردی تمام وجودم را در بر می‌گیرد. باید به آنها بگویم که نه تنها آزادی در میان نیست بلکه اعدام خواهم شد که وقتی می‌شنوند شوکه نشوند. می‌گویم:

- متاسفم ولی قرار نیست که آزادم کنند، و فکر می‌کنم که شما هم باید برای هر اتفاقی آماده باشید. آدمهای مثل مرا اعدام می‌کنند.

- ولی تو که کاری نکردی! آنها نمی‌تونن ترا بکشند، من هنوز نمرده‌ام. می‌کشمشون، این کثافتها را، آنها نمی‌تونن ترا بکشند.

- سعی کن منطقی باشی، من اطلاعات ندادم و در مصاحبه تلویزیونی هم شرکت نکردم، برای همین اعدامم می‌کنند.

پدرم به رژیم فحش می‌دهد. مادرم گوشی را می‌گیرد و می‌پرسد:

- نمی‌تونی یک کاری بکنی که اعدامت نکنند؟

- نه، و من ناراحت نیستم، سعی کنید بفهمید.

تلفنها قطع می‌شوند، دلم می‌گیرد. سوالهای زیادی داشتم که بپرسم ولی فرصت را از دست دادم. نگهبانان از ما و خانواده‌هایمان می‌خواهند که سالن را ترک کنیم. پدر و مادرم تکان نمی‌خورند، به من زل زده‌اند. می‌خندم و می‌بوسمشان، آنها هم از پشت شیشه مرا می‌بوسند. نگهبان آنها را به طرف در هل می‌دهد و می‌بینم که هر دو گریه کنان می‌روند. برای اولین بار در زندگی دلم برایشان می‌سوزد. از اینکه آنها را اینقدر غمگین و ناامید می‌بینم متاسفم. از اینکه آنها بدون انتخاب خودشان شریک مشکل زندانی شدن من شده‌اند متاسفم.

داخل ماشین نشسته‌ایم که به کمیته مشترک و سلول همیشگی برگردیم. این بار از دیدن خیابانها لذتی نمی‌برم. افکارم پر از حرفها و حالتهای پدر و مادرم است.

من و ثریا در مورد ملاقاتمان و لحظات خوش و غمگین آن حرف می‌زنیم. در مورد زندان اوین و اینکه چقدر بزرگ است و کسانی که می‌شناسیم و الان در آن زندانیند می‌گوییم. یاد مری اولین مسئولم در تشکیلات می‌افتم. او یک سال قبل از من دستگیر شد و تا قبل از دستگیری من در اوین بود. دلم می‌خواهد ببینمش. کس دیگری را که دلم می‌خواهد ببینم شری است. او دکتر بود و وقتی که رژیم به کردستان حمله کرد او به آنجا رفت تا به مردم کمک کند. یادم می‌آید وقتی برگشت داستانهای زیادی در مورد مبارزات مردم برعلیه رژیم و خشونت رژیم برعلیه مردم می‌گفت. در طول حمله رژیم به شهر، او به زخمی‌ها کمک می‌کرد. وقتی رژیم شهر را گرفت او به تهران برگشت. همه اعضای خانواده‌اش سیاسی بودند و برخی از آنها با جریانات راست کار می‌کردند. یک روز که همه دور هم جمع بودند و غذا می‌خوردند پاسدارها به خانه‌شان ریختند و همه را دستگیر کردند. شوهر خواهرش که با جریان اکثریت کار می‌کرد در مورد آنها گزارش داده بود. دو تا از برادرانشان اعدام شدند و او الان در اوین است.

لباسهایی را که از خانواده‌هایمان گرفته بودند به ما تحویل می‌دهند. البته با دو روز تاخیر، که خوب آنها را گشته باشند. خانواده‌ام برای من مقداری لباس زیر و یک پیراهن قشنگ که سفید است و گلهای آبی دارد فرستاده‌اند. کرستی که برایم داده‌اند خیلی بزرگ است و باعث خنده‌مان می‌شود. خانواده ثریا برای او و آرش

لباسهای قشنگی فرستاده‌اند. دیگر مجبور نیستیم که لباسهای زندان را بپوشیم. از آنها خوشمان نمی‌آید، زشت و تیره هستند.

روز سال نو است، از تاریخ روزها و از هوا و فضای زندان می‌شود آنرا فهمید. نگهبانان زیادی در بند نیستند. اولین سال نویی است که ما در زندان هستیم و دور از خانواده و دوستانمان. در بیرون از زندان مردم به دیدن یکدیگر می‌روند. بیرون آنقدر آرام است که صدای حرکت اتوبوسها را می‌شنویم. موقع سال تحویل ناگهان صدای گریه‌ای به گوش می‌رسد. یکی از زندانیان گریه می‌کند و این باعث ناراحتی ما می‌شود. هرچند حرف می‌زنیم که صدای گریه را نشنویم ولی با این حال ناراحت کننده است. صدا از طرف دیگر راهرو می‌آید و بلندتر و بلندتر شده و یکباره خاموش می‌شود. صدای گریه دیگر به گوش نمی‌رسد. شاید بی‌هوش شده است. آرش از صدای گریه عصبی شده است، سعی می‌کنیم با او بازی کنیم ولی فایده‌ای ندارد.

* * *

شب است، آماده خوابیدن می‌شویم. شهر ساکت است، صدای ایستادن ماشینی در حیاط به گوش می‌رسد و صدایی که فریاد می‌زند:

- چشم‌بند.

من و ثریا به هم نگاه می‌کنیم، می‌دانیم که یک نفر دستگیر شده است. به رختخوابهایمان می‌رویم. ده دقیقه نمی‌کشد که صدای شلاق و ناله شروع می‌شود. با هر ضربه شلاق احساس دردی در کف پاهایم می‌پیچد. هیچکداممان نمی‌توانیم بخوابیم. با زندانی زیر شکنجه لحظات را می‌گذارنیم. امیدواریم که نتوانند او را بشکنند و او اطلاعاتی را که به دنبالش هستند ندهد. نمی‌دانیم که چند ساعت خوابیده‌ایم. سلول روشنتر شده است، باید صبح شده باشد. صدای شلاق و ناله به سختی به گوش می‌رسد. صدای ماشین‌ها و اتوبوسها هر صدای دیگری را تحت الشعاع قرار می‌دهند.

تمام صبح در فکر زندانی زیر شکنجه چرت می‌زنیم. بعد از ظهر صدای شلاق و ناله بیشتر به گوش می‌رسد. گاهی صدای شکنجه‌گر را که با هر ضربه خدا و محمد را می‌طلبد می‌شنویم. صدای ناله زندانی تغییر کرده است، شاید گلویش از آن همه فریاد زدن به درد آمده است. ولی هنوز صدای ناله یک انسان به گوش می‌رسد.

غروب دوباره شهر خلوت می‌شود. حالا می‌توانیم صدای مکالماتشان را هم بشنویم. صدای شلاق قطع می‌شود ولی صدای ناله شدیدتر به گوش می‌رسد. گویی او را با چیز دیگری که بی‌صداست می‌زنند. شکنجه تمام شب و یک روز دیگر ادامه پیدا می‌کند.

امروز صدای شکنجه شده انگار از گلوی یک انسان در نمی‌آید. عصر است و صدای ناله‌ها واضح تر بگوش می‌رسند. بعد از هر ضربه صدای ناله‌ای بگوش می‌رسد که انگار صدای گاوی و یا سگی است که از درد به خود می‌پیچد. با تمام وجودمان آرزو می‌کنیم که شکنجه قطع شود ولی همچنان ادامه دارد. صدای شلاق قطع می‌شود و ما می‌شنویم که صدایی گاو مانند دارد چیزی می‌گوید و بعد صدای گریه‌اش که انگار زندان را می‌لرزاند. صدای پاهایی که می‌دوند به گوش می‌رسد و صدای ماشینی که به سرعت از در بیرون می‌رود.

از آنجا که صدای شلاق را صدای گریه شکنجه شده جایگزین کرده است می‌فهمیم که او اطلاعاتش را داده است. کاش می‌توانستم به او بگویم که نگران نباش کسی را پیدا نخواهند کرد. دوستانت در خانه‌ای که در آن قرار داشته‌اید نیستند. حالا چهل و هشت ساعت از دستگیری او می‌گذرد، او به دوستانش وقت کافی برای فرار داده است. شاید هم آنها انتظار دارند که او تا مرگش زیر شکنجه حرف نزند. مرگ خیلی راحت‌تر از شکنجه است. شاید هم به آنها آدرس اشتباهی داده باشد. در اینصورت وقتی برگردند او را دوباره می‌زنند.

صدای گریه فرد شکنجه شده به گوش نمی‌رسد. خاموشی و سکوت همه جا را در بر گرفته است. صدای بوقی به گوش می‌رسد. در آهنی باز می‌شود. صدای ماشینی که به داخل حیاط زندان می‌آید به گوش می‌رسد. موتور ماشین خاموش می‌شود. کسی داد می‌زند:

- چشم‌بند.

* * *

انتقال به اوین

یک ماه از سال نو می‌گذرد. نگهبان به ما می‌گوید که با تمام وسایلمان منتظر باشیم. فکر می‌کنیم به اوین می‌رویم. نمی‌دانیم با چه چیزی روبرو خواهیم شد، دلشوره داریم. شنیده‌ایم که در اوین خیلی از زندانیان تواب شده‌اند. دو باره سوار ماشین می‌شویم. این بار بیشتر زن هستیم. راز را که با او در یک گروه بودم می‌بینم که همراه ماست. از دیدنش خوشحال می‌شوم. ماشین به طرف اوین حرکت می‌کند. اوین در دامنه کوههای البرز است. می‌گویند به شکل زندانهای امریکا درست شده. وقتی با دوستانم به کوهنوردی می‌رفتم از دور ساختمانهایی را نشانم می‌دادند و می‌گفتند که متعلق به زندان اوین است. حالا می‌روم که زندانی‌اش باشم.

کاش من و راز را به یک بند بفرستند. من و راز سال پیش زمان شکل‌گیری هسته مبارزین کمونیست با هم آشنا شدیم. هسته هم مثل فراکسیون جریانی بود که از پس متلاشی شدن رزمندگان و با قبول برنامه اتحاد مبارزان کمونیست شکل گرفت. من و هفت نفر دیگر ابتدا فراکسیون مارکسیسم انقلابی را تشکیل دادیم. کسانی را که هوادار برنامه اتحاد مبارزان کمونیست بودند حول فراکسیون متشکل می‌کردیم. بعضی‌ها که فراکسیون را قبول نداشتند ولی برنامه و اهداف آنرا قبول داشتند در صدد تشکیل هسته بر آمدند، که من هم به آنها پیوستم. نمی‌دانم از فراخوان دهندگان هسته کسی هنوز آزاد است یا همه دستگیر شده‌اند. شنیده‌ام که همه فراخوان دهندگان فراکسیون دستگیر شده‌اند و آنهایی که هنوز اعدام نشده‌اند مثل من در آینده اعدام خواهند شد.

به یاد زمانی می‌افتم که اولین نشریه بسوی سوسیالیسم اتحاد مبارزان کمونیست را خواندم. فراموش نمی‌کنم چنان شوکه شدم که نتوانستم آنشب بخوابم. تمام نشریه را چند بار خواندم، خیلی به دلم نشست. روز بعد به سراغ همان میزی رفتم که از آن نشریه را خریده بودم. دختری که به نظر می‌آمد از خانواده کارگری باشد در چهار راه دمکراتیک که من هم میز کتاب داشتم، میز کتابی داشت و نشریه بسوی سوسیالیسم را می‌فروخت. از او خواستم که هرچه نوشته در رابطه با این جریان دارد بهم بدهد. بعد از دو سه روز از او خواستم که برایم حرف بزند، از نظراتشان بیشتر برایم بگوید. سوالهای زیادی داشتم که پاسخ خیلی از آنها را در نوشته‌هایشان پیدا نمی‌کردم. مرا با یک نفر دیگر از تشکیلاتش آشنا کرد. بعد از چند ماه یعنی سال نو ۹۵ آن فرد با یک کارت تبریک عید برایم آمد و گفت از نظر ما تو دیگر اتحاد مبارزانی هستی و باید در این تشکیلات کار کنی. گفت که دیگر دیدن ما لزومی ندارد و من باید تصمیم خودم را بگیرم و رزمندگان را ول کنم. به او گفتم که نمی‌توانم این کار را بکنم. رزمندگان دچار بحران بود و کسی دیگر رهبری را قبول نداشت. هر کس نظری داشت و هر کس نظر خودش را تبلیغ می‌کرد. بعضی‌ها به نظرات راست گرایش پیدا کرده بودند و بعضی‌ها به نظرات چپهای دیگری که خودشان هم دچار بحران بودند. در آن شرایط رفتن از تشکیلات برایم به مثابه شانه خالی کردن از مسئولیت بود. می‌بایست می‌ماندم و نظراتی را که قبول داشتم پیش می‌بردم. نظراتی که به نظرم کمونیستی بودند.

به دوست اتحاد مبارزانی شرایط را گفتم و از او خواستم در مسئولیتی که دارم کمکم کند. گفت چیزی که تو می‌خواهی دخالت در تشکیلات دیگران است و از نظر اخلاقی غلط است. گفت ما نمی‌توانیم به تو کمک کنیم که رزمندگانی‌ها را حول برنامه اتحاد مبارزان کمونیست متشکل کنی. به ما مهر جاسوس خواهند زد. از نظر ما تو باید رزمندگان را ول کنی و به ما بپیوندی. به او گفتم نمی‌توانم این کار را بکنم و در رزمندگان می‌مانم و برای نظراتم مبارزه می‌کنم. می مانم تا به آنهایی که نمی‌دانند زیر چه پرچمی بر علیه رژیم مبارزه کنند راه درست را نشان دهم. هر چند از نظر سیاسی جوانم و راه و چاه را نمی‌شناسم ولی باید تلاشم را بکنم. او برایم آرزوی موفقیت کرد و مرا با کوهی از مشکلات تنها گذاشت. هیچوقت سرزنشش نکردم چون به هر حال او هم نمی‌خواست که دیگران بر علیه تشکلش حرف بزنند، ولی کارش را قبول نداشتم.

اگر زمانی که به رزمندگان پیوستم، اتحاد مبارزان را می‌شناختم هرگز به رزمندگان نمی‌پیوستم. دلیل اصلی‌ای که به رزمندگان پیوستم، دگم نبودنش بود. وگرنه نظراتش تفاوت آنچنانی با بعضی از جریانات چپ دیگر نداشت. زمانی هم که با آن کار می‌کردم، اگر اطلاعیه‌ای می‌دیدم که آنرا قبول نداشتم حاضر به پخش آن نمی‌شدم و همین منجر به درگیریم با مسئولم می‌شد. شانسی که آوردم این بود که مسئول مسئولم مجتبی احمدزاده بود و بی‌آنکه مرا بشناسد و یا من بدانم نسبت به یک سری برخوردهایم گذشت می‌شد. وگرنه اشخاصی مثل من که با وجود رزمندگانی بودن با اتحاد مبارزان ارتباط گرفته بودند از تشکیلات اخراج شدند.

من مدتها بعد فهمیدم که در دوره‌ای که من جذب نظرات اتحاد مبارزان شده بودم افراد دیگری هم جذب این نظرات شده بودند و خیلی از آنها از تشکیلات اخراج شده بودند.

با رسیدن به اوین، تخیلاتم قطع می‌شود. من و راز سعی می‌کنیم کنار هم باشیم که موقع تقسیم یک جا بیفتیم. زندانبانان زن منتظر ما هستند و بعد از ثبت نام ما را به بندهای مختلف می‌فرستند. من و راز را به اتاق چهار بند چهار پائین می‌فرستند. به محض اینکه وارد اتاق می‌شویم چهار، پنج نفر دورمان را می‌گیرند و می‌پرسند با چه سازمانی بوده‌ایم و از کجا می‌آئیم. ظاهرشان چیزی به ما نمی‌گوید بنابراین جوابهای ساده‌ای می‌دهیم. یکی از آنها می‌گوید که مسئول اتاق است و ما می‌فهمیم که باید تواب باشد و دفتر یعنی پاسدارها او را بعنوان مسئول انتخاب کرده باشند. به ما می‌گوید وسائلمان را کجا بگذاریم و اینکه وقت استفاده از هواخوری است. به سوی هواخوری می‌رویم. در جلوی در هواخوری تعداد زیادی دمپایی‌های رنگ و وارنگ وجود دارد که برای پوشیدن در موقع استفاده از هواخوری است. شروع به قدم زدن می‌کنیم. بعد از ماهها می‌توانم قدم بزنم و آسمان را نگاه کنم. احساس شادی می‌کنم. به زندانیانی که قدم می‌زنند نگاه می‌کنم، بعضی‌ها تنها قدم می‌زنند. تعدادی زیر آفتاب دراز کشیده‌اند و برخی پشت به دیوار نشسته‌اند. اکثرا غمگین به نظر می‌رسند. به دیوارها نگاه می‌کنم، خیلی بلند هستند و در انتها با سیم خاردار پوشانده شده‌اند. نگهبانان بالای پشت بام قدم می‌زنند و گهگاهی زندانیان را نگاه می‌کنند.

من و راز از اینکه در کنار یکدیگر هستیم خوشحالیم و از ماههایی که زیر بازجویی بوده‌ایم برای یکدیگر می‌گوییم. برایم از شب دستگیریش می‌گوید و اینکه چگونه نیمه شب از خواب بیدار می‌شود و به کمیته مشترک برده می‌شود. از یکدیگر در مورد افرادی که هر کدام می‌شناختیم می‌پرسیم و اینکه چه کسی دستگیر شده کی نشده. در مورد آینده حرف می‌زنیم و اینکه هر دو بخاطر اطلاعات ندادن و مصاحبه نکردن اعدام خواهیم شد. راز به داخل بند می‌رود که اگر آب گرم باشد دوش بگیرد.

زنی به سراغم می‌آید و می‌گوید:

- اسم من فاطمه است، ما در یک اتاق هستیم. همه زندانیان در اینجا تواب هستند ولی بعضی از زندانیان هنوز بد هستند.

- کی ها تواب نیستند؟

- در اتاق ما تنها دو نفر تواب نیستند که بهتره باهاشون حرف نزنی. اسمشان بهناز و شیوا است، اونجا نشسته‌اند، می‌بینیشون آنجا.

آنها را می‌بینم و نمی‌توانم صبر کنم، دلم می‌خواهد که هر چه زودتر به دیدنشان بروم. اینها اولین زندانیانی هستند که می‌دانم تواب نیستند. به فاطمه می‌گویم که باید به دستشویی بروم و از او جدا می‌شوم. به درون بند می‌روم تا همه جای بند را ببینم. شش اتاق دارد و به شک L درست شده است. در هر اتاق چهل و یا پنجاه نفر زندگی می‌کنند. ظرفیت هر اتاق بیشتر از پنج نفرنیست، بند خیلی شلوغ است. کتابخانه‌ای در بند نیست. در هر اتاقی یک قفسه کتاب است که قرآن و چند کتاب نقد دیالکتیک و مارکسیسم در آن به چشم می‌خورد. تنها دو ردیف دستشویی در بند هست که در هر کدام سه کابین است. یک حمام با چهار کابین برای این همه آدم. در حمام جایی برای شستن ظرفها است که چهار شیر آب دارد. دمپایی‌های رنگ و وارنگ زیادی جلوی در حمام و دستشویی ریخته شده‌اند که برای استفاده از دستشویی و حمام باید آنها را بپوشیم.

به هواخوری بر می‌گردم تا به سراغ این مبارزان هم اتاقی‌ام بروم. آنها را می‌بینم که از هم جدا شده‌اند و بهناز در حالیکه دستهایش را در پشتش قرار داده قدم می‌زند. به سراغش می‌روم و در حالی که با تعجب نگاهم می‌کند، مکالماتم را با فاطمه برایش می‌گویم. از خنده ریسه می‌رود و می‌گوید پس کمکت کرد که آدمهایی را که دنبالشون هستی پیدا کنی! بهناز در مورد شرایط اوین می‌گوید و فشارهایی که در طی یک سال گذشته به زندانیان وارد آورده‌اند و باعث شده که خیلی‌ها تواب بشوند و یا ادای توابها را در بیاورند. برخی را به من نشان می‌دهد که چیزی از ظاهرشان نمی‌شود فهمید و می‌گوید:

- آنها ادای توابها را در می‌آورند که تحت فشار قرار نگیرند. آن چند نفر دیگر که در آن گوشه کنار هم نشسته‌اند و آهسته حرف می‌زنند، توابهای بخصوصی هستند. آنها با بازجو و یا نگهبانان از زندان خارج می‌شوند و به دنبال مبارزین می‌گردند تا شکارشان کنند. تعداد زیادی بخاطر کمک اینها دستگیر شده‌اند.

- با چه جریانی بوده‌اند؟ همه‌شان مجاهد هستند؟

- اینها مجاهد هستند، ولی یکی از این نوع توابها در بند هست که قبلا چپ بوده.

او را نشانم می‌دهد. به نظر خوش تیپ می‌آید، بلند قد است و با شانه‌هایی خمیده و سر پائین قدم می‌زند. بهناز ادامه می‌دهد:

- البته او بیرون از زندان برای شکار مبارزین نمی‌رود ولی هر چه را که در زندان ببیند و یا بداند به بازجو گزارش می‌دهد. وقتی که دستگیر شد برای مدتها مقاومت کرد. او حتی نگهبانان را می‌زد، ولی بعد از فشار زیاد، سلول انفرادی طولانی مدت و کتک خوردن از نگهبانان شکست و به مرور تواب شد. هر یک قدم که عقب نشوندنش بیشتر ازش خواستند، تا حالا که دیگه گزارش هم بندی‌هایش را هم می‌دهد.

وقت ناهار است و همه اتاقها زندانیان را صدا می‌کنند که برای غذا بروند. به اتاق می‌روم و یک سفره که به شکل U پهن شده می‌بینم. تکه‌های یک اندازه نان در سفره توجهم را جلب می‌کنند. در وسط یک طرف می‌نشینم. در مقابلم یک خانم مسن که باید ۵۰ سال داشته باشد نشسته است. باید در رابطه با بهایی‌ها دستگیر شده باشد. دو نفر دارند غذا را تقسیم می‌کنند. نخود و لوبیا و سیب زمینی را جدا می‌کنند تا بکوبند و بعد تقسیم کنند. بشقابهای آب زرد دست به دست داده می‌شوند تا هر کس به ترتیب از ته سفره تا آنجا که تقسیم کننده ها نشسته‌اند یک بشقاب آب زرد دریافت می‌کند. در میان این بشقاب آب زرد رد کردن بالاخره من هم یک بشقاب دریافت می‌کنم. غذا در کمیته مشترک زیاد و بهتر از این بود. نگاه می‌کنم تا ببینم دیگران با آب زردشان چه می‌کنند که من هم همان کار را بکنم. زندانیان نانشان را در آب خورد می‌کنند و بعد آنرا می‌خورند. قبل از آنکه نانم را در آب زرد خورد کنم صدای زن مسن را می‌شنوم که می‌پرسد آیا گوشت هم تقسیم شده است؟ کسی می‌گوید نه. ناگهان انگشت زن را می‌بینم که روی بشقاب من است و با اشاره به گوشتی که مثل دو رشته نخ کوتاه است و بسختی دیده می‌شود، می‌پرسد:

- پس این چیه؟

بهت زده نگاهش می‌کنم، نمی‌دانم چه بگویم. هرچند کارش خنده‌دار است ولی احساس غمگینی وجودم را در بر می‌گیرد. نمی‌دانستم که در اینجا زندانیان اینقدر کمبود غذا دارند.

وقت خواب است، اولین شب زندگی‌ام در اوین است. یکی از توابها که مسئول تنظیم جای خوابهاست، جای خواب من و راز را کنار بهناز و شیوا قرار می‌دهد. گویی تنها یک روز کافی بود که ما را بشناسند. می‌خوابیم، سرم چسبیده به سر راز است و پاهایم از نوک پا تا زانو به پاهای زندانی دیگری چسبیده است. بار دیگر اتاق را نگاه می‌کنم، پر است و همه مثل ماهی ساردین به هم چسبیده‌ایم. از بهناز می‌پرسم جمعیت اتاق چقدر است و او می‌گوید حالا پنجاه و دو نفر. پتوهای سیاه پر از پرز را که گرمم نمی‌کنند به روی خودم می‌کشم.

من و راز و بهناز و شیوا مثل یک گروه می‌مانیم. خریدمان با هم است. هرچند ورزش جمعی، خرید جمعی و خوردن جمعی ممنوع است، ولی ما اهمیتی نمی‌دهیم و هر وقت بتوانیم کاری را که دوست داریم انجام می‌دهیم. ما چهار تا را نجس می‌دانند و فقط در صورتی اجازه داریم ظرف بشوئیم که یک مسلمان ظرفها را آب بکشد. بیشتر جاروکشی اتاق با ماست. هر روز صبح زودتر از بقیه بیدار می‌شوم که به دستشویی بروم و توی صف دراز دستشویی نایستم. کارهای اتاق و بند طوری تنظیم شده‌اند که هر روز تعداد معینی کار می‌کنند و نوبتهای کاری چرخشی است. هر روز صبح کارگران روز چایی را به داخل اتاق می‌آورند و سفره را پهن می‌کنند. نان و پنیر را که شب قبل داده‌اند تقسیم می‌کنند. آنها ظرفها را می‌شویند، زمین را جارو می‌زنند، ناهار و شام را هم تقسیم می‌کنند. یک روز صبحانه نان و یک تکه کوچک پنیر داریم و روز بعد صبحانه نان و مقداری مربای آبکی هویج داریم که خیلی بد مزه است. دو بار در روز چایی داریم، یکبار صبح، یکبار ظهر. بخاطر کافور که توی چایی می‌ریزند بوی آن تهوع آور است.

ساعت خواب ده شب است و ساعت یازده برق اتاق از دفتر قطع می‌شود. چراغ دستشویی‌ها در طی شب روشن است. بیدار باش ساعت ۷ صبح است. برای اینکه چکار کنیم؟ هیچ کار. هفته‌ای یکبار آب گرم داریم البته از ۱۲ شب تا ٦ صبح و همه زندانیان باید در آن شب به حمام بروند. هر کس پانزده دقیقه وقت دارد که همراه دو نفر دیگر در یک کابین خود را بشوید. توابها همزمان با ما و در کابین های ما حمام نمی‌کنند. خودبرتر بینی‌شان برایم تازگی ندارد. می‌دانستم که مسلمانان با تحقیر به بی دینها و یا به مذهبهای دیگر نگاه می‌کنند. ولی هیچوقت این حد خودبرتر بینی را ندیده بودم. هیچ وقت فکر نمی‌کردم که اینقدر احمق و عقب

مانده و خرافاتی باشند. گویی در شرایط سخت آدمها خودشان را بهتر نشان می‌دهند. بخصوص وقتی که باید ادای پاکی و مسلمانی را در آورند تا زودتر آزاد شوند. در این شرایط شلوغ بند وقتی توابی را می‌بینم که مراقب است دست خیسش به من نخورد، فشار عصبی‌ای را که او در زندگی کنار ما "نجس ها" احساس می‌کند درک می‌کنم. و احساس می‌کنم این فشار عصبی بهای خوبی برای حماقتش است. هفته‌ای یک بار حمام برایم کافی نیست و گاهی در روز با آب سرد دوش می‌گیرم که باعث ناراحتی سینوس و سر درد می‌شود. سردی آب اینجا تا مغز استخوان را می‌سوزاند. برای شستن لباسهایمان باید نوبت کابین بگیریم، چون همیشه پر هستند. لباسهایمان را بعد از شستن در حمام به هواخوری می‌بریم و روی بند پهن می‌کنیم تا خشک شوند.

* * *

چند روزی است که در این بند زندگی می‌کنم. از اینکه می‌توانم هر روز برای چند ساعتی در هواخوری قدم بزنم خوشحالم. دلم برای ثریا و آرش تنگ شده است. همچنان که قدم می‌زنم زن زیبایی با لبخند زیبایی به کنارم می‌آید و می‌گوید ما همدیگر را می‌شناسیم، اسم من پری است. او کسی است که در سلول کناری‌ام در کمیته مشترک بود و با او حرف زدم. زیباست، با قدی بلند، چشمانی درشت و جذاب و موهایی پرپشت. وقتی قدم می‌زند شانه هایش راستند و سرش پائین نیست، کاملا متفاوت با توابها. اعتماد به نفس از قیافه‌اش می‌بارد. تضاد ظاهرش با قیافه توابها خیلی تو چشم می‌زند. برعکس خیلی‌ها که گویی مرده‌هایی‌اند که راه می‌روند و یا بدنشان را می‌کشند، محکم قدم می‌زند. هر کس می‌تواند احساس کند که او یک مبارز است. می‌گوید حکمش اعدام است. می‌پرسم چرا، می‌گوید:

- با اینکه فقط شش ماه با تشکیلات کومه‌له کار کردم، ولی چون اسلحه یکی از دوستانمان را در خانه مخفی کرده بودیم اعدام خواهم شد. با همسرم دستگیر شدم. او احتمالا اعدام نشود چون انزجار دادن در حسینه را پذیرفته است.

کمی در سکوت قدم می‌زنیم. ادامه می‌دهد:

- چند روز پیش بازجو صدایم کرد و بهم گفت که اگر در حسینیه از کومه‌له اعلام انزجار کنم، حکمم را تخفیف خواهند داد. به او گفتم که این کار را نخواهم کرد.

- آیا می‌دانی چطور رژیم جریاناتمان را به زیر ضرب برد؟

- آره، از خیلی‌ها هم در مورد دستیگریشان پرسیده‌ام. ما توی تور بودیم. طوری ما را تحت نظر داشتند که مشکوک نشدیم. آنها همه را تحت تعقیب و مراقبت قرار ندادند. یکی را اینجا، یکی را آنجا تعقیب کردند. تلفن این آدمها را گوش می‌دادند و از افرادی که به خانه شان می‌رفتند عکس می‌گرفتند. در مناطقی که تحت کنترل داشتند، آدمی را که سیگار و یا چیز دیگری می‌فروخت به طور ثابت می‌گذاشتند. رژیم فکر می‌کرد که احتیاجی به تعقیب همه ندارد. با در دست داشتن بعضی‌ها فکر می‌کرد بقیه را هم به راحتی می‌تواند دستگیر کند. بخاطر همین هم متوجه غیبت عده‌ای که به کنفرانس در کردستان رفتند نشد. کنفرانس در مناطق آزاد کردستان، مناطقی که در دست کومه‌له است برگزار شد. آخرین نفرها در شهریور سال پیش تهران را به قصد کردستان ترک کردند که در کنفرانس شرکت کنند. رژیم متوجه شد که تعدادی غیبشان زده، فکر کرد که ما متوجه تور شده‌ایم و شروع به دستگیری کسانی کرد که در تور بودند. رژیم از یکی از دستگیر شده‌ها می‌خواهد که قراری را به بیرون از زندان بفرستد تا کسی سر قرار بیاید. تشکیلات تمام قرارهایش را تا پایان کنفرانس به حالت تعلیق در آورده بود. می‌دانم که آن فرد قراری برای فرد مسئول فرستاد که در فلان روز به فلان خیابان بیا و نشانه این باشد که یک کلید در هوا بچرخان. قرار طوری ترتیب داده شده بود که گویی شخص مسئول یک مرد باید باشد، در صورتیکه یک زن بود. نازلی وقتی قرار را دریافت می‌کند متوجه می‌شود که از زندان فرستاده شده است و به سر قرار نمی‌رود.

- ولی نازلی هم که دستگیر شده است.

- آره، ولی بعدا دستگیر شد.

دلم می‌خواهد بیشتر در مورد چگونگی دستگیر شدنمان بدانم. ولی نگهبان می‌گوید که باید به داخل اتاقهایمان برویم و منتظر بازدید باشیم. حتما یکی از مسئولین می‌آید تا ببیند همه چیز خوب پیش می‌رود.

* * *

بیش از یک هفته است که در این بند زندگی می‌کنم. توی راهرو قدم می‌زنم که یک قیافه آشنا می‌بینم. کنار شوفاژ نشسته، حامله است. نگاهش می‌کنم و می‌شناسمش، نینا است. کنارش می‌نشینم، نمی‌دانستم که دستگیر شده است. می‌گوید:

- می‌دانستم که اینجا هستی ولی نمی‌خواستم کسی بفهمد که یکدیگر را می‌شناسیم. توابها مراقبند و گزارش می‌دهند.

- کی دستگیر شدی؟ چرا در عرض یک هفته گذشته تو را ندیدم؟

- علت اینکه مرا ندیدی این است که نمی‌توانم زیاد تکان بخورم. کمرم ناراحت شده و اگر تکان بخورم بچه‌ام را از دست خواهم داد و هر طور شده می‌خوام که بچه‌ام را نگه دارم.

با تعجب نگاهش می‌کنم، حرفهایش را نمی‌فهمم. ادامه می‌دهد:

- ساعت ۱۱ صبح یک روز زمستانی بود که می‌بایست سر قرار یک نفر از یک تشکیلات دیگر بروم تا خبر سلامتی دو تا از دوستانم را که از طریق کردستان از کشور خارج می‌شدند دریافت کنم. من فقط رابط بودم ولی از اینکه می‌بایست به سر آن قرار بروم عصبی بودم. ده دقیقه به ۱۱ سر قرار بودم، محل را چک کردم و خواستم که به داخل یک مغازه بروم که ناگهان دو نفر از پشت دستانم را گرفتند و نگذاشتند که داخل مغازه شوم. اول فکر کردم که اشتباه شده. برای همین شروع کردم به داد و بیداد راه انداختن تا توجه مردم را جلب کنم. به آنها گفتم من حامله هستم، چکار می‌کنید؟ چرا نمی‌گذارید بروم و غیره. با اینکار می‌خواستم فردی را که قرار است به دیدن من بیاید متوجه کرده و فراری دهم. پاسدارها قوی بودند مرا به طرف ماشینی کشیدند و دهانم را باز کردند که ببینند سیانور نداشته باشم. توی ماشین بازدید بدنی شدم که ببینند اسلحه دارم یا نه. نمی‌دانستم موضوع چیست و سرشان داد می‌زدم. یکی از آنها کنار من نشست و گفت حالا به اوین می‌رویم و این خانم در موردت برایمان خواهد گفت. ناگهان احساس خفگی کردم، احساس کردم که هوا نیست. به طرف دیگر ماشین نگاه کردم زنی در آنجا نشسته بود. دست راستش توی گچ بود، یعنی شکسته بود. سعی می‌کرد صورتش را زیر چادر پنهان کند. هنوز نمی‌دانستم موضوع چیست. پاسدار کنار من گفت آذر را نمی‌شناسی؟ وقتی اسم را شنیدم همه چیز را فهمیدم. وقتی به پیچ اوین رسیدیم بهم چشمبند زدند و سرم را به روی زانوهایم فشار دادند. به اوین رسیدیم، مرا از آذر جدا کردند و به اتاقی بردند تا بازدید بدنی شوم. زن ۶۰ ساله‌ای در آن اتاق بود، به من گفت که تمام لباسهایم را در بیاورم. تمام بدنم را خیلی دقیق گشت، رفتارش چندش‌آور بود. وقتی لباسهایم را پوشیدم نگهبان منتظرم بود و مرا با ماشین جلوی در زیر زمین برد. نمی‌دانم آنجا را دیده‌ای یا نه چون دوره بازجوییت را در کمیته مشترک گذراندی. زیر زمین اوین را برای بازجویی استفاده می‌کنند. چشمبند را عوض کردند، که هیچ نوری نبینم. هیچ سوالی ازم نکردند، دستها و پاهایم را به تخت بستند. نام بازجو علیرضا بود که بعدا دیدمش و موهای بور و صورت رنگ پریده‌ای دارد، در مورد آذر پرسید. اینکه آیا او را می‌شناسم و حاضرم که حقیقت را بگویم یا نه. گفتم که حرفی برای گفتن ندارم. شروع به شلاق زدن کرد. دو نفر دیگر هم توی اتاق شکنجه بودند، نام یکیشان رحیم بود که بعدا بازجویم بود. می‌دانستم که آذر آنها را سر قرارمان آورده است ولی می‌گفتم که حامله هستم و نمی‌دانم چرا مرا دستگیر کرده‌اید. شلاق زدن را ادامه دادند، بعد از مدتی گفتند که حالا با شلاق کلفت می‌زنند. نمی‌دانستم که فرقی هم دارند تا اینکه اولین ضربه را خوردم. ساعت چهار آنها مرا به خانه‌ام بردند. می‌دانستم که در آن ساعت دیگر همه می‌دانند که من دستگیر شده‌ام. چون قرار بود ساعت یک خانه باشم. کسی در خانه نبود و چیزی هم پیدا نکردند و این باعث عصبانیت بیشترشان شد. به زندان برگشتیم و دوباره مستقیما به اتاق شکنجه و تا شب مرا زدند. ساعت ده شب مرا به راهرو بردند و یک پتو سیاه بهم دادند که در آنجا بخوابم. حالت تهوع داشتم و بخاطر درد خوابم نمی‌برد. ادرارم قطع شده بود. یک لیوان آب و یک تکه نان با یک تخم مرغ بهم دادند. آب را خوردم. روز بعد و روز سوم هم فقط شلاق بود و درد. شبها از درد کلیه خوابم نمی‌برد، ادرارم نمی‌آمد. شب سوم که توی راهرو خوابیده بودم و غذایم دست نخورده کنارم بود، بازجو آمد و با لگد به پهلویم زد. همانطور که می‌زد می‌گفت اعتصاب غذا می‌کنی! نشستم، پرسید چرا غذایم را نخورده‌ام. گفتم چون درد شدید کلیه دارم. چند دقیقه بعد مرا به بهداری زندان بردند. دکتری آنجا کار می‌کرد که خودش هم زندانی بود. مرا معاینه کرد به او گفتم که حامله هستم. دکتر به بازجو گفت که وضعم خطرناک است. دکتر گفت که اگر کلیه‌ام در عرض چند ساعت کار نکند باید دیالیز شوم. آمپولی را همراه سرم بهم زد و بعد از سه ساعت توانستم ادرار کنم. خوشحال شدم، دکتر هم خوشحال شد. بهم گفت که دیالیز ممکن است برای بچه خطرناک باشد. پاهایم را پانسمان کرد.

نیمه‌های شب بود که بازجو آمد و خواست مرا با خود ببرد. صدایشان را می‌شنیدم، دکتر گفت کلیه‌اش الان دارد کار می‌کند ولی امکان دارد دوباره از کار بیفتد. بازجو گفت مهم نیست، بزار بیاد، کارهایی داریم که باید انجام دهیم. دکتر گفت کلیه‌اش از کار می‌افتد. بازجو دوباره گفت مهم نیست. یادم نیست که دکتر چه گفت تهدید نکرد ولی گفت اگر می‌بریدش، دوباره برای درمان اینجا نیاریدش. بعد از کمی مکث بازجو گفت بعد از هر بازجویی میارمش اینجا. آن شب آنها شلاق زدن را ادامه دادند و دوباره مرا به کلینیک بردند. من مدام می‌گفتم که حامله هستم. آنروز صبح نمونه ادارم را گرفتند که چک کنند. بعد از یک ساعت گفتند که حامله نیستی، ولی من می‌دانستم که حامله هستم. یک لحظه که با دکتر تنها بودم به او گفتم که مطمئنا حامله هستم و نمی‌خواهم بچه‌ام را از دست بدهم، اگر می‌تواند کاری برایم بکند. گفت سعی می‌کنم. موقع ناهار دوباره مرا برای بازجویی بردند و این بار شدیدتر از قبل می‌زدند. بازجو با لگد به شکمم می‌زد و می‌گفت که در مورد حاملگی دروغ گفته‌ام. گفت بخاطر دروغی که گفته‌ام صد ضربه شلاق باید به کمرم بزنند. صد ضربه شلاق به کمرم زدند و بعد دوباره به پاهایم. دیگر مطمئن بودم که بچه‌ام را از دست خواهم داد. بعد از آن مرا به بهداری بردند، کلیه‌ام دوباره از کار افتاده بود. آنها دوباره سرم بهم وصل کردند و آمپول را در آن ریختند. دکتر عصبی و عصبانی بود. بهم گفت که اگر دیالیز شوم بچه‌ام را از دست می‌دهم. بعد از چند ساعت توانستم ادرار کنم. دکتر گفت که بهتر است کف پاهایم را عمل کند. من مخالفت کردم و گفتم که بیهوشی برای بچه‌ام بد است. گفت اگر بچه‌ای در کار باشد صدمه نخواهد دید. او باور نمی‌کرد که بعد از اینهمه شکنجه واقعا حامله باشم. در یک لحظه که نگهبان از اتاق بیرون رفت گفت اگر حامله هستی بهتره که پاهایت را عمل کنم. چون تا پاهایت خوب نشوند به بازجویی نمی‌برنت. و تا آن موقع هم معلوم شده که حامله هستی و دیگر به بازجویی نمی‌برنت. موافقت کردم و او گفت که روز بعد عملم می‌کند. شب چیزی نخوردم که برای عمل روز بعد آماده باشم. روز بعد ساعت دو بعد از ظهر مرا به اتاق عمل بهداری زندان بردند. یک دکتر بیهوشی آنجا بود که احساس کردم از بیرون از زندان آورده‌اند. ازم پرسید که اطلاعاتم را داده‌ام یا نه. مهربان به نظر می‌آمد، گفتم اطلاعاتی نداشتم که بدهم. حالت صورتش تغییر کرد ولی نگهبان داخل شد و نتوانست سوال دیگری بکند و عمل را شروع کردند. در عرض چند لحظه بیهوش شدم. وقتی بهوش آمدم در یکی از اتاقهای بهداری بودم که سه تا مریض دیگر هم در آنجا بودند. نگهبانی کنارم بود و نگران بودم که در بیهوشی حرفی زده باشم که به آنها اطلاعاتی داده باشد. بعدا یکی از دخترهایی که در اتاق بود بهم گفت که وقتی بیهوش بودم نگهبان سوالاتی ازم کرده و من هم جواب داده‌ام. متوجه شدم که تمام جوابهایم همانهایی بودند که در بازجویی گفته بودم. بعد از به هوش آمدن سر درد شدید داشتم، مسکن خوردم و خوابیدم. برای یک هفته در بهداری بودم و از دکتر خواستم که آزمایش حاملگی بکند. یک روز صبح یک ساعت بعد از آنکه نمونه ادرارم را برای تست حاملگی گرفته بودند مرا به بازجویی بردند. البته روی صندلی چرخدار چون بخاطر عمل نمی‌توانستم راه بروم. آنها خیلی عصبانی بودند، می‌گفتند که وقتشان را تلف کرده‌ام و هیچ اطلاعاتی به آنها نداده‌ام و باعث دستگیری کسی نشده‌ام. برای چند ساعت به شدت مرا زدند. ساعت سه بعد از ظهر شلاق زدن را قطع کردند و همه بازجوها رفتند، سکوت همه جا را در بر گرفته بود. یک ساعت بعد بازجو آمد و از من خواست که روی صندلی چرخدار بنشینم و مرا دو باره به بهداری برد. وقتی که به بهداری رسیدم همه نگهبانان زن دورم جمع شدند، یکی از آنها گفت مبارک باشه حامله هستی. جوابی به رفتار احمقانه شان ندادم. مرا روی تخت گذاشتند ولی تمام تنم به شدت درد می‌کرد و نمی‌توانستم روی هیچ قسمت بدنم بخوابم. دکتر آمد و به نرس گفت که مسکن بهم تزریق کند. پاهایم را معاینه کرد که بدتر از قبل از عمل بودند. این دوره بازجویی‌ام بود. بعد از دو هفته مرا به یکی از سلول های ۲۰۹ منتقل کردند. برای مدتی با دو تا تواب به نامهای لیدا و ویدا بودم. یک دوره هم با زنی بودم که بخاطر بچه‌هایش دستگیرش کرده بودند و خیلی شکنجه شده بود که آدرس بچه‌هایش را بدهد ولی اطلاعاتی نداده بود. حالا نزدیک دو ماه است که اینجا هستم و بیشتر اوقات نشسته‌ام چون دکتر گفته که بخاطر کمرم اگر راه بروم بچه‌ام را از دست خواهم داد.

* * *

در هر اتاق یک تلویزیون روی دیوار روبروی در نصب شده است و صبحها حرفهای یک ملا و یا مصاحبه زندانیان را پخش می‌کند. هر روز صبح توابها مقداری کاموا در وسط همه اتاقها می‌گذارند و در حالی که به تلویزیون نگاه می‌کنند برای پاسدارانی که در جبهه‌های جنگ مشغول کشتن عراقی‌ها هستند ژاکت می‌بافند. از پری در مورد این ژاکت بافان می‌پرسم و او می‌گوید:

- اکثرشان مجاهدین هستند که خودشان را منافقین معرفی می‌کنند، برخی‌شان هم از جریانات راست هستند.

از کنار در یکی از اتاقها رد می‌شویم کسی را در گوشه‌ای نشانم می‌دهد:

- او را می‌بینی؟ توده‌ای بوده است و همراه دوستانش هر روز صبح ژاکت می‌بافد.

- چرا توی زندانند؟

- آزاد نمی‌شوند چون همکاریشان از نظر رژیم کافی نیست. رژیم می‌گوید که آنها جاسوس شوروی بوده‌اند. به هر حال همانطور که می‌بینی اینها همکاریشان با رژیم را در زندان هم ادامه می‌دهند. برای برادرانشان در جبهه ژاکت می‌بافند.

زنی را که در اتاق خودم است و برای جبهه ژاکت می‌بافد نشان پری می‌دهم و می‌پرسم آیا توده‌ای بوده است. پری می‌گوید:

- نه او توده‌ای نیست، اکثریتی است. همان جریانی که در مورد چپی‌ها به رژیم اطلاعات می‌داد که آنها را دستگیر و اعدام کنند.

می‌پرسم پس چرا این یکی را دستگیر کرده‌اند؟ پری در حالی که می‌خندد می‌گوید:

- برای اینکه این یکی خودش را معرفی نکرد و اطلاعاتش را در مورد روابط اکثریتی‌اش در اختیار رژیم نگذاشت. در واقع دوستان اکثریتی‌اش او را به رژیم معرفی کردند و باعث دستگیری‌اش شدند.

در مورد چپها می‌پرسم، آیا آنها ژاکت برای جبهه نمی‌بافند. پری می‌گوید:

- نه. چپهایی که بریده‌اند به حسینیه می‌روند که مصاحبه‌ها را گوش کنند ولی از این کارها نمی‌کنند.

دو تا زن را که در اتاق پنج هستند و روزی دیده بودم که ژاکت می‌بافتند نشان پری می‌دهم. احساس می‌کنم که مجاهد نبوده‌اند، آنها با چه جریانی بوده‌اند؟ پری می‌گوید:

- آنها راه کارگری‌اند. برای جبهه ژاکت می‌بافند و قبول دارند انزجار دهند. با توابها روابط خوبی دارند و معتقدند نباید خودشان را متفاوت با توابها نشان دهند.

دو نفر دیگر را که به نظر می‌آید مجاهد نبوده‌اند و نماز می‌خوانند ولی ژاکت نمی‌بافند، به پری نشان می‌دهم. آنها رابطه خوبی با توابها ندارند، با ما هم رابطه‌ای برقرار نمی‌کنند. ولی دیروز یکی از آنها به من سلام کرد و حالم را پرسید. تعجب کردم چون از نظر آنهایی که ادای توابها را در می‌آورند سلام کردن به ماها درست نیست، خطر سیاسی دارد. پری می‌گوید:

- آن دو نفر چپ بودند. سال ٦٠ دستگیر شدند و در سرکوبهای آن سال خیلی شکنجه شدند. بالاخره به بازجویشان گفتند که دست از مبارزه کشیده‌اند. جالب اینجاست که طرف رژیم هم نرفتند. یعنی کارهایی را که توابها می‌کنند، انجام نمی‌دهند. حکمی هم ندارند می‌بایست تا به حال آزاد می‌شدند و بزودی هم آزاد می‌شوند. آنها سعی می‌کنند بی‌طرف بمانند، نه با ما باشند و نه با توابها. جالب اینه که دروغ هم نمی‌گن، این کارهایشان را با تاکتیک توجیه نمی‌کنند. می‌گن می‌خوان برن بیرون و زندگیشان را ادامه بدن. می‌گن نمی‌خوان مبارزه کنن. ته دلشان را هم که نگاه کنی ما را دوست دارند. برای همین هم وقتی توابی دورشان نباشد به ما سلام می‌کنند و حتی خبر می‌رسانند.

- اینطور که پیداست رژیم سعی می‌کند زندانیان را عقب بنشاند و زندانیان هم برای فرار از شکنجه تا حدی عقب می‌نشینند ولی گویی منتظرند که فشار نباشد تا دو باره سر جای اولشان قرار گیرند.

- آره رژیم هم این را خوب می‌بیند. برای همین فشار را کم نمی‌کند. تیپهای اینطوری هم با همکاری نکردنشان سطحی از مقاومت از خود نشان می‌دهند. اینها نشان می‌دهند که رژیم هم نمی‌تواند همه را از ارزشهایشان و از همه نظر عقب بنشاند. هر کس سعی می‌کند از یک چیزهایی عقب ننشیند.

از پری در مورد جریانات متفاوت چپی می‌پرسم، اینکه آیا در بند ما هستند یا نه. می‌گوید:

- همه‌اش چند تا هستند که ادای توابها را در می‌آورند. ولی در اتاق شش بالا زیاد هستند که ادای توابها را هم در نمی‌آورند.

زندانی جدیدی آمده. گویی کسی او را نمی‌شناسد و او تظاهر به این می‌کند که فعالیت سیاسی نداشته است. هر چند بعضی از ماها می‌دانیم که شیلا با یک جریان چپ کار می‌کرده ولی تظاهر به این می‌کنیم که او را

نمی‌شناسیم. او نماز می‌خواند و با ما هم حرف نمی‌زند. نمی‌خواهد بازجویش گزارش اینکه با مبارزان وارد رابطه شده است دریافت کند. هر روز به بازجویی می‌رود و بعد از چهار روز معلوم می‌شود که هیچ مدرکی بر علیه او ندارند. او همراه همسرش دستگیر شده که اعترافاتی کرده و در ضمن گفته است که شیلا فعالیت سیاسی نداشته است. به نظر می‌رسد که بازجو حرفهای او را باور کرده است چون برخی از اطلاعاتی که داده منجر به دستگیری تعدادی شده است. بازجوی شیلا به او گفته در عرض چند روز آینده آزاد خواهد شد. کاری که همسر شیلا کرده است یعنی دادن برخی اطلاعاتش که منجر به دستگیری تعدادی شده است و ندادن برخی اطلاعات دیگرش، برخورد بیشتر آنهایی است که زیر شکنجه اطلاعات می‌دهند. تا آنجا اطلاعات می‌دهند که رژیم به آن آگاهی دارد و آنچه را که رژیم نمی‌داند و بخاطر آن تحت فشار قرار نمی‌گیرند، بروز نمی‌دهند.

* * *

توی اتاق نشسته‌ام و حوصله‌ام سر رفته، کاش یک رادیو داشتم. یادم می‌آید وقتی بچه بودم یک رادیوی کوچک داشتم که با آن می‌خوابیدم. برنامه‌ای بود که برای ایرانی‌های خارج از کشور پخش می‌شد و من دوست داشتم به آن گوش کنم. تا وقتی که خوابم می‌برد و مادرم صبحها که برای نماز بلند می‌شد آنرا خاموش می‌کرد. کاش یک اتاق برای خودم داشتم و می‌توانستم خودم تعیین کنم که کی بیرون بروم و با دیگران باشم و یا کی بخوابم و کی بیدار شوم. دلم می‌خواست آزادی اینرا داشتم که هر وقت دوست دارم دراز بکشم و به بیرون فکر کنم، تخیلاتم را به دست ابرها بسپارم که مرا به دنیای بیرون ببرند. دلم می‌خواست این چشمها اینجا نبودند که مرا نگاه کنند و در موردم گزارش بنویسند. کاش زندگی اینها هم در گرو اینکه در مورد افرادی مثل من چه می‌نویسند، نبود. هیچ کتاب بدرد خوری هم اینجا نیست. کتابی را که در نقد مارکسیسم است برمی‌دارم ولی خیلی خسته کننده است. باید سعی کنم آنرا بخوانم، مجبورم مغزم را با همین آشغالها فعال نگه دارم. گاهی نمی‌توانم از خندیدن به مجادلات درون کتاب خودداری کنم و متوجه می‌شوم که برخی از توابها حواسشان به من است. می‌توانم فقط کدهایی را که از مارکس آورده بخوانم و کاری به تحلیل کتاب نداشته باشم. احساس می‌کنم خواندن کدها جالب است. نزدیکم زنی که دو تا بچه با خود دارد و الان خواب هستند، دارد نماز می‌خواند. ناگهان به زمین می‌افتد و بدنش مثل برگی اسیر باد می‌پرد. خشکم زده است تا به حال آدمی را در این وضعیت ندیده‌ام، نمی‌دانم چه بکنم. زندانیان دورش جمع می‌شوند، یک نفر قاشقی در دهانش می‌گذارد. مسئول داروئی بند وارد اتاق می‌شود و مشغول معاینه اوست.ناگهان به زمین می‌افتد و بدنش مثل برگی اسیر باد می‌پرد. خشکم زده است تا به حال آدمی را در این وضعیت ندیده‌ام، نمی‌دانم چه بکنم. زندانیان دورش جمع می‌شوند، یک نفر قاشقی در دهانش می‌گذارد. مسئول داروئی بند وارد اتاق می‌شود و مشغول معاینه اوست. به راهرو می‌روم و قدم می‌زنم. بیچاره بچه‌هایش، یکی‌شان ۸ ماهه است و دیگری دو ساله. هر دو ضعیف و عصبی‌اند، غذای کافی به بدنشان نمی‌رسد.

* * *

اعدام

غروب پنجشنبه است، احساس می‌کنم زندانیان عصبی‌اند، چرا؟ صدای عجیبی می‌شنوم، گویی آهن تخلیه می‌کنند. آرزو را می‌بینم که متفکرانه در راهرو قدم می‌زند. او در رابطه با کومله دستگیر شده است و اعدامی است. قبل از من دستگیر شده، یک سال و نیم است که در زندان است. به او می‌رسم و می‌پرسم آیا می‌توانم با او قدم بزنم، می‌گوید: با کمال میل. می‌پرسم آیا دارند بند و سلولهای دیگری درست می‌کنند؟ می گوید چطور مگه؟ می‌گویم صدای تخلیه آهن را نشنیدی؟ نگاهم می‌کند و می‌گوید:

- این صدای تخلیه آهن نبود، صدای رگبار گلوله بود. شب اعدام است.

باورم نمی‌شود عرق سردی تمام تنم را در بر می‌گیرد. هفته پیش هم این صدا را شنیدم ولی کسی نگفت که صدای چیست. نمی‌دانم چه بگویم، انگار مغزم یخ زده است. آرزو می‌گوید:

- بعد از رگبار گلوله، اگر به دقت گوش کنی صدای تک گلوله‌ها را می‌شنوی. آنها به همه اعدامی‌ها یک گلوله می‌زنند، تیر خلاص تا مطمئن شوند که مرده‌اند. حالا این اعدامها هفته‌ای یک بار است، سال پیش هر شب صدتا را اعدام می‌کردند. با شمارش تک گلوله‌ها بعد از رگبار می‌فهمیدیم که چند نفر اعدام شده‌اند. هفته پیش هشتاد نفر را اعدام کردند. بزودی می‌فهمیم امشب چند نفر را اعدام کرده‌اند.از من می‌خواهد به دنبالش بروم. آرزو به اتاق شش می‌رود و به طرف زندانی‌ای می‌رود که کنار پنجره باز ایستاده است و گوشش را به آن چسبانده است. آرزو با او چند کلمه‌ای رد و بدل می‌کند و بر می‌گردد، می‌گوید ۹۰ تا گلوله شمرده است.

احساس غمگینی تمام وجودم را در برگرفته است. نمی‌دانم چه بگویم. آرزو می‌گوید:

- ناراحت نشو. اینجا زندان است. شنیدم حکم تو هم اعدام است، راست است؟

- آره چون مصاحبه تلویزیونی را قبول نکردم.

- آن مصاحبه تلویزیونی را دیدم. از من و همسرم هم خواستند که در آن مصاحبه تلویزیونی شرکت کنیم، ما هم قبول نکردیم. به ما گفتند که آخرین شانس برای فرار از اعدام است. ناراحت نیستم، خودم خواستم که سرنوشتم این باشد. دوست هم ندارم کاری را که غلط می‌دانم بکنم. برم بگم رژیم خوب است، دروغ از این بزرگتر؟ تمام زندگی‌ام برای برابری مبارزه کرده‌ام و این رژیم دشمن آزادی و برابری است. حالا برم بگم این رژیم خوب است. مردم مرا می‌شناسند، نمی‌خواهم بعد از ده سال کمک گرفتن از آنها، احساس حقارت بکنند. تو چی، چه مدت است که فعالیت تشکیلاتی می‌کنی؟

- کلا دو سال است.

- عادلانه نیست تو نباید کشته بشی، خیلی جوونی. مردم حقیقت را می‌فهمند، آنها در مورد تو همان قضاوتی را که در مورد من می‌کنند، نخواهند کرد. خوب است که به آن مصاحبه تلویزیونی نرفتی ولی چه اشکالی دارد که نوشتن انزجار را قبول کنی که اعدام نشوی. مردم به افرادی مثل تو احتیاج دارند، نباید بگزاری که رژیم بکشتت. نوشتن انزجارنامه هیچی نیست، معنی‌ای نداره. وضعیت تو با وضعیت من و همسرم متفاوته. ما باید بریم و اعدام بشیم. دو تا بچه کوچک دارم، امیدوارم که درک کنند.

- نمی‌توانم چنین کاری بکنم. نمی‌توانم به خودم دروغ بگویم و بنویسم که رژیم خوب است و من کار اشتباهی کرده‌ام که فعالیت سیاسی برعلیه اش کرده‌ام. وقتی آزاد شوم چکار می توانم بکنم؟ مردم دوباره بهم اعتماد می‌کنند؟ چرا باید بهم اعتماد کنند؟ اگر بگویم که رژیم خوبست چطور می‌توانم به مردم توضیح بدهم که این کار من درست بوده است؟ می‌تونم بهشون بگم که اگر در مبارزه‌شان دستگیر شدند آنها هم همین کار را بکنند؟ جدا از همه اینها نمی‌توانم چنین کاری بکنم. در تمام عمرم کاری که قبول نداشتم نکردم و حرفی را که قبول نداشتم نگفتم. ترجیح می‌دهم که بمیرم تا اینکه چنین کاری کنم.مدتی با هم بحث می‌کنیم ولی هیچ یک نمی‌توانیم دیگری را قانع کنیم. دیر شده است، بنابر این جدا شده و به رختخوابهایمان می‌رویم. به صدای تخلیه آهن که رگبار گلوله بود فکر می‌کنم و آرزو می‌کنم که ای کاش حالا هم نمی‌دانستم که صدای چه بود.

* * *

حدود یک ماه است در این زندان هستم و دوستان خوبی دارم. تعدادی از زندانیان منتظر اعدام هستند. بیشتر آنها از رده‌های بالای گروهها بوده‌اند و حاضر نشده‌اند که در مصاحبه تلویزیونی شرکت کنند و یا در حسینیه اوین اعلام انزجار کنند. من منتظر دادگاه هستم و می‌دانم که حکمم اعدام خواهد بود. زندانیان معمولا دو یا سه ماه بعد از دادگاهشان اعدام می‌شوند. امروز صبح دختر جوانی را از اتاقمان برای بازجویی صدا کردند و حالا بیست سال پیرتر از وقتی که رفت برگشته است. بی‌صدا گریه می‌کند، محبوبه یکی از مجاهدین به سراغش می‌رود و از او می‌پرسد که چه اتفاقی افتاده است. صدای دختر را می‌شنوم:

- امروز صبح وقتی مرا برای بازجویی بردند. ابتدا چند تا سوال کردند و بعد از کتک زدن گفتند که صبر کنم تا با همسر و برادرم ملاقات داشته باشم. آنقدر خوشحال بودم که درد شلاق را احساس نمی‌کردم. بعد از ظهر از من خواستند به دنبالشان بروم. چشم‌بند داشتم ولی احساس کردم وارد اتاقی شده‌ام و همچنان که در اتاق راه می‌رفتم گهگاهی سرم به چیزی می‌خورد. بازجو بهم گفت که می‌توانم چشمبند را بردارم. در اتاقی بودم که حدود چهل نفر را از سقف دار زده بودند. من در کنار جسد آویزان برادرم و روبروی جسد آویزان شوهرم ایستاده بودم. وقتی آنها را دیدم احساس کردم که سرم گیج می‌رود و افتادم. وقتی بهوش آمدم در راهرو بودم.

دختر همچنان می‌گوید و اشکهایش روان است ولی من دیگر نمی‌توانم بشنوم و از اتاق بیرون می‌روم.

بلندگو اسم شیلا را می‌خواند که به بازجویی برود، و همه فکر می‌کنیم که برای آزادی است، خودش هم همینطور فکر می‌کند. شیلا آماده می‌شود و می‌رود. زهره یکی از توابان را هم برای بازجویی صدا می‌کنند. زهره تنها توابی است که با جریانات چپ بوده است. او در اوایل سال ٦٠ دستگیر شده است و اوایل مبارز بوده است. برای یک سال در مقابل زندانبانان می‌ایستاده و حتی جواب لاجوردی را هم می‌داده است. بعد از رفتن به سلول انفرادی و کتک‌های هر روزه تواب می‌شود.

عصر شیلا با قیافه‌ای ناراحت برمی‌گردد. دورش جمع می‌شویم می‌گوید:

- امروز صبح وقتی مرا صدا کردند، مرا تا دم در زندان هم بردند. حتی بازدید بدنی شدم و تا در اصلی هم رفتم. خیلی خوشحال بودم، فکر کردم که دارم آزاد می‌شوم. دم در اصلی گفتند که باید برای پاسخ گویی به چند سوال برگردم. به ساختمان ٢٠٩ بردنم و دوباره پرسیدند که آیا هیچ فعالیت سیاسی‌ای داشته‌ام و یا کسی را که فعالیت سیاسی داشته است می‌شناسم و من گفتم نه. آنوقت آنها زهره را به داخل اتاق آوردند و او با دیدن من گفت بله، من او را در خانه حنا دیدم. دوبار او را وقتی که داخل خانه می‌شد و از خانه خارج می‌شد دیدم. من وقتی او را دیدم خودم توی اتاق بودم و پشت پنجره ایستاده بودم. او از حیاط رد شد، مطمئن هستم که خودش است. بازجو به او گفت که از اتاق بیرون برود و به من گفت می‌دانم که خیلی ناراحت هستی، فکر می‌کردی حالا بیرون خواهی بود. برو و به دقت فکر کن، فردا صدات می‌کنم و می‌خوام که وقتی آمدی همه چیز را بنویسی. نمی‌خوام بهم زحمت کتک زدنت را بدی. همه چیز را می‌دانم و فقط می‌خوام خودت آنها را بنویسی.

* * *

من و راز تصمیم می‌گیریم که به روابطمان نظمی بدهیم که هم باعث رشدمان بشود هم دچار خرده‌کاری نشویم هم آنکه روابطمان از این حالت خودبخودی در بیایند. در مورد اینکه هر کداممان با چه کسانی رابطه را بطور منظم حفظ کنیم و در مورد چه موضوعاتی بحث کنیم، تبادل نظر می‌کنیم. فکر می‌کنیم بخشی از کاری را که در بیرون می‌کردیم می‌توانیم در اینجا هم بکنیم.

روز ملاقات است، هر بیست روز یکبار با پدر و مادر و خواهران و برادرانمان که بالای چهل سال هستند می‌توانیم ملاقات داشته باشیم. در روزهای ملاقات بهترین لباسم را می‌پوشم و سعی می‌کنم خودم را شاد و سرحال به خانواده‌ام نشان دهم. بالاخره آنها نباید شریک زندان من باشند. به ملاقات می‌روم، تنها مادر و پدرم هستند. پدرم با نگرانی می‌پرسد:

- وقتی هواپیماهای عراقی می‌آیند که بمباران کنند شما جای امنی دارید که به آن پناه ببرید؟ منظورم این است که اگر زندان را بمباران کنند شماها کشته می‌شوید!

- جای پنهان شدن از ترس بمب را نداریم. ولی نگران نباش دیوارهای اینجا با بمب صدام خراب نمی‌شن، خیلی کلفت هستند.

مادرم گریه می‌کند، گوشی را می‌گیرد و التماس کنان می‌گوید:

- انزجار بنویس که اعدامت نکنند.

- می‌دونی که چنین کاری نمی‌کنم، پس دیگه نگو.

- به مردم گفته‌ام که به انگلیس برگشته‌ای. کسی نمی‌داند که زندان هستی. نمی‌تونم به کسی بگم که زندان هستی.

احساس می‌کنم آتشم می‌زنند ولی سعی می‌کنم خودم را کنترل کنم. می‌گویم:

- این مشکل خودته. من از اینکه در زندان هستم خجالت نمی‌کشم. کاری نکرده‌ام که خجالت بکشم. اگر دوست داری به همه بگو مرده‌ام، خودت هم می‌تونی فکر کنی که مرده‌ام. مجبور نیستی به ملاقاتم بیایی. از گریان دیدنت هم لذتی نمی‌برم، در واقع ترجیح می‌دهم اینجوری نبینمت.

- اگر ازدواج می‌کردی الان اینجا نبودی.

- من هیچ ارزشی برای آن زندگی‌ای که ایدآل توست قائل نیستم. مرا با آرزوهای خودت قضاوت نکن. احساس می‌کنم که از عصبانیت دارم منفجر می‌شوم. پدرم گوشی را با عصبانیت از مادرم می‌گیرد و به او

می‌گوید که دست از سرم بردارد. نمی‌توانیم زیاد با هم حرف بزنیم، گوشی قطع می‌شود. دستی برای آنها تکان می‌دهم و قبل از آنکه نگهبان داد بزند که کابین‌ها را خالی کنیم، از آنجا می‌روم. نگاهشان را در پشت سرم احساس می‌کنم. به پشت پرده می‌روم و احساس می‌کنم که مملو از خشم هستم. در تمام زندگی‌ام با اعمال نظر عقب مانده مادرم بر زندگی‌ام مبارزه کرده‌ام. می‌دانم که به خاطر علاقه‌اش این برخوردها را دارد. ولی ای کاش به خاطر علاقه‌اش استقلالم را به رسمیت می‌شناخت. یادم می‌آید وقتی که فقط شانزده سال داشتم دور از چشم من ترتیب ازدواجم را با پسر خاله‌ام داده بود. در مورد آن با دایی و خاله‌ام حرف زده بود و در غیاب من برنامه چیده بود. یک روز خاله‌ام آمد و مادرم به من گفت که برویم برایم حلقه بخرند. من مخالفت کردم و گفتم که با پسر خاله‌ام ازدواج نمی‌کنم. مادرم حتی به پدرم تمام حقیقت را نگفته بود. پدرم فکر می‌کرد که من خودم می‌خواهم با پسر خاله‌ام ازدواج کنم و از این بابت خوشحال نبود. آنروز مادرم به من التماس کرد که برای خرید حلقه بروم و گفت که اگر بعدا پشیمان شدی بهمش می‌زنیم. من هم می‌دانستم که اگر قبول کنم دیگر نمی‌توانم بهمش بزنم. مادرم را می‌شناختم، فکر کردم امکان ندارد که در آن سن و آن هم با پسر خاله‌ام که هیچ احساسی نسبت به او نداشتم ازدواج کنم. به خانه دوستم رفتم و به خواهرم گفتم که به مادرم بگوید که نمی‌داند به کجا رفته‌ام. شب برگشتم از دستم عصبانی بود ولی خودم خوشحال بودم که به او گوش نداده بودم.

گاهی دلم برای مادرم می‌سوزد. بخاطر سادگی‌اش و اینکه خودش هم از زندگی هیچ لذتی نبرده است. ولی در عین حال رفتارش عصبی‌ام می‌کند. تمام عمرم مجبور بودم که با اعمال نظرهایش مبارزه کنم. شانس آوردم که پدرم موافق تحصیل و آزادی ما بود. وگرنه معلوم نبود چه به سرم می‌آمد. مادرم مدام سعی می‌کرد که مرا به پای ازدواج با کسی که به نظر خودش خوب بود بکشاند. از اینکه هرگز اجازه ندادم هیچ خواستگاری برایم به خانه بیاید از دستم عصبانی بود. همیشه سعی می‌کرد راهی را که به نظر خودش درست بود برایم تعیین کند و من مجبور بودم با دعوا و به زور آزادیم را بگیرم. از طرز لباس پوشیدن گرفته تا رفت و آمد با دوستانم را با زور تثبیت کردم. وگرنه مادرم دوست داشت که مثل خودش زود ازدواج کنم و بچه دار شوم. زندگی‌ای که تصورش هم برایم دردناک است.

در راه برگشتن به بند مدتی منتظر اتوبوس می‌ایستیم ولی نمی‌آید. زندانبان از ما می‌خواهد که پیاده به بند برگردیم. چقدر قدم زدن در هوای باز دوست داشتنی است، حتی با چشم‌بند. باغچه‌های کوچک پر از گلهای قشنگ همه جا هستند. گلهایی که توابها کاشته‌اند، باغچه‌هایی که توابها کارشان را می‌کنند. نگهبانی که ما را با خود می‌برد مرد پیری است. قدی کوتاه دارد با بدنی لاغر و رنج کشیده. صورت لاغرش را ته ریش سفیدی پوشانده است. موهای سرش سفیدند و با اینکه کوتاه هستند آشفته به نظر می‌رسند. شاید یادش رفته سرش را شانه بزند. لباسهایش تیره‌اند و راهی تا مندرس شدن ندارند. افسردگی از صورتش می‌بارد. از یکی از زندانیان که کنارم دارد می‌آید و می‌دانم تواب نیست در مورد نگهبان می‌پرسم. اینکه با این سنش اینجا کار می‌کند، باید بازنشسته باشد. می‌گوید:

- او سه تا از پسرانش را در جنگ ایران و عراق از دست داده است و یکی از پسرانش را مجاهدین ترور کردند. او ما را بعنوان دشمنانش می‌بیند و دوست دارد در زندان کار کند.

دلم برای پیرمرد بیچاره می‌سوزد، در یک سردرگمی است و در همین سردرگمی خواهد مرد. او فکر می‌کند که ما مسئول مرگ پسرانش هستیم. نمی‌داند که این رژیمی که برایش کار می‌کند، مسئول مرگ آنهاست.

* * *

توی هواخوری قدم می‌زنم و به دنیای بیرون فکر می‌کنم که خیلی دور به نظر می‌رسد. دلم برای موسیقی خیلی تنگ شده است، کاش یک رادیو و یا ضبط داشتم. برخی از آهنگهایی را که به یاد دارم آرام زمزمه می‌کنم. آهنگی از جان لنون را که وقتی انگلیس بودم و در آرامش زندگی می‌کردم، دوست داشتم، به یاد می‌آورم. پری می‌آید. می‌پرسد که می‌تواند با من قدم بزند. می‌گویم حتما. احساس می‌کنم غمگین است هرچند که مثل همیشه می‌خندد. می‌پرسم از چیزی ناراحت است؟ می‌گوید:

- آره، دوست دارم قبل از اینکه برای اعدام صدایم بکنند چیزی را بهت بگویم ولی نمی‌دانم که چه عکس‌العملی نشان خواهی داد. نمی‌خواهم که دوستی‌مان قطع شود و نگرانم که اگر بهت بگم رابطه‌ات را باهام قطع کنی.

نمی‌دانم چه بگویم. نگاهش می‌کنم، هیچ چیز بدتر از همکاری نیست که او نمی‌کند پس چرا اینقدر نگران است؟ ادامه می‌دهد:

- ولی فکر می‌کنم که باید بهت بگویم. وقتی دستگیر شدم، شوکه بودم. آنها مرا مستقیما به اتاق شکنجه بردند و شروع به زدن کردند. رابطم را می‌خواستند و من هم گفتم که کجا می‌توانند پیدایش کنند.

پری بینی‌اش را می‌گیرد و اشکش را پاک می‌کند. احساس می‌کنم نمی‌توانم راه بروم. از او می‌خواهم که بنشینیم. در گوشه‌ای می‌نشینیم و اشکهای او روان می‌شوند. دوست دارم من هم گریه کنم ولی سعی می‌کنم خودم را کنترل کنم. حالا دیگر راحت‌تر می‌توانم احساساتم را کنترل کنم. پری ادامه می‌دهد:

- می‌دانم که چه کرده‌ام. می‌دانم که اعدام هم اشتباهم را پاک نمی‌کند.

گریه امانش نمی‌دهد. می‌گویم:

- ولی تو عمدا او را نیاوردی. اگر شکنجه‌ات نمی‌کردند هرگز اسمش را هم نمی‌گفتی. همه اشتباه می‌کنند. باید به عنوان یک اشتباه بهش نگاه کنی. وگرنه قبل از اینکه اونها بکشنت دیوانه می‌شی. به خودت نگاه کن و به بقیه، تو با اعتماد بنفس هستی و سر زنده‌ای، اونها را ببین مثل مرده‌ها قدم می‌زنند.

- ولی او هم به اعدام محکوم شده است. من باعث مرگش شدم.

پری گریه می‌کند. احساس خفگی می‌کنم، نمی‌دانم چه باید بکنم. سعی می‌کنم دلداریش بدهم. کمی سرحال می‌آید و دوباره آن خنده‌های قشنگ بر لبانش نمایان می‌شوند. از او می‌خواهم که موهایم را مثل موهایش ببافد، من بلد نیستم مثل او ببافم. در حالی که سعی می‌کند یادم دهد، موهایم را می‌بافد.

* * *

هواخوری بسته است و مجبورم توی اتاق بنشینم. کاش کتاب جالبی برای خواندن داشتم. قفسه کتاب را نگاه می‌کنم، قرآن همراه چند تا کتاب اسلامی را می‌بینم. حالا که همه قوانین بر مبنای اسلام است بهتر است که اسلام را بهتر بشناسم. یادم می‌آید آخرین باری که قرآن را خواندم سیزده سال داشتم. سوره النسا را خواندم و عصبانی شدم. از پدرم پرسیدم فکر می‌کنی برادرانم عاقل‌تر و فهمیده‌تر از من هستند؟ پدرم گفت به هیچ وجه. گفتم پس چرا اینجا در قرآن می‌گه که مردها عاقل‌تر و برتر از زنان هستند و باید اختیار زنان در دست مردان باشد؟ اینجا می‌گه که فرزند پسر دو برابر دختر ارث می‌برد. من به خدایی که مرا قبول ندارد و مردها را برتر از زنان می‌داند، ایمان ندارم. پدرم سعی کرد مرا قانع کند که نباید خدا را با حرفهایش قضاوت کنم. می‌گفت این حرفها برای هزار و چهارصد سال پیش بوده که انسان هنوز متمدن نبوده.

آنروز خیلی با پدرم بحث کردم ولی نه من توانستم او را قانع کنم و نه او مرا. بعد از آن دیگر خدا را باور نداشتم و ترس از خدا که در همه بچه‌ها ایجاد می‌کردند و می‌کنند نیز خوشبختانه از وجودم رخت بربست. یادم می‌آید که برای مدتی طبق عادت قبل از امتحان دعا می‌کردم که امتحانم خوب شود. ولی از آنجایی که درس خوان نبودم خراب می‌شد. بعد به خدا فحش می‌دادم که خیلی بی‌عرضه است و نمی‌تواند در امتحان کمکم کند. بعد به خودم می‌گفتم دیدی خدایی نیست. اگر بود با این فحشهایی که بهش دادی تا حالا یک بلایی سرت می‌آورد. حالا حدودا ده سال بعد دوباره قرآن را می‌خوانم تا ببینم چقدر برداشت آنزمانم درست بوده است. سوره النور را باز می‌کنم، نوشته است: پیغمبر به زنان با ایمان بگو که چشمها و بدنشان را در برابر غریبه بپوشانند. به آنها بگو که سینه و شانه‌هایشان را و همه بدنشان را به جز برای شوهرانشان بپوشانند.

این طور که پیداست قرآن توسط یک مرد برای مردان دیگر نوشته شده است که چطور با زنان رفتار کنند و آنها را تحت کنترل خود داشته باشند. سوره النسا را باز می‌کنم و می‌خوانم:

اگر در مورد زنانتان نگرانید که اطاعت شما را نکنند، اول با آنها حرف بزنید. اگر فایده‌ای نداشت آنها را بزنید.

نمی‌دانم چطور زنها می‌توانند چنین چیزی را بخوانند و خشمگین نشوند و از آن متنفر نباشند. چقدر در این موقعیت قرآن خواندن من با وقتی که نوجوان بودم فرق دارد، آنموقع عصبانیم می‌کرد ولی حالا آتشم می‌زند. بی‌خود نیست که خیلی از مردها اینقدر در رابطه با زنها احمق هستند، بخشا بخاطر همین مذهب است که قاطی فرهنگ شده. دوباره قرآن را باز می‌کنم، سوره البقره می‌آید:

- زنان شما کشتزار شما هستند، برای کشت (باردار کردنشان) به آنها نزدیک شوید.

از خواندن چنین رهنمودهای ضدزن و عقب مانده حالت تهوع پیدا کرده‌ام. حالا عینی‌تر درک می‌کنم که آنچه حکومت اسلامی بر سر زن میاورد، عین فرامین خدا و اصول اسلام است. چه آنجا که باید خود را بپوشانند، چه آنجا که باید تنبیه شوند و چه آنجا که به عنوان یک انسان برابر با مرد به حساب نمی‌آیند. قرآن را سرجایش می‌گذارم و می‌روم که قدم بزنم و نفسی بکشم.

در هواخوری قدم می‌زنم و به پنجره‌های بند بالا نگاه می‌کنم. می‌دانم که فریده بالاست ولی نمی‌دانم چه می‌کند و آیا حالش خوب است یا نه. تماس زندانیان بندهای متفاوت با یکدیگر ممنوع است. هنوز ظهر نشده و من هم دارم در هواخوری قدم می‌زنم. برای دستشویی رفتن داخل بند می‌شوم. نزدیک دستشویی می‌شوم، جلوی درهای دستشویی خون تازه و لخته شده زیادی روی زمین ریخته است. با دیدن آنهمه خون زانوانم می‌لرزند و حالت تهوع پیدا می‌کنم. می‌گویند گلی یکی از هم اتاقی‌هایم خون بالا آورده است. گلی با رنگ پریده روی زمین نشسته است. چند تا از زندانیان دورش را گرفته‌اند. می‌گویند کسی رفته دفتر که از نگهبان بخواهد که گلی را به بهداری بفرستند. دیدن این همه خون حالم را دگرگون کرده است، به یاد زمانی می‌افتم که یک گوسفند را قربانی کرده بودند و خون زیادی روی زمین ریخته بود. از دستشویی رفتن می‌گذرم و به هواخوری بر می‌گردم. حدود یکسال است که گلی در زندان است و جرمش این است که به مجاهدین کمک مالی کرده است. تواب نیست ولی ادای توابها را در می‌آورد. ما را دوست دارد ولی علنا با ما حرف نمی‌زند که برایش گزارش رد نکنند. از یک خانواده پولدار است ولی هنوز نتوانسته‌اند او را از لاجوردی بخرند. به اتاق می‌روم که ببینم او را به بیمارستان برده‌اند یا نه و می‌بینم که با رنگ پریده در اتاق نشسته است. از او می‌پرسم:

- به بیمارستان نمی‌برندت؟

- نمی‌گن نمی‌بریم، ولی نمی‌برند.

- ولی اگر خون‌ریزی معده‌ات قطع نشه چه اتفاقی خواهد افتاد؟

با لبخند سردی می‌گوید:

- کی اهمیت می ده؟

طی روز گلی دراز کشیده است و یک ظرف کنارش است که اگر بالا آورد در آن بریزد. رنگش کاملا سفید است، نگرانش هستم.

وقت خواب است، می‌خوابیم ولی ذهنم مشغول گلی است. بخاطر اینکه جای اضافی‌ای نیست که ظرفی کنار گلی برای بالا آوردنش بگذارند، کسی نزدیکش نشسته که اگر او به ظرف نیاز داشت به او بدهد. چشمانم را می‌بندم و سعی می‌کنم بخوابم. به خانواده‌ام فکر می‌کنم، سعی می‌کنم تصور کنم که امروز چه کرده‌اند. به هستی فکر می‌کنم و به پارکهای مه‌آلود که وقتی در انگلیس بودم خیلی دوست داشتم. با صدای عجیبی بیدار می‌شوم. به اطرافم نگاه می‌کنم، این گلی است که دارد روی پتویش خون بالا می‌آورد. به نظر می‌رسد زندانی‌ای که کنارش نشسته بوده است خوابش برده و صدای گلی را که ظرف خواسته، نشنیده است. گلی نتوانسته ظرف را بر دارد و روی پتویش بالا آورده است. حالا دارد توی ظرف بالا می‌آورد، خون تازه. حالت تهوع دارم به دستشویی می‌روم. نمی‌دانم گلی یا هر آدمی چقدر خون دارد که بعد از اینهمه خون بالا آوردن می‌تواند زنده بماند.

زندانی جدیدی به اتاقمان آمده، نامش روژین است. یک سال است که دستگیر شده و در بند دیگری بوده. سه ماه پیش به سلول انفرادی منتقل شده و حالا هم اینجاست. روژین سر حال و زیباست و وقتی راه می‌رود سرش به طرف عقب متمایل است. گاهی دوست دارم با نگاه کردن به ظاهر آدمها وضعیت سیاسی و روحی‌شان را حدس بزنم. احساس می‌کنم همه آنهایی که سر به زیر و با شانه‌های افتاده راه می‌روند تواب و یا بریده هستند. آنها غمگین، بی‌هدف، بی اعتماد بنفس و بی اعتقاد هستند. یا اصلا با کسی حرف نمی‌زنند و یا خیلی کم حرف می‌زنند. در بند به این شلوغی، انفرادی زندگی می‌کنند. چشمانشان براق و زنده نیست، مثل سنگ است. لباسهای تیره و بی رنگ می‌پوشند. در حالی که مبارزان که تعدادشان خیلی کم است کاملا متفاوت هستند. بند ما حدود چهارصد و پنجاه نفر زندانی دارد، به غیر از زیر اعدامی‌ها که الان شش نفر هستند، همه‌اش هفت نفر هستیم که با بقیه متفاوتیم. گویی در چشمان مبارزان آتشی روشن است که وجودشان را گرم نگاه می‌دارد.

حالت دهانشان رو به پائین نیست و حرف می‌زنند. ایستاده راه می‌روند و سعی می‌کنند لباسهای شاد و رنگی بپوشند. مرده و غمگین به نظر نمی‌آیند. گویی رژیم خیلی‌ها را از نظر روحی کشته است، و فقط جسمشان زنده است. حال آنکه بعضی از ما که از نظر روحی زنده هستیم، بخاطر شکنجه وضعیت جسمی خوبی نداریم.

شبها خیلی سرد است و ما به اندازه کافی پتو نداریم. با این حال گاهی شبها بعضی‌ها یکی از پتوهای زندانیان دیگر را که خوابند به روی خود می‌کشند و صبح آنهایی که پتویشان رفته است سرما خورده‌اند. دیشب هم کسی یکی از دو پتوی مرا برداشته است و امروز صبح با تن درد و سرما خوردگی بیدار شده‌ام. ساعت شش از خواب بیدار می‌شویم و ساعت هشت صبحانه می‌خوریم. نمی‌دانم چرا باید اینقدر زود بیدار شویم و همه گرسنه منتظر صبحانه بنشینیم. بین صبحانه تا ناهار ساعت سکوت است و زندانیان کتاب می‌خوانند و یا مصاحبه زندانیان در حسینه را که از تلویزیون پخش می‌شود، نگاه می‌کنند. ولی طی این مدت همه گرسنه هستیم و نمی‌توانیم کار زیادی بکنیم. ماهی یکبار باید اتاقمان را خانه تکانی کنیم. همه چیز را به هواخوری می‌بریم و دیوارهای اتاق را از بالا تا پائین می‌شوییم. همه اتاقها این کار را می‌کنند، چه وقت و انرژی هدر دادنی. شاید هم چون تعداد زندانیان در هر اتاقی خیلی بیشتر از ظرفیت آن است باید این کار را بکنیم که مریض نشویم.

روز ملاقات است و همه خوشحال هستیم. امیدوارم مادرم گریه نکند. نام من و راز را همراه تعداد دیگری از بلندگو برای ملاقات می‌خوانند. با چادر و چشمبند بیرون می‌رویم و با مینی بوس به سالن ملاقات می‌رسیم. خانواده راز را می‌بینم و با آنها احوالپرسی می‌کنم. آنها از راه دوری می‌آیند که راز را ببینند. پدر و مادرم نگران وضعیتم هستند و می‌گویند که برایم لباس آورده‌اند. پدرم می‌پرسد که هر بار چه مقدار پول برایم بدهد و من می‌گویم حداکثری که قبول می‌کنند. چون برخی از خانواده‌ها وضعیت مالی خوبی ندارند و می‌دانم که خانواده‌ام می‌توانند جور آنها را هم بکشند. و او می‌گوید که حتما این کار را خواهد کرد. خبر سلامتی خواهران و برادرانم را می‌دهند و برخی از دوستانم که همچنان به دیدن آنها می‌روند و حالشان را می‌پرسند. به همه‌شان سلام می‌رسانم و از اینکه مادرم گریه نمی‌کند و سعی می‌کند خودش را سرحال نشان دهد خوشحالم. ده دقیقه به سرعت می‌گذرد و تلفن قطع می‌شود. به بند برمی‌گردیم. لباسهایمان را می‌دهند، خانواده راز یک شلوار قشنگ برایش داده‌اند و او آنرا به من می‌دهد.

تعدادی از زندانیان مثل پری به خاطر قبول نکردن مصاحبه و کلا اعلام انزجار منتظر اعدام هستند. و هر لحظه امکان دارد نامشان را بخوانند که برای اعدام بروند. به غیر از روزهای ملاقات هر بار که بلندگو شروع می‌کند به خواندن اسم همگی حالت عصبی پیدا می‌کنیم. یکدیگر را نگاه می‌کنیم و به این فکر می‌کنیم که نوبت کیست. بخصوص روزهای پنجشنبه اگر کسی را صدا کنند می‌دانیم که برای اعدام است. امروز آرزو و ناهید را صدا کرده‌اند و آنها آماده شده‌اند که بروند. یکدیگر را می‌بوسیم، همه سعی می‌کنیم که احساساتمان را نشان ندهیم. آرزو در حالی که مرا می‌بوسد می‌پرسد:

- تصمیمت را تغییر داده‌ای یا نه؟

بخاطر بغض گلویم نمی‌توانم حرف بزنم، با اشاره سر می‌گویم نه. می‌گوید:

- بیشتر فکر کن.

تلاش زیادی می‌کنم که اشکم نریزد. او در حالیکه برای اعدام می‌رود نگران اعدام من است، می‌خواهد مرا از مرگ نجات دهد. خواهر همسر ناهید نمی‌خواهد بگذارد که او برای اعدام برود. زندانبان آنها را از هم جدا می‌کند و ناهید را می‌برد. یک ساعت بعد زندانبان وسایلشان را می‌خواهد و این به این معنی است که آنها را برای اعدام برده‌اند. حدود ظهر بود که آنها را صدا کردند و تا غروب که وقت اعدامشان است، وصیت نامه می‌نویسند که معلوم نیست به دست خانواده‌هایشان برسد. روی پاهایشان اسامی‌شان را می‌نویسند و اگر باکره‌ای در بینشان باشد، به او تجاوز می‌کنند که به بهشت نرود. هرچند شایع است به غیر باکره‌ها هم تجاوز می‌کنند و این فقط توجیه مذهبی‌شان است. قبل از نماز عصر اعدام خواهند شد. زندانبانان در خون آنها وضو می‌گیرند و به عبادت و تشکر از خدا می‌نشینند که این همه کمونیست آفرید تا آنها از کشتنشان لذت ببرند.

غروب است، دوست دارم که تنها قدم بزنم، حوصله هیچ کس را ندارم، وقت اعدام است. آیا مردم می‌دانند اینجا چه می‌گذرد؟ آیا آنها می‌دانند که رژیم دارد بچه‌هایشان را می‌کشد. یاد علی می‌افتم که با ده نفر دیگر

دستگیر شد. او اسم واقعی‌اش را هم نگفت، او اسمی را گفت که دوستانش می‌دانستند، خواهد گفت. هیچکدام از آن ده نفر همکاری نکردند و همه‌شان زیر شکنجه مردند. یادم می‌آید که پدرش با دوستی به پزشکی قانونی رفت تا بدن علی را شناسایی کنند. آنها از پزشک قانونی به خانه ما آمدند. پدر علی گفت:

- نه، خوشبختانه علی آنجا نبود. یعنی هنوز زنده است. آنها جسد آدمی را که سه برابر علی بود و سیاه بود و بعضی از قسمتهای بدنش زخمی بود به من نشان دادند و پرسیدند این علی نیست؟ مثل اینکه دیوانه‌اند فکر می‌کنند من پسرم را نمی‌شناسم. گفتم نه این علی من نیست، علی کس دیگریست.

یادم می‌آید وقتی پدر علی داشت اینها را می‌گفت نتوانستم بیشتر بشنوم به آشپزخانه رفتم تا اشکم را که بر پلکم فشار می‌آورد رها کنم. دوستم به کنارم آمد و گفت، علی بود. آنقدر شکنجه شده بود و بدنش آنقدر باد کرده بود که پدرش او را نشناخت. حالا دیگر باید فهمیده باشد که آن جسد علی بوده است.

یک روز بی‌هیجان دیگر است، به سراغ قرآن می‌روم. حالا دیگر خواندن قران برایم بیشتر از درک اسلام است، مثل جوک می‌ماند، خوشحالم که دم دست است. می‌خوانم:

متقیان را در آن جهان، مقام هر گونه آسایش است. باغ ها و تاکستانها است. دختران زیبا که همه در خوبی و جوانی مانند یکدیگرند و جام های پر از شراب طهور.

چه صحنه سکسی‌ای برای مردان تصویر کرده. جالب است محمد به مردان می‌گوید که اگر در این دنیا فرمانبردار او باشند بعد از مرگ دختران زیبا خواهند داشت. او به آنها قول چیزهایی را در دنیای دیگر می‌دهد که خودش در این دنیا داشت، زن و ثروت و آسایش. معلوم است که همه نمی‌توانستند مثل محمد زندگی کنند، بنابراین برای کنترل مردم می‌بایست به آنها بگوید که بعد از مرگ به دنبال این چیزها باشند. جالب است که از مردان می‌خواهد که در این دنیا زنان را بعنوان مالشان کنترل کنند. در حالیکه همین مردان می‌توانند تا دلشان می‌خواهد زنان زیبا در دنیای پس از مرگ داشته باشند و هیچ کنترلی روی زنها هم در آن دنیا نیست. در آنجا همه زنان مال همه مردان هستند، همه هم به هم حلالند. پس بهشت برای مردان است و زنی هم که آنجا باشد به عنوان ملک و وسیله جنسی و لذت مرد آنجاست نه به عنوان انسان. بی دلیل نیست که همه پیغمبران خدا مردند و زنی در بین‌شان نیست. بیچاره زنی که در این دنیا دین دارد و معتقد به خداست.

* * *

صبح است و من با شادابی بی‌نظیری از خواب بیدار می‌شوم. برای اولین بار خواب زیبایی از دنیای بیرون داشته‌ام. توی آب شنا می‌کردم، چشمهایم باز بودند و رنگ آب به سبزی می‌زد و من با چشمان باز شنا می‌کردم و آب را نگاه می‌کردم. کاش هر شب چنین خوابی می‌دیدم، از وقتی که دستگیر شده‌ام تا به حال خواب بیرون را ندیده بودم. هر شب وقتی به رختخوابم می‌روم به خانواده‌ام، به دوستانم، به موسیقی و کتابهایی که خوانده‌ام فکر می‌کنم و به خودم می‌گویم که امشب خوابشان را خواهم دید، ولی هرگز چنین اتفاقی نمی‌افتد. یا خوابهایم را به یاد نمی‌آورم و یا اگر به یاد بیاورم در مورد زندان است و شکنجه و اعدام. به حمام می‌روم و می‌بینم که یکی از کابین‌ها خالی است. می‌توانم لباسهای کثیفم را تا قبل از صبحانه بشورم و وقتی که در هواخوری باز شد آنها را روی بند پهن کنم. شلوار زیبایی را که راز به من داده است همراه بقیه لباسهایم می‌شورم و آنها را در هواخوری پهن می‌کنم.

چند روز در هفته عصرها بلندگو به صدا در می‌آید و از زندانیان می‌خواهد که به حسینیه بروند. در آنجا زندانیانی که حکمشان تمام شده اعلام انزجار می‌کنند و اگر انزجارشان پذیرفته شود آزاد می‌شوند. برخی از آنهایی هم که اعدامی هستند و می‌خواهند حکمشان تخفیف پیدا کند همین کار را می‌کنند. همه توابها و بیشتر آنهایی که ادای تواب بودن را در می‌آورند به حسینیه می‌روند و بند را برای ما می‌گذارند. ما احساس می‌کنیم که آزادیم حرف بزنیم، قدم بزنیم و هر کاری که دوست داریم بکنیم. گاهی بعضی از توابها می‌مانند که ما را بپایند. هرچند شنیده‌ام که در بندهای دیگر این طوری نیست و همه زندانیان را به زور به حسینیه می‌برند. گاهی مصاحبه‌ها از تلویزیون زندان پخش می‌شوند. در راهرو قدم می‌زنم و صدای یکی از مصاحبه کنندگان را از تلویزیون می‌شنوم. می‌گوید که زندانی بوده است و از زندان فرار کرده است. بعد به ترکیه می‌رود که از آنجا به یک کشور امن برود ولی توسط پلیس ترکیه دستگیر و به ایران دیپورت می‌شود. حالا او قبل از اینکه اعدام شود از گذشته‌اش اعلام انزجار می‌کند. به اتاق می‌روم که قیافه‌اش را ببینم، کاملا پیداست که شکنجه‌اش کرده‌اند که قبل از اعدامش مصاحبه کند.

در هواخوری باز می‌شود می‌روم تا لباسهایم را که دیروز شسته بودم و خشک شده‌اند جمع کنم. به جز شلواری که راز بهم داده بود بقیه سر جایشان هستند. طنابهای دیگر را هم نگاه می‌کنم که ببینم شاید روی آنها باشد ولی نیست. دلخور می‌شوم و به راز و بقیه می‌گویم و یکی از زندانیان قدیمی می‌گوید نمی‌دانستی که اگر چیز قشنگی روی بند آویزان کنی سریع دزدیده می‌شود؟

هوای دلپذیری است، توی هواخوری با مادر مستوره قدم می‌زنم و در مورد زندگی‌مان حرف می‌زنیم. مدتی است که او را از کمیته مشترک به اینجا منتقل کرده‌اند. من و راز کارهایش را می‌کنیم، لباسهایش را می‌شوئیم و در نوبت حمام خودش را می‌شوئیم. مثل مادرمان مراقبش هستیم، چون پیر و مهربان است و حاضر نیست ادای توابها را هم در بیاورد. هیچ وقت با توابها حرف نمی‌زند و تمام روابطش با ماست. علت دستگیریش این بوده که رژیم دنبال پسرانش است. مادر مستوره مطمئن است که آنها نمی‌توانند پسرانش را پیدا کنند، چون پیشمرگه کومه‌له هستند. گاهی برای بازجویی صدایش می‌کنند و با اینکه هیچ مدرکی بر علیه او ندارند، مرتب آزادیش را به عقب می‌اندازند. چیز جالبی که در رابطه با مادر مستوره می‌بینم این است که با اینکه می‌داند که توابین برایش گزارش خواهند داد با این حال ترجیح می‌دهد که با ما باشد. اسم رمز او برای توابها میکروب است. روزی توابها به او گفتند که ما نجس و ضدانقلاب هستیم و نباید با ما حرف بزند و او به آنها گفته بود تنها دو تا انسان در این اتاق هست، آنها هم راز و پرواز هستند. مادر مستوره در مورد تل سرم می‌پرسد و می‌گوید:

- خیلی قشنگ است، با ستاره‌هایی که روی آن است جلب توجه آدم را می‌کند.

- پری برایم درست کرده است.

- خیلی قشنگ است. متاسفم که او را هم اعدام خواهند کرد. می‌بینی که میکروبها چقدر با حسادت نگاهش می‌کنند؟ از بس که زیبا و با اعتماد به نفس است نمی‌توانند او را ببینند.

پری می‌آید و از من می‌خواهد که با او حرف بزنم. از مادر مستوره جدا می‌شوم و با پری در گوشه‌ای از هواخوری می‌نشینیم که قله کوهی را می‌بینیم. این تنها منظره زیبایی است که گاهی می‌توانیم تماشا کنیم. نگاه کردن به آن مرا به بیرون از زندان می‌برد. به آزادی، به کوه نوردی می‌برد. زیبائیش همراه سختی و ابهتی که دارد آدم را مسخ می‌کند. کاش دیوار کوتاه‌تر بود یا کوه بلندتر و می‌شد بخش بیشتری از آنرا دید. پری می‌گوید:

- از وقتی که ناهید و آرزو را اعدام کرده‌اند احساس بدی دارم. می‌دانم که به زودی صدایم می‌کنند و می‌روم تا کاری را که کرده‌ام با خودم خاک کنم. اگر توانسته بودم شکنجه را تحمل کنم حالا می‌توانستم مثل یک پرنده آزاد، خوشحال بمی‌رم.

- دیگه بهش فکر نکن. به آنهایی که دوستشون داری فکر کن.

- از زندگی شخصی‌ات برام بگو. چرا ازدواج نکردی؟ هیچ وقت عاشق نشدی؟

- پیش آمد که از یک مردی یک وقتی خوشم آمد و از دیگری وقت دیگری. ولی همیشه از ازدواج و قرار گرفتن در رابطه‌ای نابرابر با یک مرد فرار کرده‌ام. چند ماه قبل از دستگیریم از یکی از دوستانم خوشم می‌آمد. خوش تیپ و خندان و خیلی اجتماعی بود و احساس می‌کردم که او هم دوستم دارد. وقتی باهاش بودم مدام خنده‌ام می‌انداخت. آدم جالبی بود، در عرض یک لحظه با آدمها دوست می‌شد. ولی من از ازدواج وحشت داشتم و راه دیگری هم نبود. تو کشور ما که نمی‌شه با یک مرد خارج از ازدواج زندگی کنی. اگر زنی این کار را بکنه سنگسارش می‌کنند. بخاطر همین هر بار که همدیگر را می‌دیدیم سعی می‌کردم خیلی جدی باشم که نتواند در مورد احساسش حرف بزند. من هم بهش نگفتم که از او خوشم می‌آید. هر بار که خواستم احساسم را به او بگویم فکر کردم به ازدواج ختم خواهد شد. از خودم می‌پرسیدم می‌خواهی ازدواج کنی؟ فکر می‌کردم اگر ازدواج کنم بعد از مدتی این من هستم که باید همه محدودیتها را قبول کنم و دیگر علاقه‌ای باقی نخواهد ماند.

بعد از مدتی سکوت پری می‌گوید:

- آره بیشتر زنها موقعیت پائینتر را دارند و به خاطر بچه‌ها با آن کنار می‌آیند.

- تو چی از زندگی‌ات راضی بودی؟

- آره، دوستش داشتم. رابطه خوبی با هم داشتیم. دلم برای بغلش تنگ شده.

نگهبان داخل هواخوری می‌شود و می‌گوید که همه باید به داخل اتاقهایمان برویم. نگهبانان با دو تا زن که هیچ جای بدنشان پیدا نیست وارد اتاق می‌شوند. دو زن چادر سیاه به سر دارند و روبنده سیاه. از توری بودن روبند می‌فهمم آن دو می‌توانند ما را ببینند ولی ما نمی‌توانیم آنها را شناسایی کنیم. نگهبانان به ما می‌گویند که در کنار یکدیگر بیایستیم. دو زن از ابتدای در یعنی ابتدای صف آرام حرکت می‌کنند و همه را به دقت نگاه می‌کنند. اکثر زندانیان عصبی هستند چون هر کس چیزی را از بازجویش پنهان کرده و نگران است که لو برود. همه می‌دانند که این دو برای شناسایی آمده‌اند و بعد از بازدید آنها تعدادی به بازجویی کشیده خواهند شد. دو نفری که زندانیان خواستگار می‌خوانندشان تمام افراد هر اتاق را به دقت نگاه می‌کنند و به اتاق بعدی می‌روند.

شیلا ده سال حکم می‌گیرد و باعث تعجبم می‌شود علت آنرا می‌پرسم و می‌شنوم که در بازجویی‌اش بیش از اندازه در مورد خودش و فعالیتهایش نوشته است. به نظر می‌رسد آنقدر ترسیده بوده است که نخواسته هیچ مطلبی را که حتی بازجو خبر نداشته ننوشته بگذارد. همه چیزهایی را هم که آنها نمی‌دانستند نوشته و پرونده‌اش را سنگین کرده است. برخی از دوستانمان به او گفته بودند که بر علیه خودش می‌نویسد. کسانی مثل شیلا کم نیستند که زیاد نوشتند و حکم بالا گرفتند.

غروب ملال آوری است. در اتاق نشسته‌ام و سعی می‌کنم کتابی که در مورد زندگی محمد است بخوانم. راز کنارم نشسته و کتابی در دست دارد. از خواندن بخشی از کتاب دچار شوک می‌شوم و باورم نمی‌شود که چه می‌خوانم. به راز می‌گویم می‌توانم حواست را پرت کنم؟ می‌گوید آره. می‌گویم:

- گوش کن اینجا می‌گوید، محمد با عایشه وقتی نه ساله بوده ازدواج کرده است. باورت می‌شه که اینها می‌تونن از این چیزها دفاع کنند؟ افتخار هم می‌کنند که محمد با یک بچه رابطه جنسی داشته است. رابطه جنسی با یک بچه ۹ ساله جرم است، سکس نیست، تجاوز است. چون یک بچه ۹ ساله هیچ درکی از سکس ندارد. در واقع خرید و فروش دختر بچه‌ها برای استفاده جنسی از آنها، بخشا از همین پیغمبرشان می‌آید. در آنسوی دنیا رابطه جنسی با یک دختر بچه ۹ ساله جرم است، در حالیکه در اینجا برای بعضی‌ها ارزش است. بدبخت دختر بچه‌ای که بنابر شانس بد در یک خانواده مذهبی در ایران و کشورهای با قوانین اسلامی بدنیا می‌آید.

راز می‌گوید:

- گوش کن این کتاب در مورد حرفهای رهبر مسلمانان، علی است. علی گفته، شهادت دو زن برابر با شهادت یک مرد است. و زن نصف مرد ارثیه می‌برد. همانطور که می‌بینی اینکه الان قانون، شهادت زنان را در خیلی مسائل اصلا قبول نداره و در برخی مسائل شهادت زنان نصف شهادت مردان ارزش داره، بر اساس اسلام است. با این همه اسلامی بودن قوانین و سر کار بودن ملاها، برخی سیاستمداران مثل مجاهدین می‌گویند که این رژیم اسلام را عملی نکرده است. معلوم نیست آنها چه بلائی قراره سر زن بیارن که کاملا اسلامی باشه.

- آنها می‌گن اسلام زن و مرد را برابر می‌بینه ولی این دروغ بزرگی است هر کس قرآن و کتابهای دیگر اسلامی را بخواند می‌فهمد که اسلام کاملا ضد زن است. اگر محمد هم الان زنده بود به اندازه خمینی و یارانش آدم می‌کشت و همه قوانین را مثل اینها طوری تنظیم می‌کرد که زنان برابر با مردان تعریف نشوند. اسلام دست بالا را به مردها می‌ده. در واقع توسط مردان مرتجع نوشته شده و کاملا به نفع مردان است. همه ملاها تلاش می‌کنند که اسلام حفظ شود، که مردم ایمانشان را از دست ندهند. چون این بهترین وسیله ایست که آنها می‌توانند مردم را توسط آن کنترل کنند، بخصوص نصف جمعیت یعنی زنان را.

هفته‌ای یک بار تلویزیون فیلمی نشان می‌دهد و این تنها زمانی است که همه زندانیان در اتاق می‌نشینند و اگر فیلم جالب باشد تا به آخر آنرا تماشا می‌کنند. فیلم امروز جالب است، خیلی شبیه شرایط ماست. در مورد مبارزه و دستگیری و مقاومت زیر شکنجه و اطلاعات دادن است. احساس می‌کنم که هر کس در اتاق خودش را با یکی از افراد فیلم تعریف می‌کند. گویی آن هنرپیشه نقش آن زندانی را بازی می‌کند. یک ساعت از فیلم گذشته که یک نفر در وسط اتاق می‌زند زیر گریه. زندانیان را نگاه می‌کنم اکثر آنهایی که ادای توابها را در می‌آورند عصبی‌اند و گویی یک تلنگر می‌تواند اشکشان را سرازیر کند. دیدن حالتشان تاسف برانگیز است. گویی احساس گناه می‌کنند که تظاهر به چیزی می‌کنند که می‌دانند به آن اعتقادی ندارند و آن تواب بودن یعنی

طرفدار رژیم بودن است. اگر فکر می‌کردند که کارشان درست است، با دیدن این قسمت فیلم که مردم به آنهایی که با رژیم همکاری کردند حمله کردند، تا این حد بر افروخته و ناراحت نمی‌شدند.

* * *

دادگاه

ساعت چهار صبح است و نوبت حمام کردن. مسئول حمام اتاق بیدارم می‌کند. بعد از یک هفته این تنها شانس استفاده از آب گرم برای پانزده دقیقه است. حمام خیلی شلوغ است، انگار نه انگار نیمه شب است. من و راز و بهناز را به یک کابین می‌فرستند. مشغول شستن خود هستیم که یک نفر از دم در حمام داد می‌زند که اسم من و راز را برای رفتن به بازجویی از بلندگو خوانده‌اند. سریع خودمان را می‌شوریم و بیرون می‌آییم. فکر می‌کنیم که دادگاه باشد، ولی چرا صبح به این زودی؟ لابد ملا بعد از نماز صبحش می‌خواهد حکم صادر کند. آماده می‌شویم و به اتاق پاسداران بند می‌رویم. نگهبان بازدید بدنی می‌کند و می‌گوید که در راهرو منتظر باشیم. این یک راهروی دراز است که چهار در دور از هم به آن باز می‌شوند. هر یک از این درها به اتاقی می‌خورد که دفتر پاسداران است و دو بند بالا و پائین را نگهبانی می‌کنند. همه هشت تا بند مثل هم هستند، به یک اندازه اتاق دارند. هر اتاق ظرفیت پنج نفر را دارد و حالا از پنجاه تا صد نفر در هر اتاق زندانی هستند. در دیوار مقابل یعنی طرف دیگر این راهروی دراز سه تا در هست که دو تای آن همیشه بسته هستند. در سوم نزدیک انتهای راهرو و تقریبا روبروی در بند یک است که دفتر مرکزی این هشت بند است. پشت دیوار یک طرف این راهرو بندها هستند، و پشت طرف دیگر سلولهای ۲۰۹ و زیرزمین آن که برای شکنجه استفاده می‌شود.

برای دو ساعت در راهرو منتظر می‌نشینیم تا اینکه پاسدار مردی می‌آید و از ما می‌خواهد به دنبالش برویم، احساس گرسنگی شدید دارم. از دفتر مرکزی رد می‌شویم و از پله‌ها پائین می‌رویم. از کنار بهداری رد می‌شویم و همچنان از پله‌ها پائین می‌رویم. از زیر چشمبند می‌بینم که بعد از بهداری تا حیاط همه پله‌ها خونی هستند. دلم نمی‌خواهد باور کنم، ولی خون است. به حیاط می‌رسیم و هوای تازه را احساس می‌کنم. پاسدار مرد می‌گوید به دنبالش برویم، یعنی می‌خواهد ما را پیاده ببرد و چه بهتر. از زیر چشمبند گلهای زیبا را می‌بینم و دلم می‌خواهد چند تا از آنها را بچینم. حدود پانزده دقیقه راه می‌رویم، به یک ساختمان بزرگ می‌رسیم. ما را به طبقه بالا می‌برد، زندانیان زیادی منتظر نشسته‌اند. در گوشه‌ای دور از دیگران از ما می‌خواهد روی زمین بنشینیم تا اسمان را بخوانند. معلوم نیست تا کی باید منتظر بنشینیم، توی زندان هم صف است. از صف شکنجه بیرون آمدیم حالا توی صف دادگاه نشسته‌ایم. بعد از دو ساعت اسم مرا می‌خوانند و پاسداری مرا به داخل اتاقی هدایت می‌کند. نگهبان می‌گوید که چشمبند را بر دارم. ملای چاقی پشت میزی نشسته است و کنارش مردی که بخاطر حالت چاکری‌اش احساس می‌کنم منشی دادگاه است. منشی می‌گوید:

- این دادگاه توست و ایشان حاج آقا نیری هستند.

ملا شروع می‌کند، نگاهی به پرونده‌ام در مقابلش می‌اندازد و می‌گوید:

- اطلاعاتت را ندادی.

سرش را از پرونده بلند می‌کند و به من نگاه می‌کند و می‌پرسد:

- دادی؟

- نه.

- حاضری در حسینیه اعلام کنی که اشتباه کردی که کمونیست شدی؟

- نه.

- بنابراین می‌خواهی که بخاطر افکار و اهدافت کشته شوی.

منشی‌اش می‌گوید:

- بله ایشون خوشحاله که بخاطر افکارش بمیره.

ملا می‌گوید می‌توانی بروی و من بلند می‌شوم و به راهرو بر می‌گردم، در حالیکه فکر می‌کنم آیا واقعا این دادگاه بود؟

بعد از اینکه راز هم به اتاق دادگاه می‌رود و به همان سرعت بیرون می‌آید و برای مدتی دیگر منتظر می‌نشینیم، نگهبانی از ما می‌خواهد به دنبالش برویم که به بند برگردیم. توی حیاط نگهبان به ما می‌گوید منتظر باشیم و خودش می‌رود که زندانیان دیگری را هم بیاورد. به اطراف نگاه می‌کنیم کسی نیست، گلهای کوکب زیبایی توی باغچه هستند. راز مراقب است که اگر نگهبان آمد بگوید، چند تا از گلها را می‌چینم و به یاد کوکب دوستم می‌افتم که هنوز بیرون است و شاید بر علیه رژیم مبارزه می‌کند. آنها را زیر چادرم پنهان می‌کنم. نگهبان با زندانی دیگری بر می‌گردد و او را با فاصله از ما قرار می‌دهد که با هم حرف نزنیم و می‌خواهد به دنبالش برویم. به ساختمان بندهای ۲۱۶ می‌رسیم از پله‌ها بالا می‌رویم. متوجه می‌شوم که پله‌ها شسته شده‌اند، تر هستند و هیچ خونی روی آنها نیست. به راهرو می‌رسیم، زندانی دیگر به بند سه می‌رود و ما به بند چهار. نگهبان نگاهمان می‌کند و اسمان را می‌پرسد و می‌گوید که داخل بند شویم. نگران بودم که بازدید بدنی شویم و گلها را بگیرند. داخل بند می‌شویم با گلهای درشت کوکب برای اتاق خودمان و اتاق نینا. در مورد دادگاه حرف می‌زنیم و می‌خندیم.

از وقتی که به این بند آمده‌ام گاهی با دختر ۱٤ ساله‌ای حرف می‌زنم که دو سال است دستگیر شده است. ما همیشه مقداری از غذایمان را پنهانی به او می‌دهیم چون در سن رشد است و همیشه گرسنه است. نامش آناهید است. زیبا و همیشه سرحال است. چون دادگاه نتوانست حکمی به او بدهد دیر یا زود آزاد می‌شود. او همیشه با پاهای برهنه روی سیمان هواخوری راه می‌رود و من از این کارش خوشم می‌آید. چون از وقتی که کف پاهایم را شلاق زده‌اند نمی‌توانم کارهای این چنینی بکنم، در واقع کف پاهایم به شدت حساس شده‌اند. از او می‌پرسم چرا این کار را می‌کند و او می‌گوید:

- از آنجایی که می‌دانستند اطلاعاتی ندارم شلاقم نزدند. ولی تا زمانیکه زندان را ترک نکرده‌ام امکان اینکه مرا بزنند هست و با این کار کف پاهایم را قوی می‌کنم.

- اصلا شکنجه‌ات نکردند و یا به کف پایت نزدند؟

- وقتی من دستگیر شدم دستهایم را از پشت محکم بستند طوری که احساس می‌کردم شانه‌هایم دارند جدا می‌شوند. دردش باور کردنی نبود، بعد از مدتی باز کردند و بازجویی‌ام کردند. کف پاهایم ررا شلاق نزدند. چون هر چه گفته بودم راست بود و مثل چیزهایی بود که دختر خاله‌ام گفته بود. شانس آوردم که قپونم نکردند، یعنی با دست بسته آویزانم نکردند. دختری همسن خودم دیدم که قپونش کردند و بعد از آن هر چند وقت یک بار دستش از جا در می‌رفت و او از درد جیغ می‌کشید. حتی دکتر هم نمی‌بردنش، بعد از مدتی یاد گرفت که چطوری خودش آنرا جا بیاندازد. دیدن اینکه چطوری خودش را روی زمین می‌چرخاند و جیغ می‌کشید تا دستش جا بیفتد، وحشتناک بود.

مدتی در سکوت قدم می‌زنیم. آناهید ادامه می‌دهد:

- بهت گفته بودم که منتظرم که برای مصاحبه در حسینیه صدایم کنند. باید بگم که رژیم خوب است، باید در مقابل آنهمه آدم دروغ بگویم. تو هیچ وقت به من نگفتی که کارم درست نیست. ولی خودت قرار است بخاطر نپذیرفتن همین کار اعدام شوی.

- آره من ترجیح می‌دم اعدام بشم ولی از گذشته‌ام که مبارزه برای آزادی و برابری بوده انزجار ندم. وضع من با تو فرق می‌کنه. تو گذشته سیاسی‌ای نداشته‌ای. اصولی را برای خودت نگذاشته‌ای که عدول از آن وجدانت را ناراحت بکنه. من خودم را با چیزهایی تعریف کرده‌ام و زندگی‌ام را با چیزهایی معنی بخشیده‌ام که امروز اگر بخواهم انزجار دهم باید ابتدا آنها را در خودم بکشم. کشتن معنای زندگی در خودم، یعنی کشتن خودم. چرا باید خودم را بکشم؟ بگذار آنها مرا بکشند.

- از کاری که می‌خواهم بکنم راضی نیستم ولی نمی‌دانم چه باید بکنم. با ماندن در زندان چکار می‌توانم بکنم؟

- از انجام آن نگرانی؟

- آره.

- چرا؟

- فکر نمی‌کنم کار درستی باشد. منظورم دروغ گفتن است ولی اگر این کار را نکنم، نمی‌دانم چه بکنم.

- اگر تنها مشکلت دروغ گفتن است، نباید نگران باشی. تو فقط ۱۲ سال داشتی وقتی دستگیر شدی. تو فعالیت سیاسی‌ای نداشتی و انزجارت از گذشته‌ات هیچ بهایی برای رژیم نمی‌تواند داشته باشد. آنها از تو می‌خواهند این کار را بکنی که بشکنند، و اگر تو درکش کنی با این کار نمی‌شکنی. اگر به طور واقعی کسی بخواهد به مصاحبه‌های همسن‌های تو نگاه کند، می‌بیند که این مصاحبه‌ها در واقع بر علیه رژیم هستند. رژیمی که توی ۱٤ ساله را به شرط آن آزاد می‌کند، تویی که هیچ فعالیت سیاسی نداشته‌ای و اشتباهی دستگیر شده‌ای. نباید به آن بعنوان کاری که سرافکندگی می‌آورد نگاه کنی و نباید باعث شود که در آینده کار سیاسی نکنی. تو بخاطر سنت ایده سیاسی‌ای نداری و طبیعی است که نمی‌توانی به ایده‌ای که نداری بچسبی و بواسطه آن مصاحبه را نپذیری. باید هر کاری که خودت فکر می‌کنی درسته انجام بدی. اگر فکر می‌کنی کار دیگری نمی‌توانی انجام دهی خوب برو مصاحبه کن ولی یادت بمونه که از انجام آن راضی نبودی. سعی کن یادت بمونه که با خواست خودت این کار را نکردی، یعنی اگر می‌گذاشتند به خواست خودت که انجام بدی یا نه، هرگز اینکار را نمی‌کردی. در این حالت اگر در آینده برای حقوقت بلند شدی و دست به مبارزه زدی بهتر می‌تونی از آن دفاع کنی. تو زندگی طولانی و خوشی در خارج از زندان می‌تونی داشته باشی و با رژیم هم می‌تونی در خارج از زندان مبارزه کنی. از اینکه مصاحبه می‌کنی نباید احساس گناه کنی چون هیچ وقت با جریان سیاسی‌ای نبوده‌ای. در واقع این رژیم است که باید از کارش خجالت بکشد. اگر فکر می‌کنی درسته که بکنی، بکن و ناراحت نباش.

احساس می‌کنم که سرحال شده است. آناهید در مورد توابهای هم اتاقیش می‌گوید و می‌خندیم. ادای آنها را در می‌آورد و در مورد رفتار غیر انسانی‌شان با یکدیگر و با مبارزان می‌گوید. در بین حرفهایش از همجنس گرایی بین زندانیان می‌گوید و اینکه یکبار یک نفر را بخاطر آن در بین زندانیان شلاق زدند. و اینکه همجنس‌گراها گاهی از کابین حمام و یا دستشویی استفاده می‌کنند که کسی آنها را نبیند.

آناهید می‌رود و مرا با فکر کردن به حرفهایش تنها می‌گذارد. حرفهایش در مورد همجنس گرایی بعضی از زندانیان مرا به فکر فرو می‌برد. وقتی دستگیر شدم مدتی طول کشید تا توانستم چایی را بخورم. هنوز هم نمی‌توانم یک لیوان کامل بخورم. مزه‌اش به خاطر کافور بد است، بخصوص مزه چایی ته فلاسک. کافور را در چایی و غذا می‌ریزند که تمایلات جنسی زندانیان را از بین ببرند. چه دخالت بی جایی، فکر می‌کنند اگر زندانیان تمایلات جنسی طبیعی‌شان را داشته باشند چه می‌شود؟ بخاطر نبود جنس مخالف با هم وارد رابطه می‌شوند؟ یعنی الان هیچ یک با هم رابطه ندارند؟ شرایط زندان و فشارهای روزمره تمایلات جنسی را در خیلی از آدمها از بین می‌برد. درست است که تمایلات جنسی هم از نیازهای انسان هستند ولی مثل گرسنگی نیست که در هر شرایطی به سراغ آدم بیاید. انسانی که هر روز سرکوب می‌شود و تحقیر می‌شود همان تمایلات جنسی انسانی را که در جامعه آزاد زندگی می‌کند ندارد. هرچند همه این شرایط روی آدمها تاثیرات یکسانی ندارد. در اینجا هم با وجود فشارهای هر روزه و با وجود کافور در غذا گاهی نیمه‌های شب که برای دستشویی رفتن بیدار می‌شوم می‌بینم که بعضی‌ها زیر یک پتو هستند. از حرکاتشان پیداست که بیدارند و در حال دست زدن به یکدیگر هستند.

حفظ روابطمان بدون اینکه شکی برانگیزد خیلی سخت است. توابها همه جا هستند و سعی می‌کنند به حرفهایمان گوش کنند. سعی می‌کنند از دور لب خوانی کنند و در موردمان گزارش دروغ می‌نویسند. مدام زیر نگاهشان هستیم. سعی می‌کنیم بحثهایمان را در هواخوری داشته باشیم، چون اگر بیایند کنارمان بنشینند می‌توانیم بلندشویم و برویم جای دیگری بنشینیم. ولی در بند به اندازه کافی جا نیست که چنین کاری کنیم. سعی می‌کنیم که روابطمان منظم نباشند ولی گاهی خارج از کنترلمان است.

یک بعداز ظهر تنبل است، زیر آفتاب دراز کشیده‌ام و مشغول فکر کردن هستم، بلندگو مشغول اسم خواندن است و متوجه می‌شوم که اسم مرا هم برای بازجویی می‌خواند. دوست ندارم که آفتاب را از دست بدهم و افکارم را رها کنم ولی چاره‌ای ندارم باید بروم. آماده می‌شوم و به دفتر می‌روم، نگهبان می‌گوید که توی

راهرو منتظر بمانم. نگرانم، نمی‌دانم برای چیست، بازجویی در مورد چه چیز خواهد بود؟ برای مدتی منتظر می‌مانم. نگهبان مردی می‌آید و اسمم را می‌پرسد و مرا با خود می‌برد. به ساختمان بازجویی می‌رسیم و او می‌گوید که در راهرو منتظر باشم. بازجویی می‌آید، نامم را می‌پرسد و مرا با خود به اتاقی می‌برد. از زیر چشم‌بند می‌بینم که زندانیان دیگری نیز روی صندلی نشسته‌اند و مشغول نوشتن هستند. دو نفر هم پشت میزی در انتهای اتاق نشسته‌اند و مشغول خواندن هستند. آنها را می‌شناسم چون در کمیته مشترک آنها را روی سن دیدم. یکیشان تاتر بازی می‌کرد دیگری توبه می‌کرد. قاسم عابدینی که یک سال قبل از من دستگیر شده بود و در زمینه‌های متفاوت با رژیم همکاری می‌کند. در کمیته مشترک مسئول گروه تاتر بود. دیگری سعید یزدیان است، آیا این دو دارند بازجویی می‌کنند؟ سعید یک روز قبل از من دستگیر شد و مرا به اسم می‌شناسد. از من می‌خواهد که در جایی دور از بقیه زندانیان بنشینم. بعد از چند دقیقه می‌آید و برگه‌ای که شبیه چارت جدول بندی شده است در مقابلم روی دسته صندلی می‌گذارد. می‌گوید:

- در مورد همه افرادی که در بیرون می‌شناختی بنویس.

در صدایش قدرت و اعتماد بنفسی نیست، سرم را بلند می‌کنم و نگاهش می‌کنم. تا قبل از دستگیریم هیچ وقت ندیده بودمش و نمی‌شناختمش ولی او در مورد فعالیتهای من می‌دانست. چون فقط یک نفر بین من و او بود، هوشی. احساس وحشت می‌کنم، اگر به بازجو بگوید که همه اطلاعاتم را ننوشته‌ام، دوباره به زیر بازجویی خواهم رفت. مهم نیست، من باید همه چیزهایی را که آنها می‌دانند و وقتی که زیر بازجویی بودم بهم گفتند را بنویسم. اسم هوشی و بهار و کوکب را می‌نویسم و در ستون ظاهرشان، به جز در مورد هوشی، بقیه را بر عکس می‌نویسم. در ستون وضعیت کنونی‌شان و آدرسشان برای بهار و کوکب می‌نویسم که نمی‌دانم و برای هوشی می‌نویسم که اعدام شده است. منتظر می‌مانم سعید می‌آید و کاغذ را بر می‌دارد و همانجا شروع به خواندن می‌کند. سرم را بلند می‌کنم و چهره‌اش را می‌بینم. احساس می‌کنم که رنگ و حالت چهره‌اش تغییر می‌کنند، می‌پرسد:

- مطمئن هستی که هوشی اعدام شده؟

- آره.

دلم می‌خواهد به او بگویم پس چی فکر کردی؟ فکر کردی رژیم بعد از اینکه استفاده‌اش را ازتون کرد می‌گذاره زنده بمونید؟ هوشی بازجو را سر قرار من آورد و در مصاحبه تلویزیونی هم شرکت کرد تا اعدامش نکنند و اعدامش کردند تو را هم اعدام خواهند کرد. آنها به تو گفته‌اند اگر همکاری کنی اعدامت نمی‌کنند ولی تا وقتی که برایشان فایده‌ای داشته باشی زنده نگهت می‌دارند بعد اعدامت می‌کنند. دلم می‌خواهد که همه اینها را به او بگویم ولی نمی‌توانم، احساس می‌کنم دلم برایش می‌سوزد. بعد از مدتی نگهبانی می‌آید و از من می‌خواهد که به دنبالش بروم و این به این معناست که من همه چیزهایی را که لازم بوده است نوشته‌ام. یعنی سعید به بازجو نگفته است که من اطلاعاتی را پنهان کرده‌ام. می‌دانم که امشب نمی‌تواند بخوابد، چرا که می‌داند فردی که از نظر تشکیلاتی پائینتر از او بود و با او در مصاحبه تلویزیونی شرکت کرد تا مارکسیسم و مبارزه را محکوم کند، اعدام شده است و خودش هم اعدام خواهد شد. با پرسیدن از زندانیان دیگر در مورد این چارت متوجه می‌شوم که، سعید از ما هواداران برنامه اتحاد مبارزان کمونیست بازجویی می‌گیرد و قاسم از پیکاریها. رژیم بوسیله چارت می‌خواهد آمار تمام افرادی که فعال بوده‌اند را و بخصوص آنهایی را که دستگیر نشده‌اند در دست داشته باشد. در این بین از افرادی مثل سعید که زیر فشار شکسته‌اند استفاده می‌کنند.

در اینجا همه چیز برای شکاندن و تواب کردن زندانیان است. ولی گویی همین شکستن هم مطلق نیست. به میزان فشار، زندانی کوتاه می‌آید یعنی در عین حال که دارد همکاری می‌کند بخشا اطلاعاتی را حفظ می‌کند. مثل سعید که در حالیکه دارد همکاری می‌کند تمام اطلاعاتش را نمی‌دهد. برخی زیر فشار ظاهرا تواب شده‌اند ولی بخشی از وجودشان کماکان مقاومت می‌کند. مقاومت در برابر دادن کل اطلاعاتشان در مورد همه افراد و امکاناتی که از آن خبر داشتند. خیلی‌ها در عمل بخشی از اطلاعاتشان را مخفی نگاه داشته‌اند. تعداد آنهایی که بطور کامل تواب شده‌اند و تمام اطلاعاتشان را داده‌اند خیلی کم است. مبارزه بر علیه سیاست تواب‌سازی بوسیله شکنجه و مقاومت در مقابل خواسته‌های رژیم آسان نیست ولی این کاریست که همچنان ادامه دارد. مبارزان دستگیریهای دوره های قبلی یعنی آنهایی را که نتوانسته‌اند بشکنند، در سلولها نگه می‌دارند که روی جو بند تاثیر نگذارند. ما را هم در اینجا نگه داشته‌اند چون تعدادمان نسبت به بقیه خیلی کم است و هنوز حکم نداریم یعنی اعدامی هستیم. شاید فکر می‌کنند که بردن ما از بند برای اعدام بیشتر به جو رعب کمک می‌کند.

وگرنه می‌توانستند در سلولها نگهمان دارند. شاید هم سلول خالی ندارند. به هر حال بودن ما در بند تاثیر دیگری هم روی برخی از زندانیان دارد. همین الان هم تعدادی از کسانی که ادای توابها را در می‌آورند یعنی نماز می‌خوانند و به حسینیه می‌روند، ولی گزارش نمی‌دهند، شروع کرده‌اند به حرف زدن با ما.

* * *

آخرین بوسه

در حال ناهار خوردن هستیم که بلندگو نام تعدادی را می‌خواند که به بازجویی بروند. پنجشنبه است و نام پری از بند ما و فریده از بند بالا هم در بین آنهاست. احساس وحشتناکی تمام وجودم را در بر می‌گیرد، نمی‌توانم لقمه‌ام را قورت دهم. مثل سنگ در گلویم گیر کرده است. نمی‌دانم چه کنم. خودم هم مثل سنگ شده‌ام. نمی‌توانم تکان بخورم. نمی‌دانم با سنگی که در گلو دارم چه کنم. به سختی از جایم تکان می‌خورم. از اتاق بیرون می‌روم تا او را ببینم، آماده است که برود. نگاهش می‌کنم و نمی‌توانم حرف بزنم، بغض دارد گلویم را می‌ترکاند. دلم نمی‌خواهد که برای آخرین بار ببوسمش، این آخرین بوسه را نمی‌خواهم. نگاهش می‌کنم که دیگران را می‌بوسد و در آخر به سراغ من می‌آید و در حالی که می‌بوسدم می‌گوید:

- امیدوارم زنده بمونی، خیلی دوستت دارم. نمی‌توانم کلمه‌ای به زبان بیاورم، زبانم خشک شده و اگر دهانم را باز کنم اشکهایم جاری می‌شوند. می‌خندد، موهایش را به شکل زیبایی بافته است، بهترین لباسش را پوشیده است و زیباتر از همیشه به نظر می‌رسد. در حالیکه نگاهش می‌کنیم با سری بلند، با غرور، شادی و اعتماد

بنفس به سوی میدان تیر می‌رود. بالای پله‌ها بر می‌گردد نگاهمان می‌کند و در حالیکه می‌خندد برایمان دست تکان می‌دهد و ناپدید می‌شود. گویی به زندگی لبخند زد و برای دنیا دست تکان داد. می‌رود تا با مرگش رژیم را در تسلیم کردنش شکست دهد. می‌رود تا با مرگش شاهد مقاومت و پایداری و به هیچ گرفتن مرگ باشد. به هواخوری می‌روم تا بی صدا و بدون اشک گریه کنم. آیا مردم می‌دانند که هر روز اینجا دارند اعدام می‌کنند؟ چرا کاری نمی‌کنند؟ نمی‌دانستند که رژیم اسلامی مردم را بخاطر نظرشان اعدام خواهد کرد؟ پس چرا به چنین رژیمی رای آری دادند؟ شاید به همان دلیلی که مردم آلمان به هیتلر رای دادند و دنباله‌روش بودند، مردم ایران هم به این رژیم رای دادند. احساس ضعیف بودن می‌کنم، احساس می‌کنم که دوستانم را دارند سلاخی می‌کنند و من هیچ کار نمی‌توانم بکنم. چقدر سخت است وقتی که دوستانمان را برای اعدام می‌برند و ما باید ناراحتی‌ای نشان ندهیم. برای اینکه ضعفی نشان نداده باشیم، برای اینکه زندانبانان را خوشحال نکرده باشیم باید بی‌تفاوت از کنارشان بگذریم. برای از دست دادن عزیزانمان نباید اشکی بریزیم چرا که اشک نشانه ضعف است. بخاطر مبارزه با احساساتم و متفاوت جلوه دادن آن دیگر گریه هم نمی‌توانم بکنم، کاش می‌توانستم گریه کنم. آیا فریده هم برای اعدام رفته است؟ چرا؟ ولی مگر قرار نیست که همه ما اعدام شویم؟ احساس غمی تمام وجودم را در خود فرو می‌برد. آناهید به سراغم می‌آید. دوست دارم تنها باشم ولی چیزی به او نمی‌گویم ممکن است ناراحت شود، خیلی جوان است. می‌گوید:

- چیزی برایت دارم، ولی بهتره که به دستشویی بری تا بهت بدم.

- چی هست؟

- نامه فریده. آنرا قبل از اینکه برای اعدام برود به کسی داده که به تو برساند.

- زود باش، بریم تو دستشویی که بهم بدی. از هم جدا می‌شویم و بعد از چند لحظه او را توی دستشویی می‌بینم. چیزی در جیبم می‌گذارد و شروع به شستن دستش می‌کند. داخل یکی از کابین‌های دستشویی می‌شوم. بسته را باز می‌کنم و یک نامه می‌بینم، دستانم می‌لرزند، می‌خوانم: - پرواز عزیزم دلم می‌خواست که حرف می‌زدیم ولی از هم جدا هستیم. فکر نمی‌کنم که از وضعیتم خبر داشته باشی. خیلی تنها هستم برای همین دوست دارم برایت بنویسم. این نامه را تا زمانی که برای اعدام صدایم کنند نگاه خواهم داشت و آنگاه به کسی می‌دهم که به تو برساند. هرچند از اینکه اعدامم نکنند وحشت دارم. وقتی دستگیر شدم مرا خیلی زدند و من برای ۲٤ ساعت اطلاعات ندادم. بعد از آن، شکنجه غیر قابل تحمل بود، دلم می‌خواست می‌مردم ولی ممکن نبود. اگر برای نیم ساعت هم تنهایم می‌گذاشتند خودم را می‌کشتم. اگر وسیله خودکشی در دسترس پیدا نمی‌کردم می‌توانستم رگ دستم را آنقدر بجوم که تمام خون بدنم جاری شود. ولی تنهایم نگذاشتند و مدام به تمام بدنم شلاق زدند. صدای شلاق که با فریاد آنها که محمد و فاطمه را صدا می‌کردند مخلوط می‌شد دیوانه‌ام می‌کرد. بعد از ۲٤ ساعت مقاومت فکر کردم که همه دوستانم حالا می‌دانند که دستگیر شده‌ام. پس من می‌توانم آدرسی را که می‌خواهند بدهم و راحت شوم. برای مدتی زیر شکنجه با خودم می‌جنگیدم که بگویم یا نگویم. فکر می‌کردم که اگر دوستم را در خانه پیدا کنند آنوقت چه خواهم کرد؟ دوستانم در موردم چه فکری خواهند کرد؟ ولی نتوانستم دیگر شکنجه را تحمل کنم و آدرس را دادم. من به خودم خیانت کردم، چون نمی‌خواستم چنین کاری کنم. وقتی آدرس را دادم مرا از اتاق شکنجه به اتاق بازجویی بردند. هنوز در آن اتاق بودم که دوستم را برای بازجویی به همان اتاق آوردند و من نتوانستم اشکم را نگه دارم. احساس غمگینی و بدبختی می‌کردم با صدای بلند می‌گریستم، دلم می‌خواست می‌مردم. فهمیدم که اشتباه کرده‌ام و نمی‌بایست آدرس را می‌دادم. دوستم جایی نداشت که برود و در خانه مانده بود، به امید اینکه من آدرسش را نمی‌دهم. حالا من مرده‌ام، درونم مرده است، کاش اعدامم می‌کردند. هرگز قادر نخواهم بود که با آرامش زندگی کنم. یک روز توی راهروی کمیته مشترک تو را دیدم و حالم بد شد. فکر کردم یک نفر هم به تو خیانت کرده است همانطور که من به دوستم خیانت کردم. تو شکنجه شده بودی و آرزو می‌کردم که اطلاعاتت را نداده باشی. می‌دانم که حکمت اعدام است، امیدوارم که تغییرش بدهند. وقتی که به این بند آمدم مرا به دادگاه بردند. در دادگاه گفتم که کمونیست هستم و در مورد تمام فعالیتهایم که نمی‌دانستند گفتم. چون می‌خواستم که اعدامم کنند، نمی‌توانم با این سرافکندگی زندگی کنم. ملا گفت که اگر از مارکسیسم دفاع نکنم اعدامم نخواهند کرد و من گفتم که حتما دفاع می‌کنم. وقتی به این بند آمدم به هم اتاقی‌هایم گفتم که به دوستم خیانت کردم. اینکه موجب دستگیری انسان دیگری شده‌ام. بعد از آن هیچ کس با من حرف نزد، کسی به من اعتماد ندارد. آنها فکر می‌کنند که من جاسوس هستم. وقتی دارند حرف می‌زنند اگر من نزدیک شوم حرفشان را قطع می‌کنند. ساکت می‌مانند تا من دور شوم و بعد دوباره به حرف زدن ادامه می‌دهند. احساس تنهایی می‌کنم، خیلی تنها هستم. هم اتاقی هایم نمی‌دانند که

من هرگز خودم را بخاطر کاری که کرده‌ام نخواهم بخشید و هرگز آنرا تکرار نخواهم کرد حتی اگر بدنم را در آتش بسوزانند. آنها نمی‌دانند که وقتی دوستم را دیدم که با چشم‌بند وارد اتاق شد چه احساسی بهم دست داد. چند روز پیش بازجو باهام حرف زد و گفت که اگر دست از دفاع از مارکسیسم بکشم و مخالف رژیم حرف نزنم حکم اعدام را به حکم ابد تخفیف خواهند داد. به او گفتم که این کار را نمی‌کنم. بازجو پرسید، چرا می‌خواهی اعدام شوی؟ و من جوابی به او ندادم. پرسید آیا می‌خواهم همسرم را ببینم و گفتم آره. او را دیدم، به خاطر شکنجه خیلی لاغر شده بود، نصف وزن سابقش را داشت. به او گفتم از اینکه اطلاعاتی زیر شکنجه نداده است خوشحالم. او گفت که اعدام خواهد شد و دلش می‌خواهد که من بخاطر دختر کوچکمان زنده بمانم. به او گفتم که من هم اعدام خواهم شد. می‌خواستیم یکدیگر را بغل کنیم ولی نگذاشتند گفتند که اینجا جای زنا نیست. به من گفت که مثل قبل دوستم دارد. یعنی او مرا بخشیده است. وقتی از بازجویی و ملاقات همسرم برگشتم برای هم اتاقی‌هایم همه گفتگوها را گفتم ولی آنها فقط گوش دادند. شاید آنها فکر می‌کنند که من دنبال همدردی می‌گردم و شاید هم به دیدن آدمهایی که اعدام می‌شوند عادت دارند. به هر حال در چند روز آینده مرا صدا خواهند کرد و در کنار عشقم اعدام خواهم شد، توی بازوی او خواهم مرد. امیدوارم دختر نازنینم ما را درک کند. دوستت دارم، فریده.

* * *

زندگی در یک فضای خشن و غیرانسانی، آدم را خشن می‌کند. رژیم خشونت و توحش اسلامی سعی می‌کند که مردم را تا حد امکان خشن و بی‌احساس کند. با خواستن از مردم که بچه‌هایشان را لو بدهند، یا آنها را به جبهه بفرستند که کشته شوند، وقتی مردم را توی خیابان می‌کشند، وقتی مردم را در میدانها دار می‌زنند، همه اینها برای بی‌احساس کردن مردم است. برای این است که خصایل انسانی‌شان را از دست بدهند. این پروسه تغییر تدریجی‌ای است که در آن کسی نمی‌فهمد که چقدر و یا چرا تغییر کرده است. ما را هم در اینجا خشن و بی‌احساس کرده‌اند. با نشان دادن آنهایی که بوسیله شکنجه تغییر کرده‌اند و حرفهایی می‌زنند که رژیم می‌خواهد، اخباری مثل این که کسانی از مجاهدین حتی در اعدام زندانی‌ها با رژیم همکاری می‌کنند و غیره، ما را هم سعی می‌کنند از احساسات انسانی خالی کنند. آری ما را هم از انسانیت دور کرده‌اند، حالا فقط سیاه و سفید را می‌بینیم. احساس می‌کنم برای من هم تا چندی پیش مبارز ماندن و نماندن در زندان و حتی زیر شکنجه مسائلی بودند که نمی‌توانستم به درستی به آن برخورد کنم. من هم کسی را که زیر شکنجه اطلاعات داده بود تنها به واسطه همان عملش قضاوت می‌کردم. ضعفی که نشان داده بود، برایم هویتش می‌شد. مسائل را سفید و سیاه می‌دیدم. حتی در کسانی که به خاطر شوک دستگیری و شکنجه دیگر برای دوره‌ای عقب می‌نشستند، ارزش دوستی نمی‌دیدم. شاید هنوز هم نتوانم با این مسائل درست برخورد کنم، چرا که فرهنگ حاکم بر روابطمان هم همین است. دیدن بعضی از واقعیتها در زندان مثل دیدن پری و فریده که زیر شکنجه اطلاعات دادند ولی حاضر نشدند برای زنده ماندن گذشته‌شان را و مبارزه را محکوم کنند، مرا تا حدودی بیدار کرد. هرچند نمی‌دانم عمق تنگ‌نظری ما در برخورد به این جور مسائل چیست و تا چه حد می‌تواند منجر به برخوردهای ناآگاهانه غیر انسانی شود. ولی فکر می‌کنم که باید سعی کنم که انسانیت را فدای سیاست نکنم، بلکه سیاست را در خدمت انسانیت بگیرم.

حالا می‌دانیم آنهایی را که با وعده اینکه اعدام نخواهند شد به مصاحبه تلویزیونی کشیده بودند، اعدام کرده‌اند. یعنی رژیم به آنها دروغ گفت که به مردم بگویند که از گذشته‌شان پشیمان هستند. اینکارشان سرنوشتشان را تغییر نداد. تعدادی از آنها قبل از اینکه اعدام شوند به هم سلولی هایشان گفته‌اند که شرکتشان در مصاحبه اشتباه بوده است. آنها به عنوان یک تاکتیک به آن نگاه کرده بودند که جانشان را نجات دهند. نمی‌دانستند رژیم اجازه نخواهد داد که زنده بمانند.

یکباره نگهبانان زیادی داخل بند و اتاقها شده‌اند و می‌گویند که به هواخوری برویم. مراقبند که چیزی با خود نبریم. دم در هواخوری قبل از اینکه از بند بیرون برویم بازدید بدنی می‌شویم. سعی می‌کنیم از هواخوری لذت ببریم. می‌دانیم که نگهبانان دارند می‌گردند که کتاب، یادداشت، کار دستی، سوزن، قلم، کاغذ و هر چیزی که بخواهد به ما کمک کند که زندگی روزمره‌مان را فراموش کنیم، پیدا کنند و با خود ببرند. خیالم راحت است که وسایل مرا پیدا نخواهند کرد. چون آنها را در سوراخ و درز دیوار پنهان کرده‌ام. جاهایی که جلوی چشم همه هستند ولی کسی آنها را نمی‌بیند، کسی فکر نمی‌کند که چیزی در آنجاها جاسازی شده باشد. این دفعه چندم است که بند را می‌گردند و دفعه‌های پیش وسایل مرا پیدا نکردند. امیدوارم جاکتابی را که برای نینا درست کرده‌ام، با خود نبرند. این تنها چیزی است که نگرانم ببرند، چون چیز غیرقانونی نبوده و نینا همیشه آنرا در

حالیکه وسایلش را درونش قرار می‌داد، در قفسه می‌گذاشت. جاکتابی خیلی قشنگی است، با چرم سبز تیره درست کردم. آنرا از ساک پاره‌ای که مال یکی از زندانیان بود و می‌خواست آنرا در سطل آشغال بیندازد درست کردم. ساک پاره و کهنه و زشتی بود. من قسمتهایی از آنرا که پاره نبود بریدم و با آنها یک جاکتابی درست کردم. نینا نگران است که آنرا ببرند.سه ساعت می‌گذرد در هواخوری را باز می‌کنند. و این به این معناست که گشت تمام شده و می‌توانیم بداخل بند برویم. داخل اتاق می‌شوم، بطور باور نکردنی‌ای بهم ریخته است. همه چیز را روی زمین ریخته‌اند. همه ساک‌ها را گشته‌اند و وسایل درون آنها را روی زمین ریخته‌اند. ساعتها طول می‌کشد تا همه چیز را سر جایش بگذاریم. کار خسته کننده‌ای است. نینا ناراحت به سراغم می‌آید و می‌گوید که جاکتابی را برده‌اند.

نگهبانان می‌گویند که همه برای بازجویی از بند بیرون برویم. وقتی از بند و ساختمان ۲۱۶ بیرون می‌رویم ما را به حسینیه می‌برند. این اولین بار است که به حسینیه آمده‌ام. حالا با جمع کردن پاهایم و گذاشتن سرم روی آنها سعی می‌کنم بخوابم. لاجوردی رئیس زندان مصاحبه‌کنندگان را معرفی می‌کند. اسم طاهر احمدزاده را می‌شنوم. سرم را بلند می‌کنم و به دقت نگاه می‌کنم ببینم درست شنیده‌ام. احساس می‌کنم قلبم تندتر می‌زند و نفسم به تنگ آمده. یکی از مصاحبه‌کنندگان پدر مجتبی است که دو سال پیش اعدامش کردند. حالا پدرش که تجربه زندان شاه را هم داشت در مقابل ما می‌خواهد از گذشته‌اش ابراز پشیمانی کند. کدام گذشته؟ فعالیتهای زمان شاه و یا همین دو سه سالی که جمهوری اسلامی سر کار است؟ دو تا از پسرانش را شاه اعدام کرد و مجتبی را اسلامیون اعدام کردند. یاد مجتبی می‌افتم، سعی می‌کنم حواسم را به روی سن متمرکز کنم. پدر مجتبی حرفهایش را با این جمله شروع می‌کند:

- امیدوارم توبه‌ام توسط خدا و خمینی پذیرفته شود. با او چه کرده‌اند که حاضر به تعریف کردن از رژیم و خمینی شده است؟ به یاد یکی از روزهایی می‌افتم که با مجتبی و مصطفی از جلسه بر می‌گشتیم. از جلسه‌ای بر می‌گشتیم که یکی از دوستان اتحاد مبارزان برایمان حرف زده بود. مجتبی از من پرسید:

- بحثهایش چطور بود.

پاسخ دادم:

- خیلی لذت بردم.

مصطفی که در صندلی عقب نشسته بود یکدفعه برگشت گفت:

- این چه حرفیه که می‌زنی؟ آدم برای بحث سیاسی هم واژه لذت را بکار می‌بره؟من که غافلگیر شده بودم و نمی‌دانستم که او جدی دارد حرف می‌زند و یا مثل اکثر اوقات دارد شوخی می‌کند، هاج و واج مجتبی را نگاه می‌کردم. قبل از اینکه حرفی بزنم مجتبی به او گفت:

- اذیت نکن. تو هم از بحث سیاسی‌ای که چیزی یاد بگیری لذت می‌بری، نمی‌بری؟

* * *

تجاوز هم یک نوع شکنجه است

با آناهید قدم می‌زنم، او منتظر آزادی‌اش است، چون چند روز پیش در حسینه مصاحبه کرد. آناهید شانس آورد که در آن روز آدم زیادی در حسینیه نبود و توابها به او سخت نگرفتند که نشان دهند هنوز لیاقت آزادی را ندارد. بنابراین دیر یا زود آزاد خواهد شد. به نظر می‌آید که توی فکر است می‌گوید:

- هرچند دو سال زمان طولانی‌ای نیست ولی احساس می‌کنم مدت خیلی زیادی است که از جامعه دور بوده‌ام. احساس می‌کنم خیلی با خانواده‌ام بیگانه‌ام و نمی‌دانم چطور با خاله‌ام روبرو شوم. خانواده خاله‌ام همیشه برایم سلام فرستاده‌اند ولی نمی‌دانم با دیدن من چه احساسی خواهند داشت.

- متوجه منظورت نمی‌شوم، چرا اینقدر برایت مهم هستند؟

آناهید نفس عمیقی می‌کشد و می‌گوید:

- چون من با دختر خاله‌ام دستگیر شدم. من ۱۲ سالم بود و او ۱٤ سالش بود. دو تا روزنامه کمونیستی توی کیف او بود. وقتی ما را توی خیابان گشتند و روزنامه‌ها را دیدند، دستگیرمان کردند و بازجویی کردند. او به بازجو گفت که من چیزی در مورد روزنامه‌ها نمی‌دانم. و این حقیقت داشت، ولی این باعث شد که او را

شکنجه کنند و به او تجاوز کنند. چون به آنها نگفت که روزنامه‌ها را از چه کسی گرفته بود. ما توی دو تا سلول انفرادی کنار یکدیگر بودیم و او در مورد تجاوز به من گفت و گفت که خودکشی خواهد کرد. آن شب خیلی گریه کردم، التماسش کردم که خودش را نکشد، دوستش داشتم. او گفت که نمی‌تواند و خودش را کشت. در سلولم را کوبیدم، می‌خواستم به پاسداران بگویم که مراقبش باشند و نگذارند که خودکشی کند. ولی کسی در را باز نکرد. صبح آنروز رفت و آمد و صدای پچ پچ نگهبانان را می‌شنیدم. احساس کردم که جسدش را از سلول می‌برند. خانواده خاله‌ام می‌دانند که به او تجاوز شده و او خودکشی کرده است. رژیم به آنها گفت که او خودکشی کرد و من به آنها گفتم که به او تجاوز شد. چطوری می‌تونم با آنها روبرو شوم؟ من زنده‌ام و بچه آنها مرده است.

نمی‌تواند دیگر حرف بزند خیلی ناراحت است. می‌گویم:

- احساست را درک می‌کنم. من هم دختری را دیدم که به او تجاوز شده بود، خوشبختانه او دست به خودکشی نزد. ولی تو چرا احساس گناه می‌کنی؟ تو که کار بدی نکرده‌ای که ناراحت باشی. همه‌اش تقصیر رژیم است که باعث شده او خودکشی کند. کاش خودکشی نکرده بود و حالا زنده بود ولی همانطور که می‌بینی ما نمی‌توانیم همه چیز را کنترل کنیم. بخصوص چیزهایی که مربوط به شیوه تفکر آدمهاست. اگر باکره بودن برای او مهم نبود که نمی‌بایست مهم باشد، بخاطر تجاوز دست به خودکشی نمی‌زد.

آناهید با تعجب نگاهم می‌کند و می‌گوید:

- ولی این تنها او نبود که بخاطر تجاوز دست به خودکشی زد. کسان دیگری هم بودند که بخاطر تجاوز دست به خودکشی زدند و تعدادی از آنها موفق به کشتن خود نشدند. ولی متوجه نمی‌شوم، تو می‌گی آدم نباید بخاطر تجاوز دست به خودکشی بزنه؟ من همیشه فکر می‌کردم که کارش درست بوده. وقتی به او التماس می‌کردم که خودش را نکشد بخاطر این بود که دوستش داشتم. نمی‌خواستم که از دستش بدهم، فکر نمی‌کردم که کارش درست نیست.

- زندگی آدم مهمتر از باکره بودن است. آنها پاهاتو با کابل پاره می‌کنند، ممکن است رحمت را هم با تجاوز پاره کنند. هر دو شکنجه است، چه فرقی دارند؟ اگر از زاویه مذهبی به آن نگاه کنیم فرق دارند. چون برای شخص مذهبی و سنتی بخش جنسی بدن زن خیلی مهم است و نباید اتفاقی برای آن بیفتد. بنابر تفکر مذهبی و ناموس پرستانه دختر باید از جانش بگذرد ولی بکارتش را از دست ندهد. بنابر این تفکر دختری که بکارتش را از دست می‌دهد ارزشی ندارد. مذهب و سنت و مردسالاری به این مسئله خیلی بها می‌دهند. علت هم این است که از نظر آنها زن ملک مرد معینی است و باکرگی او مهر و نشانه این ملکیت است. پرده دختر باکره ناموس و شرف زن است و نبودنش بی‌ناموسی و بی‌شرافتی است. کسی که نتوانسته پرده‌اش را حفظ کند، به وظیفه خود برای نگهداری از خود به مثابه ملک یک مرد به خوبی بر نیامده است. در این فرهنگ وجود زن اساسا در رابطه با مرد معنی می‌دهد و اینجا در رابطه با حفظ ملک مردان، او نتوانسته به دلیل زنده بودن خود جواب مثبت بدهد و مقصر شناخته می‌شود و سزاوار تنبیه است. تنبیهات شدید مردانه و اسلامی به خاطر از دست دادن این کالای "با ارزش" به همین دلیل است. طبعا کسی که ناآگاهانه تسلیم این فرهنگ شده است، خود را سزاوار تنبیه می‌داند و بعضا همانطوریکه می‌بینی متاسفانه ترجیح می‌دهند که به خاطر این "نقص" بمیرند و دست به خود کشی می‌زنند. کافی است به هر عضوی از بدن در رابطه با سلامتی جسمانی خود فکر کنی و ارزش اخلاقی و خرافی برای هیچ اندامی از بدن قائل نشوی، تا در مقابل از دست دادن پرده و تجاوز هم مقاومت کنی. اگر دستت را بشکنند و حتی قطع کنند، این احساس که به خاطرش باید بمیری پیدا نمی‌کنی، پس چرا وقتی به اعضای جنسی بدنت میرسی باید دست خوردن‌شان را مساوی با مرگ بدانی؟ کافی است انسان خرافات مذهبی و مردسالارانه و ناموس‌پرستانه را دور بریزد تا به خود به عنوان انسان و نه ملک و ناموس دیگری بنگرد. بخاطر این تفکرات سنتی وقتی دختری در خطر تجاوز قرار می‌گیرد و نمی‌تواند از خودش دفاع کند، فکر می‌کند که دیگر ارزشی ندارد و بهتر است بمیرد. ولی اگر از زاویه دیگری به آن نگاه کنی متوجه می‌شوی که با از دست دادن بکارت کسی ارزشش را از دست نمی‌دهد. ما باید تجاوز را هم یک شکنجه ببینیم. یکی از بدترین، ضدانسانی ترین و تحقیرکننده ترین شکنجه هاست ولی سرانجام یک شکنجه است نه چیزی بیشتر و نباید به خودمان آزار برسانیم. این چیزی است که آنها می‌خواهند، آنها می‌خواهند که ما را از بین ببرند، ما نباید کمکشان کنیم.

آناهید غرق فکر است، برای مدتی بدون حرف قدم می‌زنیم. می‌پرسد:

- بعضی دخترها قبل از اینکه به آنها تجاوز شود دست به خودکشی زدند. آنها احساس کرده بودند که به آنها تجاوز خواهد شد و برای اینکه جلوی آنرا بگیرند دست به خودکشی زدند. اگر تو می‌دانستی که می‌خواهند بهت تجاوز کنند دست به خودکشی نمی‌زدی؟

- البته که نه. زندگی‌ام ارزش دارد در حالیکه من ارزشی برای بکارتم قائل نیستم. هرگز بخاطر تجاوز خودم را نخواهم کشت. زندگی زیباست و شیرین، عزیزم. در دفاع از یک زندگی شاد و آزاد و انسانی باید شکنجه را تحمل کرد.

آناهید خیلی ناراحت به نظر می‌رسد، می‌گوید:

- فکر می‌کنم حق با توست ما نباید بخاطر حفظ بکارت خودمان را بکشیم. کاش دختر خاله من هم اینطوری فکر می‌کرد و الان زنده بود. او چپ بود ولی باکره بودن برایش مهم بود.

- گاهی مهم نیست که آدم به چه چیز باور دارد، سنتها در خون و پوست ما دویده‌اند و کندن از آنها راحت نیست. ما در جامعه‌ای زندگی می‌کنیم که تفکرات مذهبی در رابطه با زنان خیلی عمیق است و برای یک دختر ١٤ ساله راحت نیست که طور دیگری فکر کند. در جامعه ما تجاوز معنی شکنجه را ندارد. حتی در جامعه پیش آمده که دختر را مجبور کرده‌اند با مردی که به او تجاوز کرده ازدواج کند. این بیشترین توهین به یک انسان می‌تواند باشد که مجبورش کنند با آدم پست و متجاوزی ازدواج کند تا هر وقت که خواست به او تجاوز کند. در چنین جامعه‌ای دختر خاله تو هم می‌بیند که در تجاوزی که به او شده جامعه با او نیست. می‌بیند که تنهاست و حتی بخاطر شکنجه‌ای که شده ممکن است تحقیر بشود. گویی تقصیر او بوده که از بکارتش محافظت نکرده. اگر انسانی که به او تجاوز می‌شود احساس کند که جامعه را در پشت سر خود خواهد داشت، هرگز دست به خودکشی نخواهد زد. بعضی از زنها بخاطر فرهنگ غالب بر جامعه وقتی به آنها تجاوز می‌شود، در مورد آن سکوت می‌کنند. آنها فکر می‌کنند که اگر در موردش حرف بزنند تحقیر خواهند شد. برای همین یعنی برای اینکه اذیت نشوند آنرا افشا نمی‌کنند. تازه بیشترین تجاوز به زنها در خانه‌ها و توسط شوهرانی است که فکر می‌کنند زن باید بکارتش را حفظ کند، در غیر اینصورت بی‌ارزش می‌شود. چنین مردانی هروقت که بخواهند به زنانشان تجاوز می‌کنند و متاسفانه زن هیچ حقوقی ندارد که بتواند بواسطه آن جلوی تجاوز شوهر را بگیرد. بدبختانه تجاوز شوهر به زن اصلا طرح نیست. در این فرهنگ مذهبی و سنتی تجاوز تنها خارج از ازدواج مفهوم دارد. چرا که زن مال مرد است و تجاوز و یا هرکاری که بخواهد می‌تواند با او بکند.

- بازجوها با چه انگیزه‌ای تجاوز می‌کنند؟

- برای بازجو هم تجاوز یک شکنجه ویژه است. بازجو هم در همین جامعه بزرگ شده است و می‌داند که اکثر زنها نسبت به آن حساسیت بیشتری دارند. برای همین در کنار شکنجه‌های دیگر از تجاوز هم استفاده می‌کنند. زمان شاه هم از تجاوز بعنوان یک شکنجه استفاده می‌شد. در کشورهای دیگر هم از تجاوز بعنوان یک شکنجه استفاده می‌شود. منظورم این است که این نوع شکنجه تنها بوسیله رژیمهای مذهبی استفاده نمی‌شود. هرچند رژیمهای مذهبی و ناسیونالیستی ممکن است بیشتر از شکنجه‌های دیگر، از تجاوز برای شکاندن زندانیان استفاده کنند.

* * *

خبر خوش

از ملاقات بر می‌گردیم. راز در حالی که خندان است به سراغم می‌آید، می‌گوید:

- مژده بده، حزب کمونیست تشکیل شده. اواخر تابستان کنگره بوده و حزب را تشکیل داده‌اند.

- با چه جریاناتی؟

- همان جریاناتی که قبل از دستگیریمان روی تشکیل آن توافق داشتند.

- در دورانی که رژیم تمام تلاشش را می‌کند که دستگیر و اعدام کند و پایان مبارزه و مقاومت را برای همه به امر پذیرفته شده‌ای تبدیل کند، کمونیستها حزب تشکیل داده‌اند که مبارزه‌ای موثرتر را پیش ببرند. چه تو دهنی خوبی به رژیم است، دستشان درد نکند.

- باید تشکیل حزب را جشن بگیریم.خبر خوشحال کننده‌ای است، بخصوص برای ما که نه تنها از جامعه دوریم بلکه در کارخانه تواب سازی هستیم. و تمام تلاشمان این است که بر خلاف جهت حرکت کنیم. به یاد دورانی می‌افتم که بحث سر تشکیل حزب راه افتاده بود. خود اتحاد مبارزان کمونیست و کومه‌له و فراکسیونهایی از جریانات دیگر موافق تشکیل حزب بودند. پروسه‌ای که به بحث حول ضرورت تشکیل حزب منجر شد از زمانی آغاز شد که نظرات اتحاد مبارزان کمونیست در تمام جریانات چپ نفوذ پیدا کرد. فراکسونهایی در جریانات مختلف بوجود آمد که نظرات اتحاد مبارزان را قبول داشتند. تشکیلات کومه‌له که به دلیل عجین بودنش در یک جنگ توده‌ای و مبارزه اجتماعی فرصت این را پیدا کرده بود نفوذ عظیمی پیدا کند و بزرگترین جریان چپ آن دوره بود یکپارچه جهتگیری اتحاد مبارزان را پذیرفت. بعد از آن بحث سر تشکیل حزب و سازماندهی حزبی شروع شد. کاش من هم از نزدیک شاهد تشکیل حزب بودم.

* * *

امروز دو نفر را از بند بالا به بند ما منتقل کردند، زهرا و رویا. زهرا زندانی زمان شاه بوده است و به نظر می‌رسد که این دو از دعوا با توابها بدشان نمی‌آید، شاید آنرا بخشی از مبارزه در زندان تعریف می‌کنند. توابها به آنها گفتند که لباسهایشان را روی بند کمونیستها پهن کنند و روی بند اتاق پهن نکنند. ولی آنها روی بند اتاق پهن کرده‌اند و همین موجب جروبحث توابها با آنها شده است. توابها لباسهای آنها را روی زمین انداختند و به آنها فحش دادند و آنها هم به توابها فحش می‌دهند. توابها به آنها می‌گویند نجس و آنها هم به توابها می‌گویند شما کثیف و نجس هستید نه ما. زهرا به سراغم می‌آید و می‌گوید:

- چرا طرف ما را نمی‌گیرید؟ چرا لباسهایتان را روی طناب اتاقتان پهن نمی‌کنید؟

- نمی‌خواهم وارد برخوردهای اینچنینی بشوم. برای من مهم نیست که بند لباسم جدا باشد. تا زمانی که کنار دوستانم هستم برای چه باید بخواهم که لباسم را کنار لباس توابها پهن کنم؟ ما موضوع کار توابها هستیم، ولی آنها موضوع مبارزه من نیستند، من به آنها اهمیتی نمی‌دهم. جروبحث سر مسائل روزمره کار توابهاست طوری که وقتی ما چپها ظرف می‌شوییم یک مسلمان باید آنها را آب بکشد. می‌دانم که احمقانه است ولی من اهمیتی نمی‌دهم. اینها حتی رژیم هم نیستند خودشان زندانی‌اند، آن هم از نوع مفلوکش. من حاضر نیستم خودم را در رابطه با آنها تعریف کنم. اگر آنها می‌خواهند نماینده رژیم در بند باشند بگذار باشند. دعوایی با آنها ندارم، کار خودم را می‌کنم. راستش اینکه لباسم را روی این بند و یا آن بند پهن کنم فرقی در شرایط زندگی‌ام در اینجا ایجاد نمی‌کند. این به معنی کوتاه آمدن از نظر و یا برخوردی هم نیست. برای همین برخورد در موردش فقط وقت و نیرو می‌گیرد و من از هر دو کم دارم و دوست دارم سر مسایل مهمتری سرمایه گذاریشان کنم. از همه مهمتر فکر می‌کنم که باید نقشه مند عمل کرد و نباید دچار عکس‌العمل و یا لج و لجبازی شد. شاید رژیم هم خیلی دوست داشته باشد که ما با توابها سر مسائل روزمره درگیر شویم ولی تا آنجایی که مزاحم کار و زندگی‌مان نیستند نباید دنبال برخورد توابها بیفتیم. در هر صورت هر کس خودش می‌داند که چه باید بکند. اگر تو و رویا فکر می‌کنید که باید در مقابل قوانینی که توابها جلویتان می‌گذارند با آنها درگیر شوید به خودتان مربوط است.

چند دقیقه‌ای در سکوت قدم می‌زنیم. می‌دانم که طریق مبارزه مرا قبول ندارد ولی نمی‌دانم چرا از نظرش هم دفاع نمی‌کند. از او در مورد زندان شاه می‌پرسم و زهرا می‌گوید:

- خیلی فرق داشت. در آنجا شکنجه معمولا ابتدای دستگیری و برای اطلاعات گرفتن بکار برده می‌شد. بعد از آن زندانی را به حال خودش رها می‌کردند. در دوران محکومیتم بعد از دوران اولیه یادم می‌آید تنها یکبار شکنجه شدم. آنهم وقتی بود که یکی از جشنهای شاهنشاهی بود و از ما خواستند که در جشن شرکت کنیم و ما نکردیم. بعد از آن ما را به درخت بستند و زدند. حالا نگاه کن، این ملاها هر وقت دلشان می‌خواهد آدم را می‌زنند. زندان اسلام متفاوت از زندانهای دیگر است و آدم را فقط برای اطلاعات نمی‌زنند. می‌خواهند آدم را از آدمیت خالی کنند.

نزدیک وقت زایمان نینا است و ما مشغول آماده کردن وسائل برای بچه هستیم. خانواده نینا لباس بچه آوردند و چون از خانواده‌ها ملافه قبول نمی‌کنند، من از خانواده‌ام خواستم که دامن‌های پرچین بیاورند. از دامن‌ها ملافه و وسایل مورد نیاز بچه را درست می‌کنیم. تحمل نینا خیلی زیاد است، همیشه درد دارد و نمی‌تواند راه برود، همه‌اش باید بنشیند و یا دراز بکشد. می‌دانم که خیلی دوست دارد راه برود ولی بخاطر حفظ بچه این کار را نمی‌کند.

روز ملاقات است، به دیدن پدر و مادرم می‌روم. پدرم می‌گوید که پرونده‌ام به شورای عالی قضایی فرستاده شده است. به او می‌گویم من که بهت گفته بودم حکمم اعدام است. می‌گوید آره ولی بهم قول داده‌اند که حکمت را به دو سال زندان تغییر خواهند داد. باور نمی‌کنم و به او می‌گویم که زیاد مطمئن نباشد. می‌گویم چند نفر توانسته‌اند حکم بچه‌هایشان را بخرند و حکم آنها از اعدام به چند سال زندان تخفیف پیدا کرده است. ولی برخی از خانواده‌ها هم پولشان را از دست دادند هم بچه‌شان را. پدرم می‌گوید:

- حکم تو بیشتر از دو سال نخواهد بود. ولی نگران نباش نمی‌زارم دو سال اینجا بمانی. زودتر می‌آرمت بیرون، تا وقتی که اینجایی تضمینی نیست که زنده خواهی ماند.

در زندان ما می‌دانیم که تعدادی از زندانیان به قیمت زیادی به خانواده‌هایشان فروخته شده‌اند. می‌دانیم که زنی در حالی آزاد شده است که منتظر اعدامش بوده است، در مقابل میلیونها تومان. همه می‌دانند که لاجوردی، رئیس زندان یکی از کسانی است که پول می‌گیرد و زندانی را آزاد می‌کند. راز به سراغم می‌آید و در حالی که تظاهر به پاک کردن لکه‌ای روی لباسم می‌کند، چیزی توی جیبم می‌اندازد. می‌گوید:

- به دستشویی برو و بخوان. گزارش یکی از توابها در مورد لباس پوشیدن و زندگی ماست. این نشان می‌دهد که باید بیشتر مراقب باشیم.

- از کجا پیدا کرده‌ای؟

- بهناز وقتی از ملاقات بر می‌گشته از روی میز دفتر برداشته. کسی در دفتر نبوده و توانسته به راحتی بردارد.

به دستشویی می‌روم و می‌خوانم، نوشته است:

- آنها در بند تشکیلات دارند. یکدیگر را مرتب می‌بینند. پرواز و راز رابطه‌ای هر روزه دارند. پرواز رابطه مرتبی با نینا، بهناز و روژین دارد و راز با شیوا و بهناز و سحر رابطه منظمی دارد. راز و پرواز گاهی هم با زندانیان دیگر حرف می‌زنند. لباس پوشیدنشان کاملا با ما متفاوت است. بیشتر اوقات لباس قرمز رنگ می‌پوشند. برادران نباید برخی لباسها را از خانواده‌ها قبول کنند. آنها به حسینیه نمی‌روند و به مصاحبه‌های تلویزیونی نگاه نمی‌کنند. نماز نمی‌خوانند و کاملا معلوم است که رفتارشان روی بقیه زندانیان تاثیر گذاشته است. بهتر است آنها را از این بند ببرید، به قبرها و یا جای دیگری منتقلشان کنید.

دختر خوبی در اتاق ما هست که هنوز موقعیت خودش را در زندان تعریف نکرده، نمی‌داند چکار باید بکند. در بیرون سیاسی نبوده، حالا در زندان مجبور است که سیاسی باشد. توابها سعی می‌کنند که او را به طرف خود بکشند. وقتی که زیر طنابهای لباس هستم و کسی او را نمی‌بیند، به سراغم می‌آید و خبرها را بهم می‌دهد. روزی که او را دستگیر کردند پدرش جان سپرده است. وقتی پاسداران برای دستگیری او به خانه‌اش می‌روند، پدرش و بقیه خانواده شاهد بودند ولی نمی‌توانند کاری کنند. بعد از اینکه پاسداراها او را می‌برند پدرش سکته می‌کند و می‌میرد. در اولین ملاقات خانواده‌اش این خبر را به او می‌دهند، گویی هنوز از شوک از دست دادن پدرش بیرون نیامده است. می‌دانم که روزی بالاخره تصمیمش را خواهد گرفت و به طرف ما خواهد آمد و دیگر با توابها حرف نخواهد زد. ولی دوست ندارم فشاری به او بیاورم، خودش باید تصمیم بگیرد. حالا زیر طنابهای لباس دارد برایم اخبار قزل حصار را می‌گوید و رفتار وحشیانه حاجی رحمانی با زندانیان را. من تظاهر به جابجا کردن لباس می‌کنم و او هم در حالیکه حرف می‌زند تظاهر به همین کار می‌کند. تا اینکه توابی از راه برسد و او راهش را بکشد و برود.

در وقتهای بیکاریم روی سنگ کوچکی کار می‌کنم. اول آن را با سابیدن به زمین هواخوری و یا یک سنگ پا به شکل زیبایی در می‌آورم، بعد سوراخش می‌کنم. بعد روی آن نقاشی می‌کنم و یا چیزی می‌نویسم تا کنده‌کاری کنم. این کار قدغن است برای همین هر وقت می‌خواهم این کار را بکنم، باید پشت بندهای لباس بروم و آنجا بنشینم و کار کنم. اگر توابها مرا در حال کار روی سنگ ببینند برایم گزارش می‌دهند. اجازه نداریم کاغذ و مداد یا خودکار و یا سوزن داشته باشیم ولی همه اینها را در جاهای امن داریم. برای کار روی سنگ از سوزن و تیغ تراش استفاده می‌کنم. گاهی رویا از من می‌خواهد که روی سنگی و یا پارچه‌ای نقاشی‌ای برایش بکشم که خودش روی آن کار کند. از اینکه نمی‌توانم با او و زهرا رابطه سیاسی داشته باشم متاسفم. ولی انگار اجتناب ناپذیر است چون مثل هم فکر نمی‌کنیم و روش مبارزاتی‌مان متفاوت است. مشغول کار روی سنگم هستم که مسئول فروشگاه راز را برای پرداخت پول خرید قبلی صدا می‌کند. او یکی از مجاهدینی است که ادای توابها را در می‌آورد. راز بر می‌گردد و می‌گوید پول خرید را داده است. تعجب می‌کنم چون من پول خرید را یک روز بعد از آن دادم. به اتاق می‌روم تا با مسئول فروشگاه حرف بزنم و پول را پس بگیرم. قبول نمی‌کند که از من پول گرفته است. ولی بعد از اینکه به او می‌گویم که کجا نشسته بودیم و از او می‌خواهم که دفترش را بیاورد و ببیند که روی آنرا خط کشیده است یا نه، یادش می‌آید و پول را پس می‌دهد. به آناهید در مورد آن می‌گویم و او می‌گوید:

- این کاری است که بعضی از مجاهدها می‌کنند، پول ما را می‌گیرند و به تشکیلاتشان می‌دهند. سال پیش آنها از زندان قزل حصار کلی پول به خارج از زندان برای تشکیلاتشان فرستادند. پولی که از این طریق از امثال ما گرفته بودند و یا از هوادارانشان در زندان جمع کرده بودند. بعد از مدتی یکی از آنها تواب واقعی شد و در مورد آن گزارش داد. بعد از آن خیلی از آنها به زیر شکنجه رفتند و تبدیل به توابهایی شدند که در مورد مادر و خواهرشان هم گزارش دادند. زندانیانی اینجا هستند که بخاطر همکاریهای آنها دستگیر شدند. آنها را طوری در هم شکسته‌اند که می‌توانند بدون هیچگونه ناراحتی تو را بکشند.

یکی از روزهای سرد پائیزی است و امروز نینا با یک پسر بچه خوشگل از بهداری زندان به بند آمد. نینا خیلی ضعیف شده است. با اینکه در عرض چند ماه گذشته بخشی از غذایمان را وقتی تخم مرغ و سیب زمینی بود پنهانی به او می‌دادیم. با این حال آنقدر ضعیف است که روزها هم همراه بچه می‌خوابد و وقتی او برای شیر بیدار می‌شود، نینا هم بلند می‌شود. به کمک نینا کهنه‌های بچه را می‌شوییم و کمکش می‌کنیم که بچه را حمام کند. از نگاه کردن به بچه زیبای نینا خیلی لذت می‌برم. با دیدنش و رشدش، وجود زندگی در زندان را بیشتر احساس می‌کنم. بودن او در زندان دردآور است ولی در عین حال زندگی را زیباتر می‌کند. از نگاه

کردن به او و نوازش انگشتان کوچولویش خسته نمی‌شوم. نمی‌دانم وقتی بزرگ شود درک خواهد کرد که چقدر مادرش رنج برد که او زنده بماند.

بلندگو اسم مرا می‌خواند که به بازجویی بروم. همه فکر می‌کنیم که برای اعدام است. یاد حرفهای پدرم می‌افتم که چه وعده‌هایی بهش داده‌اند و دلم برایش می‌سوزد. نگهبان مرا به ساختمان بازجویی می‌برد و به اتاقی هدایتم می‌کند. بازجو خودش را معرفی می‌کند.

- اسم من روح‌الله است. حکمت اعدام است، ولی اگر در حسینیه از گذشته‌ات ابراز ندامت کنی می‌توانیم آنرا تغییر دهیم. دست خودت است، انزجار یا اعدام.

- این کار را نخواهم کرد.

- پس برو، وقتش برای اعدام صدات می‌کنیم.

- کی؟

- منظورت چیه؟

- کی برای اعدام صدام می‌کنید؟

لگدی به پشتم می‌زند و مرا از اتاق بیرون می‌کند.

* * *

روز ملاقات است، باید به خانواده‌ام در مورد بازجویی بگویم و اینکه حکم اعدام دادگاه را شورای عالی قضایی تایید کرده است. بلندگو اسم من و راز را می‌خواند. همراه تعدادی دیگر به سالن ملاقات می‌رویم. خانواده راز با من سلام و احوالپرسی می‌کنند و خانواده من هم با راز سلام و احوالپرسی می‌کنند. به پدرم در مورد بازجویی می‌گویم. ماهیچه‌های صورت درشت و آفتاب سوخته‌اش شروع به لرزش می‌کنند. آبشار درد و عصبانیت همراه اشک از چشمانش جاری می‌شوند. سعی می‌کند اشکش را کنترل کند و مانع از ریزشش شود ولی صورتش خیس اشک است. اشکهایش در چاله‌های دو گوشه دهانش می‌ایستند. دیدن حالتش حالم را دگرگون می‌کند. بغضم را می‌خورم. نباید گریه کنم و باز باید جلوی ابراز احساس طبیعی‌ام را بگیرم، چیزی که در زندان بخشی از زندگی‌ام شده. وقتی می‌زنند، باید وانمود کنیم که درد ندارد و داد نزنیم. برای اعدام صدایمان می‌کنند، خندان به میدان تیر می‌رویم که ضعفی نشان نداده باشیم. گویی به استقبال مرگ می‌رویم. و این در حالی است که زندگی را با تمام وجودمان دوست داریم. دوستانمان را برای اعدام می‌برند و ما در حالیکه در قلبمان خون گریه می‌کنیم، با لبخند آخرین بوسه‌هایمان را رد و بدل می‌کنیم. حالا هم قلبم با دیدن چهره پدرم به درد آمده ولی نباید گریه کنم. مادرم می‌گوید:

- هیچ کاری نمی‌توانی بکنی که اعدامت نکنند؟

- چرا، از من خواستند که انزجار بدم. از گذشته‌ام، از آنچه که هستم و بوده‌ام ابراز پشیمانی کنم و از امامشان طلب پوزش و بخشش کنم. ولی خودت می‌دانی که من مرگ را به چنین کاری ترجیح می‌دهم.

- ولی اعدامت می‌کنند. چه اشکالی داره که مصلحتی انزجار بدی؟

- مصلحتی و غیر مصلحتی نداره. من اگر گذشته‌ام را به دور بریزم، برای چی زندگی کنم؟ گذشته‌ام بخشی از زندگی من است و آینده‌ام در تدوام آن است.

مادرم می‌خواهد که بر اصرارش تاکید کند. پدرم به او می‌گوید:

- راحتش بگذار.پدرم که در زندگی‌اش گاهی او را می‌دیدم که با آنهایی که قدرت بیشتری از او داشتند سازش می‌کرد و بر سر این رفتارش با هم اختلاف داشتیم، حالا مرا با همه آنچه که هستم می‌خواهد. مرا همینطور که هستم دوست دارد. رفتارش احساس احترام زیادی را در وجودم بر می‌انگیزد. پدرم همچنان که اشک می‌ریزد می‌گوید:

- تا من زنده‌ام نمی‌توانند تو را بکشند. خیالت راحت باشه. از این زندان نجاتت می‌دم. نمی‌گذارم در اینجا زیاد باشی.

حرفهایش قلبم را به درد می‌آورند. نمی‌توانم حرف بزنم. واژه‌ها نمی‌توانند بیان کننده احساسم باشند. گوشی قطع شده است و ما با فاصله یک متر از یکدیگر در حالیکه دیوار شیشه‌ای ما را از هم جدا کرده، ایستاده‌ایم و یکدیگر را می‌نگریم. در عرض یک سال گذشته پیرتر شده‌اند. و یا شاید قبلا خوب نگاهشان نکرده بودم. شاید هم هیچ وقت به این اندازه احساسشان نکرده بودم.

* * *

دوباره سرما خورده‌ام چون دیشب یک نفر یکی از پتوهایم را از رویم کشیده بود. هر کدام دو تا پتوی نازک سیاه سربازی داریم. که پرز زیادی می‌دهند و برای سلامتی‌مان بد هستند. با اینکه با چادر به جای ملافه آنها را می‌پوشانیم ولی باز هم پرز می‌دهند. بخاطر تعداد زیاد زندانی در اتاق و آلودگی هوا مجبوریم در این هوای سرد پنجره ها را باز بگذاریم. برای همین دو تا پتو هم شب تا صبح گرممان نمی‌کند. احساس ضعف شدیدی می‌کنم چون غذایمان خیلی کم است و طی روز هم نمی‌توانیم خودمان را گرم نگه داریم. همیشه یخ زده و گرسنه هستیم. دلم می‌خواهد تمام روز را بخوابم ولی امکانش نیست. به هواخوری می‌روم که زیر آفتاب بشینم، نزدیک راز می‌نشینم. شمسی خانم می‌آید و کنارمان می‌نشیند. شمسی خانم هفتاد سالش است و چند روز پیش دستگیر شده است. هر روز به بازجویی می‌رود، امروز با پاهای شلاق خورده برگشت. خیلی ترسیده است و تنها به ما که اطمینان دارد حرفش را می‌زند. می‌گوید:

- آنها بچه‌هایم را می‌خواهند، چطور می‌توانم آنها را لو بدهم؟ چطور می‌توانم آنها را به اینجا بیاورم که کشته شوند؟ نمی‌دانم چه کنم، خیلی می‌ترسم. کاش مرده بودم که حالا اینقدر تحقیرم نکنند.

- تحمل داشته باش، این دوره موقتی است و می‌گذرد. دوباره می‌توانی از زندگی لذت ببری.

- اگر نتوانم شکنجه را تحمل کنم چی؟

- می‌توانی تحمل کنی. چون تو نمی‌توانی بچه‌هایت را به آنها بدهی که بکشنشون، پس تحمل خواهی کرد. می‌توانی مقاومت کنی، تو انسانی قوی هستی.

تمام دیروز و دیشب برف باریده است و حالا کلی برف توی هواخوری است. منتظرم که در هواخوری باز شود که بروم روی برفها راه بروم. صدایی که با قدم زدن روی برف ایجاد می‌شود خیلی قشنگ است. نگهبان در هواخوری را باز می‌کند و ما به هواخوری می‌رویم. تعداد کمی در هواخوری هستیم. روی برفها راه می‌روم و مقداری از آن را بر می‌دارم و با آن بازی می‌کنم. بقیه دوستانم هم دارند با برف در دستانشان گلوله درست می‌کنند. با نگاه یکدیگر را تهدید می‌کنیم که می‌زنیم و می‌خندیم. گاهی ادای پرت کردن گلوله برفی را در می‌آوریم و از جا خالی دادن همدیگر می‌خندیم. ناگهان من و راز و روژین و بهناز و شیوا به هم گلوله‌های برفی پرت می‌کنیم. گرم بازی و فرار از گلوله‌های برفی یکدیگر هستیم که با صدای داد نگهبان به خودمان می‌آییم. نگهبان دم در هواخوری ایستاده و می‌گوید:

- خجالت نمی‌کشین؟ زود هواخوری را ترک کنید. در حالی که هم از نفس افتاده‌ایم و هم سر حال آمده‌ایم به داخل بند می‌رویم. بلندگو اسم روژین را می‌خواند که برای بازجویی برود و ما می‌دانیم که این برای بردن او به سلول انفرادی است. چون برف بازی کردیم باید یک قربانی بدهیم، همه دلخور هستیم و روژین می‌گوید ناراحت نباشین، شما هم بعدا می‌آیید. همدیگر را می‌بوسیم و او می‌رود. بلافاصله بلندگو وسایلش را می‌خواهد و ما می‌فهمیم که او را به سلول انفرادی بردند.

* * *

اوایل اسفند ٦٢ است. مرا برای بازجویی صدا می‌کنند و این بار همه فکر می‌کنیم که برای اعدام اسست. دوستانم را می‌بوسم و می‌روم. حدود چهار ساعت است که توی راهرو منتظر هستم. بالاخره نگهبان مرد می‌آید و مرا با خود می‌برد. به ساختمان بزرگی می‌رویم که اولین باری است وارد آن می‌شوم. در گوشه‌ای از من می‌خواهد که منتظر باشم و خودش می‌رود. بعد از دو ساعت یک نفر می‌آید و اسمم را می‌پرسد و از من می‌خواهد که وارد اتاقی شوم. در این اتاق دو تا مرد هستند و هزاران پوشه و پرونده روی دو میز و قفسه‌های اطراف اتاق است. یکی از آنها یک برگه کاغذ به من نشان می‌دهد و می‌گوید بخوان. شروع به خواندن می‌کنم، حکم اعدامم است. همچنان که می‌خوانم لبخند بر لبانم می‌نشیند. یکی از آنها به دیگری می‌گوید:

- نگاش کن، خوشحاله که قراره بمیره. برگه را از دستم می‌گیرد و برگه دیگری را بدستم می‌دهد و می‌گوید امضا کن. در برگه جدید نوشته شده است که به ده سال زندان محکوم شده‌ام. نمی‌توانم جلوی خنده‌ام را بگیرم، آنرا امضا می‌کنم، یعنی آنرا دیدم. دلم می‌خواهد هر چه زودتر به بند برگردم و به دوستانم بگویم که زنده هستم و زنده می‌مانم. ولی کسی عجله‌ای برای برگرداندن من ندارد. به یکی از نگهبانان می‌گویم حالم بد است و باید به بند برگردم. بعد از مدتی می‌آید و مرا با خود می‌برد. یک روز تمام طول کشید تا حکم را بهم دادند. من صبح از بند بیرون آمدم و حالا عصر دارم بر می‌گردم به بند. دوستانم از خوشحالی گریه می‌کنند و می‌گویند که پدرم نگذاشت اعدامم کنند.ولی خبر بدی هم هست، در مدتی که من در بند نبودم، تعدادی از زندانیان را منتقل کرده‌اند. باید به قزل‌حصار برده باشندشان، به قبرها. همه‌شان حکم داشتند، من هم اگر دیروز حکم می‌گرفتم امروز در بین آنها بودم. از بند ما تنها زهرا و رویا را برده‌اند و از بند بالا تعداد بیشتری را. تصور اینکه چه تعدادی از آنها از قبرها، این کارخانه تواب سازی، سالم بیرون خواهند آمد، دردناک است.

دلم می‌خواهد که هر چه زودتر ملاقات داشته باشیم تا به خانواده‌ام بگویم که اعدام نخواهم شد. کاش امکان تلفن زدن به خانواده‌مان را داشتیم و می‌توانستم زودتر به آنها بگویم که زنده خواهم ماند. دوره قبل از دادگاه حساب نمی‌شود، بنابراین ده سال آینده را باید در زندان باشم. ولی آیا واقعا آنوقت می‌گذارند که بروم؟ امیدوارم. یک بار لاجوردی گفت: ما نمی‌گذاریم شماها اینطوری آزاد بشین، از نظر سیاسی زنده از اینجا بیرون بروید. ولی به مردم هم بستگی دارد، فقط رژیم تعیین کننده نیست. بالانس قدرت بین دو قطب یعنی مردم و رژیم سرنوشت ما را تعیین خواهد کرد.

شب است، من و راز کنار در هواخوری که بسته است ایستاده‌ایم. از بین میله‌ها می‌توانیم ستاره‌ها را ببینیم. به راز می‌گویم که دلم برای آنوقتها که توی انگلیس شبها برای قدم زدن بیرون می‌رفتم و در تاریکی بدون هیچ نگرانی‌ای قدم می‌زدم، تنگ شده است. در مورد شرایط زندان و این همه تواب که بیشتر از نگهبانان ما را اذیت می‌کنند، حرف می‌زنیم و هر دو فکر می‌کنیم که شرایط همینطور نخواهد ماند. بالاخره یک روز مجبورند توابها را آزاد کنند، آنوقت ما مبارزان را هم کنار هم قرار خواهند داد. نمی‌دانیم آنروز کی خواهد رسید، ولی سرانجام خواهد رسید. رژیم نمی‌تواند این طرفدارانش را که حاضرند ما را با یک اشاره لاجوردی بکشند، زیاد در زندان نگه دارد. رژیم هم می‌داند که اگر به موقع اینها را آزاد نکند ممکن است اینها هم رفتارشان را تغییر دهند. تصور اینکه روزی توابی در بند نیست و ما آزادیم که هر کاری که دوست داریم بکنیم جالب است. کاش آنروز زودتر می‌رسید، توابها هم برای چنین روزی یعنی نبودن در زندان روز شماری می‌کنند.روز تولدم است و دو روز است که حکم گرفته‌ام یعنی خطر اعدام از سرم باز شده است. دوستانم با خرما و کشمش و نان خشک کیکی درست کرده‌اند که تولد و حکم گرفتن مرا جشن بگیریم. از من می‌خواهند که به راهرو بروم، پنج نفر هستیم، داریم کیک می‌خوریم و می‌خندیم. توابان با تنفر و حسادت نگاهمان می‌کنند. به یکدیگر می‌گوییم که درست نیست که دور هم نشسته‌ایم، بهتر است جدا شویم. سه تا از دوستانم سریع کیکشان را می‌خورند و می‌روند. حالا فقط من و راز نشسته‌ایم و کیک می‌خوریم و آرزو می‌کنیم راز هم بزودی حکم بگیرد. به محض آنکه کیک تمام می‌شود توابها دوره‌مان می‌کنند. ما می‌ایستیم ولی راه فراری نیست. چهره‌هایشان عصبانی است، با مشتهای گره کرده فریاد می‌زنند:

- مرگ بر کمونیست. مرگ بر ضد انقلاب. در حالیکه مشتهای گره کرده‌شان در هوا می‌چرخد و تا نزدیک صورت و بینی ما پائین می‌آید شعار می‌دهند. ما حرفی نمی‌زنیم و تکان هم نمی‌خوریم که بیشتر تحریک نشوند. خیلی زیادند می‌توانند ما را بکشند. بدون هیچ عکس‌العملی نگاهشان می‌کنیم. فکر می‌کنم که از نگهبان اجازه گرفته‌اند چون این اولین باری است که آنها را این چنین می‌بینم. محاصره ما و فریاد "مرگ بر کمونیست" و تکان دادن مشتهایشان ده دقیقه طول می‌کشد ولی برای ما خیلی بیشتر به نظر می‌رسد.

حرکت توابها و دوره کردنمان و شعار "مرگ بر کمونیست" آنها مرا سخت به فکر فرو برده. اینکه زندگی اینها و آزادی‌شان به میزان آزار و اذیت ما و اینکه چقدر با رژیم همکاری کنند گره خورده، متاسفم می‌کند. چقدر زندانیان با یکدیگر متفاوت‌اند. آیا زندانیان زمان شاه هم تا این حد با هم متفاوت بودند؟ هرچند زمان شاه فشار درون زندان کمتر از حالا بوده است ولی آیا زندانیان در زمینه‌هایی خیلی با هم فرق داشتند؟ یادم می‌آید شنیده بودم که در آن زمان هم بعضی از مذهبی‌ها نسبت به زندانیان غیرمذهبی برخوردهای احمقانه نجس و پاکی داشته‌اند. به یاد احساس و برخورد مردم به زندانیان سیاسی می‌افتم. چقدر با علاقه و شیفته‌وار به زندانیان نگاه می‌کنند. آیا حالا مردم می‌دانند که بعضی از آن زندانیان دوران شاه که وقت آزادیشان تنها با زندانی بودنشان تعریف می‌شدند، جلادان امروزشان هستند؟ شاید در دوران شاه مردم تفاوتی بین لاجوردی و

رفسنجانی با زندانیان دیگر نمی‌دیدند. شاید نمی‌توانستند زندانیان را با توجه به گرایشات سیاسی‌شان ارزیابی کنند و برای همین همه زندانیان تنها بواسطه زندانی بودنشان مورد احترام بودند. ولی مردم چطور می‌توانستند تفاوتی بین زندانیان با گرایشات متفاوت ببینند؟ وقتی که هیچ شناختی از منافع خودشان و از جریانات سیاسی نداشتند چطور می‌توانستند زندانیان را یکپارچه نبینند؟ اگر مردم شناخت سیاسی روشنی داشتند ممکن بود درک کنند که امثال لاجوردی که خود زندانی سیاسی شاه بودند ممکن است جلادان بچه‌های انقلاب شوند.

روز ملاقات است با دیدن پدر و مادرم با خوشحالی به آنها می‌گویم که زنده می‌مانم و ده سال حکم گرفته‌ام. خوشحال‌تر از همیشه هستم ولی پدرم نمی‌تواند جلوی گریه‌اش را بگیرد، می‌گوید:

- آنها به من قول دادند که دو سال خواهد بود.

- مهم این است که اعدام نمی‌شوم. من خیلی خوشحالم، تو هم باید خوشحال باشی.

- نمی‌گذارم اینقدر نگهت دارند، بیرونت می‌آرم، قول می‌دم.

- ناراحت نباش. مهم اینه که زنده می‌مانم. دادگاه حکمم را اعدام داده بود، چطوری تغییرش دادی؟

- شورای عالی قضایی هم اعدامت را تایید کرده بود. ولی وقتی که به دفتر منتظری رفت که مهر تایید بعدی را بخورد، آنها تایید نکردند و تغییرش دادند. ملاقات تمام می‌شود و در راه برگشتن به بند هستم. به این فکر می‌کنم که خیلی‌ها در حکم اعدام و اجرای آن دست دارند.

* * *

طبق معمول صبح زود بیدار می‌شوم که بعد در صف دستشویی نایستم. وقتی از کنار حمام می‌گذرم که به دستشویی برسم می‌بینم که نگهبانان در کنار حمام ایستاده‌اند. اجازه نمی‌دهند کسی وارد حمام شود. از یکی از زندانیان که آنجا ایستاده می‌پرسم چه اتفاقی افتاده است، می‌گوید:

- شمسی خانم دیشب در حمام خودکشی کرده است.

- چطوری؟

- با چادرش خودش را از لوله‌های سقف دار زده است. نیمه شب این کار را کرده که همه خواب بودند. یکی از زندانیان صبح زود وارد حمام می‌شود و او را می‌بیند و به دفتر خبر می‌دهد.

نمی‌دانم بچه‌هایش هرگز خواهند فهمید که چرا و چطور شمسی خانم از زندگی‌اش گذشت. اینکه اگر مدام به بازجویی نمی‌بردنش و بچه‌هایش را از او نمی‌خواستند در این سن خودکشی نمی‌کرد.

روز انتخابات است، مسئول بند رحیمی که زنی میانسال و تقریبا چاق است اسامی زندانیان هر اتاقی را یکی بعد از دیگری می‌خواند که بروند و رای بدهند. من هم در هواخوری قدم می‌زنم، برایم جالب است که ببینم چند نفر رای نمی‌دهند. چند نفری که به ندرت با من حرف می‌زنند، چرا که از گزارش دادن توابها می‌ترسند، تک تک به سراغم می‌آیند و می‌پرسند آیا رای خواهم داد. و من پاسخ می‌دهم نه، کم مانده ازمان بخواهند که طناب دارمان را هم خودمان آویزان کنیم. چگونه به رژیمی که زندانم می‌کند و می‌کشد رای بدهم؟ تازه من وقتی بیرون هم بودم به این رژیم رای ندادم چه رسد به حالا که زندانیش هستم.از راز هم برخی دیگر می‌پرسند، اینها کسانی هستند که ما با آنها رابطه منظم نداریم. وگرنه با دوستانمان از قبل حرف زده‌ایم و هر کس می‌داند که دیگری چه برخوردی خواهد داشت. کنار در هواخوری طوری ایستاده‌ام که صدای رحیمی را در حالیکه اسامی را می‌خواند می‌شنوم ولی او مرا نمی‌بیند. نوبت اتاق ماست، رحیمی اسامی را یکی‌یکی می‌خواند، اسم مرا هم می‌خواند و با نرفتنم شروع به فحش دادن می‌کند. می‌گوید که ضدانقلاب هستم و غیره. با فروکش کردن عصبانیتش به خواندن افراد ادامه می‌دهد و اسم راز را می‌خواند و با نرفتن راز هم شروع به دادن فحش به او می‌کند. رحیمی با صدا کردن تک‌تک زندانیان می‌خواهد مانع از آن شود که کسی یواشکی از دادن رای خودداری کند. می‌شنوم که از حدود ٤٠٠ نفر جمعیت بند مجموعا پانزده نفر در بند رای نداده‌اند و از این خبر خوشحال می‌شوم. چون تعداد ما نماز نخوانها در حال حاضر همه‌اش شش نفر است.

* * *

اتاق بدون تواب

اواخر اسفند سال ٦٢ است نگهبان به ما می‌گوید که وسایلمان را جمع کرده و به اتاق شش بند بالا برویم. من و راز و بهناز و شیوا، وسایلمان را جمع می‌کنیم و از اینکه از این بند می‌رویم خوشحالیم. توابها هم خوشحالند، از دست ما راحت می‌شوند. هر روز به نگهبانان شکایت می‌کردند: - این نجسها زندگی را به ما جهنم کرده‌اند، یا آنها را از این بند ببرید یا ما را. هر روز چند بار آب دستشان را به ما می‌پاشند که نجس شویم و مجبور باشیم با آب سرد حمام کنیم و لباسمان را عوض کنیم. حالا در مورد کی گزارش خواهند داد؟ در مورد خودشان؟ دلم برای نینا و بچه‌اش تنگ خواهد شد. نمی‌دانم حالا تنهایی در بین این همه تواب چکار خواهد کرد. حالا کسی نیست که کمکش کند و کمرش همچنان ناراحت است. به بند بالا می‌رویم، شبیه بند پائین است. با این تفاوت که اتاق ٦ متعلق به نماز نخوان‌ها است. ٨٥ نفر در این اتاق هستند و به نظر می‌رسد نباید از آمدن ما خوشحال باشند چون جایشان را تنگتر می‌کنیم. وقتی بند پائین بودم همیشه دلم می‌خواست توی همچین اتاقی باشم که کسی بعنوان نجس باهام برخورد نکند. ولی به نظر می‌رسد در اینجا هم زندگی راحت نخواهد بود، هر چند احساس می‌کنم که در اینجا هم زیاد نخواهیم ماند و جای موقتمان است. از وقتی که حکم گرفته‌ام احساس می‌کنم که هر آن ممکن است مرا به جای دیگری منتقل کنند.

در این اتاق همه با هم خرید می‌کنند و همه چیز اشتراکی است. حتی افرادی از جریانات راست که به نفع رژیم حرف می‌زنند و فعالیت داشته‌اند نیز با بقیه شریک هستند. ما پنج نفر هم وسایل فروشگاهمان را به مسئول فروشگاه می‌دهیم که در کنار وسایل اتاق بگذارد. ولی زمانی که می‌خواهیم لباس بشوییم مثل بند پائین که مسئول خرید و مصرفمان خودمان بودیم، نمی‌توانیم هر یک لباسهایمان را در یک تشت آب کف جدا از هم بشوییم. وقت شستن لباسها مسئول فروشگاه مقدار کمی پودر به ما می‌دهد و می‌گوید همه لباسهایتان را توی یک آب کف بشویید و بعد آب کشی کنید. می‌گوییم این کار بهداشتی نیست، می‌گوید مجبوریم، به اندازه کافی پودر نداریم و خیلی هم غیربهداشتی نیست. با بودن در چنین جمع گشادی در رابطه با خرید و مصرف مسئله‌ای ندارم ولی مشکل این است که سیاست خرید آنها را قبول ندارم. در اینجا همه داریم با گرسنگی دست و پنجه نرم می‌کنیم و همیشه گرسنه هستیم. همه‌مان ضعف داریم و باید از هر فرصتی برای قوی کردن و رساندن مواد غذایی به بدنمان استفاده کنیم. ما می‌توانیم از فروشگاه کشمش و خرما به اندازه‌ای بخریم که جلوی گشنگی‌مان را بگیرد و یا پودر لباسشویی به میزانی بخریم که مجبور نباشیم لباسهایمان را توی یک تشت آب کف بشوریم. ولی بعضی‌ها خرید از فروشگاه را محدود می‌کنند و معتقدند که زیاد خریدن بورژوایی است. از مسئول فروشگاه می‌پرسم که چرا بعضی چیزها را بیشتر نمی‌خرید می‌گوید:

- ما طرفدار خرید بورژوایی نیستیم.

احمقانه است، به اندازه کافی پودر لباسشویی نمی‌خرند چون نمی‌خواهند "خرید بورژوایی" بکنند. خودشان را در خطر بیماری‌های پوستی و بیماری‌های دیگر قرار می‌دهند، چون نمی‌دانند خرید بورژوایی چگونه است. هیچ وقت فکر نمی‌کردم که اینقدر عقب مانده باشند و هر کس را که این طریق خرید را قبول ندارد بورژوا می‌دانند. جالب اینجاست که هیچ کس هم به این نوع خرید محدود اعتراض نمی‌کند. شاید بخاطر آن ضرب‌المثل است که خواهی نشوی رسوا همرنگ جماعت شو. با راز حرف می‌زنم و می‌گویم من دوست ندارم با چنین روشی و چنین فرهنگی همراه باشم. نه فقط بخاطر اینکه به اندازه کافی خرید نمی‌کنند و ما را در معرض خطر بیماری قرار می‌دهند، بلکه بخاطر اینکه دوست ندارم خودم را با چنین فرهنگی تعریف کنم. راز موافقت می‌کند و تصمیم می‌گیریم که با بقیه دوستانمان حرف بزنیم و اگر آنها هم موافق بودند همه با هم جدا شویم و اگر موافقت نکردند من و راز جدا خواهیم شد. با دوستانمان که از بند پائین با ما آمده‌اند حرف می‌زنیم و تصمیم می‌گیریم که فروشگاهمان را جدا کنیم. بنابراین دو تا کمون در اتاق خواهیم داشت. کمون آنها که زندگی‌ای صوفیانه را در پیش گرفته و کمون ما که به قول آنها بورژوایی خرید و خرج می‌کنیم. به نظر می‌آید از نظر اینها مرتاضانه زیستن، کارگری است. شاید فکر می‌کنند کارگر زندگی خوب و خوش و پر از امکانات نمی‌خواهد که اینها آنرا به خود حرام می‌دانند. خبر ندارند که رفقای کارگرم اگر پول داشتند برای داشتن لباس و غذای خوب به راحتی آنرا خرج می‌کردند. یکی از آنها به راز گفته است، وقتی در جامعه مردم امکان خرید میوه ندارند درست نیست که ما در اینجا بخریم. گویی نمی‌فهمند که مردم امکان مالی‌اش را ندارند وگرنه می‌خریدند و ریاضت کشی نمی‌کردند. در حالیکه ما پول خریدش را داریم. تا قبل از اینکه در بین اینها قرار بگیرم روشن نبودم مسئله ریشه در چه تفکر و سنتی دارد. نمی‌دانستم از نظر اینها سوسیالیسم یعنی برابری در فقری که در سرمایه داری دولتی اروپای شرقی بود. نمی‌دانستم که اینها از نظر سنت و اخلاقیات فاصله‌ای با گروههای مذهبی ندارند. بخشی از اینها و سازمانهایشان عمری با مجاهد مسلمان احساس نزدیکی

می‌کرده‌اند و تنها تفاوتشان در این بوده که اینها به وجود خدایی در آن بالا بی‌عقیده بوده‌اند. دیدن ایدآلهای انسانها در زندگی شخصی و اجتماعی‌شان بهترین محک برای سنجش آن ایدآلهاست. یک نفر راه کارگری در اتاق است که افراد را تشویق به پذیرفتن شرط آزادی یعنی مصاحبه می‌کند. باور کردنی نیست ولی رژیم زندانیان را تحت فشار قرار می‌دهد که مصاحبه را بپذیرند حال آنکه این فرد با حرف زدن آنها را راضی به این کار می‌کند. او جاسوس رژیم هم نیست.

هر چند درون اتاق بورژوا به نظر می‌رسم و به درد دوستی نمی‌خورم ولی در بیرون از اتاق دوستان خوبی پیدا کرده‌ام. یکی از آنها سونیا است با صورت و چشمانی زیبا که در رابطه با یکی از سازمانهای چپ دستگیر شده است. و پریوش زن میان سالی که به جرم بهایی بودن زندانی است. من و پریوش خیلی با هم حرف می‌زنیم، از مصاحبت با او لذت می‌برم، مثل معلم برایم می‌ماند. بعضی از هم اتاقی‌هایم با حالت مسخره به راز گفته‌اند، مثل اینکه پرواز دارد بهایی می‌شود. روبروی خودم چیزی نمی‌گویند ولی پیش دوستانم برایم متلک می‌پرانند. خیلی احمقانه است که فکر می‌کنند نباید با پریوش دوستی نزدیکی داشته باشم. من به حرف کسی اهمیت نمی‌دهم، کاری که به نظرم درست باشد انجام می‌دهم. از پریوش در مورد حکمش می‌پرسم و او می‌گوید:

- حکم ندارم یعنی اعدام خواهم شد. ماه گذشته بازجو صدایم کرد و از من خواست که روی عکس بها بنشینم. من هم این کار را نکردم. رفتارشان با من بخاطر مذهبم احمقانه است. می‌دانم که حتی اگر بر علیه مذهبم هم حرف بزنم باز اعدامم می‌کنند. بخاطر شغلم، من معلم بودم و در خانه‌ام برای جوانان کلاس داشتم. بازجو اسم آنرا تشکیلات گذاشته است.

- ممکن است حکمت را تغییر بدن، نباید ناامید باشی.

- امیدوارم تغییرش بدن ولی شک دارم و متاسف هم نیستم که می‌میرم. خون من اضافه خواهد شد به خون همه آن کسانی که به خاطر عقایدشان اعدام شدند. همه آن کسانی که سوزانده شدند، و همه کسانی که در راه تغییر دنیا به یک دنیای بهتر جانشان را از دست دادند. مطمئنم که روزی مردم این دنیای کثیف را تبدیل به دنیایی خواهند کرد که به جز لذت و آسایش با لغت دیگری نتوان آنرا تعریف کرد.

حدود یک ماه است که در اتاق ٦ هستم. روزها سریع می‌گذرند هرچند جای استراحت و خواب کافی نداریم. در مورد زندان قزل حصار و رئیسش حاجی رحمانی که قبرها را درست کرده، می‌شنویم. می‌شنویم که مدت هفت ماه است که قبرها را درست کرده‌اند. می‌شنویم که قبرها به این شکل درست شده‌اند که زندانیان را تکتک در جاهای کوچکی می‌گذارند که با تختهای چوبی از هم جدا شده‌اند. اگر حرفی بزنند و یا تکان بخورند شدیدا کتک خواهند خورد. تمام روز باید با چشم‌بند و چادر بنشینند و شب در همان جا بخوابند. می‌شنویم که حاجی برخی از زندانیان را از قبرها به بند می‌برد و شلاق می‌زند. می‌شنویم که تعدادی از زندانیانی که در قبرها قرار داده شده‌اند، شرایط را پذیرفته و از آنجا به بند منتقل شده‌اند. شرط بلند شدن از قبر همکاری با رژیم است و حتی نگهبان قبرها شدن. یعنی مراقب دوستان سابقشان هستند که تکان نخورند و حرف نزنند، در غیر اینصورت به حاجی گزارش می‌دهند که بیاید و آنها را که مقررات را رعایت نکرده‌اند به باد کتک بگیرد. باور کردنی نیست، نه اعمال خشونت رژیم تا این حد بدون اینکه از پاسخ دادن در رابطه با آن بهراسد و نه بریدن زندانیان در قبرها، هیچکدام باور کردنی نیستند. به نظر می‌رسد که همه زندانیان ترسیده‌اند و همه منتظرند که به قبرها برده شوند. از خودم می‌پرسم که آیا از نشستن و خوابیدن در یک جای کوچک و نداشتن ارتباط با دنیا می‌ترسم؟ نه هر چند شکنجه مداومی است ولی قابل تحمل است.

روز ملاقات است و فضای بند با روزهای دیگر متفاوت است. همه سعی می‌کنند کارهای روزمره‌شان را تا قبل از اینکه اسمشان برای ملاقات خوانده شود، انجام دهند. برای همین تعدادی در حال دویدن هستند و صف دستشویی طولانی‌تر از روزهای دیگر است. با پریوش در راهرو قدم می‌زنم، حواس مرا از هیجان روز ملاقات دور می‌کند. بلندگو چند اسم را می‌خواند، پریوش هم ساکت می‌شود که اسامی را بشنویم. اسم من هم در لیست است. از او جدا می‌شوم تا آماده رفتن شوم. به دفتر می‌روم، زندانیان دیگری نیز آماده‌اند. طبق معمول مدتی منتظر می‌مانیم. پاسدار مردی می‌آید و از ما می‌خواهد با او برویم. از دفتر ٢١٦ رد می‌شویم و از پله ها پائین می‌رویم و به هوای آزاد می‌رسیم. قبل از اینکه هوای تازه مسحورم کند و از استنشاقش لذتی ببرم، صحنه‌ای در مقابلم نفسم را می‌برد. روی سکو جسد یک زندانی روی زمین افتاده است. از کنارش رد می‌شوم و نگاهش می‌کنم. بدن یک پسر جوان است، نمی‌دانم زنده است یا نه. باید مرده باشد، چشم‌بند ندارد.

نگهبان فریاد می‌زند حرکت کنید. چند قدم دورتر از جسد یک گردنبند ساخت زندان می‌بینم. از همانهایی که خودم هم درست کرده‌ام. یک سنگ کار شده سیاه که یک نخ از سوراخش رد شده است. آنرا از زمین برمی‌دارم و از زیر چشم بند نگاهش می‌کنم. خیلی قشنگ فرم داده شده است به شکل قطره ساخته شده است. یک قطره اشک و یا قطره باران که به دریا می‌ریزد. روی آن تنها یک کلمه نوشته شده است، فردا. حتما مال جسد است، شاید خودش درست کرده است. کاش می‌توانستم آنرا به خانواده‌اش برسانم. شاید آنرا برای یک دوست و یا عشقش درست کرده، برای یک زن یا یک بچه و یا یک زندانی دیگر درست کرده است. به ساختمان ملاقات می‌رسیم ولی تمام ذهنم به جسد و آرزوهای برباد رفته او و فردایی که به آن فکر می‌کرده، رفته است.

در زمانهایی که دوست دارم در تنهایی فکر کنم روی سنگ کار می‌کنم. از کار روی سنگ لذت می‌برم، حالت دادن سنگ سخت است، نوشتن روی آن آسان نیست. در این اتاق هیچ کاری ممنوع نیست، نه کار روی سنگ، نه بحث سیاسی و نه شوخی با دیگران. توابی در این اتاق نیست که گزارش دهد که ما این کارها را می‌کنیم و قوانین را که عدم انجام چنین کارهایی است رعایت نمی‌کنیم. دیگر تفاوت این بند با بند پائین این است که وقتی نگهبانان زندانیان بند را برای رفتن به حسینیه صدا می‌کنند، از اتاق شش هم می‌خواهند که بروند. هر چند وقت یک بار نگهبانان از بلند گو می‌گویند که اتاق شش برای رفتن به حسینیه آماده باشد و چون ما نمی‌رویم، پاسداران مرد معروف به گروه ضربت با کابل و چوب و چماق به اتاقمان می‌ریزند و همه را با کتک با خود به حسینیه می‌برند. ولی با بند پائین آنها هرگز این کار را نمی‌کردند چون تعداد ما که حاضر نبودیم به حسینیه برویم خیلی کم بود. وقتی کسانی می‌خواهند مصاحبه کنند لاجوردی رئیس زندان از نگهبانان می‌خواهد که ما را به حسینیه ببرند. امروز یکی از آن روزهاست، نگهبانان از بلندگو چند بار اعلام کردند که اتاق ٦ برای رفتن به حسینیه بیرون بیاید و ما اهمیتی نداده‌ایم. تعداد زیادی نگهبان مرد آمدند و با کتک ما را به بیرون بند بردند. حالا پیاده در راه رفتن به حسینیه هستیم. کوهها و دره‌ها را می‌توانیم از زیر چشم بند ببینیم. از دیدن آنها لذت می‌برم و یاد زمانی می‌افتم که با دوستانم به این کوهها می‌رفتم و نمی‌دانستم که کمی دورتر در اوین چه می‌گذرد. به حسینیه می‌رسیم. باید دمپایی‌هایمان را بیرون در بگذاریم و پای برهنه داخل شویم. سالن خیلی بزرگی است که یک سن بزرگ دارد که یک میز و چند صندلی روی آن است. وسط سالن را با یک پرده کوتاه از هم جدا کرده‌اند که زندانیان زن و مرد را از هم جدا می‌کند. تعداد زیادی زندانی پسر طرف چپ سالن نشسته‌اند و از ما می‌خواهند که طرف راست بنشینیم. آنها به ما نگاه می‌کنند و ما به آنها، ولی آنقدر نگهبان هست که اگر کسی حرف بزند سریع او را زیر باد مشت و لگد بگیرند. بعضی از زندانیان به حسینیه می‌آیند که همسرانشان را ببینند. و اگر شد با بلند کردن پرده حرفی بزنند و یا نگاهی رد و بدل کنند. لاجوردی قدم می‌زند و زندانیان را نگاه می‌کند، احساس قدرت می‌کند. دیدن لاجوردی حال آدم را بهم می‌زند، زشتی خاصی در تمام وجودش است، شاید لذت او از خشونت و شکنجه و اعدام است که این احساس را در بیننده ایجاد می‌کند. صورتش مثل جغد است، بیچاره جغد هیچوقت مثل لاجوردی هم نوعش را نکشته است.ما در کنار افراد بند خودمان نشسته‌ایم. سعی می‌کنیم افراد بندهای دیگر را هم ببینیم. لاجوردی شروع به سخنرانی می‌کند، می‌گوید زندان جمهوری اسلامی کارخانه تواب سازی است و پیچ اوین پیچ توبه است. بعد از چند نفر می‌خواهد که روی سن بروند و از گذشته‌شان اعلام انزجار کنند. به نظر می‌رسد که از قبل به انجام این کار رضایت داده‌اند چون بدون درگیر شدن بلند می‌شوند و به روی سن می‌روند. یکی بعد از دیگری اعلام انزجار و توبه می‌کنند و توابها از پائین شعار می‌دهند:

- دروغگو، مرگ بر کمونیست، مرگ بر منافق، مرگ بر ضدانقلاب. شعارهای توابها به این معنی است که از توبه مصاحبه‌کنندگان راضی نیستند. مصاحبه کنندگان قسم می‌خورند که حقیقت را می‌گویند. لاجوردی از یکی از مصاحبه‌کنندگان می‌خواهد که اگر راست می‌گوید اسم پنج نفر از سر موضعی‌های بندش را بگوید. مصاحبه‌کننده با ناراحتی می‌گوید:

- آنها را نمی‌شناسم.

توابها شعار می‌دهند:

- مرگ بر ضدانقلاب. سالن حالت انفجاری دارد. لاجوردی به یکی دیگر از مصاحبه‌کنندگان که باید در رابطه با مجاهدین دستگیر شده باشد، می‌گوید:

- تو چرا در گزارشاتت فقط اسم چپی‌ها را می‌نویسی؟ اسم چند تا از منافقین بندت را حالا بگو.

مصاحبه‌کننده:

- کسی را نمی‌شناسم.

لاجوردی:

- چطور چپی‌ها را می‌شناسی ولی دوستانت را نمی‌شناسی؟

لاجوردی به آنها می‌گوید که توبه‌شان مورد قبول نیست و به جای خودشان برگردند و بنشینند. به محض اینکه از سن پائین می‌آیند تعدادی از توابها به سر آنها می‌ریزند و شروع به زدن آنها می‌کنند. لاجوردی و نگهبانان تماشا می‌کنند، لاجوردی می‌خندد. به توابها نمی‌گوید که نزنند، در واقع دارد لذت می‌برد. کتک کاری در سمت چپ سالن بالا گرفته است. توابها آنهایی را که می‌دانند تواب نیستند به زیر مشت و لگد گرفته‌اند. جو چندش‌آوری است، زندانی زندانی را می‌زند، برخی از پسرها زیر کتک شدید هستند. متوجه نگاه توابان دختر به خودمان می‌شوم، گویی دوست دارند آنها هم ما را تا حد مرگ بزنند. از حالت نگاهشان حالت تهوع پیدا می‌کنم. اگر مرا بزنند من هم می‌زنم. هرچند آنها بیشتر هستند و نگهبانان هم طرف آنها را خواهند گرفت. چند تا از توابان دختر بلند می‌شوند و نگاهشان به طرف ماست، آماده حمله هستند. نگهبانان از آنها می‌خواهند که بنشینند، خوشحالم. به نظر می‌رسد که از لاجوردی اجازه نگرفته‌اند که همه را بزنند. بیچاره پسرها، لاجوردی از توابها می‌خواهد که دست نگه دارند. بعضی از پسرها درد شدیدی دارند و برخی از آنها دماغ و صورتشان خونین است. همه عصبی هستیم ولی نمی‌توانیم کاری بکنیم. از ما می‌خواهند سالن را ترک کنیم. به بند می‌رویم. صحنه‌های دلخراش و اعصاب خورد کننده اینچنینی در ظاهر نشان از قدرت رژیم دارند ولی این تنها یک عکس است. و یا شاید یک طرف سکه است. خود وجود چنین صحنه‌هایی نشان از آن دارد که هنوز نتوانسته‌اند با همه فشارهایشان همه زندانیان را خورد کنند. وجود این خشونتها نشان از آن دارد که عده‌ای عقب رانده نشده‌اند، و همچنان مبارزند. دانستن اینکه با وجود این فشارها خیلی از زندانیان مبارز مانده‌اند و حاضر نیستند عقب نشینی کنند، دلگرم کننده است.

* * *

روز شنبه است، بلندگو تعدادی اسم برای بازجویی می‌خواند. راز هم یکی از آنهاست، همه فکر می‌کنیم که برای اعدام است. یکدیگر را می‌بوسیم، احساس می‌کنم دیگر او را نخواهم دید. در راهرو قدم می‌زنم و به یاد دوستان خوبی که در یک سال گذشته پیدا کرده و با اعدامشان آنها را از دست داده‌ام می‌افتم. به یاد دو روز پیش در حسینیه می‌افتم. خشونت لاجوردی و توابها. لاجوردی با یک گروه تواب خیلی جوان اسکورت می‌شد و به نظر می‌رسید که به آنها اعتماد دارد. همه‌شان مجاهد بوده‌اند و حالا تنها جایشان را عوض کرده‌اند. ایدئولوژی‌شان همان است که بود، همان مذهب و سنت، تنها قبلا مخالف رژیم بودند حالا طرفدارش هستند. با احساس غم عمیقی قدم می‌زنم و آرزو می‌کنم که راز برگردد. از آنجا که هنوز وسائلش را نخواسته‌اند شاید امروز قرار نیست اعدام شود. پریوش به کنارم می‌آید و می‌گوید:

- نگران نباش، راز برمی‌گرده.

- ازکجا می‌دونی؟

- برای اینکه وسایلش را نخواستند.

- ممکن است بعدا وسایلش را بگیرند.

- نه، وسایل اعدامی‌ها را همیشه بلافاصله بعد از بردن خودشان می‌گیرند.پریوش شروع می‌کند از مسائلی که فکر می‌کند به آنها علاقه دارم، برایم حرف می‌زند. هر چه که بفکرش می‌رسد می‌گوید که مرا از پکری در بیاورد. می‌گوید:

- فکر می‌کنی چند سالم است؟ نگاهش می‌کنم و می‌گویم در حدس زدن سن خوب نیستم ولی فکر می‌کنم حدود چهل سال داشته باشد. می‌خندد و می‌گوید:

- پنجاه و پنج سالم است، بهت می‌گم که چکار بکنی که جوان بمانی. اولا سعی کن که هر روز ورزش کنی. دوما هر وقت که صورتت را می‌شوری مثل بقیه آدمها کرم نزن. به حالت ماساژ با هر دو دستت از داخل صورت به بیرون صورت و از پائین به بالا بکش. با این کار چروکها را از صورتت بیرون می‌کنی، سخت نیست، نگاه کن اینطوری.

- در رابطه با کرم باشه ولی در مورد ورزش با جمعیت بالای ۹۰ نفر اتاق ما هیچ کس نمی‌تواند ورزش کند. جای نشستن هم نداریم چه برسد به جای ورزش.

بعد از مدتی قدم زدن و حرف زدن، یکباره پریوش می‌گوید:

- بیا راز هم آمد!

راز در حالیکه چشمانش برق می‌زند و به طرف ما می‌دود با خوشحالی داد می‌زند:

- دوازده سال.

یکدیگر را بغل گرفته و از خوشحالی گریه می کنیم. به او ۱۲ سال حکم داده اند از اینکه از این به بعد هر چه پیش بیاید در کنار یکدیگر خواهیم بود،خوشحالیم.

* * *

قبر

یک ماه از حکم گرفتن راز می‌گذرد، بلندگو چند اسم را می‌خواند که با کلیه وسایلشان به دفتر بند مراجعه کنند. همه کسانی که از پائین آمده بودیم به همراه تعدادی دیگر که از قبل در این بند بودند آماده می‌شویم که برویم. در حالی که وسائلمان را جمع می‌کنیم از یکدیگر می‌پرسیم به کجا می‌برندمان. همه فکر می‌کنیم به قزل حصار منتقلمان خواهند کرد و برخی می‌گویند که به قبرها خواهیم رفت. همه نگرانیم، از سوالهایی که بی‌پاسخ در هوا می‌چرخند می‌شود نگرانی را احساس کرد. نگهبان به در اتاق می‌آید و از ما می‌خواهد برویم. وسایل‌مان را به دست گرفته و آماده رفتن هستیم، آنهایی را که می‌مانند، می‌بوسیم. پریوش جلوی در اتاقش ایستاده است و نگاهمان می‌کند. او را می‌بوسم و آرزوی زنده ماندن برایش می‌کنم. چشمانش پر از اشک می‌شود و می‌گوید:

- دوست خوبی را از دست می‌دهم.

- ولی من هم یک معلم و هم یک دوست خوب را از دست می‌دهم. کاش حکم داشتی و با ما می‌آمدی.

- سعی کن خوش باشی.

- تو هم همینطور.

با داد زندانبان از هم جدا می‌شویم. می‌دانم که اعدام خواهد شد و او را دیگر نخواهم دید. احساس می‌کنم در زندان جدایی برابر با دوری برای همیشه است، تا به حال که اینطور بوده. از بند بیرون می‌رویم. کاغذ و مداد و سوزن در ساکهایمان طوری جاسازی کرده‌ایم که اگر به سلول انفرادی ببرندمان نتوانند در گشت پیدا کنند. نگهبانان از ما می‌خواهند که در راهرو منتظر بمانیم. خودشان مشغول گشتن وسایلمان هستند. بدنمان را هم می‌گردند و می‌گویند به دنبالشان برویم. به هوای آزاد می‌رسیم و هوای تازه مرا به یاد بیرون از زندان می‌اندازد. به یاد زندگی و عشق و به پارک بردن برادر زاده‌ام می‌افتم. به یاد راه رفتن در کوچه و خیابان می‌افتم. گویی همه‌اش فیلمی بود که گاهی از ذهنم می‌گذرد. گویی همیشه در همین دنیای زندان بوده‌ام که روزها نه با زندگی، که با مرگ رقم می‌خورند، که روابط نه با عشق که با جدایی تعریف می‌شوند. نگهبانان مرد اسامی‌مان را می‌پرسند و از ما می‌خواهند سوار اتوبوس شویم. به محض اینکه سوار ماشین می‌شویم از ما می‌خواهند که سرمان را روی صندلی جلویی بگذاریم و دست به پرده ها نزنیم. اتوبوس از زندان بیرون می‌رود، من کنار پنجره نشسته‌ام. در حالی که سرم روی صندلی جلویی است، یک کمی پرده را کنار می‌زنم و خیابان را نگاه می‌کنم. وارد شهر می‌شویم، تعدادی موتور و ماشین جلو و یا عقب اتوبوس هستند که به نظر می‌رسد پاسداران هستند. مردم را می‌بینم که در ماشینهایشان نشسته‌اند و شاید با دیدن ما فکر می‌کنند که ما هم مردم معمولی‌ای هستیم که داریم به مسافرت می‌رویم و برای پرهیز از آفتاب، این زیبای طبیعت، پرده ها را کشیده‌ایم. نیمه‌های بهار است، هوا دلپذیر است و مردم در پیاده‌روها قدم می‌زنند و برخی مشغول خرید هستند. زنان با روسری و مانتو، این پوشش اجباری، در حال رفت و آمد هستند. اتوبوس پشت چراغ قرمز می‌ایستد. زن و مردی را می‌بینم. مرد چند قدم از زن جلوتر راه می‌رود و گاهی که می‌خواهد با زن حرف بزند بر می‌گردد چیزی می‌گوید و باز به راهش ادامه می‌دهد. دلم برای زن می‌سوزد، اگر هم بخواهد رفتار تحقیر آمیز شوهرش را تغییر دهد و مرد هم بپذیرد که تغیر کند، در این سن کار آسانی نیست. این زن و مرد از بچگی در خانه و مدرسه این رفتار را نسبت به یکدیگر دیده‌اند و یاد گرفته‌اند. به یاد دورانی می‌افتم که در انگلیس بودم. انگار در کره دیگری بودم. رفتار زنان و مردان با یکدیگر خیلی با اجتماع ما متفاوت بود. به چیزهای مختلف و به دورانهای متفاوت و مکانهای مختلف فکر می‌کنم. نمی‌توانم افکارم را تمرکز دهم. اتوبوس از شهر تهران بیرون می‌رود و وارد جاده کرج می‌شود. حالا مطمئن هستم که داریم به قزل حصار می‌رویم. از کارخانه کفش ملی می‌گذریم و من به یاد زوئی می‌افتم. نمی‌دانم که هنوز هم در کفش ملی کار می‌کند و مشغول سازماندهی کارگران حول حقوقشان است و یا در کارخانه دیگری کار می‌کند. دلم برایش تنگ شده است، چقدر خوشحالم که آزاد است. امیدوارم از زندگی اش و مبارزه‌ای که می‌کند لذت ببرد.

به زندان قزل حصار می‌رسیم، بخاطر بد نشستن روی صندلی همه‌مان خسته‌ایم. نگهبانان ما را به اتاق بزرگی می‌برند و بعد از مدتی مقداری نان و پنیر می‌دهند که برای این جمعیت کافی نیست. ما حدود صد نفر از بندهای مختلف اوین هستیم. همه نگرانند و در مورد انواع شکنجه‌های مورد استفاده در قزل حصار حرف می‌زنند. برخی از زندانیان می‌گویند حاجی از زندانیانی که چادر رنگی سر می‌کنند و عینک دارند بدش می‌آید. به من می‌گویند که عینکم را بردارم و چادرم را عوض کنم، می‌گویم برایم مهم نیست که او مرا همینطور که هستم ببیند. این اولین باری است که در زندان چشمبند به چشم نداریم، در واقع با وارد شدن به قزل حصار چشمبندهایمان را گرفتند. بالاخره حاجی وارد می‌شود و سکوت شومی بر سالن نقش می‌بندد. او در سالن قدم می‌زند و زندانیان را نگاه می‌کند، اسم دو نفر را می‌پرسد، یکی از آن دو من هستم. می گوید می‌فرستیمتان به بند و از سالن بیرون می‌رود. باورمان نمی‌شود که ما را به بند بفرستند، پس آن همه داستان در مورد قبرها چه بود؟ می‌شنویم که دو تا بند کوچک ۷ و ۸ متعلق به سرموضعی‌ها است و در دو بند بزرگ ۳ و ٤ توابها و بریده‌ها زندانی هستند. امیدواریم که ما را به بندهای ۷ و یا ۸ ببرند، مدت طولانی‌ای است که آرزو می‌کنیم در بندی باشیم که تواب نباشد. نگهبانی می‌آید و اسامی ده نفر را می‌خواند، اسم من هم در لیست است ولی نام راز و بقیه دوستانم از بند قبلی در آن نیست. با ناراحتی آنها را می‌بوسم و با ده نفر به دنبال نگهبان از سالن بیرون می‌روم. متوجه سیما می‌شوم، دختری که در بیرون برای مدتی او را می‌دیدم. هر دو در صف هستیم، کنار هم قرار می‌گیریم و شروع به حرف زدن می‌کنیم. می‌دانم که همسرش بخاطر عدم همکاری اعدام شده است ولی در مورد خودش چیزی نمی‌دانم. می گوید ۸ سال حکم دارد و در بند سه اوین بوده است. به بند ۷ می‌رسیم و نگهبان از ما می‌خواهد که وارد دفتر بند بشویم و منتظر بمانیم. در حالی که منتظر نشسته‌ایم، سیما می‌گوید:

- حالا نگهبان این بند از همه ما خواهد پرسید که نماز می‌خوانیم یا نه، تو چه جوابی خواهی داد؟

- جوابم این خواهد بود که نماز نمی‌خوانم، چون نمی‌خوانم.

- اینجا با اوین فرق دارد. اگر نماز نخوانی اینها باهات رفتار دیگه‌ای می‌کنند. بگو نماز می‌خوانی و بخوان.

- متاسفم، تو هر چه که به نظرت درست است بگو، من این کار را نمی‌کنم. نگهبان بند که زن جوانی است و متفاوت از نگهبانان اوین که چادر و مقنعه و روپوش دارند و زیر چادرش لباس معمولی پوشیده است وارد می‌شود. اسامی و جریانی که با آن کار می کرده‌ایم را می‌پرسد. و بعد در مورد اینکه نماز می‌خوانیم یا نه سوال می‌کند. فقط من می‌گویم که نماز نمی‌خوانم. به من می‌گوید:

- تو نجس هستی و باید لیوان و ظرفت را خودت بشوری، نباید آنها را قاطی ظرفهای دیگران بکنی و باید آنها را جدا نگهداری کنی. در دستشویی و حمام دو رنگ دمپایی است، دمپایی‌های قرمز رنگ مال نجس‌هاست، باید فقط آنها را بپوشی.

مسئول بند رو به بقیه می‌گوید:

- حرف زدن با نجس‌ها در بند ممنوع است. همه در سکوت نگاهش می‌کنند. احساس بدی دارم، رفتارش با من به عنوان یک نجس تحقیرآمیز است. دلم می‌خواهد زودتر از دفتر بیرون بروم.مسئول بند به هر کدام از ما می‌گوید که به کدام سلول برویم. مرا به سلول ٦ می‌فرستد. ١٢ تا سلول در بند است و همه یک متر و نیم در دو متر هستند با یک تخت سه طبقه در هر سلول. در هر سلول ١٥ نفر زندگی می‌کنند و استفاده از تختها در شب برای خواب چرخشی است. متوجه می‌شوم که حدود ده نفر در بند هستند که نماز نمی‌خوانند و نجس قلمداد می‌شوند. پنج نفر از آنها هفته گذشته با قبول کردن اینکه قوانین را زیر پا نخواهند گذاشت، از قبرها بیرون آمده‌اند. پنج نفر دیگر هفته گذشته از اوین آمده‌اند. تعداد زیادی مجاهد در بند هست و کسی نمی‌داند کدام تواب است و کدام تظاهر به تواب بودن می‌کند. همه می‌گویند تواب هستند و با ما که نماز نمی‌خوانیم بعنوان نجس رفتار می‌کنند.

از تعدادی از زندانیان در مورد قبرها می‌پرسم و اینکه چرا حاجی ما را به آنجا نبرد. متوجه می‌شوم که قبرها را دیروز بعد از نه ماه برچیده‌اند. حدود ده نفر باقی مانده بودند و آنها را در یک اتاق قرار داده‌اند. تعدادی را که هفته پیش از قبرها به بند آمده‌اند نشانم می‌دهند. یکی از آنها مهین است، با کسی حرف نمی‌زند. به نظر می‌رسد که مهین نمی‌تواند از عادت قبر که نمی‌بایست با کسی حرف بزند خلاص شود. گاهی رو به دیوار می‌نشیند. از او خوشم می‌آید، دلم می‌خواهد که با او حرف بزنم ولی احساس می‌کنم که دوست ندارد کسی مزاحمش شود. به نظر می‌آید که در بین کسانی که از واحد آمده‌اند جهان روی بقیه تاثیر دارد. می‌شنوم که حتی در رابطه با پذیرش رعایت قوانین زندان و بیرون آمدن از قبرها هم روی برخی از آنها تاثیر داشته است. هر چند روی برخی نیز تاثیر نداشته و آنها حاضر نشده‌اند که با رعایت قوانین از قبرها نجات پیدا کنند و در نتیجه یک هفته دیرتر بیرون آمده‌اند. دلم می‌خواهد آنها را هم هر چه زودتر ببینم. می‌شنوم که وقتی حاجی قبرها را بر پا ساخت و زندانیان را از بندها به آنجا برد، تعدادی از زندانیان بعد از چند روز نشستن در قبرها تواب شده‌اند. چنان شرایط رعب و وحشتی در بند حاکم می‌شود که زندانیان خودشان از حاجی می‌خواسته‌اند که برای اینکه گناهانشان پاک شود، آنها را به قبر ببرد. آنها فکر می‌کردند که اگر با خواست خودشان به آنجا بروند راحت‌تر می‌توانند از آن بیرون بیایند و اشتباه هم نمی‌کردند. حاجی آنها را به قبرها می‌برد و بعد از دو یا سه روز آنها به حاجی می‌گفتند که به خدا رسیده‌اند و در نتیجه به بند برگردانده می‌شدند و از آن به بعد نمازشان را می‌خواندند. می‌شنوم که تاثیر قبرها روی بندهای سه و چهار چنان بوده است که بعضی از زندانیان خودشان داوطلب توبه کردن می‌شوند. زندانیان چنان از قبرها وحشت داشته‌اند که خودشان داوطلبانه می‌رفتند و به اعمال کوچکی که کرده بودند اعتراف می‌کردند که شاید به قبرها برده نشوند.

نسبت به مهین و کسانی که ماهها فشار قبر را تحمل کردند و حاضر نشدند کوتاه بیایند احترام زیادی احساس می‌کنم. احساس می‌کنم اینها با مقاومتشان دیوار قبر برای شکاندن و تواب کردن را شکانده‌اند. اینها با مقاومت‌شان بر سیاست فشار برای تواب کردن، مهر شکست زدند. اینها مظهر مبارزه و مقاومت‌اند. اینها در نهایت فشار و در اوج تواب سازی، مقاومت کرده‌اند. شاید دلیل اینکه من و بقیه را به قبر نبردند مقاومت اینها بوده است. شاید اگر اینها هم می‌بریدند، رژیم می‌گفت خوب وسیله شکاندن و تواب کردن را یافته‌ام، و همه را به قبر می‌برد. آنها با مقاومتشان وسیله بودن قبر را از رژیم گرفتند. آنها مهر باطل شد را بر شکنجه زده‌اند. عقب ننشستن آنها در قبرها بر زندگی امروز و فردای من زندانی هم تاثیر خواهد داشت. اگر رژیم نتوانست اینها را در شکنجه وحشتناکی مثل قبرها عقب بنشاند، چطور خواهد توانست زندانیان را با شکنجه‌های

معمولی‌اش عقب بنشاند؟ رژیم باید تئوری‌هایش را در رابطه با شکنجه برای تواب کردن دوباره بررسی کند. اینها رژیم را در رابطه با شکنجه برای تواب کردن شکست دادند.

رویا هم در این بند است و ما به هم فقط صبح بخیر می‌گوییم. او مثل سابق شاد و سرحال نیست، خیلی فرق کرده است. افسرده است. نمی‌دانم در قبر چه اتفاقی برایش افتاده ولی احساس می‌کنم که بریده است. فقط می‌دانم که زودتر از جهان و مهین از واحد بیرون آمده است. رویا تنها با جهان و یک نفر دیگر که در دایره روابط جهان است حرف می‌زند، در غیر اینصورت تنهاست. رویا هم مثل جهان و دوستانش یک پرده نامرئی دور خودش کشیده است. بخاطر همین کسی به او نزدیک نمی‌شود. دوست دارم بدانم در واحد بر او چه گذشته است ولی می‌گذارم که هر وقت خودش آمادگی‌اش را دارد بیاید.

رویا از من می‌خواهد که با هم قدم بزنیم و حرف بزنیم. در مورد قبر می‌گوید و اینکه چطور از آن بیرون آمده است. می‌گوید:

- بعد از مدتی که از صبح تا شب با چادر و چشمبند نشسته بودم، احساس کردم که آن وضعیت پایانی ندارد. احساس می‌کردم تا دم مرگم باید در آن قبر بنشینم. بخصوص دیدن زندانیانی مثل کیانوش که تا قبل از واحد به ما می‌گفتند که چه باید بکنیم و حالا شده بودند زندانبان‌مان خیلی رنجم می‌داد. احساس می‌کردم که پایانی ندارد. تمام ذهنم پر شده بود از اعترافات زندانیان که از بلندگو پخش می‌شد. حاجی می‌گفت که تا آخر عمرمان در آن شرایط خواهیم ماند و من باور کردم. یک روز به حاجی گفتم که شرایط را می‌پذیرم و نمی‌خواهم دیگر در آن شرایط بمانم. حاجی مرا به یک اتاق برد و یک لیست اسامی بهم داد و مقداری کاغذ و گفت که در مورد آنهایی که می‌شناسم بنویسم. لیست حدود صد نفر زندانیان سر موضعی بود، اسم تو هم توی لیست بود. نوشتم که من و تو گاهی بحث سیاسی می‌کردیم و تو به من کمک می‌کردی که چطوری سنگ درست کنم. چیزی نمی‌گویم، احساس می‌کنم فایده‌ای ندارد که چیزی بگویم. او بریده و غمگین هست و من نباید وضعش را بدتر کنم. ولی چرا او دروغ نوشت؟ ما هرگز بحث سیاسی با هم نداشتیم، فقط سر سنگ با هم حرف می‌زدیم. می‌دانم که راز تا حدی با او بحث سیاسی داشته است. از او نمی‌پرسم که آیا در مورد راز و بقیه زندانیان هم چیزی نوشته است یا نه. احساس می‌کنم که آماده گریه است. موضوع بحث را عوض می‌کنم و در مورد خانواده‌اش می‌پرسم. از او در مورد زهرا می‌پرسم، می‌گوید:

- ما را با هم از بند بردند ولی او را به سلول انفرادی فرستادند و هنوز در سلول است. می‌دانم که حالش خوب است، تازگی تعدادی از گوهردشت آمدند و گفتند که حالش خوب است.

در اینجا منیژه را می‌بینم، با هم در یک جریان بودیم و در کمیته مشترک در راهرو دیده بودمش. او تمام سال پیش را در یکی از بندهای دیگر اوین بوده است. در مورد دستگیری‌اش می‌پرسم و او می‌گوید:

- دو هفته قبل از دستگیریم دو نفر از کارگرانی که قبلا در کارخانه‌مان کار می‌کردند، به بخشمان آمدند. مدتی بود که به سر کار نمی‌آمدند. انجمن اسلامی کارخانه آنها را محاصره کرده بودند و در نتیجه آنها نمی‌توانستند با کارگران حرف بزنند. آنها دمپایی به پا داشتند و من تعجب کردم. آنوقت نمی‌دانستم که چرا کفش نپوشیده‌اند. آنها به همه بخش‌ها رفتند و همه کارگران آنها را بغل کردند. قبل از آنکه غیبشان بزند در کارخانه فعال بودند. یکی از آنها در تمام قفسه‌های رخت کن اطلاعیه می‌گذاشت. آنروز یکی از آنها به یکی از کارگرانی که او را بغل کرده بود گفته بود که آنها دستگیر شده‌اند و آنها را برای شناسایی بقیه به آنجا آورده‌اند. این اتفاق در صبح افتاد، همان روز بعد از ظهر اسم هفت نفر را خواندند و دستگیرشان کردند. همه آنها تا مدتی قبل از آن فعال بودند ولی در آن زمان فقط یکی از آنها از نظر سیاسی فعال بود. یک هفته بعد تعدادی زن به کارخانه آمدند. آنها در اتاق نگهبانی ایستاده بودند و هر کس را که وارد کارخانه می‌شد می‌توانستند ببینند. احساس بدی بهم دست داد، فکر کردم آنها کی هستند؟ یکی از آنها باید برای شناسایی آمده باشد. حدود ده روز بعد از دستگیری آن هفت نفر، شش نفر از آنها برگشتند. آنها گفتند که شکنجه شده بودند ولی از اینکه آزاد شده بودند خوشحال بودند. روز بعد در ساعت ناهار مرا به اتاق نگهبانی صدا کردند. کارگران گفتند که دو تا مرد در آنجا منتظرم هستند. می‌دانستم که خانواده‌ام محل کارم را بلد نیستند و باید پاسداران باشند ولی امکان فرار وجود نداشت. کارخانه محاصره شده بود. به اتاق نگهبانی رفتم و گفتم که باید لباسم را عوض کنم یکی از آنها گفت که با من می‌آید. او پشت در ماند و من به اتاق رخت کن رفتم. دوستم را در آنجا دیدم و به او گفتم که مرا دارند دستگیر می‌کنند و او نباید از روز بعد به کارخانه برگردد. فکر کردم کسی که نام مرا داده است باید او را هم بشناسد و اگر او دستگیر شود حتما اعدامش می‌کنند. شاید هم علت اینکه مرا لو داد و او را نداد همین بود که می‌دانست

که او اعدام خواهد شد. به او گفتم که تا ساعت چهار صبر کند و همراه با کارگران از کارخانه برود که شک انجمن اسلامی را بر نیانگیزد. به او گفتم که اسمش را نخواهم داد، هر اتفاقی هم بیفتد اسمش را نخواهم داد ولی نباید به کارخانه برگردد، ممکن است بعدا برای دستگیری‌اش بیایند. وقتی مرا به کمیته مشترک بردند در مورد آدرسش از من پرسیدند و من گفتم که هر بار با چشمان بسته به آنجا رفته‌ام و نمی‌دانم کجا زندگی می‌کند. خوشبختانه تا حالا دستگیر نشده است و امیدوارم که هرگز دستگیر نشود.

* * *

چند روز است که در این بند هستم و دلم برای راز و بقیه دوستانم تنگ شده است. تنها در راهرو نشسته‌ام و به زندگی فکر می‌کنم. زندانیان را نگاه می‌کنم که چقدر راحت از میله‌ها بالا می‌روند، آنقدر که دستشان به سقف می‌رسد، تا لباس‌های شسته‌شان را آویزان کنند. این یکی از جالب‌ترین چیزهایی است که در اینجا تا به حال دیده‌ام ولی هنوز جرات نکرده‌ام خودم این کار را بکنم. هرچند دوست دارم که از میله‌ها بالا بروم و روی آن پنجره کوچک بین دیوار بنشینم. پنجره‌ای که پشتش بند پسرهاست و آنرا بسته‌اند و چیزی پیدا نیست. با نشستن در آنجا دست کسی بهم نمی‌رسد. برای نشستن روی آن پنجره باید از میله‌ها تا سقف بالا بروم و بعد یک پایم را کاملا باز کنم تا به پنجره برسد و با یک دست میله پنجره را بگیرم و دست و پای دیگرم را از میله‌ها رها کنم تا بتوانم کنار پنجره بنشینم. به زندانیان نگاه می‌کنم، اکثرا تنها قدم می‌زنند و به نظر افسرده می‌آیند. من هم به سرحالی قبلم نیستم. دوست نزدیک ندارم و رفتار زندانیان که مرا نجس می‌دانند ناراحت کننده است. هرچند سعی می‌کنم به آن اهمیت ندهم ولی گاهی تحقیرآمیز است. زندانیان کمونیست مثل من در بند کم هستند و بقیه اجازه حرف زدن با ما را ندارند. بخاطر این همه قوانین زندانیان در خودشان فرو رفته‌اند و هر کس در تنهائیش زندگی می‌کند. احساس تنهایی کرده و به گذشته و آینده نامعلوم فکر می‌کنم.

غرق تخیلاتم هستم که پرده در ورودی کنار می‌رود و می‌بینم که راز، بهناز و بقیه دوستانم که روز انتقالی از یک دیگر جدا شده بودیم وارد بند می‌شوند. باورم نمی شود ولی واقعیت دارد، خیلی خوشحالم. می‌گویند که روز انتقالی آنها را به بند چهار برده‌اند، و در آنجا اکثر زندانیان یا تواب هستند و یا تظاهر به تواب بودن می‌کنند. می‌گویند تنها این پنج نفر بوده‌اند که نماز نمی‌خوانده‌اند و بقیه دویست نفر به آنها با تعجب نگاه می‌کرده‌اند. فکر می‌کنند که علت منتقل شدنشان به این بند این است که پاسداران فکر کردند ممکن است آنها افراد بند را تحت تاثیر قرار دهند. در مورد ناز می‌پرسم، دختر جوان زیبایی که بازجویش به او تجاوز کرده بود. می‌گویند که رفتار ناز مثل یک دختر بچه بی‌گناه می‌ماند. هیچ قانونی را درک نمی‌کند و رعایت نمی‌کند. مثلا مالکیت دیگران را به رسمیت نمی‌شناسد و عسل همه را می‌خورد. می‌پرسم آیا می‌دانند که چطور او اینطوری شده است و می‌گویند که از زندانیان پرسیده‌اند و آنها گفته‌اند که برای مدت طولانی در سلول انفرادی بوده. و مدتی هم در گوهردشت در سگدانی بوده است. و وقتی از گوهردشت بر می‌گردد، مشکل روانی داشته است.

زنی در بند هست به نام گیتی که همیشه در یک گوشه راهرو نزدیک در هواخوری می‌نشیند و می‌خوابد. به حمام نمی‌رود و بوی بدی می‌دهد. با کسی حرف نمی‌زند. دختر جوانی هم در سلول یک زندگی می‌کند که کارهایش عجیب است. بیشتر اوقات سعی می‌کند مثل کانگرو راه برود. از زندانیان در مورد این کارش می‌پرسم، می‌گویند که در گوهردشت توی سگدانی نگه داشته شده و وضع روانی‌اش بهم ریخته است. رفتارش مثل زمانهایی است که او را مجبور می‌کردند بطور خاصی بنشیند و یا راه برود. سعی می‌کنم با او حرف بزنم ولی اهمیت نمی‌دهد. رفتارش طوری است که درک نمی‌کنم. خیلی جوان است، دلم برایش می‌سوزد.

* * *

قوانین زیادی در بند هست که آدم را عصبانی می‌کنند. ساعت دوازده شب می‌توانیم بخوابیم، تا آنوقت باید وقت بگذرانیم. ساعت یازده زندانیان می‌توانند رختخواب‌هایشان را پهن کنند و ساعت دوازده ساعت خواب است. بیشتر اوقات دوست دارم ساعت ده بخوابم ولی امکانش نیست. قانون دیگری که خیلی تحقیرآمیز است این است که هر روز صبح بعد از صبحانه نگهبان به داخل بند می‌آید و از همه زندانیان می‌خواهد که توی سالن نشسته و ویدئو تماشا کنند. و همه به تماشا می‌نشینند. توی اوین هم از همه می‌خواستند که بنشینند و تماشا کنند ولی ما هرگز تماشا نمی‌کردیم. در آنجا ما به هواخوری و یا به راهرو می‌رفتیم و کار خودمان را می‌کردیم. هرچند می‌دانستیم که توابها و نگهبانان خوششان نمی‌آید. ولی در اینجا همه می‌نشینند، گویی بعد از قبر

نگهبانان توانسته‌اند زندانیان را مجبور کنند که بنشینند و تظاهر به گوش دادن بکنند. حتی آنهایی هم که نماز نمی‌خوانند به تماشا می‌نشینند. احساس حقارت می‌کنم ولی نمی‌دانم که به تنهایی چه می‌توانم بکنم. به نظر می‌رسد که هر کس که به تماشا ننشیند شکنجه خواهد شد و حاجی در خشونت معروف است. هر بار که به تماشا می‌نشینم احساس می‌کنم که دارم دیوانه می‌شوم. به بقیه نگاه می‌کنم، به نظر می‌رسد که همه خسته‌اند و انرژی نه گفتن به این حقارت را ندارند. و یا شاید فکر می‌کنند که ارزش نیرو گذاشتن ندارد. احساس می‌کنم که تن دادن به این شرایط روی اعصابم تاثیر مخربی می‌گذارد و از همه چیز بدم می‌آید. نمی‌دانم برای چه مدت می‌توانند ما را در چنین شرایطی نگه دارند، که به چرندیات ملاها گوش کنیم و یا اعترافات توابها را بشنویم. روزی خواهد رسید که خیلی از ما بخصوص آنهایی که نماز نمی‌خوانند، از کوره در رفته و تن به نشستن ندهیم.

یکی از مسائلی که توابان در مصاحبه‌هایشان به آن اشاره می‌کنند، دروغ گفتن در مورد مسائل سکسی خودشان و دوستانشان است که رژیم از آنها می‌خواهد بگویند. رژیم با این اعترافات قصد دارد شنونده را قانع کند که چپی‌ها خواهان روابط مشترک و سکس خارج از ازدواج هستند و این بخاطر انحراف اخلاقی‌شان است. برخی در اعترافاتشان می‌گویند که می‌دانسته‌اند که برخی از دوستانشان با رفقای پسرشان رابطه جنسی داشته‌اند. اعتراف‌کنندگان خودشان را تحقیر می‌کنند. آنها اتهامات رژیم را تکرار می‌کنند، خودشان را جاسوس، مجرم، خائن، فاسد، گناهکار می‌نامند و می‌گویند که رابطه جنسی داشته‌اند و گناه کرده‌اند. هدف رژیم. از این. مصاحبه‌ها. این. است. که مخالفانش. را غیرسیاسی. و از نظر اخلاقی منحرف نشان دهد. حالا می‌فهمم که این مصاحبه‌ها در بین زندانیان بند سه و چهار چه تاثیری داشته و باعث شده از اینکه با جریانات چپ بوده‌اند احساس گناه کنند.

خنده‌دار است که رژیم می‌خواهد با معیارهای اخلاقی خودش ما را منحرف جلوه دهد. سکس برای مسلمانان مثل تابو می‌ماند و رژیم می‌خواهد شنوندگان این مصاحبه‌ها را قانع کند که از آنجا که چپی‌ها به خدا باور ندارند پس به خانواده و رابطه جنسی با یک نفر هم اعتقادی ندارند و همه با هم رابطه داشته‌اند. خنده‌دار است که خیلی از چپی‌ها تحت تاثیر فرهنگ مذهبی جامعه بودند و هرگز فکر نمی‌کردند که اشکالی ندارد اگر با کسی که دوستش دارند سکس داشته باشند. سکس در بین چپی‌ها هم تحت تاثیر فرهنگ جامعه تابو بود و هست. چپی‌ها به خدا باور ندارند ولی اکثر آنها هم ازدواج می‌کنند و مراسم ازدواج را هم مثل مسلمانان اجرا می‌کنند. علت آن هم تنها این نیست که باید خانواده‌شان را قانع کنند، بیشتر بخاطر طرز نگاه کردن خودشان به دنیا است. به هر حال داشتن افکار انسانی و خواستن برابری و آزادی به خودی خود کسی را دارای رفتار متفاوتی از یک مسلمان نمی‌کند. اگر زنان استقلال اقتصادی داشتند و موانع سیاسی و اجتماعی بر زندگی‌شان سنگینی نمی‌کرد، اگر آزادی حرف زدن داشتیم، اگر می‌توانستیم تمام کتابهایی را که در دنیا چاپ شده بخوانیم. آنوقت چپی‌ها هم می‌توانستند رفتار متفاوتی نسبت به برابری زن و مرد و ازدواج و همه تابوهایی که در اسلام هست، داشته باشند. اگر چپی‌ها یک برخورد انسانی نسبت به سکس داشتند و آنرا تابو نمی‌دیدند، شاید حالا هم رژیم نمی‌آمد توابها را مجبور کند که در مورد سکس بین چپی‌ها دروغ بگویند، تا شنونده را دچار احساس گناه کند که کسی را دوست داشته است و یا کسی را لمس کرده است. احساس می‌کنم بخشی از آن چپ را که همیشه سعی می‌کرد مبادا دور از سنتهای جامعه عمل کند و فرهنگ زندگی‌اش ریاضت کشی است، در اتاق ٦ بند چهار اوین دیدم. فرهنگ بیشتر چپی‌ها این بوده که سنتهای جاری در جامعه را رعایت کنند و متفاوت از آنها رفتار نکنند. در واقع چپی‌ها در جامعه ما پیشرو و مدرن نبوده‌اند. آنها حتی با مذهب که مخرب ترین پدیده ساخت بشر است مبارزه نکرده بلکه به آن احترام گذاشته‌اند. چرا که فکر می‌کردند که باید به اعتقادات توده‌ها احترام بگذارند. انگار هر کار که توده‌ها می‌کنند درست است. توده‌ها به خمینی رای دادند و اشتباه بود. عدم درک کمونیستی از زندگی و مبارزه باعث شده بود که جریانات چپی هم به جای داشتن راه و روش درست به دنبال توده‌ها بیفتند.

* * *

خوشبختانه شرایط حقارت آمیز زیاد طول نمی‌کشد. نگهبان بند از تعدادی از ما می‌خواهد که وسایلمان را جمع کنیم و به بند ٨ برویم. این بند هم مثل بند ٧ است، همان اندازه و به همان شکل، البته به حالت قرینه آن. شش سلول در هر طرف، ولی تاریکتر از بند ٧ است. در اینجا هم تواب هست ولی مهم این است که قانونی نیست، هرچند هواخوری نداریم. زندانیان حق ندارند نزدیک پنجره ها بشوند چون زندانیان بند ٧ را در هواخوری می‌توان دید و می‌توان با آنها حرف زد. کاش ما هم هواخوری داشتیم. من در سلول یک هستم و جمعیت سلول

۵۱ نفر است. تعداد افراد سلول را می‌توان در موقع غذا خوردن و یا با شمارش مسواکها فهمید. زندانیان هر سلولی جلوی در سلول سفره پهن می‌کنند و غذا می‌خورند. بخاطر نداشتن هواخوری احساس می‌کنم به اندازه‌ای که در بند هفت می‌توانستم با دوستانم حرف بزنم، در اینجا نمی‌توانم. چون محیط کوچک است، فضا کم است و افراد کنار هم می‌نشینند و صدای یکدیگر را هم می‌توانند بشنوند. سعی می‌کنم بیشتر کتاب بخوانم ولی به اندازه کافی کتاب نداریم کتابهایی هم که داریم جالب نیستند. چند کتاب درسی دبیرستان هست، سعی می‌کنم آنها را بخوانم.

نگهبان بند می‌گوید که حجاب داشته باشیم. با چادر در سلول می‌نشینیم. ملایی وارد بند می‌شود، نگهبان از زندانیان می‌خواهد که به راهروی بند بیایند و با او حرف بزنند. ما بیرون نمی‌رویم، در سلول نشسته‌ایم و صدای ملا و توابهایی که محاصره‌اش کرده‌اند را می‌شنویم. ملا می‌گوید که وضعیت زندانها را قابل تحمل‌تر خواهند کرد. و از توابها می‌خواهد که اگر حرفی دارند بگویند. توابها از ملا می‌خواهند که شرایط بند را بهتر کند و ملا لابلای حرفهایش می‌گوید مرگ بر خوش بین. ما می‌خندیم، ولی گویا توابها منظور او را نمی‌فهمند. توابها همچنان حرف می‌زنند و از او می‌خواهند که امکانات بیشتری، از جمله هواخوری به آنها بدهند و ملا همچنان آنها را مسخره می‌کند ولی توابان متوجه نیستند، شاید هم خودشان را به نفهمی می‌زنند.

روز ملاقات است، نگهبان اسم مرا هم می‌خواند که برای ملاقات بروم. با چادر ولی بدون چشمبند از بند بیرون می‌روم. در راهروی بزرگ از کنار زندانیان بندهای دیگر که بدون چشم‌بند هستند رد می‌شوم ولی کسی حق ندارد با دیگری حرف بزند. خانواده‌ام از اینکه در این زندان هستم نگرانند. اینطور که پیداست در مورد قبرها و خشونتهای حاجی شنیده‌اند. در زمان ملاقات یک تواب در کابین ملاقات پشت سرم ایستاده و به حرفهایم گوش می‌دهد. حضور تواب پشت سرم خانواده‌ام را عصبی کرده است.

نگهبان از زندانیان می‌خواهد که برای رفتن به هواخوری آماده شوند. خیلی خوشحال می‌شوم از هم سلولی‌ام می‌پرسم که کجا می‌رویم و او می‌گوید هر از چند گاهی ما را به هواخوری بند ٤ می‌برند. به آنجا می‌رویم، زندانیان بند٤ توی اتاقهایشان هستند و تعدادی از آنها روی طبقه سوم تختها نشسته‌اند که ما را ببینند. حیاط خیلی بزرگی است، پر از گل است. خوش بحال آنهایی که در این بند زندانی‌اند و هر روز صبح تا شب از این هواخوری استفاده می‌کنند. دلم می‌خواهد که بدوم ولی آسمان توجه‌ام را جلب می‌کند. به ته هواخوری می‌روم و از آنجا آسمان را نگاه می‌کنم، خیلی زیباست. به یاد آسمانی می‌افتم که وقتی از راه تهران به کرج بر می‌گشتم می‌دیدم و همیشه برایم زیبا بود. یادم می‌آید که هر بار همچنان که در اتوبوس نشسته بودم چشم از آسمان بر نمی‌داشتم تا اینکه خورشید غروب می‌کرد و تاریکی حاکم می‌شد. ابرهای زرد و قرمز و صورتی بخشی از آسمان را پوشانده‌اند. به مرور ابرهای قرمز صورتی و بعد زرد می‌شوند و بعد خاکستری و بعد ناپدید می‌شوند. این پروسه تغییر و تبدیل مرا به یاد افکار آدمی می‌اندازد. همانطور که تا خورشید می‌درخشد ابرهای سرخ زیادند، تا وقتی هم که انقلاب زنده بود خیلی‌ها انقلابی بودند. همانطور که با غروب خورشید ابرهای سرخ هم به مرور صورتی و زرد می‌شوند و بعد خاکستری، با شکست انقلاب هم خیلی از آدمها تغییر کردند تا آنجا که به رنگ خاکستری یعنی به رنگ رژیم در آمدند.

خیلی از زندانیان در این بند خودشان را می‌خارانند، علت آنرا نمی‌دانم. از دیگران هم می‌پرسم می‌گویند نمی‌دانند علت آن چیست. مدتی است که من هم احساس می‌کنم که دوست دارم خودم را بخارانم. ولی این کار را نمی‌کنم، خودم را کنترل می‌کنم. شاید دیدن اینکه دیگران خود را می‌خارانند در من هم این حس ایجاد شده. یعنی شاید روانی است که من هم دوست دارم خودم را بخارانم. ولی گاهی متوجه می‌شوم که دارم خودم را می‌خارانم، این دیگر روانی نیست، حتما بیماری پوستی است. مدتی است که هر وقت احساس می‌کنم که نمی‌توانم خودم را نخارانم داخل یکی از کابین‌های حمام می‌روم و خودم را می‌خارانم. باید بیماری‌ای در کار باشد چون هر چه زمان می‌گذرد قسمتهای بیشتری از بدنم می‌خارند.

حدود یک ماه است که در این بند هستیم، امروز دوباره نگهبان گفت که وسایلمان را جمع کنیم و به بند ۷ برویم. به بند ۷ می‌رویم، توابهای تازه‌ای در بند هستند که قبلا نبودند. اینها فقط لباس سیاه می‌پوشند و نگاهشان به ما همراه با تنفر و کینه است. تنفر بیشترین چیزی است که از چشمانشان می‌بارد، تنفر نسبت به همه کس و همه چیز. تنفر از ما و از خودشان. همه چیز را کثیف می‌بینند. خودشان را حقیر و کوچک می‌بینند. به همه اخم می‌کنند، حتی به خودشان. هیچ کدامشان حالت دوستانه ندارند. احساس دوستی، لذت، خوشی و یا هر نوع احساس مثبت انسانی با چهره این سیاه جامگان غریبه است. حالت نگاهشان تهوع آور است. یکی از آنها که

خیلی درشت است هر وقت که به انبار می‌روم که چیزی از ساکم بردارم به دنبالم می‌آید. احساس امنیت نمی‌کنم که تنها به انبار بروم. از زندانیان دیگر در مورد این سیاه جامگان می‌پرسم که چه اتفاقی برایشان افتاده است. می‌گویند:

- آنها مجاهد بودند و در زندان تواب شدند. بعد از مدتی در زندان تشکیلات زدند و با تشکیلات بیرون رابطه برقرار کردند. در عین حال در زندان با بازجوها همکاری می‌کردند. تا آنجا که از شکنجه کردن یک نفر یک فیلم مخفی تهیه کردند و به بیرون فرستادند. آنها حتی توانستند پرونده بعضی از دوستانشان را بدزدند که از مرگ نجات پیدا کنند. بازجوها آنقدر به آنها اعتماد داشتند که به آنها اجازه می‌دادند که به مرخصی بروند و بعد از چند روز به زندان برگردند. ولی بعد از مدتی تعدادی از آنها لو رفتند و بازجوها آنها را شکنجه کردند تا اسم بقیه را هم بگویند و آنها هم گفتند. شرایطی که آنها را در آن نگه داشتند تا اطلاعاتشان را بدهند و همکاری کنند، خیلی بد بوده و خودشان هم دوست ندارند در موردش حرف بزنند. ما هم کمی در موردش می‌دانیم، فقط می‌دانیم که برای مدتی اینها با بازجوهایشان در خانه‌ای در زندان زندگی کرده‌اند و بازجوها از آنها می‌خواسته‌اند که دوستان خود را بزنند، اگر اینکار را نمی‌کردند بازجو آنها را می‌زد. آنها شروع کردند به شکنجه کردن یکدیگر تا از شکنجه شدن فرار کنند. بعد از مدتی به جای بازجو خودشان همدیگر را می‌زدند. بازجوها از آنها می‌خواستند که در مورد گناهانشان بنویسند و توبه کنند و هر بار بازجو بعد از خواندن آن می‌گفته که کافی نیست. آنها سعی می‌کردند که خوب بنویسند ولی هرگز به اندازه کافی خوب نبوده است. آنها جلسات اعترافی داشته‌اند، یعنی همه با بازجوهایشان می‌نشستند و می‌بایست در مورد یکدیگر حرف بزنند. گاهی می‌بایست برای بازجوهایشان غذا درست کنند و از آنها پذیرایی کنند. و بازجو به آنها می‌گفته نه این راه درست پذیرایی نیست تو با کینه از من پذیرایی می‌کنی. آنها می‌بایست مدام نقش بازی کنند و هیچ وقت این نقش به اندازه کافی در چشم بازجو خوب نبوده است. بخاطر این گذشته‌شان است که اینها مثل حیوانات وحشی‌ای می‌مانند که آماده حمله هستند.

زنی در اینجاست که به نظر بیشتر از چهل سال دارد، در حالیکه فقط بیست و چهار سالش است. تمام وقت در حال شستن دستهایش و یا لباسهایش است و یا مشغول وضو گرفتن و نماز خواندن است. مجاهد بوده است ولی به خاطر اینکه در تشکیلات بند بوده، زیر بازجویی می‌رود و از نظر روانی صدمه می‌بیند. بعضی روزها از صبح تا شب لباسهایش را می‌شوید و روی بند پهن می‌کند و به تماشایشان می‌نشیند که کسی به آنها نخورد. زندانیان در هواخوری قدم می‌زنند و اکثرا سعی می‌کنند از کنار لباس او رد نشوند. ناگهان از جا می‌پرد و در حالیکه به کمونیستها فحش می‌دهد، گریه کنان لباسهایش را از روی طناب بر می‌دارد و دوباره شروع به آب کشیدن آنها در آب سرد می‌کند. دوباره آنها را پهن می‌کند و به تماشایشان می‌نشیند، و این دور تا شب که در هواخوری بسته می‌شود ادامه دارد. دستهایش از سرمای آب قرمز شده‌اند و گاهی خون از آنها جاریست. صبح قبل از باز شدن در هواخوری پشت در ایستاده است تا اولین نفر باشد که به هواخوری می‌رود و قبل از اینکه کسی از کنار لباسهایش رد شود، بتواند آنها را جمع کند. ما نماز نخوانها می‌دانیم که او مریض است و روزهایی که او در حال شستن لباسهایش است از آن طرف هواخوری رد نمی‌شویم ولی این کار هم فرقی به حال او نمی‌کند.

نگهبان بند تغییر کرده است، حالا یک تواب به نام هما است که در گذشته راه کارگری بوده و در واحد تواب شده است. هر سلولی یک مسئول دارد که تواب است و در مورد زندانیان گزارش می‌دهد و کارهای سلول را تنظیم می‌کند. مسئول سلول من فرح نام دارد و همه‌مان را زیر نظر دارد. وقت ناهار است، هر سلولی سفره‌اش را جلوی سلول انداخته و زندانیان دورش نشسته‌اند. دو تا سلول سفره‌شان را در راهروی زیر هشت پهن کرده‌اند، چون همه سفره‌ها در راهروی بین سلولها جا نمی‌شوند و هر روز دو سلول در راهروی زیر هشت غذا می‌خورند. از آنجا که خرید جمعی ممنوع است هر کس باید غذای خودش را بخورد. کسی حق ندارد غذای دیگری را بخورد. در اینجا هر نوع رابطه جمعی تشکیلات نامیده می‌شود، حتی اگر بین دو نفر باشد. در حال غذا خوردن هستیم که متوجه می‌شوم کنار دستی‌ام یک شیشه آب لیمو دارد و روی غذایش می‌ریزد و با چشمش به من می‌گوید که اگر می‌خواهم می‌توانم از آن روی غذایم بریزم. او شیشه آبلیمو را بین من و خودش قرار می‌دهد که بتوانم راحت بردارم. شیشه را بر می‌دارم و کمی آبلیمو روی غذایم می‌ریزم، مزه غذا بهتر می‌شود. فرح غذایش را نیمه تمام رها می‌کند و به دفتر می‌رود. کنار دستی‌ام می‌گوید رفت که گزارش تشکیلات آبلیمو را بدهد. همه می‌خندیم. فرح بر می‌گردد و به خوردن غذایش ادامه می‌دهد. شیشه آبلیمو را دوباره بر می‌دارم و مقداری روی غذایم می‌ریزم. اگر قرار است بخاطر خوردن آن به سلول انفرادی

بروم لااقل بگذار بیشتر بخورم. می‌دانم که صاحب آن هم خوشحال می‌شود که من از آبلیمویش بخورم. فرح دوباره غذایش را رها می‌کند و به دفتر می‌رود و ما نمی‌توانیم جلوی خنده‌مان را بگیریم. فرح بر می‌گردد و به من می‌گوید فکر نکن نمی‌بینم آبلیموی او را داری می‌خوری.

از ما می‌خواهند که با حجاب باشیم. یعنی بازدید خواهد بود. همه با چادر در سلولهایمان می‌نشینیم. سرحدی زاده وزیر کار وقت که دایی هما مسئول بند هم هست وارد بند می‌شود. از کنار همه سلولها رد می‌شود و سلولها را نگاه می‌کند. هما هم همراه چند نگهبان مرد کنارش قدم می‌زند. سرحدی زاده حرفهایی می‌زند و می‌رود. لابد به نظرش شرایطمان با این همه آدم در یک سلول و امکانات محدود زیادی خوب است.

* * *

بند بدون تواب

حدود یک ماه است که در این بند هستیم. نگهبان بند از توابان می‌خواهد که با تمام وسائلشان از بند بیرون بروند. خیلی خوشحالم که دیگر توابی در بند نخواهد بود، بدون آنها قانونی هم در کار نخواهد بود و ما در آسایش خواهیم بود. حالا می‌توانیم روابطمان را بهتر تنظیم کنیم، از هم یاد بگیریم و از زندگی‌مان در اینجا لذت ببریم. حالا تعداد بیشتری از زندانیان نماز نمی‌خوانند، شاید چون توابی در بند نیست که گزارش دهد و یا اینکه آنها دیده‌اند که اتفاق بدی برای نماز نخوانها نیفتاده است. نگهبان می‌گوید یک نفر مسئول روزنامه شود. تا بحال تمام مسئولیتهای بند به عهده توابها بوده است. در واقع نگهبانان نمی‌گذاشتند که یکی از ما مسئول چیزی بشویم. تواب نماینده دفتر در بند بود و کنترل همه چیز را در دست داشتند. درباره آن حرف می‌زنیم. به نظر من این مسئولیتها باید چرخشی باشند و هر چند وقت یک بار یک نفر مسئولیت آنرا به عهده بگیرد. ولی بعضی‌ها می‌گویند که تا به حال این کار توابها بوده، از این به بعد هم باید کار آنها باشد. به نظرم استدلال درستی نیست. بنابر روش مبارزاتی آنها باید بخواهیم که تواب به بند بیاورند که خودمان نخواهیم این مسئولیتها را داشته باشیم. در حالیکه من ترجیح می‌دهم که همه این مسئولیتها را خودمان داشته باشم تا اینکه توابی در بند باشد. بدون آنها که نقش چشم و گوش بازجو را بازی می‌کنند خیلی راحت‌تر هستیم. رفتن دم در دفتر و روزنامه‌ها را از نگهبان گرفتن و پولش را به او دادن هیچ اشکالی ندارد. ولی من دوست ندارم این کار را برای کسانی که خودشان حاضر نیستند بکنند، انجام دهم. نمی‌خواهم نقش تواب را برایشان بازی کنم، بیگاری هم نمی‌دهم. بنابراین تصمیم می‌گیریم آنهایی که موافق گرفتن مسئولیت روزنامه هستند با هم بخرند و کارش هم بین خودشان بچرخد. آنهایی هم که قبول ندارند مسئولیت آنرا به عهده بگیرند، روزنامه نمی‌خرند و نمی‌خوانند. در بین ما منیژه می‌پذیرد که مسئولیت روزنامه را در دور اول داشته باشد. حالا ما روزنامه داریم و تعدادی ندارند و آنها طوری به ما نگاه می‌کنند که گویی اصولی نداریم. از این مسئله ناراحت نیستم ولی

احساس می‌کنم که اختلافات و جدایی‌ها دارند شروع می‌شوند. نمی‌دانم به کجا خواهند کشید و چه تاثیری روی روابط من خواهند داشت. آنهایی که حاضر نیستند مسئولیت خرید روزنامه را داشته باشند و روزنامه نمی‌خوانند، افراد جریانات مختلف چپی هستند. وقتی شرایط یک کمی تغییر می‌کند اینها نمی‌دانند چه باید بکنند. عادت کرده‌اند که در کنار توابها باشند و کارهایی مثل مسئولیتها را بعهده توابها بگذارند. حالا هم مجبورند روزنامه نداشته باشند چون توابی در بند نیست که نقش رابط را برایشان بازی کند.

امروز مسئولیت نظافت بند با من است، قابلمه بزرگ بند را می‌شویم و آنرا کنار در بند می‌گذارم. هما نگهبان بند کنار دفتر ایستاده و تماشا می‌کند، با صدای بلند که همه افراد بند بشنوند می‌گوید:

- قابلمه را باید یک مسلمان آب بکشد نه یک کمونیست. این قابلمه الان نجس است و برادران نمی‌توانند آنرا برای آوردن غذا ببرند.

به سلول می‌روم که دست و پای خیسم را خشک کنم. کسی چیزی نمی‌گوید، حرفهایی در گوشی گفته می‌شود و معلوم نیست چه اتفاقی خواهد افتاد. کنار سلول می‌نشینم که خستگی در کنم. صدای چرخ را می‌شنوم که از کنار در بند رد می‌شود و بر خلاف هر روز نگه نمی‌دارد که قابلمه بند ما را بردارد. چه اتفاقی خواهد افتاد؟ تا حالا توابها تقسیم کار بند را می‌کردند و هر بار آب کشی قابلمه را برای یک تواب و یا یک مجاهد می‌گذاشتند که انجام دهد. حالا نگهبان می‌خواهد که مجاهدین نقش توابان را بازی کنند و من هم مشکلی ندارم اگر آنها می‌خواهند که این فاصله را پر کنند. سلولهای جلویی متعلق به کسانی است که نماز می‌خوانند، مجاهدین و چپی‌هایی که تا قبل از بردن توابها نماز می‌خواندند و حالا بعضی از آنها نمی‌خوانند. سلولهای آخر متعلق به ماست. در این چند روزه که توابان در بند نبودند تقسیم کار با مجاهدین بود و آنها طوری کارها را تقسیم کرده بودند که هرگز یک نماز نخوان قابلمه را آب نکشد و کنار در نگذارد.

با یکدیگر حرف می‌زنیم که آمادگی هر برخوردی را داشته باشیم، هر چند نمی‌دانیم چه اتفاقی خواهد افتاد. یکی از مجاهدین که نقش رهبر را در بین بقیه بازی می‌کند به سراغم می‌آید و می‌گوید:

- قابلمه را به حمام برگردان، یکی از بچه‌های ما آنرا همینطور آب نکشیده از حمام بر خواهد داشت و به جلوی در خواهد آورد.

- یعنی الان نجس است و کافی است که دست یکی از شماها به آن بخورد تا پاک شود. اگر اینطور فکر می‌کنی خودت آنرا به حمام ببر و این نقش را خودت به تنهایی بازی کن، از نظر من آن قابلمه هیچ اشکالی ندارد.

- می‌خواهی غذای بند قطع شود؟

- فکر می‌کنی من چنین چیزی می‌خوام؟

با عصبانیت مرا ترک می‌کند و به سراغ دوستانش می‌رود. می‌بینم که دارند حرف می‌زنند.

روز بعد از گرسنگی بیدار می‌شوم، دیشب غذا نداشتیم و خرما و کشمش که از فروشگاه خریده بودیم خوردیم. خوشحالم که روز تمام شد و مسئولیت قابلمه دیگر با من نیست. حالا هر کس که از غذا نداشتن ناراحت است می‌تواند که قابلمه را به داخل حمام برده و از مجاهدین بخواهد که پاکش کنند.

سه روز می‌گذرد و ما هیچ وعده غذای گرم نداشته‌ایم. قابلمه کنار در است و نگهبانان حاضر نیستند که به آن دست بزنند، چرا که یک کمونیست آنرا شسته است. صبح روز چهارم است، قابلمه آنجا نیست، کارگران آشپزخانه به دستور مسئولین زندان آنرا برده‌اند. ظهر پرده کنار می‌رود و یک قابلمه غذای گرم داخل بند گذاشته می‌شود.

* * *

در ملاقات می‌شنویم که رادیوهای خارج از کشور خبر قطع غذای بند را اعلام کرده‌اند. مسئله آب کشی قابلمه و کوتاه آمدن رژیم در مورد آن تجربه خوبی بود. ولی تشخیص بالانس قدرت در هر مسئله‌ای که رژیم طرح می‌کند آسان نیست. در اوین رفتن به حسینه و یا نشستن پای ویدئو اجباری بود ولی در آنجا تشخیص ما این بود که می‌توانیم تن ندهیم. ولی در اوائلی که به اینجا آمدیم متوجه شدیم که نمی‌توانیم پای ویدئو ننشینیم. بخصوص اینکه همه، حتی آنهایی که شکنجه قبرها را تحمل کرده بودند، می‌نشستند.

دوست دارم با آنهایی که در قبرها بوده‌اند حرف بزنم ولی آنها می‌خواهند تنها باشند. آنها دوست ندارند با کسی حرف بزنند. به سراغ صبا می‌روم و در حالیکه با هم قدم می‌زنیم به او می‌گویم دوست دارم در مورد اینکه قبل از قبرها چه اتفاقاتی افتاد حرف بزنیم. به او می‌گویم می‌خواهم بدانم چرا حاجی قبرها را بر پا کرد و چرا خیلی از زندانیان نتوانستند آنرا تحمل کنند و چرا او توانست. به او می‌گویم که به خودش می‌سپارم که اگر دوست داشت بیاید و با هم سر آن حرف بزنیم. ولی به نظر می‌آید که دوست ندارد، به سراغم نمی‌آید و همیشه در تنهایی قدم می‌زند. هفته‌ای یکبار یا شاید دو بار با مهین و یا جهان برای مدت کوتاهی حرف می‌زند. گویی برای آنها زندگی همچنان ادامه قبرهاست. برایشان ارزش قائل هستم ولی درک نمی‌کنم چرا بعد از چنان مقاومت طولانی، که برخی از آنها برای ۹ ماه در قبر بوده‌اند، حالا نمی‌خواهند هیچ رابطه‌ای با دیگران داشته باشند. نه رابطه سیاسی و نه دوستی، هیچ رابطه تازه‌ای را دوست ندارند. رابطه‌شان با خودشان هم خیلی محدود است. احساس می‌کنم همه این رفتار انزواطلبی‌شان تحت تاثیر فشارهای روانی است که در قبرها به آنها وارد آمده.

هر چند نمی‌توانیم با هیچ یک از اینها حرف بزنیم ولی من و راز می‌توانیم از افراد مختلف جویا شویم. به نظر می‌رسد افرادی که سال ٦١ دستگیر شدند و بیشترشان هوادار برنامه اتحاد مبارزان کمونیست بودند، وقتی به اوین منتقل شدند توجهی به قوانین و تذکرات نگهبانان و توابها نداشتند. در آن زمان این رفتار جدید بوده است، چون فشارهای بعد از ۳۰ خرداد سال ٦٠ باعث بریدن خیلی از زندانیان و تواب شدن مجاهدین در زندان شد. وقتی زندانیان حکم می‌گرفتند آنها را به زندان قزل حصار منتقل می‌کردند. در سرکوب زندانیان سال ٦٠ آنهایی را که همچنان مقاوم مانده بودند به گوهردشت برده و در سلولهای انفرادی گذاشتند. در نتیجه کسانی که در بندها بوده‌اند عمدتا قوانین را رعایت می‌کرده‌اند. این مبارزان جدید را به قزل حصار می‌آورند و اینها در اینجا هم به مقاومت‌شان ادامه دادند. آنها خیلی از شکنجه‌ها را به راحتی تحمل می‌کردند و روحیه خوبی داشتند. روحیه بالای آنها حتی بعد از شکنجه‌های حاجی روی زندانیان قدیمی که بریده بودند و نماز می‌خواندند تاثیر می‌گذارد و خیلی از قدیمی‌ها هم در نقض قوانین به این جدیدی‌ها می‌پیوندند. این مبارزان جدید فکر می‌کردند که با مبارزه و مقاومت در زندان می‌توانند قوانین را تغییر دهند و شرایط بهتری را در زندان حاکم کنند. یکی از کسانی که این نظر را داشته جهان است که توانست واحد را تحمل کند. تعدادی دیگر از آنها به مرور بریدند یا تواب شدند. به نظر می‌رسد در آن زمان آنهایی که کتاب خوانده‌تر بودند توانستند بقیه را تحت تاثیر خود قرار داده و به دنبال خود بکشند. این یکی از ضعفهای جنبش ما بود که افرادش به خاطر جوانی و یا بخاطر اینکه یکباره وارد شرایط انقلابی شدند، نه درس خوانده بودند و نه کتاب. در نتیجه به دنبال کسی که چهار تا کتاب خوانده بود و می‌توانست خوب حرف بزند می‌افتادند. برای چند ماه این زندانیان قوانین را رعایت نکردند و از حاجی و نگهبانان کتک خوردند و کوتاه نیامدند. تا اینکه یک شب حاجی از آنها می‌خواهد که گلیم بند را بیاورند توی راهروی زندان بیندازند و روی آن نشسته و به مصاحبه توابان گوش کنند. آنروز کارگری روز با چپی‌ها بوده است و آنها حاضر نمی‌شوند که گلیم را به بیرون برده و پهن کنند. آنها می‌گویند که ما توبه نمی‌کنیم و حاضر هم نیستیم که توبه دیگران را بشنویم و برای کسانی که می‌خواهند توبه دیگران را بشنوند فرش پهن نمی‌کنیم. آن شب حاجی و نگهبانان آنها را از بند بیرون می‌کشند و در راهروی زندان آنها را سخت می‌زنند. خون به دیوار می‌پاشد و صدای ناله در راهرو می‌پیچد. تا صبح آنها را می‌زنند. بعد نگهبانان هر چند تای آنها را در یک اتاق می‌گذارند. بعد حاجی قبرها را می‌سازد. دور یک اتاق را چوب می‌کوبد و این تختهای سه طبقه را طوری روی زمین می‌گذارد که یک نفر بتواند در بین آنها بنشیند.

زندانیان را از صبح تا شب با چادر و چشمبند در بین این تختها می‌گذارند و نگهبانان مراقب بوده‌اند که آنها تکان نخورند و اگر کسی تکان می‌خورد و یا صدایی از خود در می‌آورد، او را به شدت مرگ می‌زدند. چند روز اول آنها سعی کردند که با مورس با هم حرف بزنند ولی نگهبانان و حاجی آنقدر آنها را زدند که دیگر کسی چنین کاری نکرد. حاجی قبرها را در مهر ٦٢ بر پا کرد و به مرور اتاقهای بیشتری را به همان شکل درست کدو زندانیان بیشتری را از بندها به آن اتاقها برد. بعد از مدتی تعدادی بریدند و به حاجی گفتند که حاضرند هر کاری بکنند تا در آنجا ننشینند. تعدادی از آنها در حالیکه در آنجا نشسته بودند دیوانه شدند. یک روز وقتی حاجی به واحد می‌رود که آنهایی را که تکان خورده بودند بزند، یکی از زندانیان از جایش بلند می‌شود و به حاجی می‌چسبد و به او التماس می‌کند که او را ببخشد و بگذارد که از آنجا برود. حاجی او را می‌برد و از او می‌خواهد که توبه و اعتراف کند و قوانین را رعایت کند، او هم می‌پذیرد. بعدا حاجی از کسانی که می‌خواستند از آن شرایط خلاص شوند بیشتر می‌طلبید. حاجی از بعضی‌ها که حاضر به همکاری برای

نجات از قبرها بودند می‌خواهد که نگهبان آنجا شوند و اینان از پاسداران بدتر بودند. آنها فشار بیشتری روی زندانیان می‌آوردند و از حاجی می‌خواستند که آنها را بزنند. آنها می‌خواستند که بقیه هم مثل خودشان بشوند. آنها از این می‌ترسیدند که بقیه آن شرایط را تحمل کنند و به نشستن ادامه دهند. دی و بهمن ماه سال پیش خیلی ها می‌برند و شرایط را می‌پذیرند و در مصاحبه‌ها اعتراف می‌کنند. همه اینها از بلندگو برای آنهایی که نشسته بودند پخش می‌شود. برخی از آنها حتی اطلاعاتشان را که تا آن زمان نگه داشته بودند به حاجی می‌دهند که نشان دهند که تواب واقعی هستند. آنها بر علیه پدر و مادر و خواهر و برادر خود نوشتند و در نتیجه تعدادی دستگیر شدند. بعضی‌ها شروع به همکاری با رژیم کردند تا حدی که مسئول یک بند شدند. البته همه هم حاضر نبودند مسئول بند شوند. حاجی هم حاضر نبود هر کسی را مسئول بند کند. از بعضی ها که اطلاعات می‌دادند، می‌خواست که در بندهای ۳ و ٤ مسئول اتاق شوند. کیانوش مسئول یکی از بندهای بزرگ شد تا در مورد آزادی و یا تنبیه زندانیان نظر بدهد. او زندانیان را از اتاقشان به راهرو می‌برد که شکنجه شوند. او با حاجی در مورد سیاست بحث کرد و به او کمک کرد تا با واژه‌ها و جریانات سیاسی که هرگز نمی‌شناخت، آشنایی پیدا کند. جالب اینکه یکی از دوستانم می‌گوید حتی او هم همه اطلاعاتش را نداده است.

وقتی که زندانیان برای اثبات تواب شدنشان اطلاعات می‌دادند، حاجی تصمیم می‌گرفت که کدام یک باید برای بازجویی شدن بخاطر اطلاعاتی که از بیرون از زندان دارد به بازجویی فرستاده شود. آنها می‌بایست در مورد دوستانی که در زندان داشتند می‌نوشتند و در مورد این که در قبر با فرد دیگری رابطه‌ای داشته‌اند بنویسند. بخاطر همین وقتی یک نفر بلند می‌شد و اطلاعاتش را می‌داد یک نفر دیگر در بند و یا در قبر زیر بازجویی و شکنجه می‌رفت. گاهی برای اینکه بگویند تواب شده‌اند نقش بازی می‌کردند. یک روز یک نفر داد زد خدایا، بعد گفت نور می‌بینم، نور مقدس را می‌بینم، به خدا رسیدم. نگهبانان او را بیرون بردند، ابتدا می بایست اطلاعاتش را بدهد. بعد توابها یک دست از لباسهایش را می‌شستند تا پاک شود. بعد می‌بایست خودش را مثل مسلمانان بشوید، یعنی غسل کند و بعد نماز بخواند. یکی از موثرترین اعترافات مال سیبا بوده است، که در بین حرفهایش گفته:

- ما مثل توابهای معمولی نیستیم، ما فرق داریم. ما تواب صفر کیلومتر هستیم. ما باید قرآن را بخوانیم و آن را تفسیر کنیم تا آنرا بفهمیم.

وقتی مصاحبه او را پخش می‌کردند بیشتر زندانیان در حالیکه در قبرها نشسته بودند گریه می‌کردند. سیبا بعد از مصاحبه‌اش تعدادی از زندانیان قبرها را بازجویی کرد. زندانیانی مثل سیبا خیلی بیشتر از نگهبانان برای رژیم نفع داشتند. سیبا مثل پاسدارها لباس می‌پوشید. چادر مشکی با یک مقنعه زیر آن و کسی که او را نمی‌شناخت فکر نمی‌کرد که او تا مدتی پیش پاسدار نبوده است. شایع است که سیبا آزاد شده و با پاسداری ازدواج کرده است. می‌شنوم که زری هم که با من در کمیته مشترک هم سلولی بود در قبرها تواب شده است.

* * *

تعداد بیشتری از زندانیان خودشان را می‌خارانند. صحنه‌های خنده داری هم به چشم می‌خورد، برخی از زندانیان در حالیکه قدم می‌زنند مدام دستشان به باسنشان است و آنرا می‌خارانند. گویی اصلا متوجه کارشان نیستند و خود بخود این کار را می‌کنند. از وقتی که به این بند آمدیم من در سلول ۷ بودم ولی امروز تصمیم گرفتیم که سلولها را بنا بر درجه مشکل پوستی زندانیان تقسیم بندی کنیم. سلول ۸ متعلق به آنهایی است که بدترین وضع پوستی را دارند. هر چند من مدت زیادی نیست که با این افرادی هستم که این مشکل پوستی را دارند ولی من هم جزو آنهایی هستم که وضعشان بد است. من در مقابل دیگران خودم را نمی‌خارانم ولی وقتی احساس می‌کنم که دیگر نمی‌توانم خودم را کنترل کنم و احتیاج دارم که خودم را بخارانم، به کابین حمام می‌روم و لباسهایم را در می‌آورم و حسابی خودم را می‌خارانم. آنقدر می‌خارانم تا خون از پوستم بیرون می‌زند و احساس می‌کنم که خارشم کم شده است. آنوقت از کابین حمام بیرون می‌آیم و به کارهایم ادامه می‌دهم. تمام بدنم بخاطر خارش زخم است. احساس می‌کنم آنهایی که تنشان نمی‌خارد می‌ترسند به ما نزدیک شوند و با ما حرف بزنند. فکر می‌کنند ممکن است بگیرند. مدام به نگهبان می‌گوییم که می‌خواهیم به بهداری برویم. بالاخره امروز نگهبان ما را به بهداری می‌برد. دکتر احمقی که هیچ چیزی در مورد بیماری پوستی نمی‌داند ما را معاینه می‌کند. به من می‌گوید علت این زخمها باید تراشیدن موهای پاهایت با تیغ باشد. در حالیکه نمی‌توانم جلوی خنده‌ام را بگیرم می‌گویم ما تیغ نداریم، از داروی نظافت استفاده می‌کنیم. می‌گوید نه این باید حساسیت به تیغ باشد، به او می‌خندم و او با عصبانیت نگاهم می‌کند.

* * *

یک روز پائیزی سال ٦٣ است، نینا از اوین به بند ما منتقل می‌شود. بیشتر از ٧ ماه است که او را ندیده‌ام. در مورد پسرش می‌پرسم و او می‌گوید که در یکی از ملاقاتهایش او را به خانواده‌اش داده است. از دیدن نینا خیلی خوشحالم. هنوز کمر درد و سردرد آزارش می‌دهند. در مورد دستگیری برادرش و اعدام او که در این چند ماهه اتفاق افتاده است برایم می‌گوید. نینا در مورد بازجویی خودش که چند ماه پیش داشت برایم می‌گوید:

- مرا برای بازجویی به شعبه ٧ بردند. بعد از یک ساعت انتظار به یکی از نگهبانان گفتم که باید اشتباهی پیش آمده باشد، مرا معمولا به شعبه ٦ برای بازجویی می‌برند. او مشت محکمی به سرم زد و گفت در شعبه درستی هستی. نیم ساعت بعد بازجویی آمد و گفت چشم‌بندت را بردار ولی چشمهایت را بسته نگه‌دار. متوجه شدم که برای شناسایی است، احساس کردم کسی نگاهم می‌کند. بازجو از او پرسید دختر عمویت است؟ زندانی گفت آره. بازجو به او گفت چیزهایی را که در مورد من می‌داند بگوید. پسر عمویم به من گفت یادت می‌آد از من خواستی که به پیکار بپیوندم؟ می‌خواستم توضیح بدهم ولی بازجو گفت فقط بگو آره یا نه. گفتم نه. پسر عمویم ادامه داد ولی تو از من پرسیدی، خونه شما بودم و تو از من خواستی که به پیکار بپیوندم و یک نفر را به من معرفی کردی. وقتی متوجه شدم که او می‌خواهد بازجو را به این کار قانع کند، گفتم من خواستم ولی تو نشدی. پیکار تو را قبول نکرد، به تو شک داشتند و قبولت نکردند. بازجوها او را بردند و مقداری کاغذ به من دادند که هر چه در موردش می‌دانم بنویسم. چیزی روی کاغذها ننوشتم. بعد از مدتی یکی از بازجوها آمد و کاغذها را نگاه کرد و شروع کرد به زدن من، گفت چرا هیچی ننوشتی. گفتم چون چیزی در موردش نمی‌دانم. بازجو گفت هر چه که می‌دانی بنویس. نوشتم که پسر عمویم بود، با هم بزرگ شدیم، در دانشگاه درس می‌خواند و من هیچ چیزی در مورد گرایشات سیاسی او نمی‌دانستم. همانطور که گفت پیکار هم او را قبول نکرد. من در راهرو نشسته بودم و پسر عمویم با آنها در یکی از آن اتاقها بود. صدای کتک زدن نمی‌آمد ولی صدای فریاد ناشی از درد پسر عمویم می‌آمد. نمی‌دانم با او چه می‌کردند که آنطور از درد نعره می‌کشید. من خودم بازجویی شدم و شاهد بازجویی دیگران هم بوده‌ام. صدای فریاد از روی درد زیاد شنیدم، ولی نعره‌های او با همه فریادهایی که شنیده بودم فرق داشت. نمی‌دانم با او چه می‌کردند. نمی‌توانستم او را ببینم، فقط می‌توانستم بشنوم. حتی بوی سوختگی هم نمی‌آمد. چند بار صدایش را شنیدم که می‌گفت می‌گویم و برای چند لحظه جیغ نمی‌کشید، معلوم بود که کاری را که با او می‌کردند دیگر نمی‌کنند. شاید می‌خواست با این شیوه چند لحظه از شکنجه در امان باشد و توانی بگیرد. تا اینکه باز صدای فریادش، نه، نعره‌اش بلند می‌شد. بازجویی ساعت ده صبح شروع شد، ساعت دوازده غذا پخش می‌کردند، کسی از من نپرسید که غذا می‌خواهم یا نه. یکی از بازجوها آمد و کاغذ را از من گرفت و مرا با لگد زد و گفت که آشغال نوشته‌ام. به من گفت فکر نکن اینجا شعبه ٦ است، اینجا ما می‌کشیمت. صدای نعره‌های پسر عمویم همچنان بطور وحشتناکی به گوش می‌رسید و هیچ صدایی از بازجوها هم به گوش نمی‌رسید. ساعت یک یکباره صدای نعره او قطع شد، هیچ صدایی نمی‌آمد، سکوت بود، هیچ صدایی نبود. نمی‌دانم چه اتفاقی برای رضا پسر عمویم افتاد که یکباره صدایش قطع شد. احساس کردم که در همان لحظه مرد. یک هفته بعد با خانواده‌ام ملاقات داشتم و آنها به من گفتند که خانواده رضا برای ملاقات رفته بودند و به آنها گفته بودند که او خودکشی کرده است. پرسیدم که آیا جسدش را به خانواده‌اش داده‌اند و یا عکسی از او نشان آنها داده‌اند و خانواده‌ام گفتند نه فقط شماره قبرش را دادند. مطمئن بودم که رضا زیر شکنجه مرده است، به خانواده‌ام گفتم که رضا خودکشی نکرده است و او را کشته‌اند. مطمئن هستم که او در مورد خودش و فعالیتهایش و کارهایی که من هم با او همکاری داشته‌ام چیزی نگفته است، وگرنه وضع من هم خراب می‌شد. رضا چند ماه ابتدای دستگیریش برای رژیم ناشناخته ماند، تا اینکه از او می‌خواهند که در حسینیه در مقابل توابان خود را معرفی کند. در آنجا او را شناسایی کرده بودند. ملاقاتهایش را قطع کردند و دوباره زیر بازجویی رفت. اینها را خانواده‌ام در یکی از ملاقاتها با لب خوانی گفتند. روی هم رفته رضا یک سال و ده ماه در زندان بود تا اینکه زیر شکنجه مرد.

نینا در مورد دستگیری و اعدام برادر و دایی‌اش برایم می‌گوید و احساس می‌کنم که شرایط خیلی بدی را از سر گذرانده است.

* * *

شب است، روی طبقه سوم تخت دراز کشیده‌ام و کتاب می‌خوانم، سر وصدای زیادی در بند می‌پیچد. به راهروی بند خیره می‌شوم. تعدادی را از زندان گوهردشت به بند ما آورده‌اند. آنها مبارزانی هستند که برای

مدت طولانی در سلولهای انفرادی گوهر دشت بوده‌اند. علاوه بر آنها، تعدادی را که تا آخرین لحظه در قبرها بوده‌اند و یک ماه پیش به بند سه برده شده بودند نیز به بند ما آورده‌اند. همچنان که دراز کشیده‌ام نگاهشان می‌کنم. بعضی از آنها بیش از یک سال در سلول انفرادی بوده‌اند. اینها با مقاومت در مقابل فشارهای رژیم برای تواب کردن زندانیان، مفهوم سلول انفرادی را تغییر داده‌اند. دیگر کسی ترسی از سلول انفرادی ندارد. شاید زمانی سلول انفرادی یکی از بدترین شکنجه‌ها بوده است و شاید همین الان هم در کشورهایی همین مفهوم را داشته باشد. یعنی سلول انفرادی به معنای این باشد که فرد در آن روانی می‌شود. ولی اینها با ماهها در انفرادی بودن و خندان و سرحال برگشتن نشان می‌دهند که سلول را هم می‌توان تحمل کرد. حالا که سیاست تواب سازی رژیم با شکست روبرو شده است، رژیم با ما چه می‌کند؟ آیا می‌گذارد راست راست راه برویم و مبارز بمانیم؟ و یا سعی می‌کند از روشهای دیگری برای بریدن و شکاندن زندانیان استفاده کند؟ سیاست تواب سازی با استفاده از شکنجه بخاطر مقاومت زندانیان با شکست روبرو شده است. دیگر رژیم هم می‌داند که با فرستادن زندانیان به سلول نمی‌تواند همه آنها را عقب بنشاند. آیا روش دیگری انتخاب خواهد کرد؟

متوجه می‌شوم که مری اولین مسئول تشکیلاتی‌ام هم در بین جدیدی‌هاست. او یک سال قبل از من دستگیر شده بود و من بعد از دستگیریم همیشه در مورد او پرسیده‌ام و دوست داشتم او را ببینم. شنیدم که بخاطر مبارزه برای حفظ حقوق مدت طولانی است که در گوهردشت است. حالا می‌دانم که از نظر سیاسی خیلی با من فاصله دارد و همه دوستانش که از قبل در بند هستند از من خوششان نمی‌آید. حتما او هم بخاطر تفاوت روش مبارزاتی‌مان از من خوشش نمی‌آید. آنقدر هم شجاع نیستم که بروم و او را ببوسم. هر چند دوست دارم بغلش کنم و ببوسمش ولی همچنان دراز کشیده با تاسف نگاهش می‌کنم. نگاهم می‌کند مطمئنم که مرا شناخته است ولی چیزی نمی‌گوید. در بین جدیدی‌هایی که در قبرها بوده‌اند و بدون کوتاه آمدن از آن بیرون آمده‌اند، نازلی هست. صدایشان را می‌شنوم، می‌گویند که در یکی از اتاقهایی بودند که برای قبرها استفاده می‌شد. آنها با تعدادی از مجاهدین تشکیلات بندی‌ها بوده‌اند که چند تایشان تا چندی پیش با ما بودند. نازلی می‌گوید:

- در آن اتاق ما با این توابها با هم زندگی می‌کردیم. ما همش چند نفر بودیم و تعداد آنها خیلی بیشتر بود. تا آن موقع ما مدام با چادر و چشمبند نشسته بودیم، و گویی تازه بدنیا آمده بودیم. حالا می‌توانستیم ببینیم، نگاه کنیم، ولی می‌بایست آنها را می‌دیدیم، توابینی را که آنقدر له‌شان کرده بودند که ما را دشمن خود می‌دیدند و مدام به ما فحش می‌دادند. به ما می‌گفتند که ما مسئول جنگ ایران و عراق و همه بدبختی‌ها هستیم. بشدت عصبانی بودند و به جز ما به کسی نمی‌توانستند فحش دهند. بعد از ماهها بی‌خبری از دنیا وقتی به ما روزنامه قدیمی دادند که برای آشغال از آنها استفاده کنیم، برخی از ما شروع به خواندن آنها کردیم. خواندن آن روزنامه‌ها بدون اجازه نگهبان به نظر این توابها بزرگترین گناه آمد. در اتاق را می‌کوبیدند و رئیس زندان را صدا می‌کردند که گزارش ما را بدهند. یکبار مجید انصاری ملا برای بازدید آمد، این توابها به او گفتند، این چپی‌ها، این نجسها روزنامه می‌خوانند. اینها تشکیلات دارند، شما نمی‌فهمید؟ چرا هیچی به اینها نمی‌گویید؟ گویی از اینکه خودشان له شده بودند و می‌دیدند که ما همچنان سر حال و مبارز مانده‌ایم و رژیم هم نمی‌تواند ما را له کند، حرص می‌خوردند. از چشمهایشان می‌بارید که می‌گویند چرا ما را له کردید ولی اینها را له نمی‌کنید؟

چون شب است و دیر وقت، زندانیان شروع می‌کنند به آماده شدن برای خواب و دو یا سه نفری در گوشه‌ای روی جای خوابی در حال حرف زدن هستند. دیگر صدایشان را نمی‌شنوم. شاید بتوانم روزهای آینده در مورد قبرها از نازلی و یا بقیه تازه واردها چیزهای بیشتری بپرسم.

* * *

صبح است و جدیدی‌ها توی بند می‌چرخند و با دوستان قدیمی‌شان حرف می‌زنند. من همیشه دوست داشتم که در مورد چگونگی دستگیریمان بدانم. اینکه رژیم چطور ما را در تور گرفت، می‌دانم که نازلی یکی از کسانی بود که مدتی در تور بوده است. فکر می‌کنم موقعش هست که پاسخ سوالاتم را بگیرم. تصمیم می‌گیرم به سراغ نازلی بروم و از او در مورد دستگیریمان بپرسم. نازلی با اینکه پنج ماه در قبر بوده است خیلی سر حال است. نگاهش می‌کنم، با کسان دیگری مشغول است.

توی پنجره سلولم که ۵۰ سانتی متر در ۵۰ سانتی متر است نشسته‌ام و غروب را تماشا می‌کنم. آسمان خیلی زیباست، در بخشی از آن ابرها چنان در هم رفته‌اند و اشکال و رنگهای جالبی ساخته‌اند که تغیر و محو

شدنشان را دوست ندارم. می‌بینم که نازلی دارد در تنهایی قدم می‌زند، قبل از اینکه کسی به او بپیوندد به پائین می‌پرم و به سراغ او می‌روم. خودم را به او معرفی می‌کنم و به او می‌گویم که می‌دانم که در تور رژیم بوده است و می‌خواهم که خودش برایم بگوید. می‌گوید:

- ما احساس می‌کردیم که دستگیریهایی دارد اتفاق می‌افتد و من یک پیغام برای رابطم سایه که هنوز در مناطق آزاد کردستان بود فرستادم. آنها فهمیدند که قبل از اینکه تهران را ترک کنند در تور بوده‌اند و اگر برگردند دستگیر خواهند شد. به خاطر همین تصمیم گرفتند که برنگردند. البته تعدادی برگشتند که کار سازماندهی تشکیلات در تهران را انجام دهند. تعدادی از آنها به من گفتند که باید به کردستان بروم چون جانم در خطر است. به من گفتند که پنهان شوم تا اینکه قرار رفتنم به کردستان را بهم بدهند. نمی‌دانستیم که در تور هستیم. رژیم برای ماهها مرا دستگیر نکرد تا سایه و بقیه بر گردند. من به خانه خواهرم رفتم، حدس می‌زدم که تحت تعقیب هستم. به خاطر همین چند بار جهتم را تغییر دادم و قبل از اینکه به خانه خواهرم بروم در خرابه‌ای پنهان شدم. به خانه خواهرم رفتم و در مورد دستگیریها و فردی که حدس می‌زدم مرا تعقیب می‌کند به او گفتم. به خواهرم گفتم برو ببین آن مرد در بیرون هست یا نه. او رفت و آمد و گفت آری با تعداد دیگری در بیرون ایستاده است. فهمیدم که مدتی طولانی است که در تورشان هستم و خانه خواهرم را می‌دانند. فکر می‌کردم که همان لحظه می‌آیند و مرا دستگیر می‌کنند و بیرون رفتن از خانه فایده‌ای ندارد. جایی برای رفتن نداشتم، سرم را روی میز گذاشتم تا فکر کنم که اگر بیایند و دستگیرم کنند و در مورد سایه و بقیه بپرسند چه باید بگویم. مادرم آنجا بود، فکر کرد که ترسیده‌ام. گفت، چی شده چرا ترسیدی؟ مبارزه دستگیری و زندان دارد، نترس. تو از اول هم می‌دانستی که زندان در انتظارت است. از عکس‌العمل او لذت بردم، بغلش کردم و بوسیدمش. آنشب اتفاقی نیفتاد، ولی آنها همانجا بودند. صبح خواهرم رفت بیرون که نان بخرد، وقتی برگشت گفت که آنها همانجا هستند و او را بدقت نگاه کرده‌اند که ببینند خودش است یا من هستم. ما نقشه‌ای ریختیم. او دوباره بیرون رفت. و سیگار خرید. او چند بار بیرون رفت. و چیزهای مختلفی خرید. یکبار به. او گفتم حالا لباسهایت را بده من بپوشم. لباسهایش را پوشیدم و عینکی شبیه مال او زدم، آنوقت لنز استفاده می‌کردم. قیافه‌ام را شبیه خواهرم کردم. از خانه بیرون رفتم، همسایه فکر کرد که خواهرم هستم، جلو آمد و همچنان که راه می‌رفتیم شروع کرد به حرف زدن. یک دفعه متوجه شد که من هستم، با تعجب نگاهم کرد. دستش را گرفتم و تظاهر به این کردم که هیچ اتفاقی نیفتاده است. آنها را دیدم که برای لحظه‌ای ما را تماشا کردند و بعد به حرف زدنشان ادامه دادند. فهمیدم که فکر کرده‌اند خواهرم هستم، توی صف خرید ایستادم. آنها را نگاه می‌کردم حواسشان به خانه خواهرم بود که ببینند من بیرون می‌آیم و یا غریبه‌ای داخل می‌شود. تاکسی‌ای نزدیک خودم دیدم، پریدم توی آن. راننده با تعجب پرسید کجا می‌روی. گفتم هر جا که تو بری، ته خیابان، هر طرف. او راه افتاد و من فکر کردم که از دستشان فرار کردم، به خانه دایی‌ام رفتم. آن شب خانواده خواهرم بیرون می‌روند و طی مدتی که در خانه نبودند، پاسدارها با شکستن یکی از شیشه‌ها داخل خانه می‌شوند. صبح من خانه دایی را ترک کردم و همانروز به خانه‌اش ریخته بودند. خودم را ساعتها چک کردم بعد از اینکه مطمئن شدم که تحت تعقیب نیستم به خانه دوستم رفتم. برای سه روز در آنجا مخفی بودم. روز سوم دوستم گفت که تعداد دیگری دستگیر شده‌اند. به من گفت که باید از خانه‌اش بروم، او می‌دانست که هیچ جایی برای رفتن ندارم و رژیم عکسم را دارد. به من گفت به خانه‌ای بروم که قبلا آنجا بودم و تحت کنترل رژیم بود. به او گفتم که آن خانه امن نیست، شنیده‌ام که یک دوربین در خانه مقابل آن گذاشته‌اند و رفت و آمدها را فیلمبرداری می‌کنند. گفت امن است. می‌دانستم که شرایط سختی است و نمی‌توانم به او اصرار کنم که مرا در خانه‌اش نگه دارد. فکر کردم اگر وقتی که به اینجا آمدم تحت تعقیب بوده‌ام، پس خانه او را هم می‌دانند، رفتن من از اینجا چه فایده‌ای دارد. می‌دانستم که قرار رفتن به کردستان را هم او می‌باید به من بدهد. نگاهش کردم و در ذهنم به او گفتم که این کار را با من نکن. ولی نتوانستم چیزی به او بگویم. فکر کردم خودم مبارزه را انتخاب کردم و باید با عواقب آنهم روبرو شوم. به آن خانه رفتم. در آنجا بودم تا اینکه روزی زنگ زد و گفت که می‌خواهد مرا ببیند که قرار را بهم بدهد. می‌دانستم که پسر مادر مستوره قرار است مرا به کردستان ببرد. به محض اینکه از خانه بیرون آمدم دستگیر شدم. آنها نوار حرفهایمان را که گفته بودم به خانه دوستم می‌روم، برایم گذاشتند و از من خواستند که خانه او را نشان دهم.

- خودت خونه نداشتی؟

- داشتم ولی بعد از قانون سال ٦١ که همه صاحبخانه‌ها می‌بایست در مورد مستاجرانشان گزارش بدهند و تعدادی دستگیر شدند، خانه‌ام را ترک کردم. بعد از آن آواره بودم، در خانه فامیل و دوستانم بودم. وقتی رژیم

شروع به دستگیری کرد، خیلی روزها هیچ جایی نداشتم که بروم و در اتوبوس می‌نشستم و از سر شهر به ته شهر می‌رفتم و دو باره بر می‌گشتم. یکبار غروب بود و هیچ جایی نداشتم که بروم. دوستی داشتم که در دوره دانشگاه با هم بودیم. مرا دوست داشت و دلش می‌خواست که با هم ازدواج کنیم ولی بخاطر اینکه هدف زندگی مان متفاوت بود با او ازدواج نکردم. من می‌خواستم با رژیم مبارزه کنم و وقتی او مطمئن شد که با او ازدواج نمی‌کنم با دختر خوبی ازدواج کرد. دختر همه چیز را در مورد من و او می‌دانست. آن شب فکر کردم که خانه آنها تنها جای امن برای من است. به خانه آنها رفتم و به آنها گفتم که هیچ جایی ندارم که شب را بگذرانم. گفتند که می‌توانم آنجا بمانم. ولی پدر و مادر دختر قرار بود که به خانه‌شان بیایند و آنها از رابطه من و دامادشان قبل از عروسی‌اش خبر داشتند و نمی‌بایست مرا می‌دیدند. آنها مرا زیر تخت خودشان پنهان کردند، اتاق دیگر در اختیار پدر و مادر دختر بود. تمام شب را زیر تخت آنها خوابیدم. صبح مرا در کمد پنهان کردند، برای بیست و چهار ساعت در کمد بودم.

- خانه مادرت هم تحت کنترل بود؟

- آره، خانه همه فامیل‌هایم تحت کنترل بود، چون من تحت نظر بودم و محمد هم شهریور همانسال دستگیر شده بود. به نظر می‌آید آنهایی که مرا تحت تعقیب قرار داده بودند از وضعیتم خبر داشتند. منظورم نداشتن جایی برای پنهان شدن است. بازجویم بهم گفت، من همه جا دنبالت آمدم، بیشتر از دوستانت بهت اهمیت دادم.

نازلی ساکت می‌شود. از او تشکر می‌کنم و به او می‌گویم که دوست دارم در مورد قبر هم با هم حرف بزنیم. می‌پذیرد و می‌گوید که هم در مورد قبر و هم در مورد بازجویی در اوین برایم خواهم گفت.

* * *

روز ملاقات است، تصمیم می‌گیریم که با خانواده‌هایمان در مورد مشکل پوستی‌مان حرف بزنیم و از آنها کمک بخواهیم. شاید اگر آنها مقامات را تحت فشار قرار دهند برایمان دکتر متخصص بیاورند و درمانمان کنند. شبها از خارش نمی‌توانم بخوابم، چند ساعت از شب را در راهرو قدم می‌زنم، من تنها نیستم که از خارش نمی‌توانم بخوابم و قدم می‌زنم. پوست تمام بدنم زخم است و جایی برای خاراندن نمانده. در ملاقات به خانواده‌ام می‌گویم که از وقتی که به این زندان آمده‌ام بیماری پوستی پیدا کرده‌ام و خیلی‌ها مثل من هستند و برایمان دکتر متخصص نمی‌آورند. پدرم از من می‌خواهد که آستینم را بالا بزنم و دستم را به او نشان دهم. دوست ندارم این کار را بکنم، می‌دانم که حساس است و ناراحت می‌شود. اصرار می‌کند من هم آستینم را بالا می‌زنم. به محض آنکه پوست دستم را می‌بیند اشکش سرازیر می‌شود و شروع می‌کند به فحش دادن به رژیم. می‌گوید این کثافت‌ها شکنجه‌ات می‌کنند، می‌خوان یواش‌یواش بکشنت. چرا با یک تیر خلاصت نمی‌کنند. می‌گوید که پیش مقامات خواهد رفت و شکایت خواهد کرد. از اینکه مجبور شدم به خانواده‌ام بگویم و ناراحتشان کنم متاسفم، ولی چاره دیگری نداشتم.

اتفاقات تازه‌ای دارد رخ می‌دهد. هما نگهبان بند اعلام می‌کند:

- اگر روزنامه می‌خواهید نمی‌توانید آرشیو بیشتر از دو هفته را داشته باشید. اگر هر روز روزنامه‌های دو هفته قبل را تحویل دهید، ما هم روزنامه روز را بهتان می‌دهیم.

این هم یک قانون جدید است، ولی من دوست ندارم بخاطر داشتن آرشیو و یا حق آرشیو روزنامه را از دست بدهم. در مورد اینکه آیا می‌شود با حفظ حق آرشیو روزنامه هم داشت با هم حرف می‌زنیم. فکر می‌کنیم که نمی‌توانیم مبارزه‌ای برای حفظ آرشیو بکنیم، رژیم نمی‌دهد. بالانس قدرت طوری نیست که بتوانیم رژیم را در مبارزه برای حق آرشیو شکست دهیم. تعدادی می‌گویند که داشتن آرشیو حق‌مان است و در دفاع از این حق از این به بعد روزنامه نمی‌خریم. هر کس با دیگری حرف می‌زند و خیلی‌ها دوست ندارند که به قیمت از دست دادن آرشیو روزنامه داشته باشند. ما فکر می‌کنیم که اگر روزنامه نخریم، هم آرشیو را از دست داده‌ایم و هم روزنامه را. چرا که آرشیو از این به بعد را نخواهیم داشت. ولی با خرید روزنامه فقط آرشیو را از دست می‌دهیم. با نخریدن روزنامه بخاطر حق آرشیو، در واقع خودمان را از روزنامه محروم می‌کنیم. ما افرادی که روزنامه را به داشتن آرشیو ترجیح می‌دهیم تصمیم می‌گیریم که برای خودمان بخریم. بقیه به عنوان خائن به ما نگاه می‌کنند. مبارزه آنها دفاع از حقوق است بی آنکه این حقوق را به دست بیاورند. دفاع آنها از حقوق بخاطر حقوق است، نه بخاطر نفعی که ممکن است برایشان داشته باشد. وگرنه الان در دفاع از حق آرشیو با روزنامه نخریدن چه نفعی می‌برند؟ آنها انرژی‌اشان را در مبارزه برای این حقوق از دست می‌دهند بدون

اینکه این حقوق را هم بدست آورند. شاید بشود گفت مبارزه‌ای هم نمی‌کنند فقط خودشان را از داشتن روزنامه محروم کرده‌اند. چرا که رژیم آنها را به انتخاب بین روزنامه و آرشیو خوانده و آنها آرشیو را انتخاب کرده‌اند. آنهم نه آرشیو از این به بعد را، بلکه تنها آرشیوی را که تا به حال داشته‌اند. به رژیم چه فشاری می‌آید اگر همه بند هم روزنامه نخرند؟ شرایط بدی در بند حاکم شده است. خیلی‌ها روزنامه نمی‌خرند چون دوستانشان نمی‌خرند، نه اینکه خودشان به چنین مبارزه‌ای معتقد باشند. من همیشه از دنباله روی بدم آمده است و همیشه کاری را که درست دانستم کردم. در اینجا هم خوشبختانه در دایره دوستانی هستم که هر کس هر طور که درست می‌داند عمل می‌کند.

مرزبندی‌های بین آدمها و جریانات درون بند شدیدتر شده است. نه فقط بخاطر مشکل پوستی و امکان سرایت آن بلکه بخاطر برخورد ما به قوانین، بخاطر همین ما روابطمان به خودمان محدود شده است. سعی می‌کنم به این مسئله که نمی‌توانم با همه حرف بزنم اهمیت ندهم، بیشتر وقتم را به خواندن می‌گذرانم. نینا در عمل بیشتر به آنهایی که از حق آرشیو دفاع می‌کنند سمپاتی دارد، و من از این بابت ناراحت نیستم. او رابطه‌اش را با من حفظ کرده است ولی می‌بینم که بقیه از اینکه او با من حرف می‌زند خوششان نمی‌آید. احساس می‌کنم که رژیم در شکست سیاست توابسازی برای خلاص شدن از دست ما این سیاست را پیشه کرده است. سیاستی که حداقل تاثیر آن جبهه بندی در درون بند و پلوراریزه کردن جنبش در درون زندان است. شاید با این سیاست می‌خواهند زندانیان را در مبارزه برای حقوقی که قادر به کسبش نیستند خسته کنند. و بعد چه؟ نمی‌دانم این سیاست به کجا ختم خواهد شد؟ آیا رژیم در این سیاست هم مثل قبلی شکست می‌خورد؟ یعنی برخی با همه دوندگی بدنبال حقوقی که بدست نمی‌آورند از پا نخواهند افتاد؟ حتما خیلی از کسانی که امروز حاضر نیستند روزنامه را به قیمت نداشتن آرشیو بخرند، همچنان مبارز باقی خواهند ماند. هرچند این تازه آغاز روندی است که رژیم با بردن توابها از بند شروع کرده است. شاید با این روش می‌خواهند ما را هم به جان یکدیگر بیندازند. به هر حال هدف رژیم هرچه باشد عکس العمل زندانیان نیز متفاوت است.

میثم رئیس زندان مرا صدا می‌کند. نگهبان مرا به دفتر او می‌برد. میثم در مورد بیماری پوستی‌ام می‌پرسد. می‌گویم:

- همه در بند خودشان را می‌خارانند و به یک متخصص نیاز داریم که بیماری را تشخیص دهد.

- اگر بخواهی می‌توانم امروز تو را برای درمان به اوین بفرستم.

- این تنها مشکل من نیست، مشکل همه بند است.

- پس باید منتظر باشی که یک متخصص پیدا کنیم.

به بند بر می‌گردم و به دوستانم گفتگویم با میثم را می‌گویم. زندانیان دیگری حرفهایم را می‌شنوند و می‌گویند:

- کار خوبی کردی حاضر نشدی برای درمان به اوین بروی. این کار را هم قبلا کرده‌اند، یک نفر را که خانواده‌اش شکایت کرده بود به اسم درمان به اوین بردند و در سلول انفرادی نگه داشتند تا مشکل را از سر خودشان باز کنند. بعد از مدتی زندانی با وضع بدتری به اینجا بر گشت.

هر روز مری و من یکدیگر را می‌بینیم، از کنار یکدیگر رد می‌شویم و تنها یک صبح بخیر می‌گوییم. گویی هرگز یکدیگر را نمی‌شناخته‌ایم. گاهی از خودم می‌پرسم چه چیز ما را تا این حد از خود بیگانه کرده است؟ به خودم جواب می‌دهم که او را دوست دارم، او هم مثل من یک مبارز است. پس چرا با هم حرف نمی‌زنیم؟ فکر می‌کنم اگر برای حرف زدن با او قدم پیش بگذارم، او مرا تحویل نخواهد گرفت و تحقیر خواهم شد. چرا که افرادی مثل من در نظر دوستانش و احتمالا در نظر خودش نه تنها مبارز نیستیم، بلکه ضد انقلاب هم هستیم. بهتر است جلو نروم، او هم جلو نمی‌آید.

وقتی هواخوری داریم می‌توانیم با توپ والیبال بازی کنیم. گاهی غروبها آتش روشن می‌کنیم و دورش می‌نشینیم. تماشای آتش مرا از زندان بیرون می‌برد و از فشارهایی که از برخی از زندانیان احساس می‌کنم دورم می‌کند. حالا هم یکی از آن غروبهای خنک است که گرمای آتش از پوست می‌گذرد و به تخیل می‌رسد. در تنهایی‌ام به نظاره آتش نشسته‌ام. تفاوت رنگ هر شعله با شعله کناری و حتی تفاوت رنگ هر نقطه یک شعله با نقطه دیگر برایم جالب است. شاید بخشی از زیبائیش در همین یکرنگ نبودن شعله‌هاست. در هم پیچیدن عاشقانه‌شان را در حالی که یکدیگر را می‌سوزانند نگاه می‌کنم.

* * *

وقتی تواب نگهبان می شود

از نازلی در مورد قبرها می‌پرسم اینکه چطور توانست آنرا تحمل کند، در حالیکه خیلی‌ها نتوانستند. نازلی می‌گوید:

- بهمن ماه ٦٢ بود که مرا به قبر بردند و برای پنج ماه یعنی تا وقتی که خود رژیم آنرا برچید آنجا بودم. قبل از انتقال به قبر در اوین بودم، من و چند نفر دیگر را که همیشه سر قوانین با نگهبانان جر و بحث داشتیم با هم به قبرها آوردند. وقتی مرا صدا کردند تعدادی شعر را که همیشه با خودم داشتم و خیلی دوستشان داشتم، همراهم برداشتم. وقتی به قزل حصار رسیدیم، حاجی در مورد جریاناتمان پرسید و گفت، می‌برمتان یک جایی که حق نداشته باشید ناخنتان را هم لمس کنید. باورم نشد، فکر کردم تهدیدمان می‌کند. طولی نکشید که دیدم واقعیت بدتر از چیزی است که او گفته بود. روز انتقالی حاجی نگاهی به من کرد و گفت، این مادرشان است.

- چرا حاجی این برخورد را کرد؟ تو که سنت بیشتر از بقیه نیست؟

- نمی‌دانم، شاید بخاطر جریانم، اتحاد مبارزان کمونیست (امک). آن موقع طرفداران برنامه امک رهبران مبارزه در زندان بودند. بعد شروع کردند ما را زدند، نمی‌دانستیم موضوع چیست. بعد ما را به اتاقی برای گشتنمان بردند. من شعرها را در باسنم گذاشتم و سعی کردم که آنرا نگه دارم. نگهبان بعد از اینکه بدنم را گشت، از من خواست که شورتم را هم پائین بکشم. با ترس شورتم را پائین کشیدم ولی شعرها نیفتادند. نگهبان مرا به جای تاریکی برد و گفت که بنشینم، چشمبند داشتم.

- نگهبان پاسدار بود و یا تواب؟

- من پاسداری در آنجا ندیدم، همه تواب بودند. اگر گاهی پاسدار می‌آمد خوشحال بودم چون رفتارشان با ما بهتر از توابها بود. مرا در جایی گذاشتند که دو طرفم دیوار چوبی و بالای سرم آهن بود. ساعت ده شب تا هفت صبح می‌توانستم بخوابم. تمام روز می‌بایست با چادر و چشمبند بنشینم و به مصاحبه‌های اعصاب خورد کن توابها که از بلندگو پخش می‌شد گوش دهم. در هر وعده غذایی، نگهبان بشقاب غذا را در پشت سرم می‌گذاشت و من می بایست بدون هیچ سر و صدایی آنرا بردارم و وقتی غذایم را می‌خوردم، ظرف خالی را کنارم بگذارم. نگهبان ظرفها را جمع می‌کرد و در حمام می‌گذاشت. هر یک از ما را که به دستشویی می‌بردند می‌بایست یک ظرف را بشوریم. سه بار در روروز نگهبان مرا به دستشویی می‌برد و هفته‌ای یک بار برای بیست دقیقه می‌توانستم از حمام برای شستن خودم و لباسهایم استفاده کنم. هر بار حالت تهوع پیدا می‌کردم چون می‌بایست با سرعت لباسها و خودم را بشورم. یکبار متوجه شدم که همسایه‌ام موقع حمام غش کرده است.

بعد از حمام نگهبان لباس شسته دفعه قبل را بهم می‌داد. آنها به تمام وسایل ما دسترسی داشتند، و خودمان هیچ دسترسی به وسایلمان نداشتیم.

حاجی می‌آمد و ما را با چکمه‌هایش می‌زد و می‌گفت فکر کردی چکمه آمریکایی است؟ نه چکمه ایرانی است، مال کفش ملی است. و یا می‌گفت حالا جوان و تازه هستید، بعد از مدتی پیر و زشت خواهید شد و کسی حاضر نخواهد شد که باهاتون ازدواج کند. او قدم می‌زد و این حرفها را می‌گفت و نگهبانان که همه توابین بودند در حالیکه زندانیان را به او نشان می‌دادند به او می‌گفتند که این یکی عطسه کرد و یا آن یکی دماغش را بالا کشید. حاجی هم به جان آنها می‌افتاد و تا نفس داشت لگد می‌زد. آنوقت به جای سکوت همیشگی، صدای لگد و ناله به گوش می‌رسید. گاهی بعد از ظهرها که فکر می‌کردم نگهبان خوابیده است، شعرها را بیرون می‌آوردم و می‌خواندم. آنها را در جورابهایم پنهان کرده بودم و به چند قسمت تقسیمشان کرده بودم که به راحتی بتوانم آنها را بیرون بیاورم و بخوانم. در یک بعد از ظهر که داشتم با مراقبت زیاد آنها را از زیر چادر می‌خواندم، ناگهان نگهبان که کنارم ایستاده بود گفت، این چیه؟ این چیه؟ و مرا به حمام برد و تمام بدنم را گشت. بقیه شان را در دهانم گذاشتم که حفظشان کنم ولی احساس کردم که الان می‌گوید دهانت را باز کن و آنها را قورت دادم. آنقدر از دست دادن آنها ناراحتم کرد که نتوانستم جلوی اشکم را بگیرم. وقتی حاجی آمد نگهبان به او گفت و حاجی باورش نمی‌شد. حاجی با عصبانیت مرا می‌زد که چطور توانسته‌ام تمام این مدت آنها را حفظ کنم.

یادم می‌آید یکبار حاجی آمد و به نگهبان گفت چطوره که اجازه بدیم بعداز ظهرها یک ساعت بخوابند؟ نگهبان گفت، به شرطی که یک ساعت در شب دیرتر بخوابند. حاجی گفت باشه، هر چی تو بگی. آرزو می‌کردم که نگهبان پاسدار بود، در آن صورت بدون اینکه یک ساعت از خواب شب را از دست بدهیم می‌توانستیم یک ساعت هم بعد از ظهر بخوابیم. آخه روزها خیلی دراز بودند و خسته کننده. حاجی می‌خواست که رفرم کند که ما یک ساعت بیشتر بخوابیم ولی این توابها اجازه ندادند. من سعی می‌کردم که روزها خودم را با ریاضیات و کارهای فکری مشغول کنم. داستانهایی را که قبلا خوانده بودم برای خودم تکرار می‌کردم. تصور می‌کردم که زمینی دارم که مثلا صد متر مربع است و باید خانه‌ای در آن درست کنم. وقت زیادی را صرف تقسیم‌بندی زمین به اتاقها و آشپزخانه و حمام و دستشویی می‌کردم. به اینکه پنجره‌ها را کجا باید گذاشت و دکوراسیون خانه چطور باید باشد، فکر می‌کردم. گاهی از لباسم نخ می‌کشیدم و با آن روی زمین اتاقهای کوچک درست می‌کردم. تصور می‌کردم که چطور می‌توانم یک باغچه قشنگ درست کنم. گاهی تصور می‌کردم که در حال رانندگی هستم، از روشن کردن ماشین تا حرکت ماشین از خانه‌ام تا رفتن به خانه خواهرم. همه خیابانها، چراغ قرمزها و پیاده‌روها را تصور می‌کردم. سعی می‌کردم شعرهایی را که قبلا خوانده بودم به یاد بیاورم. سعی می‌کردم که خودم را مشغول کنم و ذهنم را مشغول نگه دارم. تازه یک ماه بود آنجا بودم که یک بار نگهبان عکس خواهر زاده‌هایم را آورد و به دستم داد. نگاهشان کردم و نتوانستم اشکم را نگه دارم، توی عکس می‌خندیدند. می‌دانستم که نگهبان می‌خواهد که من عکس آنها را ببینم و به فکر در آمدن از آن شرایط بیفتم. ولی وقتی به عکسشان نگاه می‌کردم در ذهنم به آنها گفتم که بهشان خیانت نمی‌کنم. نگهبان عکس را گرفت و برد و من صورتم را با اشک خیس می‌کردم.

ماه آخر کمی بهتر بود. بهمان جارو می‌دادند که جایمان را تمیز کنیم. هرچند همه‌اش کمتر از یک متر در دو متر بود و در حالیکه چشم‌بند به چشم‌مان بود می‌بایست آنجا را تمیز می‌کردیم. یکبار چند تا از ساقه‌های جارو را در آوردم و نگه داشتم. بعد با خمیر نان یک گلدان درست کردم و ساقه‌های جارو را در آن گذاشتم. نگهبان آنرا دید و وقتی که حاجی برای بازدید آمد به او گفت. حاجی در حالیکه با عصبانیت مرا می‌زد می‌گفت، نگاش کن، توی قبرش هم گل می‌سازه. یکبار خیلی حوصله‌ام سر رفته بود فکر کردم با همسایه‌ام تماس بگیرم. نمی‌دانستم کیست ولی همه‌اش دو متر از هم فاصله داشتیم. شروع کردم با مورس زدن گفتم نازلی هستم، تو کی هستی؟ او جواب مورسم را نداد و نگهبان آمد و گفت مورس هم می‌زنی. گزارشم را به حاجی داد، حاجی مرا صدا کرد بیرون. به نظر می‌آمد که گناه بزرگی کرده‌ام. حاجی گفت چشم‌بندت را بردار، می‌خواست صورتم را ببیند. حاجی همچنان که جلو می‌آمد حرف می‌زد، و من مدام عقب می‌رفتم که تنش به تنم نخوره. این عادتش بود که وقتی با کسی حرف می‌زد بطرفش حرکت می‌کرد. آنروز هم خیلی مرا زد و مرا به قبر برگرداند. در قبر ما حق نداشتیم تکان بخوریم، سرفه و یا عطسه بکنیم. یک بار سرما خورده بودم و بینی‌ام روان بود و دستمال کاغذی هم نداشتم. نمی‌دانستم که با آب ریزش بینی‌ام چه کنم. دستمال کاغذی خواستم بهم ندادند و بخاطر صدای بینی‌ام مرا زدند. از چادرم برای گرفتن بینی‌ام استفاده کردم. از نظر روانی

خیلی بد بود، برای یک هفته بینی‌ام روان بود و من می‌بایست با لباسم آنرا بگیرم، خیلی تحقیر آمیز بود. قوانین تحمل کردنی نبود. طی شب وقتی خواب بودم می‌چرخیدم و به دیوار چوبی می‌خوردم. آنها مرا می‌زدند که چرا صدا در آورده‌ام. من عادت دارم در خواب حرف بزنم، در قبرها هر شبی که در خواب حرف می‌زدم، همان نیمه شب نگهبان می‌آمد و مرا به باد کتک می‌گرفت و می‌گفت با همسایه‌ات خواستی تماس بگیری. صبح هم به حاجی گزارش می‌داد و حاجی هم می‌زد. دو ماه اول حق استفاده از مسواک را هم نداشتیم، بعد می‌گذاشتند که فقط شبها استفاده کنیم. از همه چیز بدتر مصاحبه‌هایی بود که از بلندگو پخش می‌شد. حرفهایشان فرق داشت، می‌گفتند که خیلی احمق بوده‌اند و همه چپها با هم دیگر رابطه جنسی داشته‌اند.

- خیلی خنده‌دار است، این توابها خودشان هم می‌دانند که دروغ می‌گویند. و بخاطر حاجی این حرفها را می‌زنند. همه ما می‌دانیم که چپی‌ها در رابطه با مسائلی چون رابطه جنسی چقدر مذهبی بودند. چپی‌ها احساساتشان را سرکوب می‌کردند و دنباله‌روی فرهنگ سنتی و عقب مانده‌ای بودند که می‌گوید سکس بد است، بخصوص برای زنها، مگه نه؟ کاش چپی‌ها آنقدر روشنفکر بودند که می‌توانستند خارج از ازدواج با کسی که دوستش داشتند وارد رابطه شوند.

- ما می‌دانیم که دروغ می‌گویند و در عمل چپی‌ها بر عکس آن چیزی بودند که اینها می‌گویند. در بین چپی‌ها افراد می‌بایست مواظب رفتارشان باشند، در غیر اینصورت بوسیله دوستانشان و یا تشکیلاتشان به زیر انتقاد کشیده می‌شدند. ولی حاجی دوست داشت که آنها این حرفها را بزنند چون در ذهنیت مذهبی خودش مهم بود. برنامه دیگری که از بلندگو پخش می‌شد نقد مارکسیسم بود که به حالت بحث و یا کتاب خوانی بود. برنامه دیگری که برخی می‌گویند قبرها را برایشان غیرقابل تحمل کرده بود، پخش برنامه جوانان طرفدار رژیم بود که به جبهه جنگ می‌رفتند. این جوانان به جبهه جنگ می‌رفتند و با راه رفتن روی زمینهای مین‌گذاری شده خودشان را به کشتن می‌دادند. برنامه را طوری پخش می‌کردند که فرد دور از همه دنیا فکر کند که این جوانهای مسلمان خودشان را به کشتن می‌دهند و ما کمونیستها حاضر نیستیم جانمان را به خطر بیاندازیم.

- ولی کمونیستها دارند در کردستان در دفاع از آزادی با رژیم می‌جنگند و در این جنگ طبعا کشته هم می‌شوند. خیلی‌ها هم دستگیر و اعدام شدند، چطور ما خودمان را به خطر نمی‌اندازیم؟ مسئله این است که آدم برای چه چیز زندگی‌اش را به خطر می‌اندازد. ما مثل مسلمانها عاشق مرگ و کشته شدن نیستیم و زندگی را دوست داریم، شادی و خوشی را دوست داریم، حالا اگر در این راه و در مبارزه برایش به دست دشمنان زندگی کشته شدیم، این از عشق ما به کشته شدن نیست از دشمنی دیگران با عاشقان زندگیست.

- وقتی تو توی شرایطی مثل قبر هستی فقط حرفهای رژیم را می‌شنوی و با همان چیزهایی که می‌شنوی قضاوت می‌کنی. بخصوص اگر به دنبال بهانه‌ای برای نجات از شکنجه باشی، به خودت می‌قبولانی که درست می‌گوید، بخصوص وقتی هر روز و مرتب این حرفها از بلندگو تکرار می‌شود.

نازلی یکی از زندانیان را که از دوستان جهان است نشانم می‌دهد و می‌گوید:

- او به من گفت که بعد از مدتی نشستن در قبر و گوش دادن به بلندگو و شنیدن اینکه چپی‌ها احمق بودند، احساس می‌کردم که آره ما احمق بودیم. او گفت که به خدا اعتقاد پیدا نکردم ولی اعتقادم را به خودمان از دست دادم. او می‌گفت که طرفدار رژیم و یا تواب نشدم ولی دیگه به خودم هم اعتماد نداشتم. برای همین شرایط بلند شدن از قبرها را می‌پذیرد و به بند می‌رود و نماز می خواند و سعی می‌کند که بی‌طرف بماند یعنی نه با رژیم باشد و نه با مبارزان. تا مدتی پیش هم که توابها در بند بودند نمازش را می‌خواند. البته گفت اطلاعاتی که به حاجی داده تازه نبوده و منجر به دستگیری کسی نشده است. می‌گفت فکر می‌کرده این تنها راه خلاص شدن از واحد است، اگر نمی‌خواهد تواب و نگهبان شود. می‌گفت خودم را در قبر از دست رفته احساس کردم و بریدم. وقتی بیرون آمدم سعی کردم خودم را دوباره پیدا کنم.

- وقتی تو این چیزها را از بلندگو در مورد کمونیستها می‌شنیدی چه احساسی داشتی؟

- هر بار که این چیزها را می‌شنیدم، سعی می‌کردم در ذهنم با آن جدل کنم و به آنها جواب بدهم. مثلا در مورد تشکیلاتمان که فکر می‌کردم، هم نکات منفی و هم نکات مثبت آنرا مرور می‌کردم. کار دیگری که کردم این بود که سعی کردم تمام پروسه شکل‌گیری و تکامل چپ را در ایران مرور کنم. سعی کردم پروسه‌ای را که با تمایل به روسیه شروع شد و بعد گرایش به مائو و بعد تمایل به کوبا را تجزیه و تحلیل کنم. در واقع تاثیر چپ جهانی را روی چپ ایران بررسی می‌کردم. برای درک بهتر آن کمون پاریس را در ذهنم مرور کردم و

به تاثیر آن روی مبارزات مردم در دنیا فکر کردم. بعد از هر برنامه‌ای که از بلندگو پخش می شد ذهنم مثل یک موتور کار می کرد. تا وقتی که جواب سوالاتی را که آن برنامه برایم ایجاد کرده بود پیدا نمی‌کردم آرام نمی‌گرفتم. بعد از یافتن جواب احساس آرامش می‌کردم و می‌توانستم شکنجه با چشم‌بند نشستن را تحمل کنم.

- در مورد این ادعا که همه چپی‌ها با هم رابطه جنسی داشتند چی فکر می‌کردی؟ فکر می‌کردی که رابطه جنسی خارج از ازدواج بد است و دوست نداری بهت اینطوری نگاه کنند؟

- می‌دانستم که دروغ است و چپی‌ها آنقدر باز نبودند که چنان روابطی داشته باشند. ولی فکر می‌کردم تازه داشته باشند چه اشکالی دارد؟ چرا وقتی اینها می‌خواهند برعلیه ما حرف بزنند به رابطه جنسی می‌پردازند؟ متوجه شدم که علتش باید این باشد که در مورد آن روشن نیستیم و اعتماد بنفس نداریم. اینکه ما چپی‌ها علیرغم آنچه باور داریم رفتارمان نسبت به سکس و عشق مثل مسلمانان است. بعد به ازدواج فکر کردم و اینکه چه جایگاه مقدسی در اسلام دارد. نباید از اینکه رژیم می‌خواهد ما را قانع کند که ارزشی برای ازدواج قائل نیستیم تعجب کنیم، ما نباید ارزشی برای ازدواج قائل بشیم.

- درست است بعضی‌ها ممکن است بگویند که مردم آمادگی شنیدن چنین چیزهایی را ندارند، ولی فکر می‌کنم که مشکل مردم نیستند. مشکل طرز فکر خودمان است که قادر نیستیم تابوها را دور بریزیم.

- من هیچوقت فکر نمی‌کردم که داشتن رابطه جنسی خارج از ازدواج غلط است. خودم هم که ازدواج کردم باکره نبودم. دلیل ازدواجم هم این بود که برای جلوگیری از دستگیری دستور تشکیلاتی آمد دختر و پسرهایی که با هم زندگی می‌کنند بهتره ازدواج کنند. من هم با کسی که داشتم زندگی می‌کردم ازدواج کردم. ولی در قبرها بخاطر تبلیغات زیادی که بر علیه ما می‌شد من هم مجبور شدم که طرز فکرم را مرور کنم. باید بگویم که روی خیلی‌ها که آنجا نشسته بودند تاثیر داشت، حتی آنهایی که بلند نشدند و تا به آخر نشستند. بعد از قبرها ما را در یک اتاقی گذاشته بودند یعنی قرنطینه بودیم. در آنجا نیکو به من گفت که او آدم خوبی نیست چون پسر عمویش را دوست داشته است. می‌دانستم این حرف او نتیجه همه آن تبلیغات برعلیه عشق است که توی مغز ما کرده بودند. نگاهش کردم، فکر کردم زمانی که در قبرها نشسته بوده است حتما دچار تناقض شده و خیلی اذیت شده است.

- از دوران بعد از قبرها بگو.

- بعد از تمام شدن دوران قبرها وسایلمان را بهمان دادند، ولی عکس خواهر زاده‌هایم توی وسایلم نبود. یک روز دیدم که آن عکس در دست یکی از توابان مجاهد است. به او گفتم که این عکس مال من است. او گفت نه مال خودم است. گفتم پشتش را بخوان اسمشان نوشته شده است و من وقتی در بند بودم آنرا دریافت کردم. او گفت، ولی خواهر زاده‌های من هم همین اسمها را دارند و هم سن اینها هستند، یکی‌شان هم موهای فری دارد، خیلی وقته که ندیدمشان و این می‌تونه عکس آنها باشه. به سختی عکس را به من داد. مطمئن نبود که خواهر زاده‌هایش هستند یا نه. در واقع در تخیلاتش می‌دید که آنها خواهر زاده‌هایش هستند.

* * *

نگهبان از سلول ما که بدترین وضع پوستی را دارد می‌خواهد که برای دیدن متخصص به بهداری برویم. من سومین نفری هستم که دکتر می‌بیند. دکتر مرد میان سالی است و به نظر می‌رسد کاملا وارد است. به او می‌گویم تمام بدنم حتی گردن و بخشی از صورتم هم خارش دارد. از من می‌خواهد قسمتی از پوست بدنم را به او نشان دهم. آستینم را بالا می‌زنم و او می‌پرسد آیا پاهایم هم همانطور است. پاچه‌های شلوارم را بالا می‌کشم، به محض آنکه چشمش به پاهایم می‌افتد می‌بینم که حالت صورتش تغییر می‌کند. از اتاق بیرون می‌رود و صدایش را می‌شنوم که می‌گوید:

- نمی‌خواهم کس دیگری را ببینم، میثم کو؟ باید زندان را ضد عفونی کنید، همه‌شان گال دارند. دیگر صدایش بگوشمان نمی‌رسد. نگرانم که میثم رئیس زندان نگذارد ما را درمان کند. مدتی می‌گذرد، دکتر دوباره پیش ما می‌آید و می‌گوید:

- نیازی نیست که تک‌تکتان را ببینم، همه‌تان گال دارید و برای خلاص شدن از آن باید دارو استفاده کنید. بعد از حمام باید مایع را روی تمام بدنتان بریزید.

دکتر در مورد گال و عمکرد و شیوعش توضیح می‌دهد. بعد در مورد ضرورت استفاده از دارو می‌گوید:

- باید برای مدتی هر پانزده روز برای سه روز پشت سر هم مایع را به روی تنتان بریزید. این کار را باید تا زمانی که احساس می‌کنید که تنتان می‌خارد انجام دهید. متاسفانه دارو پوستتان را می‌سوزاند ولی چاره‌ای ندارید.

به دکتر می‌گویم:

- چند ماه است که صابون هم نمی‌توانم استفاده کنم، چطور می‌توانم چنان مایع سوزنده‌ای را به پوستم بزنم؟

- می دانم که استفاده از آن دارو برایت خیلی سخت است چون پوستت را می‌سوزاند، ولی مجبوری که استفاده کنی، وگرنه ازش خلاص نمی‌شی. متاسفم پوستت خیلی خراب شده و الان من نمی‌توانم هیچ کاری برایت بکنم. باید تحمل کنی و مایع را استفاده کنی بعد برای درمان پوستت بیایی پیشم.

نازلی در مورد دورانی که از کمیته مشترک به اوین منتقل شده بود می‌گوید:

- وقتی مرا به اوین بردند، مثل تو و بقیه برای بازجویی به شعبه ٦ رفتم. در آنجا به من کاغذ دادند که در مورد جریانم و روابطم و فعالیتهایم بنویسم. پسری جلوی من نشسته بود. بازجو به سراغ او رفت و من صدای پسر را می‌شنیدم که می‌گفت، وقتی من دستگیر شدم نمی‌خواستم همکاری کنم. بخشی از اطلاعاتم را زیر شکنجه گفتم و بخشی را حفظ کردم. بعدا متوجه شدم که باید همه اطلاعاتم را بدهم و دادم. بعد از آن به اسلام اعتقاد پیدا کردم و تواب شدم و آماده همکاری بودم. برای همین وقتی به بند رفتم به آنهایی که در رابطه با اتحاد مبارزان کمونیست دستگیر شده بودند گفتم که باید تشکیلات بزنیم. حالا در بند تشکیلات داریم. بازجو از او در مورد اسامی افراد و کارهایی که می‌کنند پرسید. از چیزهایی که می‌شنیدم می‌لرزیدم. نمی‌دانم چند نفر را به جوخه اعدام فرستاد.

- در مورد ورزشهای فکری‌ات در قبر برایم بگو.

- سعی می‌کردم در مورد چیزهای خوبی که داشته‌ام فکر کنم. لحظاتی را که از زندگی لذت برده بودم را به خاطر می‌آوردم. به دوستانم و به خانواده‌ام فکر می‌کردم. و گاهی متوجه می‌شدم که احساساتم نسبت به آدمها تغییر کرده است. قبل از آنکه به قبر بروم فکر می‌کردم که مادرم را دوست دارم و عاشق همسرم هستم. ولی در آنجا متوجه شدم که عاشق مادرم هستم و همسرم را فقط دوست دارم. کار دیگری که می‌کردم این بود که تصور می‌کردم آنهایی را که می‌شناسم اگر در چنین شرایطی قرار گیرند، چه خواهند کرد. آیا شکنجه را تحمل خواهند کرد و یا مبارزه را رها خواهند کرد؟ مثلا در مورد سایه فکر کردم، منظورم رابطم است، که اگر در چنین شرایطی قرار گیرد چه می‌کند. و فکر می‌کردم که مبارزه را رها خواهد کرد، تحمل شکنجه را نخواهد داشت. باربد را در آن شرایط تجسم کردم و به نظرم آمد که تحمل خواهد کرد و مبارزه را رها نخواهد کرد، چون او همیشه عاشق بود. در قبر شخصیت آدمها برایم برجسته و مهم بودند. خصوصیات فردی‌ای که باعث می‌شود یک نفر شکنجه را تحمل کند و دیگری مبارزه را رها کند، برایم مطرح بودند.

- برای چه مدت مادرت را ملاقات نکردی؟

- تمام مدتی که در قبر بودم و مدتی بعد از آن یعنی ۹ ماه ملاقات نداشتم. بعد از آن وقتی که به ملاقات رفتم، مادرم می‌دانست که چه اتفاقی برای ما افتاده است و کجا بوده‌ام. در ملاقات گفت که نمی‌خوام تواب بشی و این با ارزش ترین حرفی بود که می‌توانستم از او بشنوم. حرف او خیلی خوشحالم کرد و به او گفتم که در این چند ماهه متوجه شدم که عاشقش هستم. به او گفتم که من همان نازلی چند ماه پیش هستم. از اینکه می‌دید می‌خندم و سر حال هستم خوشحال بود.

- باید به مادرت افتخار کنی، او همیشه طرف توست. کاش مادر من هم مثل مادر تو بود.

- مادرم هیچوقت دوست نداشته که مرا خورد شده ببیند. همیشه دوست داشته که من در مقابل رژیم محکم بایستم.

- تجربه‌ات از دورانی که در قبر بودی چیست؟

- بخشی از خودم را در قبر دیدم که هرگز به آن واقف نبودم. منظورم قدرتم است، هرگز نمی‌دانستم که از شرایطی مثل قبر نه تنها تمیز بیرون می‌آیم بلکه می‌خواهم مبارزه را ادامه دهم. فکر نمی‌کنم که آدم بتونه بگه

که من می‌تونم شکنجه را تحمل کنم، بخصوص اگر پایان شکنجه مشخص نباشه. آدم نمی‌تونه بگه که من می‌خوام قهرمان باشم، پس زیر شکنجه نمی‌برم. وقتی فشار زیاده ، تو به درستی و غلطی کارت فکر نمی‌کنی و شخصیتت کار خودش را می‌کنه. در قبر آن بخش از شخصیتم را دیدم که هرگز ندیده بودم.

- فکر می‌کنم برای آنهایی هم که تواب شدند همین اتفاق افتاده است. آنها هم بخشی از خودشان را دیدند که تا بحال به آن واقف نبودند. قبلا مجبور به دیدنش نبودند، منظورم ضعفشان است. برای همین به نظر تحقیر شده می‌آیند، هم از خودشان و هم از دیگران متنفرند. آنها به همه با تنفر نگاه می‌کنند چون از خودشان متنفر هستند. آنها نمی‌توانند کسی را دوست داشته باشند چون خودشان را دیگر دوست ندارند. آیا در مورد نظراتت وقتی که در قبرها بودی بازجویی شدی یا نه؟

- آره، یکبار نزدیک پایان قبرها بود که همانطور که نشسته بودم آمدند ازم پرسیدند که در مورد مارکسیسم چه فکر می‌کنم و من برای اولین بار از آن دفاع کردم. این تنها کاری بود که می‌توانستم بکنم، دفاع از نظرم. اختیاری روی بدنم که تکانش بدهم نداشتم ولی اختیار نظرم در دست خودم بود. جالب اینکه از چند روز قبل از اینکه به قبرها خاتمه دهند، ما که نمی‌دانستیم ولی نگهبانان می‌دانستند. آنها شروع کرده بودند به حرکتهای احمقانه، مثلا یکبار پرسیدند کی می‌خواد گل بو کنه؟ یک بار دیگر یکی از نگهبانان پرسید کی می‌خواد خودش را وزن کنه؟ اواخر قبرها زندگی‌مان یک کمی نظم بیشتری داشت مثلا من می‌دانستم که سه شنبه‌ها نوبت حمامم است. و این خیلی خوبه که آدم بدونه امروز حمام می‌ره. یک چیز دیگری که در قبرها برایم جالب بود این بود که لباس نگهبانان، منظورم توابها تغییر کرده بود. همانطور که حاجی دوست داشت لباسهای زنانه می‌پوشیدند. حتی با لباس پوشیدنشان هم می‌خواستند بگویند که تواب هستند. نمی‌خواستند لباسهایی را که وقتی مبارز بودند بپوشند. نزدیک اواخر قبرها یک بار از ما عکس گرفتند، نور را دیدم و احساس کردم. فکر می‌کنم در رابطه با اختلافات دو جناحی‌شان خواستند ازش استفاده کنند. بعد یک شب گفتند بلند شوید و وسایلتان را جمع کنید.

- باور می‌کردی؟

- نه، باورش سخت بود. هر چند حدس می‌زدم که تمام شده ولی بعد از آن شرایط سخت و رفتار وحشیانه‌ای که با ما داشتند باور کردنی نبود. نگهبانان از ما خواستند دنبالشان برویم، در راه با هل دادن ما عصبانیتشان را خالی می‌کردند. یکی از نگهبانان مرد سینه‌ام را گرفت. ما را به یکی از اتاقهایی بردند که برای قبرها استفاده می‌شد. قبل از اینکه وارد اتاق شویم نگهبان چشم‌بندها را می‌گرفت. چشم‌بند را به او دادم و وارد اتاق شدم. باورم نمی‌شد که بدون چشمبند دارم راه می‌روم و آدمهای دیگری هم دارند بدون چشمبند راه می‌روند. باور اینکه تمام شده است سخت بود، برای مدتی طولانی با چشمبند زندگی کرده بودم، عادت نداشتم که چشمم باز باشد. دوستی را دیدم، هر دو همزمان گفتیم این تویی؟ اکثر آدمها از هم فرار می‌کردند. در همان حال که ما وارد اتاق می‌شدیم و یکدیگر را می‌دیدیم، نگهبانان داشتند تخته‌های زمین را می‌کندند و از اتاق بیرون می‌بردند. به نظر می‌رسید که دستور فوری برای پایان دادن به قبرها به آنها رسیده بود. برای همین نگهبانان آمادگی نداشتند و جایی را برای ما آماده نکرده بودند. به همین دلیل همان موقع داشتند چوبها را از زمین می‌کندند. همه متعجب بودیم و از چشم همدیگر فرار می‌کردیم، کسی نمی‌دانست موضوع چیست. روز بعد حاجی آمد و گفت، فکر نکنید آزادین، نه، فقط داریم امتحانتون می‌کنیم. می‌خواهیم ببینیم در اینجا چه می‌کنید تا باهاتون چه کنیم. بعد بهمون فحش داد و رفت، این فقط برای ترسوندن ما بود.

بعد از آن حاجی را ندیدیم. نگهبان آمد دم در و گفت ظرف برای چایی بدین. همه به هم نگاه کردیم، منظورش چیه؟ بعد از روزها که می‌بایست صبحها یک لیوان چایی از پشتت برداری و بعد از نوشیدن آن لیوان را در کنارت بگذاری، حالا این برخورد غریبی به نظر می‌آمد. دچار نوعی از خود بیگانگی شده بودیم. نگهبان دوباره گفت که ظرفی برای چای بدین ولی کسی تکان نخورد، فقط همدیگر را نگاه می‌کردیم. بعد نگهبان نان و پنیر آورد، حالا یک کسی می‌بایست آنرا بین همه تقسیم کند. حدود ده نفر چپی بودیم که از قبرها جان سالم بدر برده بودیم و تعدادی مجاهد که در شرایطهای متفاوت بریده بودند و با تنفر به ما نگاه می‌کردند. من و یک نفر دیگر به بقیه گفتیم که باید اتاق را تمیز کنیم ولی کسی گوش نداد. گفتیم برای نظافت باید یک گروه تشکیل بدیم و تقسیم کار کنیم. مجاهدین از ساختن هر گروهی وحشت داشتن. حتی چپی‌ها هم دوست نداشتند حرکت و یا کاری کنند. انگار توان زندگی متفاوت از قبرها را نداشتند، به نظر می‌رسید که زندگی در زندان یادشان رفته بود. هنوز فکر می‌کردند در قبر هستند و نباید ادای زنده‌ها را در بیاورند. ما شروع به نظافت کردیم و

بعد چپی‌ها یکی‌یکی آمدند و تمیز کردند. ولی مجاهدین در هیچ گروه کاری شرکت نکردند، آنها هر وقت دلشان می‌خواست نظافت می‌کردند ولی نه در گروه. تمیز کردن اتاق و چیدن ساکها خیلی وقت گرفت چون آنها با روش نظافت ما موافق نبودند.

- اتاق را از همه وسایلی که در دوران قبرها در آن بود خالی کردند؟

- در قسمتی از اتاق هنوز پتوهایی بود که ما در زمان قبرها روی آنها می‌نشستیم. در مدت قبرها اتاقها این طور درست شده بود که وسط اتاق خالی بود و اطراف آن را با فاصله یک متر تخته چوبی کوبیده بودند و در بین این تخته‌ها یک پتو بود که هر یک از ما روی یکی از آنها نشسته بودیم. نشستن‌هایمان را هم به شکل زیگزاک تنظیم کرده بودند که نتوانیم با هم تماس بگیریم. یعنی یک نفر نزدیک دیوار و دیگری دور از دیوار نزدیک انتهای تخته نشسته بود. حالا تخته‌ها را برده بودند ولی پتوها به همان شکل سابقشان روی زمین بود و کسی به آنها دست نمی‌زد. تا زمانیکه ما در آن اتاق بودیم پتوها به همان شکل سابقش یعنی به شکل قبرها دور اتاق بود. مجاهدین در مورد ما گزارش می‌نوشتند و به نگهبانان می‌دادند ولی نگهبانان هم برایشان جالب نبود که این گزارشها را بگیرند. نگهبانان همه پاسداران مرد بودند. می‌دونی حاجی هم مثل زندانیان در طی دوران قبرها تغییر کرد. می‌گفت که هی پیچیده‌تر و پیچیده‌تر می‌شم. بعضی توابها به او در مورد سیاست و چپ یاد دادند تا حدی که او می‌توانست با زبان خودمان با ما حرف بزند. توابها به او یاد دادند که با زندانی متفاوت برخورد متفاوتی داشته باشد. با این برخورد او در شکستن زندانیان قبرها موفق بود.

* * *

از وقتی که توابها را از بند برده‌اند هر از چند گاهی مسئله جدیدی طرح می‌شود که منجر به مرزبندی بیشتری در بین زندانیان می‌شود. چرا که تا وقتی که توابها در بند بودند تمام مسئولیتها را آنها به عهده داشتند. مسئولیت روزنامه، فروشگاه و غیره همه به عهده آنها بود و حالا برخی در قبول این مسئولیتها مشکل دارند. امروز هما نگهبان بند اعلام کرد که یک نفر برای مسئولیت فروشگاه انتخاب شود و لیست فروشگاه یعنی لیست مواد مورد نیاز بند را به دفتر بیاورد. مسئول فروشگاه باید وسایل را از دفتر تحویل بگیرد، آنها را بین سلولها تقسیم کند، پول آنرابگیرد و به دفتر تحویل دهد. کار راحتی هم نیست. ۱۲ سلول در بند است که در هر یک ۱۵ زندانی است. به نظر من مسئولیت فروشگاه باید چرخشی باشد و هر بار پنج نفر آن را انجام دهند. یکی از آنها باید نقش رابط با دفتر را هم بازی کند. بعضی ها هر کاری را که تا به حال کار توابها بوده است دوست ندارند انجام دهند. برایشان مهم نیست که این کار خودشان هم هست یا نه. ما با یکدیگر حرف می‌زنیم و منتظریم که نظر بقیه را بشنویم. از نظر ما مسئول فروشگاه شدن هیچ اشکالی ندارد. از آنجا که همه موافق پذیرفتن مسئولیت فروشگاه نیستند، بخشی از ما فروشگاهمان را از کمون جدا می‌کنیم. من و راز و بهناز و چند نفر دیگر جمع فروشگاه خودمان را تشکیل می‌دهیم. حالا چند تا کمون خرید هست، هر چند نفر که توافق سر فروشگاه و خرید دارند با هم جمع شده‌اند. ما خرید از فروشگاه را قبول داریم چون برایمان فرق نمی‌کند که مسئول فروشگاه کیست. بخشی از چپی‌ها خرید نمی‌کنند، معلوم نیست برای چه مدت.

یادم می‌آید وقتی در اوین بودم و بند پر از تواب بود تنها آرزویم این بود که بند ما را از توابها جدا کنند. یادم می‌آید یک روز من و راز حرف می‌زدیم و می‌گفتیم که این اتفاق خواهد افتاد و بند بدون تواب را، اگر اعدام نشویم، خواهیم دید. هرچند فکر می‌کردیم که اعدام خواهیم شد و خودمان چنان بندی را نخواهیم دید. فکر می‌کردیم اگر زنده بمانیم و چنان بندی را ببینیم کارمان بحثهای سیاسی خواهد بود و لذت بردن و استفاده کردن از وقتمان. ولی حالا آنقدر تحت فشارم که گاهی احساس می‌کنم نمی‌توانم تحمل کنم. احساس می‌کنم برخی از زندانیان نمی‌دانند چه می‌کنند انگار می‌خواهند به رژیم ثابت کنند که هنوز مبارزند. هر چه که رژیم بگوید آنها برعکس عمل می کنند.

برخی دوست دارند به سلول انفرادی بروند، چون فکر می‌کنند جای یک مبارز در بند نیست و در سلول انفرادی است. طرز فکر خنده‌داری است ولی وجود دارد. ما هر روز برای چند ساعت می‌توانیم از هواخوری استفاده کنیم. وقتی نگهبان می‌گوید هواخوری را تخلیه کنید همه به داخل بند می‌آیند. امروز بعد از اینکه نگهبان از همه خواست که هواخوری را ترک کنند یکی از زندانیان در هواخوری ماند و به داخل بند نیامد. نگهبان آمد و از او خواست هواخوری را ترک کند و او توجهی به حرف او نکرد. به نظرم همه متوجه شدند که او دوست دارد به سلول فرستاده شود. بعد از مدتی نگهبان آمد و او را برای بازجویی صدا کرد و وسایلش

را هم بعدا گرفت. او را منتقل کردند. به کجا؟ حتما به سلول، همانجایی که خودش می‌خواست برود. از اینکه افرادی مثل او در بند زیاد نیستند، کسانی که فکر می‌کنند جای یک مبارز در سلول است، خوشحالم.

راه و روش مبارزاتی این چپ که امروز در زندان می‌بینم و احساس می‌کنم که خودم هم هنوز بطور کلی از آن کنده نشده‌ام، یکی از مسائل فکری ام شده است. این همان راه و روشی است که در جامعه با مسائلی از قبیل سفارت و جنگ پلوراریزه شد. آنجایی که بعضی از جریانات چپی در دفاع از "برادر خط امام" جلوی سفارت امریکا به صف شدند. و یا آماده رفتن به جبهه شدند که در دفاع از "وطن" عراقی‌ها را بکشند. در آن زمان به خودم گفتم که کمونیست نبودن سازمان را در این زمینه‌ها که توی صورتم خورده می‌بینم. در زمینه‌های دیگر کمونیست نبودنش را نمی‌بینم. حالا هم احساس می‌کنم که خودم هم با اینکه دوست دارم که کمونیست باشم ولی گاهی با دیدن روش سیاسی چپی‌ها به خودم شک می‌کنم. از خودم می‌پرسم آیا من هم مثل اینها به دنبال خورده کاری نیفتاده‌ام؟ آیا مثل بعضی از اینها به جای عشق به انسانیت با مرزبندی‌های سیاسی آدم ها را نگاه می‌کنم؟

داروی درمان گال را وارد بند می‌کنند. می‌بینم که زندانیان آنرا با درد و ناله استفاده می‌کنند. از راز می‌خواهم کمکم کند، وضع پوست او بهتر از من است. خودم را با آب می‌شویم و بعد از راز می‌خواهم داروی مایع را روی بدنم بریزد. خودم نمی‌توانم، خیلی دردناک است. بعد در کابین می‌نشینم تا سوزش پوستم تمام شود و بتوانم لباسم را بپوشم. بخاطر سوزش پوستم دوست دارم لخت راه بروم ولی مجبورم لباس بپوشم.

* * *

احساس خوبی نیست وقتی آدم میوه‌ای می‌خورد ولی دیگری نمی‌خورد. ولی چه می‌توانیم بکنیم؟ اگر نمی‌خواهیم راه آنها را که به نظرمان درست نیست برویم پس باید این احساس ناخوشایند را هم تحمل کنیم. بخاطر فشارهای عصبی معده‌ام ناراحت شده ولی کاریش نمی‌توانم بکنم. مدتی است که معده درد دارم و بعضی روزها نمی‌توانم غذا بخورم. خوشبختانه شیر خشک داریم و هر روز چند لیوان شیر درست می‌کنم و می‌خورم. دیروز متوجه شدم که خون‌ریزی دارم مطمئن هستم از معده‌ام است ولی نگهبان مرا به دکتر نمی‌برد. در پنجره سلولم نشسته‌ام، در فضایی که نیم متر در نیم متر است و به آسمان زیبا نگاه می‌کنم. گاهی در اینجا می‌نشینم و آسمان را نگاه می‌کنم و به یاد گذشته غرق می‌شوم. در اینجا آسمان خیلی وسیع و بزرگ است. عظمت آن آدم را تحت تاثیر قرار می‌دهد. بند ۸ طرف راستم است و هواخوری در بین بند ما و بند ۸ قرار دارد. بخاطر پرده آهنی کلفتی که جلوی پنجره‌های ما و پنجره‌های بند ۸ زده‌اند هیچ کس در سلولهای بند ۸ پیدا نیست. به آسمان نگاه می‌کنم و به این فکر می‌کنم که خانواده‌ام و دوستانم هم دارند به همین آسمان نگاه می‌کنند. ولی آیا آنها هم همان چیزی را می‌بینند که من می‌بینم؟ برای آنها آسمان بخشی از زندگی شان است، برای من دور از زندگی‌ام است. چیزی است که تخیلاتم را تحریک می‌کند، من همه لحظاتش را دنبال می‌کنم و تغییراتش را می‌نوشم. منتظرم که ابرها سرخی خورشید را بگیرند و بعد طلائی شوند و بعد بی‌رنگ و با رفتن خورشید خاکستری. دور از محیط هستم که صدای هما نگهبان بند را می‌شنوم برای چندمین بار از من می‌خواهد که به بازجویی بروم. سر بر می‌گردانم، جلوی سلول ایستاده است و نگاهم می‌کند. نمی‌دانم چرا باید بروم، چادر سر می‌کنم که بروم. راز و دوستانم دوره‌ام می‌کنند و می‌پرسند موضوع چیست. می‌فهمیم که نگهبان همه کسانی را که توی پنجره و یا روی تخت سه بوده‌اند برای بازجویی صدا کرده است. دوستانم نگرانند که برنگردم.

سه نفر هستیم که نگهبان ما را پیش میثم رئیس زندان می‌برد. جلوی ما به میثم می‌گوید که اینها داشتند از پنجره سلولشان با بند ۸ تماس می‌گرفتند. تعجب می‌کنم و به این فکر می‌کنم که چرا دارد دروغ می‌گوید. حتما از اینکه مثل خودش تواب نیستیم ناراحت است و به دنبال هر بهانه‌ای می‌گردد که ما را به سلول بفرستد. او که وضع خوبی در زندان دارد پس چرا می‌خواهد به رئیس زندان نشان دهد که با ما بد است؟ کسی هست که نداند او تواب است؟ میثم بعد از اینکه حرفهای او را می‌شنود از ما می‌پرسد:

- با بند ۸ تماس می‌گرفتید؟

می‌گویم: شما پرده آهنی جلوی پنجره ما را ندیدین؟ اگر ما بخواهیم تماس بگیریم، نمی‌توانیم چون کسی را نمی‌توانیم در بند هشت ببینیم.

- پس چرا پشت پنجره نشسته بودی؟

- برای اینکه غروب را ببینم. هما، نگهبان بند دوباره شروع می‌کند به گفتن اینکه اینها داشتند با بند هشت تماس می‌گرفتند. ولی میثم حرف او را قطع می‌کند و از او می‌خواهد که ما را به بند برگرداند. هر چند شرایط خوبی در بند ندارم ولی از اینکه به میان دوستانم بر می‌گردم خوشحالم.

نگهبان از ما می‌خواهد که به هواخوری بند چهار برویم که بندمان را ضد عفونی کنند. بعد از ظهر از ما می‌خواهند که یکی‌یکی به بند برگردیم. وقتی از در بند می‌گذریم ما را هم مثل حیوانات ضد عفونی می‌کنند. یک قابلمه بزرگ به بند می‌آورند که لباسهایمان را در آن بجوشانیم. کار سختی است، بخصوص اینکه هوا سرد است و بعد از جوشاندن لباسها باید آنها را در هواخوری پهن کنیم. ولی مجبوریم که این کار را بکنیم تا از شر گال خلاص شویم.

در این بند بر عکس اوین کتابهایی برای خواندن است. در راهرو روبروی در ورودی نشسته‌ام و کتاب پاولف را می‌خوانم. نگهبان پرده جلوی در را عقب می‌زند و سپیده وارد بند می‌شود. با خوشحالی از اینکه از سلول انفرادی بر گشته است به او سلام می‌کنم. جواب سلامم را نمی‌دهد و با کینه نگاهم می‌کند، گویی دشمنش را دیده است. با نگاهش می‌گوید که خفه شو، نگاه پر از کینه‌اش مرا به یاد نگاه توابها در اوین می‌اندازد. احساس تنفر توابها را نسبت به خودم می‌فهمم، آنها را شکسته بودند و آنها مرا دشمن خود می‌دیدند. ولی سپیده چرا مرا دشمن خودش می‌داند، او که یک مبارز است. بخاطر اینکه روش مبارزه و افکار سیاسی‌مان متفاوت است نباید مرا دشمن خود بداند. ولی از آنجا که او هم یکی از چپی‌هایی است که "دفاع از حقوق هرروزه" را برای خودش دگم کرده و مرا همراه خود نمی‌بیند، بنابر منطقشان که هرکس با ما نیست پس برعلیه ماست، مرا دشمن می‌بیند.

تنها و غمگینم. روابطم محدود به چند نفر است. بخاطر تفاوت تفکر و روش سیاسی‌ام بعضی از زندانیان با من حرف نمی‌زنند. خیلی‌ها دارند توی هواخوری بازی می‌کنند ولی من حوصله اینکه حتی برم آنجا و نگاهشان کنم را ندارم. معده‌ام درد دارد. توی پنجره سلول نشسته‌ام، هم آنها را می‌بینم و هم افق را. بعضی‌ها دارند بقیه را خیس می‌کنند و می‌خوان به همه آب بپاشند. صدایشان حسابی بلند شده و هیجان زده به هر طرف می‌دوند و یکدیگر را خیس می‌کنند. دو نفر از آنها به سلول می‌آیند و از من می‌خواهند که به آنها بپیوندم ولی من رد می‌کنم. این دو نفر هیچ وقت با من حرف نمی‌زنند، حتی از سلام و احوالپرسی هم پرهیز می‌کنند. آنها مرا یک بورژوای بریده می‌دانند ولی حالا از اینکه تنها نشسته‌ام و تماشایشان می‌کنم دلشان سوخته و می‌خواهند که من هم بروم که خیسم کنند. خیلی جدی به آنها می‌گویم که نمی‌آیم، آنها هم جرات نمی‌کنند که بزور مرا با خود ببرند و سلول را ترک می‌کنند. می‌بینم که دیگران را به زور می‌برند و خیس می‌کنند. نمی‌دانم چرا احساس خوبی ندارم. نگهبان را می‌بینم که آمده و تماشایشان می‌کند و از آنها می‌خواهد که صدایشان را پائین بیاورند.

احساس بدی دارم، بعد از سالها در زندان بودن به نظرم می‌رسد که شرایط را از هوای زندان می‌توان حس کرد. احساس می‌کنم که لحظات بدی خواهیم داشت و احتمالا بخاطر این آب بازی برخی را شلاق بزنند. در زندان اسلام، ما باید ساکت باشیم و نباید بازی کنیم. خندیدن حرام است. در این زندان اسلام، قوانین پشت قوانین برای این است که زندانی مثل یک انسان زندگی نکند. زیاد طول نمی‌کشد، نگهبان از همه می‌خواهد که هواخوری را ترک کنند. احساس می‌کنم که اتفاق شومی رخ خواهد داد. این طور که پیداست نگهبان که تواب است و در قبر بریده، نمی‌تواند خنده و شوخی دوستان سابقش را ببیند. نگهبان می‌آید و اسامی کسانی را که بقیه را خیس می‌کردند می‌خواند. قلبم به شدت می‌زند و احساس می‌کنم درد معده‌ام بیشتر شده است. چگونه آنها را شکنجه خواهند کرد؟ آنها را دم در بند نگه می‌دارند، تعدادی مرد داخل بند می‌شوند، شلاق و تخت با خود دارند. همه ما در سلولها نشسته‌ایم. از ما می‌خواهند که برویم در راهرو بنشینیم و شلاق زدن آنها را تماشا کنیم. کسی از سلول بیرون نمی‌رود ولی ما صدای شلاق را می‌شنویم. بعضی‌ها با گذاشتن آینه به حالتی خاص همه صحنه را می‌بینند. تخت را توی راهرو می‌گذارند و از زندانیان که ردیف ایستاده‌اند یکی‌یکی می‌خواهند که روی تخت بخوابند و به نوبت آنها را با شلاق می‌زنند. سکوت است و تنها صدای شلاق که سکوت هوا را می‌شکند و بر روی کمر زندانی می‌نشیند، به گوش می‌رسد. گریه ناگهانی زن میانسالی که در یکی از سلولهای روبروست و نمی‌تواند شلاق خوردن زندانیان را بخاطر آب بازی تحمل کند به گوش می‌رسد. شلاق زن با هر ضربه شلاق خدا و پیغمبرش را صدا می‌کند تا نیروی بیشتری برای ضربه بعدی به او بدهند.

شلاق تمام می‌شود و در هواخوری دو باره باز می‌شود. می‌روم و غمگینانه شروع به قدم زدن می‌کنم، دلم می‌خواهد گریه کنم ولی نمی‌شود. همه دارند غمگینانه قدم می‌زنند. شهرزاد از کنارم رد می‌شود و یک گل لاله‌عباسی را که از باغچه کنده به دستم می‌دهد. او یکی از آنهایی است که قبر را تحمل کرده ولی مثل بقیه با کسی حرف نمی‌زند. گل را می‌گیرم ولی چیزی نمی‌گویم، اگر حرفی بزنم ممکن است نتوانم جلوی گریه‌ام را بگیرم. از کنار هم رد می‌شویم، گل را نگاه می‌کنم و احساس می‌کنم که در زندگی‌ام هرگز اینقدر غمگین نبوده‌ام.

* * *

یک بعد از ظهر آرام است و هر کس مشغول کاریست، یکدفعه بند پر از نگهبان و تواب می‌شود و از ما می‌خواهند که به هوا خوری برویم. حدس می‌زنیم که باید گشت باشد. بعضی از چیزهایی را که نمی‌خواهیم از دست بدهیم پنهان می‌کنیم. نگهبانان می‌گویند عجله کنید و ما را به طرف هواخوری هل می‌دهند. به نظر می‌آید که یکی از توابها نازلی را دیده که در حال پنهان کردن چیزی است. همه در هواخوری هستیم و تعداد زیادی دارند بند را می‌گردند. در هواخوری باز می‌شود و نگهبان از نازلی می‌خواهد که با او برود. نازلی می‌رود و بر نمی‌گردد. گشت تمام می‌شود و ما به بند می‌رویم که ببینیم چه نبرده‌اند. بعد از هر گشتی باید ساعتها جمع کنیم و تمیز کنیم. متوجه می‌شوم که نقاشی‌ای که برای یکی از زندانیان کشیده بودم که روز تولد دیگری به او بدهد از دیوار کنده و برده شده است. نقاشی کوه بود با مداد سیاه، چقدر احمقانه است که آنرا هم برده‌اند.

هر دو هفته یک بار برای سه روز داروی مایع را استفاده می‌کنم. ولی انگار گال نمی‌خواهد پوست مرا رها کند. هنوز گاهی متوجه می‌شوم که ناخودآگاه دارم خودم را می‌خارانم. پوستم به شدت حساس شده و حتی با آب هم می‌سوزد. وقتی داروی مایع را استفاده می‌کنم برای چند دقیقه احساس می‌کنم که در آتش دارم می‌سوزم.

روژین از گوهر دشت بر گشته است، سر حال است فقط کمی لاغر شده است. از نازلی و بقیه کسانی که در سلول هستند خبر دارد. می‌گوید که نگهبانان بعد از اینکه نازلی را از بند بردند او را زدند ولی در مورد نوشته‌هایش که پیدا کرده بودند با او حرفی نزدند. او را چند روز بدون غذا در قزل نگه داشته بودند و بعد به گوهر دشت فرستادند. روژین می‌گوید:

- تعدادی زندانی در سلولهای انفرادی در گوهر دشت هستند که روزنامه ندارند. یکی از آنها اعلام اعتصاب غذای نامحدود برای روزنامه و چیزهای دیگر کرد. وقتی که زندانی داشت می‌مرد به او گفتند که تحقق خواستهایش را می‌پذیرند و برای سه روز به او روزنامه دادند. بعد از سه روز که او اعتصابش را شکسته بود و غذا می‌خورد دیگر به او روزنامه ندادند. رئیس زندان برای بازدید آمد و گفت شما همه چیز دارید، توالت دارید، دیوارهایتان سفید هستند، وضعیت خوبی دارید، دیگه چه چیز می‌خواهید؟ برای انتخابات نگهبانان در هر سلولی را باز می‌کردند و از ما می‌پرسیدند که می‌خواهید در انتخابات شرکت کنید. بعد از اینکه زندانی می‌گفت نه و در سلول را می‌بستند، همه زندانی‌ها بلند می‌خندیدند.

* * *

بیشتر وقتم صرف خواندن کتاب می‌شود، و یا حرف زدن سر مسائل مختلف با راز و نینا و چند نفر دیگر و کلا روابطم خیلی محدود شده است. کتاب جالبی در مورد تکامل انسان در بند هست. ولی از آنجا که همه می‌خواهند آنرا بخوانند، وقت کمی به هر کس برای خواندن آن می‌رسد. من روزی یک ساعت می‌توانم از آن استفاده کنم. با راز حرف می‌زنم و از او می‌پرسم که اگر موافق است کتاب را در وقت خواندنی که داریم بنویسیم و یک کپی از آن درست کنیم که هر وقت که خواستیم آنرا بخوانیم. راز می‌گوید فکر خوبی است و با بقیه دوستانی که وقت خواندن کتاب را دارند حرف می‌زنیم و نوشتن کتاب را شروع می‌کنیم. راز و یک نفر دیگر می‌گویند که می‌توانند در شب هم که کسی آنرا استفاده نمی‌کند، بنویسند. وقت زیادی نمی‌برد و در عوض ما هم یک کپی از کتاب خواهیم داشت و می‌توانیم آنرا با یکدیگر بخوانیم و در مورد آن حرف بزنیم.

روژین هم خودش را هم نظر آنهایی می‌بیند که مبارزه را عکس‌العمل خودبخودی در دفاع از حقوقی می‌دانند که رژیم می‌گیرد. خیلی‌ها دوست دارند خودشان را با آنها تعریف کنند. نمی‌خواهند تنها بمانند و کسی به آنها محل نگذارد و ایزوله شوند. از طرف دیگر، از نظر فکری هم نمی‌توانند با آن شیوه مبارزه مرزبندی کنند. خودشان ایده مشخصی از مبارزه ندارند و وقتی رژیم مسئله‌ای طرح می‌کند نگاهشان به دیگران است و روشی را که بیشترین طرفدار را دارد انتخاب می‌کنند. آنها تیپی هستند که دوست دارند این فرد و یا آن گروه

را دنبال کنند و به این که بعد چه پیش خواهد آمد فکر نمی‌کنند. آنها آینده را نمی‌بینند و نمی‌خواهند ببینند. چقدر حیف نه تنها برای اینکه وقتشان را از دست می‌دهند، بلکه ممکن است انرژی و اهدافشان را هم از دست بدهند. مثل رویا او هم مثل اینها فکر می‌کرد و عمل می‌کرد. او تنها به احساساتش گوش می‌داد و به هر چه که رژیم تعیین می‌کرد بدون اینکه بالانس قدرت را ببیند می‌گفت نه. تا آنجا که به قبر رفت و بعد اعتماد بنفسش را از دست داد. می‌بینم که رویا خودش را همانقدر که قبل از شکستن با ارزش می‌دید نمی‌بیند. احساس می‌کنم که بقیه هم همان راهی را می‌روند که رویا رفت. ولی رویا در قبر شکست، آنها کجا می‌شکنند؟ کاش نشکنند؟ کاش آنها رویا را می‌دیدند و از او درس می‌گرفتند و می‌فهمیدند که بهتر است بجای هدر دادن انرژی شان، آنرا ذخیره کنند.

با اینکه از داروی مایع استفاده می‌کنیم هنوز پوستمان می‌خارد و از ناراحتی پوستی رنج می‌بریم ولی ما را به بهداری نمی‌برند. به نگهبان می‌گویم که دکتر گفته است که بعد از استفاده از این دارو باید ما را ببیند و پوستمان را درمان کند. نگهبان می‌گوید به میثم رئیس زندان می‌گویم ولی جوابی در کار نیست.

* * *

مبارزه برای چادر رنگی

روز ملاقات است نگهبان می‌گوید که قانون جدید است که همه باید با چادر مشکی از بند بیرون بروند. تا بحال می‌بایست با چادر از بند بیرون برویم و رنگ آن مسئله‌ای نبود. حالا دارند یک قانون از آن درست می‌کنند. همه دارند در مورد آن حرف می‌زنند. اولین عکس‌العمل بعضی از چپی‌ها این است که ما هرچه دلمان بخواهد سر می‌کنیم، یعنی چادر رنگی سر می‌کنیم. نگران هستم، احساس می‌کنم این دیگر مثل مسئله فروشگاه و روزنامه نیست و نمی‌گذارند که این یکی را رعایت نکنند. فکر می‌کنم چادر لباسی نیست که من دوست داشته باشم و یا به آن باور داشته باشم. چادر لباس مسلمانان است و من از آن بدم می‌آید. اگر سرم می‌کنم بخاطر این است که در زندانم و از روزی که دستگیر شدم آنرا سرم کردند. در زندگی‌ام هیچوقت دوست نداشتم که چادر سر کنم. فقط چند بار بخاطر اینکه قیافه‌ام را عوض کنم بیرون از زندان سر کردم. در آن چند بار هم چادر را در کیفم گذاشته بودم و در ماشین در آخرین لحظات سر می‌کردم.

یادم می آید وقتی حدود ۹ سالم بود مادرم مجبورم می کرد چادر سر کنم و من احساس حقارت می کردم. برای همین هر روز بعد از اینکه از در خانه بیرون می‌رفتم آنرا در کیفم می‌گذاشتم و بدون چادر به مدرسه می‌رفتم و وقت برگشتن درست پشت در خانه آنرا از کیفم در می‌آوردم و سرم می‌کردم و زنگ خانه را می‌زدم. تا اینکه یک روز وقتی به خانه رسیدم در حیاط باز بود و مجبور نبودم که زنگ بزنم برای همین وارد خانه شدم و در حیاط چادر را از کیفم بیرون آوردم و سرم کردم. وقتی خواستم راه بروم دیدم مادرم توی باغچه ایستاده است و با دهان باز نگاهم می‌کند. مادرم عصبانی شد و با هم دعوا کردیم. بعد از آن نتوانست مرا مجبور کند که با چادر به مدرسه بروم. آنزمان دوران شاه بود و حجاب اجباری نبود ولی خانواده‌ها می‌توانستند بچه‌ها را مجبور کنند که چادر سر کنند. رژیمی هم نبود که از آزادی بچه‌ها دفاع کند و نگذارد که پدر و یا مادر نظر خودشان را روی بچه‌ها اعمال کنند. انگار بچه بیچاره ملک پدر و مادر است نه عضو مستقل جامعه. نه قانونی برای دفاع از حقوق کودک بود و نه کودک در جامعه رسما حقی داشت. وگرنه چگونه مادر می‌توانست به راحتی چادر سر بچه‌اش کند و خرافات به خوردش بدهد؟ در آن زمان هم مثل حالا پدر و مادر حق داشتند مذهب و سنت و هر چه مزخرفات است به خورد بچه دهند، چرا که بچه بیچاره "مال" آنها بود. هیچ مرجع قانونی‌ای هم نبود که بچه بتواند اعتراض کند؟ برای همین من می‌بایست به تنهایی با مادرم بجنگم. در آن زمان مبارزه را بردم ولی حالا بردن و باختن معنی ندارد. چون مبارزه سر پوشیدن و نپوشیدن آن نیست، سر رنگ آن است. در چه دنیای کثیفی زندگی میکنیم آنوقت بچه بودم. حالا ۲۷ سالم است. آنوقت برعلیه آن مبارزه کردم ولی حالا نمی‌توانم بر علیه چادر مبارزه کنم. به هر حال مسئله مهم چادر است که همه ما ناچارا پذیرفته‌ایم سر کنیم. مثل شکنجه‌ای که ناچار شده‌ایم تحملش کنیم، دیگرچه فرقی می‌کند که سیاه سر کنیم یا رنگی، همین الان هم خیلی‌ها دارند سیاه سر می‌کنند. تا حالا رنگ چادر مهم نبود ولی حالا که قانون شده که باید مشکی سر کنیم رنگ آن مهم است. احساس می‌کنم که رنگ چادر برای رژیم فقط بهانه‌ای برای سرکوب ماست و ما نباید اهمیتی به آن بدهیم.

قبل از اینکه وقت کافی پیدا کنیم که با هم حرف بزنیم نگهبان لیست اسامی را می‌خواند که با چادر مشکی به ملاقات بروند. خیلی از زندانیان حاضر نیستند که با چادر مشکی به ملاقات بروند. من و راز هم تصمیم می‌گیریم که این بار نرویم تا با بقیه حرف بزنیم و اگر امکانش بود همه با هم سر کنیم. از آنهایی که از ملاقات بر می‌گردند می‌شنویم که خانواده‌هایمان خیلی ناراحتند و گفته‌اند که تا ما را نبینند زندان را ترک نخواهند کرد. بعد از ظهر نگهبان از ما می‌خواهد که برای مکالمه تلفنی با خانواده‌مان از بند بیرون برویم. با چادرهای رنگی می‌رویم. با خانواده‌ام حرف می‌زنم و علت نیامدن به ملاقات را توضیح می‌دهم. آنها نگرانند و از ناراحتی پوستی‌ام می‌پرسند. به آنها می‌گویم که بهتر است، لااقل حالا کمتر می‌خارد. بیشتر از دو دقیقه نمی‌توانیم حرف بزنیم، تلفن قطع می‌شود.

با نینا حرف می‌زنم و می‌بینم که هم نظر هستیم ولی نینا می‌گوید اگر آنها سر نکنند او هم سر نمی‌کند. به او می‌گویم فایده‌اش چیه؟ اگر تناسب قوا طوری بود که می‌شد چادر سر نکرد و برای سر نکردن چادر مبارزه کرد خوب بود. ولی مبارزه برای تعیین رنگ آن، مثل مبارزه برای تعیین رنگ زنجیرمان مسخره است. در نهایت هم آنها را می‌برند شکنجه می‌کنند، بعد آنها هم می‌پذیرند و با چادر مشکی بر می‌گردند. نینا با نظرم مخالف نیست ولی من هم نمی‌توانم قانعش کنم که کاری را که به نظر خودش درست است بکند. نینا هم با آنهاست. همه به نظر عصبی می‌آیند. همه با هم حرف می‌زنند ولی قانع کردن آدمها به انجام کاری که دوست ندارند راحت نیست. روژین و سونیا هم با آنها هستند.

شاید اینها چادر رنگی را خودمانی و مردمی بدانند چون بخشهایی از مردم سنتی تر و مذهبی تر در جامعه از چادر استفاده می‌کنند. این چپ که خیلی از سنت‌هایش ریشه در مذهب و جامعه سنتی دارد، بعید نیست که رابطه‌اش هم با چادر بد نباشد. یادم می‌آید همین جریانات چپ، در دوره اول حمله رژیم برای قانونی کردن حجاب، زمانی که زنان آزادیخواه تظاهرات کردند، از مبارزه آنان حمایت نکردند. گفتند حجاب برای زنان بورژوا مسئله و مشکل است، نه برای مردم کارگر و زحمتکش. یادم می‌آید در یک تظاهرات بر علیه حجاب اجباری پاسداران و اراذل و اوباش رژیم ما را مورد حمله قرار داده بودند. آنها در حالیکه ما را می‌زدند که پراکنده‌مان کنند، ما را "فاحشه" و "خراب" می‌نامیدند. بعد از آن تظاهرات در حالیکه خیلی عصبانی بودم به چهار راه دمکراتیک که در آنجا میز کتاب داشتم رفتم و روی یک مقوای بزرگ نوشتم: پاسداران زنانی را که در دفاع از آزادی پوشش دست به تظاهرات زده بودند به زیر کتک گرفتند. یادم می‌آید متن کوتاهی در مورد آن واقعه و دفاع از آزادی پوشش زنان روی مقوا نوشتم و به دیوار زدم. یکی از افراد جریانات چپی که کنار من میز کتاب داشت گفت، درست نیست اینرا به دیوار زده‌ای. پرسیدم چرا؟ گفت ما نمی‌دانیم این زنانی که تظاهرات کرده بودند از چه قشر و طبقه ای بوده‌اند. گفتم چه اهمیتی دارد؟ مهم این است که آنها برای دفاع از آزادی جمع شده بودند و نیروهای رژیم آنها را به زیر کتک گرفتند. آنها از من خواستند که پلاکارد را پایین بیاورم، من هم زیر بار نرفتم. تا اینکه مهرداد آمد و آنها با او حرف زدند و راضی‌اش کردند که پلاکارد را پائین بکشد. از نظر این نوع چپ، کارگر و زحمتکش عاشق زندگی مدرن و فرهنگ امروزی نیستند و داشتن یک سرپناه فقیرانه و غذایی بی کیفیت و لباسی مندرس تنها چیزی است که دل شان می‌خواهد! به یاد تیپ‌های این چپ در بیرون از زندان می‌افتم که سعی می‌کردند لباس‌شان مرتب نباشد. قیافه‌هایشان معمولا سنتی بود، آرایش کردن و رنگ قشنگ و شاد پوشیدن فرهنگ زندگی‌شان نبود و اگر کسی به سازمان‌شان می‌پیوست می‌بایستی ریخت و سر و وضعش را مثل آنها کند. یادم می‌آید روزی با یکی از دوستانم که در یک جمع بودیم برای خرید لباس رفتیم. یک مدل بلوز را انتخاب کردیم، او سرمه‌ای برداشت و من سفید. بعد به خاطر رنگ بلوزم که سفید بود به من می‌گفتند سوسول.

کندن از دیدگاههایی که به ارث برده‌ایم آسان نیست. جدلی سخت می‌طلبند تا درک شوند و زدوده شوند. کاری که در اینجا نه وقتش است و نه کسی ارزشی برای آن قائل است. هر از چند گاهی وقتی که عملکرد خودم را نگاه می‌کنم می‌بینم که من هم از این چپی که بعضی از کارهایش برایم آزار دهنده است بطور کلی کنده نشده‌ام. بخشی از اینها مرا راست و ضدانقلاب می‌دانند چون حاضر نیستم نسبت به حقوقی که رژیم دیروز به ما داده و امروز از ما می‌گیرد عکس‌العمل خودبخودی نشان دهم. چون حاضر نیستم در دفاع از حقوقی که رژیم یک روز می‌دهد و روز دیگر می‌گیرد خودم را در این بازی قرار دهم. چون بالانس قدرت و احتمالات و شرایطمان و اولویتهایمان را در هر مسئله‌ای می‌سنجم. برای برخی دیگر چپ و آنارشیست هستم چون مخالف انزجار دادن و آزادی مشروط هستم. برای بعضی از افراد این دو طیف این موضع‌های سیاسی مطلق‌هایی هستند که اگر من در رابطه با آنها در کنارشان قرار نمی‌گیرم پس ارزش دوستی در هیچ سطحش

را ندارم. حالا می‌بینم که من هم این نوع نگاه سفید و سیاهی را داشته‌ام. یادم می‌آید که وقتی دستگیر شده بودم، کسی که زیر شکنجه همکاری کرده بود، برایم ضدانقلاب بود. سطح همکاری و علت همکاری برایم مهم نبود. هرکس هم که می‌برید از نظرم ارزش دوستی نداشت ولی واقعیت زود به صورتم زد. فهمیدم کسی که زیر شکنجه اطلاعاتی داده است و از آن هم پشیمان است ضدانقلاب نیست. فهمیدم نباید کسی را که مبارزه را رها کرده تحقیر کرد. چرا که گذشته از اینکه هرکس باید آزادی انتخاب داشته باشد، همه این عقب نشستن‌ها بخاطر شکنجه است. شاید برای کسی لازم نبود که دستگیر شود و در شرایط زندان قرار بگیرد تا واقعیت را درک کند. ولی متاسفانه برای من چون در مورد آن فکر نکرده بودم و کسی در موردش نگفته بود و ننوشته بود، اینطور بود که می‌بایست در شرایطش قرار بگیرم تا همه واقعیت را ببینم. تا قبل از آن تنها ضعف را می‌دیدم و علت آن یعنی شکنجه را نمی‌دیدم. شرایط و تاثیر آنرا روی انسانها نمی‌دیدم. اوایل دستگیریم هم بخاطر همان نگاه مطلق، اصول‌گرایانه و خشک به مبارزه، برخوردم با آنهایی که زیر شکنجه بریده بودند دوستانه نبود. ولی حالا مسئله اینها حتی برخورد یک مبارز به یک غیر مبارز هم نیست. آنها کسانی را که همراه خودشان و هم سیاست خودشان نیستند ضدانقلاب می‌بینند. بعضی‌ها با دوست دیروزشان اگر امروز نظر و پراتیکش متفاوت شود، دشمن می‌شوند. با او سلام و احوالپرسی هم نمی‌کنند، چرا که فکر می‌کنند که در جبهه ضدانقلاب قرار گرفته است. شاید مبارزه از نظر اینها یک چهارچوب معین و اصولی خدشه ناپذیر است، یک دگم است که یا باید پذیرفت یا رد کرد. همین برخوردشان هم شاید علت دنباله‌روی خیلی‌هاست. آنهایی که نمی‌خواهند دوستانشان را از دست بدهند راهی را می‌روند که اعتقادی به آن ندارند.

روزها می‌گذرند و مرزبندی‌ها شدیدتر می‌شوند. نینا ناراحت است می‌گوید:

- مونا به من می‌گوید تو چطور می‌توانی با پرواز دوست باشی، او یک ضدانقلاب است. به او گفتم که این واقعیت ندارد. تو را به من نشان داد و گفت نگاش کن، واقعا فکر می‌کنی که او اعتقادی به مبارزه داره؟

- این خیلی تنگ نظری است که مبارز بودن یا نبودن کسی را با مبارزه سر رنگ چادر بسنجیم.

- می‌دانم ولی این طرز فکر آنهاست.

- نینا جان این همان چپی است که سر هر مسئله‌ای مرزبندی‌های انقلاب و ضدانقلاب را همان جا و سر همان مسئله تعیین می‌کند. همان چپی که با اعتقاد به ملی‌گرایی و احترام به مذهب بالای دار رفت. همان چپی که جامعه بی‌طبقه می‌خواهد ولی درکی از کمونیسم ندارد. فکر می‌کند مذهبی نیست ولی برای رنگ چادرش مبارزه می‌کند، چادری که سمبل مذهبی‌ها است. من شهامت و مقاومتشان را می‌بینم ولی مسئله اینه که نیرو روی بیهودگی می‌گذارند. روی چیزی نیرو می‌گذارند که اصلا ارزش ندارد، رنگ چادر هیچ ارزشی ندارد. رژیم امروز رنگ چادر را طرح کرده، وقتی پیروز شود، چیز دیگری را طرح خواهد کرد که بقیه کسانی که امروز در مبارزه برای چادر رنگی نبریدند، با دویدن به دنبال مسئله بعدی انرژی مبارزاتی‌شان را از دست بدهند. ما چرا باید به دنبال مسائلی بیفتیم که رژیم برایمان طرح می‌کند؟ رژیم این تیله‌ها را می‌اندازد که با به مبارزه کشاندن ما برای آنها، ما را خسته کند. هدف رژیم سرکوب ماست. می‌خواهد به این وسیله ما را زیر فشار قرار دهد که عقب بنشینیم. با بردن توابها مسئله فروشگاه و روزنامه و چیزهای دیگر را طرح کرد. حالا هم رنگ چادر، بعد از آن هم این نوع سر دواندن را ادامه خواهد داد چون می‌بیند که در آن موفق است. ما چرا باید به دنبال رژیم بیفتیم؟

از اینکه نینا با آنهاست دلخورم ولی به روی خودم نمی‌آورم. به هر حال این حق اوست که با هر کس که می‌خواهد دوست باشد. برای ملاقات بعدی ما آماده‌ایم که چادر مشکی سر کنیم و می‌دانیم که بعد از آن فشار رویمان بیشتر خواهد شد.

تعدادی از زندانیان که تا بحال بطور خودبخودی و اینکه چون چادرشان سیاه بود، چادر سیاه سر می‌کردند، حالا سر نمی‌کنند چون دوستانشان سر نمی‌کنند. شیلا یکی از آنهاست که مسئله‌ای سر رنگ چادر ندارد ولی بخاطر دنباله‌روی از بقیه حاضر نیست سر کند. مطمئن هستم که روزی او هم با چادر مشکی به بند خواهد آمد ولی نمی‌دانم آنوقت خودش و افرادی مثل او چطور به کارشان نگاه می‌کنند. بالاخره این خواست خودشان نبوده، اینها فقط دنبال دوستانشان افتادند. بعضی‌ها هم با اینکه حرکت را قبول ندارند ولی فکر می‌کنند بهتر است از بقیه حمایت کنند. سونیا یکی از آنهاست. شاید هم این استدلال چپی‌ها که اگر همه با هم در حرکت شرکت کنیم رژیم نمی‌تواند شکستمان دهد، قانعش کرده است.

روز ملاقات است، من و راز و چند نفر دیگر به ملاقات می‌رویم. با اینکه ملاقات یکی از بهترین پدیده‌ها در زندان است ولی غمگینم.

عصر است در حال قدم زدن در راهرو هستم و به ملاقاتم که امروز صبح بود، فکر می‌کنم. مونا و نیکی پشت سرم راه می‌روند و در باره من حرف می‌زنند به طوری که بشنوم. مرا ضد انقلاب خطاب می‌کنند. مونا در حالیکه یک دستش را روی شانه نیکی گذاشته است و دست دیگرش را روی شانه دوست دیگرش از آنها می‌پرسد، قیچی‌اش بکنیم؟ همان بازی‌ای که وقتی بچه بودیم برای خنده با دوستانمان می‌کردیم. چیزی نمی‌گویم، راهم را تغییر می‌دهم و به جای دیگری می‌روم که بتوانم تنها باشم. ولی چطور می‌توانم تنها باشم با این همه آدم دورم، گرچه در عین حال احساس تنهایی هم می‌کنم. تنها بودن با احساس تنهایی کردن فرق دارد، در اینجا من دلم می‌خواست که گاهی می‌توانستم تنها باشم، در حالی که اکثر اوقات احساس تنهایی می‌کنم.

تعدادی از آنهایی که بعد از اعلام قانون چادر مشکی یعنی دفعه اول به ملاقات رفتند این بار به ملاقات نرفته‌اند. علت آنرا از نینا می‌پرسم و او می‌گوید:

- مونا و برخی دیگر نظر آنها را تغییر داده‌اند. ولی پروین امروز به ملاقات نرفت چون دفعه قبل پدرش به او گفت، وقتی که دوستانت به ملاقات نمی‌آیند تو چرا می‌آیی؟ برای همین بعد از ملاقات قبلی او تصمیم گرفت که دیگر به ملاقات نرود.

از اینکه پروین به جای آنکه بنابر نظر خودش عمل کند به دنبال برخورد پدرش می‌افتد تعجب می‌کنم. خشم پدرش را نسبت به رژیم بخاطر اعدام دختران و پسرانش درک می‌کنم. ولی اگر او قادر نیست بیرون از زندان با رژیم مبارزه کند درست نیست که از دخترش بخواهد که داخل زندان برای چادر رنگی با رژیم مبارزه کند. آنهم مبارزه‌ای که به جایی نخواهد رسید. شاید هم پدر پروین مسئله را اینطوری نمی‌بیند.

کسانی که حاضر نیستند چادر مشکی سر کنند از امکانات بهداری هم محروم هستند. رئیس زندان به بند می‌آید و سعی می‌کند که زندانیان را تحت فشار قرار دهد. می‌گوید مسئله چادر رنگی مسئله تن‌فروشان است. می‌خواهد بگوید اگر ما هم آزادی پوشش می‌خواهیم تن فروش هستیم.

نینا بحثهایشان را در مورد اینکه نباید چادر مشکی سر کنند برایم می‌گوید:

- آنها می‌گویند که دفاع از حقوقمان هویت ما را تشکیل می‌دهد. اگر نمی‌خواهیم با رژیم مبارزه کنیم پس چرا اینجا هستیم؟ می‌گویند باید قوانین را رعایت نکنیم و بخاطر مبارزه‌مان شکنجه را تحمل کنیم.

- راه مبارزه‌ای که انتخاب می‌کنی بهت نمی‌گه که چکار باید کرد؟ چرا ما باید برعکس هر کاری که رژیم می‌گوید بکنیم؟ چرا ما نباید خودمان برنامه داشته باشیم و تعیین کنیم که چکار می‌کنیم؟ چرا باید رژیم تعیین کند که برای چه چیز مبارزه کنیم؟ چرا ما نباید انرژی‌مان را صرف کمک به یکدیگر بکنیم؟ چرا نباید کار فکری کنیم و از هم چیز یاد بگیریم و به هم کمک کنیم که زندان را قابل تحمل سازیم؟ چرا نباید انرژی‌مان را برای مقابله با خواست رژیم برای انزجار دادن ذخیره کنیم که مهمترین مسئله در زندان است؟ چرا انرژی‌مان را صرف چیزهایی می‌کنیم که هر بار بعد از مقداری فشار همه قبول می‌کنند؟

- این بحثها را با آنها داشته‌ام و فکر می‌کنند که این حرفها بهانه پاسیوهاست.

نینا برای مدتی مکث می‌کند و ادامه می‌دهد:

- گاهی رفتارشان را نمی‌توانم تحمل کنم، خیلی تنگ نظرانه است. دیروز یک شپش پیدا کرده بودند، یکی از آنها گفت باید ببریمش دفتر. دیگری گفت، باید چادر مشکی سرش کنیم و بفرستیمش پیش رئیس زندان.

نگهبان می‌گوید که با چادر باشیم یعنی مردی به بند خواهد آمد. همگی با چادر در سلول‌هایمان نشسته‌ایم. پاسدار بخش با چهار تا تواب زن با تخت و شلاق وارد می‌شوند، یک زندانی همراهشان است. پاسدار از ما می‌خواهد که از سلولها بیرون رفته و به تماشای شکنجه بنشینیم. کسی بیرون نمی‌رود. با استفاده از آینه نگاه می‌کنیم، نازلی است. از نازلی می‌خواهند که روی تخت بخوابد. چهار تا تواب می‌خواهند دست و پاهای او را بگیرند. نازلی می‌گوید نمی‌خواهم کسی دست و پایم را بگیرد. پاسدار مرد می‌گوید تکان می‌خوری و بلند می‌شی. صدای نازلی را می‌شنوم که می‌گوید تکان نمی‌خورم.

صد ضربه شلاق به کمر نازلی می‌زنند. صدایی از او در نمی‌آید و سکوت را تنها ضربه‌های شلاق است که می‌شکنند. صدای ضربه‌ها در مغزم می‌پیچند. سرم را روی زانوهایم می‌گذارم تا تنهایی و دوری دروغینی از

محیطم را برای خودم بوجود بیاورم. سعی می‌کنم به ضربه‌ها فکر نکنم، سعی می‌کنم آنها را نشنوم. احساس می‌کنم کف پاهایم تحریک شده‌اند و ناراحت هستند. دارند به کمر نازلی می‌زنند ولی چون وقتی زیر بازجویی بودم به کف پاهایم زدند، آنرا در کف پاهایم احساس می‌کنم. کاش بعد از شلاق بگذارند که پیش ما بماند. کاش می‌شد پشتش را کرم مالید که کمتر درد بکشد. شلاق تمام می‌شود، نازلی بلند می‌شود. صدایش را می‌شنویم که می‌گوید این فقط جسم من بود. شکنجه‌گر تخت را بر می‌دارد و همراه توابها و نازلی از بند بیرون می‌رود.

* * *

روزها می‌گذرند، شرایط سختی است. بخصوص بعد از هر ملاقات، وقتی ما از ملاقات بر می‌گردیم طوری ما را نگاه می‌کنند گویی خائن دیده‌اند. ما یعنی کسانی که قبول نداریم برای رنگ چادر مبارزه کنیم، با اینکه همه‌مان یک نظر نداریم و اختلافات زیادی داریم، ولی از طرف آنهایی که برای رنگ چادر مبارزه می‌کنند یک دست دیده می‌شویم و طرد شده‌ایم. از نظر آنها همه ما مثل هم هستیم و دوست ندارند خبری از ملاقاتهای ما بشنوند. بخشی از آنهایی که حاضر نیستند برای رنگ چادر مبارزه کنند آنهایی هستند که در قبرها نبریدند و با کسی به جز یکی دو نفر از خودشان باکسی حرف نمی‌زنند. آنها جهان را رهبر خودشان می‌بینند و هر وقت مسئله‌ای پیش می‌آید با او مشورت می‌کنند. طریق زندگیشان، اینکه دوست دارند همیشه تنها باشند، این احساس را به من می‌دهد که کس دیگری را نمی‌بینند. در مورد بعضی از آنها احساس می‌کنم که هنوز از فشاری که در قبر به آنها آمده رنج می‌برند ولی در مورد جهان چنین احساسی ندارم.

با نینا سر روشهای مبارزاتی که در زندان در جریان است حرف می‌زنیم. نینا می‌گوید:

- یکی از دلایل شکست حرکتهای ما در زندان این بوده است که همه بند یک دست وارد حرکت نشده‌ایم. حتی آنهایی که وارد حرکت شده‌اند، کم‌کم از آن دست کشیده‌اند. برای همین فشار آوردن رژیم روی بقیه راحت‌تر بوده است.

- یعنی فکر می‌کنی ما با سر کردن چادر مشکی در شکست خوردن مبارزه شما برای چادر رنگی نقش داریم؟

- آره، اگر از اول سر می‌کردید بهتر بود. رژیم نمی‌داند که تحلیل شما از سر نکردن بار اول و بعد سر کردن چادر مشکی چه بوده است. شما بحث کردید و به این نتیجه رسیدید که حرکت درستی نیست. رژیم علت را نمی‌داند. فقط می‌بیند که بار اول خیلی‌ها به خاطر سر نکردن چادر مشکی ملاقات را تحریم می‌کنند. بعد می‌بیند که هر بار به تعداد افرادی که چادر مشکی سر می‌کنند اضافه می‌شود. این باعث تضعیف حرکت می‌شه.

- اینکه هر بار تعدادی نظرشان تغیر می‌کند و چادر مشکی سر کرده به ملاقات می‌روند، اجتناب‌ناپذیر است. زندانیان یک نظر و برنامه مشخص ندارند و حول هیچ چیز مشترکی متشکل نیستند. طبیعی است که تعدادی حرکتی را شروع می‌کنند و بخشی از آدمها به آنها می‌پیوندند. بعد به مرور زمان نظر آدمها تغیر می‌کند و از حرکت کنده می‌شوند. در یک تشکل هم ممکن است این مسئله پیش بیاید، چه رسد در بین ماهایی که سر هر مسئله‌ای هر کس نظر متفاوتی دارد.

- می‌دونم که اجتناب ناپذیره ولی رژیم اینرا می‌بینه که یک تعدادی عقب نشسته‌اند و فکر می‌کنه که به مرور و یا با فشار می‌تواند بقیه را هم عقب بنشاند. اگه یادت باشه سر مسئله فروشگاه هم کسانی که از ابتدا مسئولیت گرفتن آنرا قبول نداشتند و حاضر نشدند خرید کنند، به مرور عقب نشستند. همین باعث شد که به حرکت لطمه بخورد.

- من مسئله را از این زاویه نمی‌بینم. نه بخاطر اینکه از ابتدا مشکلی با گرفتن مسئولیت فروشگاه در صورت چرخشی بودن آن نداشتم، بخاطر اینکه همه یک برنامه و اهداف مشخصی نداریم. علت شکست در غلط بودن حرکتهاست، نه در عدم انسجام آن. اگر همه کسانی که از ابتدا چادر مشکی را سر نکردند، همچنان سر نمی‌کردند چیزی تغییر نمی‌کرد. باز هم همه را رژیم به زیر فشار می‌برد که به قبول آن بنشاند. بیست و یا سی نفر کمتر و یا بیشتر تغیری در سرنوشت حرکت نمی‌توانست داشته باشد.

- اشتباه می‌کنی. اگر رژیم می‌دید که به هیچ عنوان نمی‌تواند ما را پراکنده کند و یا تصمیمان را تغییر دهد خودش کوتاه می‌آمد. به هر حال عقب نشینی سریع غلط است.

- من فکر می‌کنم اشکال عمده شماهایی که دارید برای چادر رنگی مبارزه می‌کنید این است که به هیچ عنوان نمی‌خواهید که از گذشته درس بگیرید. همانطور که خودت گفتی سر مسائل مختلف زندانیان به مرور عقب نشستند. خوب ما باید از این روندهای عقب نشینی درس بگیریم. باید آنها را ریشه‌یابی کنیم و سعی کنیم روندهای تاریخی را تکرار نکنیم.

به حرفهایم با نینا فکر می‌کنم و بعضی بحثهای دیگر که دیگران با راز کرده‌اند. شاید برای من هم در ابتدا این نوع شور مبارزاتی جالب بود ولی به مرور دیدم که مثل شعله‌ای می‌ماند که هیزمی به آن افزوده نمی‌شود. شعله‌ای که تاریکی آنرا می‌بلعد. و ما از آنجا که در تاریکی قادر نیستیم واقعیت را ببینیم، سعی می‌کنیم شعله‌ای دیگر برپا سازیم که امیدهایمان را از دست ندهیم. و چه حیف که بعضی‌ها شعله‌هایی می‌سازند که هیزمش خودشان هستند. آنها همراه آتشی که برپا کرده‌اند خاموش می‌شوند و این همان چیزیست که رژیم می‌خواهد.

چند ماه از جریان قانون چادر مشکی می‌گذرد. من و نینا در گوشه‌ای از راهرو نشسته‌ایم و در مورد مسئله چادر رنگی و برخوردمان به آن حرف می‌زنیم. طبق معمول نمی‌توانم نینا را قانع کنم که در همراهی چپی‌ها اشتباه می‌کند و او هم بحثی قوی ندارد.

نگهبان می‌آید و لیستی از افراد را می‌خواند و می‌خواهد که با تمام وسایلشان از بند بیرون بروند. آنها همه آن کسانی هستند که حاضر به سر کردن چادر مشکی نشدند، حدود ٦٠ نفر. احساس بدی دارم به نینا می‌گویم:

- مطمئن هستم با چادر مشکی به بند برخواهی گشت. فایده این کار چیه؟ این فقط هدر دادن نیروست و خودت هم می‌دانی که خیلی از اینها نظری روشن به کاری که می‌کنند ندارند. آنها فقط به دنبال دوستانشان می‌روند که تنها نمانند، که لقب ضد انقلاب نخورند. آنها چادر رنگی را هویت خودشان نمی‌بینند، این برایشان وسیله‌ای است برای ماندن در بین دوستانشان. چه اتفاقی برای آنها خواهد افتاد اگر به زیر شکنجه وحشیانه رژیم بروند؟ مطمئنم که همه‌تان بعد از شکنجه سر می‌کنید. نمی‌خواهم بگذارم نینا برود، نمی‌خواهم دوباره او را از دست بدهم. ولی او باید برود و آماده شود تا به سوی سرنوشتش برود، سرنوشتی که او آنرا در دست رژیم گذاشته است. آنها وسایلشان را جمع می‌کنند و آماده رفتن هستند. غم شدیدی تمام وجودم را در برگرفته است، با برخی از آنها روبوسی می‌کنم. آنها می‌روند و ما می‌مانیم، من و راز در گوشه‌ای از هواخوری ایستاده‌ایم. راز می‌گوید:

- فکر می‌کنم ما هم می‌بایست با آنها می‌رفتیم.

با تعجب نگاهش می‌کنم، می‌گویم:

- ولی ما قبول نداشتیم که برای رنگ چادر مبارزه کنیم.

- آره ولی می‌توانستیم فعلا آنرا بپوشیم و با آنها برویم و وقتی تحت فشار قرار گرفتند با آنها حرف بزنیم، آنوقت با ما موافقت می‌کردند.

- فکر نمی‌کنم چنین کاری به آنها کمک می‌کرد. تنها واقعیت به آنها کمک می‌کند، یعنی برگشتن با چادر مشکی. ما می‌دانیم که آنها بالاخره چادر مشکی را قبول می‌کنند. قوانینی مثل رنگ چادر ارزش مبارزه کردن ندارد. ما پذیرفته‌ایم که چادر سر کنیم رنگ آن چه فرقی می‌کند؟ ما نمی‌توانیم مبارزه‌مان را بنابر مبارزه زندانیان دیگر مشخص کنیم، ما هدف بزرگتری داریم.

* * *

آسایش بیشتری بر بند حاکم است، من هم آرامش بیشتری احساس می‌کنم. بیشتر کتاب می‌خوانیم و با هم بحث داریم، هرچند تعدادمان زیاد نیست. پروین و برخی دیگر که برای مدتی به دلایل مختلف چادر مشکی سر نکردند در بند هستند. چون بعد از چند بار نرفتن به ملاقات دوباره تصمیم گرفتند که چادر مشکی سر کنند و به ملاقات بروند. فشاری را که از طرف خانواده و دوستان به امثال پروین می‌آید را احساس می‌کنم. دلم برای نینا تنگ شده و نگرانش هستم، هرچند مطمئنم که هر مسئله‌ای پیش بیاید او سر حال به بند بر خواهد گشت. بخاطر آرامشی که دارم درد معده‌ام کم شده و گاهی روی یک سنگ کار می‌کنم. سنگ کوچکی درست می‌کنم و روی آن یکی از نقاشی‌های ون گوک را می‌کشم. سنگ را از حیاط در آوردم. سنگ سبز زیبایی است. ابتدا با سائیدن آن به زمین هواخوری صافش کردم و بعد یک سوراخ برای رد کردن نخ در آن ایجاد کردم. احساس

می‌کنم کار روی سنگ هر چند سخت است ولی آرام بخش هم هست. بوسیله آتش کبریت یک خودکار و یک سوزن خیاطی را به هم چسبانده‌ام و این مهمترین وسیله کارم است، بعلاوه تیغ تراش که آنرا هم به کمک آتش به سر یک خودکار جوش داده‌ام. طرحم را ابتدا با مداد روی سنگ می‌کشم و بعد با سوزن روی آنرا می‌خراشم. و هر بار که با سوزن روی آن می‌کشم آنرا بیشتر حک می‌کنم. تا اینکه بین طرح و اطراف سنگ دره‌ای ایجاد می‌شود. با کمک تیغ اطراف سنگ را می‌تراشم و به این طریق طرح را برجسته می‌کنم. بعد با کار روی خود طرح آنرا به شکلی که دوست دارم در می‌آورم.

هوا سرد است و همانطور که از قبل برنامه ریزی شده وقت نظافت بند است. از آنجا که تقریبا نیمی از زندانیان را بخاطر چادر رنگی برده‌اند و تعداد زیادی در بند نیستیم، کار سختی خواهد بود. بعلاوه فکر می‌کنم که ما را هم به اوین منتقل می‌کنند، نه برای تنبیه بلکه برای ماندن در آنجا. به بقیه می‌گویم که دیوارها و همه جای بند را نشوریم چون ما را منتقل خواهند کرد و این کار فقط هدر دادن انرژیمان است. من موافق این شیوه نظافت نیستم بعلاوه انرژی زیادی هم ندارم. بقیه زندانیان می‌گویند برای دو هفته نظافت را عقب می‌اندازیم ولی نه بیشتر از آن و همین باعث خوشحالی من می‌شود.

روزها با خواندن کتاب و بحث می‌گذرد. در ملاقات از خانواده‌ام در مورد نینا می‌پرسم و آنها می‌گویند که خانواده‌اش گفته‌اند که ملاقات ندارد و از او بی‌خبرند. به آنها می‌گویم که او را با تعداد زیادی به اوین برده‌اند که شکنجه کنند و بهتر است که خانواده‌اش برای ملاقات او به رئیس زندان فشار بیاورند.

روز جمعه است و ما در حال نظافت همه بند هستیم. تمام سلولها را از سقف تا کف می‌شوریم. در حال شستن هستم و لباسهایم خیس هستند که صدای نگهبان بند را می‌شنوم. لیستی را می‌خواند که با وسایلشان از بند بیرون بروند. من و راز هم در لیست هستیم. ما فکر می‌کردیم که جمعه نقل و انتقالی صورت نخواهد گرفت برای همین امروز را برای نظافت انتخاب کردیم. همه کار را رها می‌کنند و ما مشغول جمع کردن وسایلمان می‌شویم. از آنجایی که وقتی نینا و بقیه می‌رفتند همه پولمان را به آنها دادیم، هیچ پولی نداریم. و اگر ما را به سلول ببرند برای مدتی مشکل خواهیم داشت. صابون و نواربهداشتی و بعضی مواد غذایی را مجبوریم از فروشگاه بخریم. وقتی پول نداریم از داشتن آنها محروم می‌مانیم. پروین به سراغم می‌آید، ما رابطه‌ای به جز صبح بخیر با هم نداریم، دوستان او کسانی بودند که بخاطر چادررنگی زودتر از بند رفتند. می‌گوید:

- می‌دانم که پول کم دارید، این پول را بگیر.

- ولی اگر شماها را هم فردا منتقل کنند چی؟ خودتون احتیاج دارین.

- ما به اندازه کافی داریم.

از او تشکر می‌کنم، یکدیگر را می‌بوسیم. پول را بین خودمان تقسیم می‌کنیم. بقیه را می‌بوسیم و از بند بیرون می‌رویم.

نگهبانان بعد از بازدید بدنی از ما می‌خواهند که سوار اتوبوس شویم. ساکهایمان را می‌گردند که نوشته و یا کار دستی پیدا کنند. نوشته‌هایی را در جاهایی مخفی کرده‌ام و چند کار دستی هم جاسازی کرده‌ام که امیدوارم پیدا نکنند. اتوبوس حرکت می‌کند و از همان راهی که کمتر از یک سال پیش به زندان قزل حصار آمد بر می‌گردد. به کرج می‌رسیم که جاده تهران را در پیش بگیریم. بعد از ظهر است ولی بخاطر اینکه جمعه و تعطیل است مردم زیادی در خیابانها هستند. آنها را تماشا می‌کنم، کاش من هم در بین آنها بودم و می‌توانستم آزادانه قدم بزنم. ولی آیا واقعا آنها آزادند؟ نه کسی در جامعه اسلام زده آزاد نیست. در تخیلاتم غوطه ور هستم که به تهران می‌رسیم و اتوبوس راه شمال تهران را در پیش می‌گیرد. احساس هیجان می‌کنم، حالا در مورد نینا و بقیه خواهم شنید. اینکه چه می‌کنند و آیا سلامت هستند. مردم در خیابانها قدم می‌زنند، برخی عجله دارند، کاش می‌دانستند که ما زندانی هستیم. حالا در خیابانهای شمال تهران هستیم، شمال ثروتمند که کاملا با جنوب تهران فرق دارد. اتوبوس در مقابل در اوین می‌ایستد، کنترل می‌شود و به داخل حرکت می‌کند. به هر یک از ما چشمبندی می‌دهند که قبل از پیاده شدن از اتوبوس آنرا ببندیم.

***

حالا در یک اتاق در بسته در بند ۱ اوین هستیم. نگهبان می‌گوید در را برای رفتن به دستشویی و غذا گرفتن باز خواهد کرد. جمعیت اتاق ۳۰ نفر است و باید با زحمت همه وسایلمان را طوری بچینیم که جا برای نشستن

وخوابیدن هم داشته باشیم. به نظر می‌رسد که پنج اتاق دیگر هم پر از زندانی هستند و در اتاقهایشان بسته است. آنها کی هستند، آیا نینا هم اینجاست؟

یک روز است که در این اتاق هستیم. منتظر نوبت دستشویی هستیم. از سر و صداهای داخل راهرو متوجه می‌شویم که اتاق کناری در حال استفاده از دستشویی و حمام است. در اتاق باز می‌شود، سرهای زیادی از در بداخل اتاق می‌آیند و ما را نگاه می‌کنند. اینها زندانیان اتاق کناری هستند. به نظر می‌رسد که نگهبان برای چند لحظه آنها را تنها گذاشته است. از جایم می‌پرم و به سراغشان می‌روم و در مورد نینا و اینکه در اتاق آنهاست یا نه، می‌پرسم. یکی می‌گوید نه، نینا با آنهایی است که چادر مشکی سر نمی‌کنند. آنها در بند زیرزمین ۲۰۹ هستند. از او می‌پرسم که خبری از آنها دارد؟ می‌گوید که در وضع خوبی نیستند. ناگهان همه‌شان می‌روند و یکی از آنها در را می‌بندد و ما در پشت در می‌مانیم. با چسباندن گوش به در سعی می‌کنیم که چیزی بشنویم و متوجه می‌شویم که نگهبان نمی‌داند چه خبر است. تصمیم می‌گیریم این کار را در نوبت دستشویی خودمان بکنیم و خبری بگیریم.

در نوبت ما نگهبان می‌گوید نیم ساعت وقت دارید و به دفتر می‌رود. من در گوشه راهرو که شبیه L است می‌ایستم که اگر نگهبان بیاید ببینم. راز در یکی از اتاقها را باز می‌کند و مشغول حرف زدن با آنها می‌شود. بعد از مدتی می‌بینم که نگهبان دارد می‌آید، داد می‌زنم مسواکم را بیار. راز در اتاق را می‌بندد و هر کدام مشغول کاری می‌شویم تا اینکه وقتمان تمام می‌شود. به داخل اتاق میرویم و راز خبر می‌دهد که برخی از زندانیان اتاقهای دیگر از زیرزمین آمده‌اند. آنها به راز گفته‌اند که چند روز پیش رئیس اوین با تعدادی از نگهبانان به زیر زمین می‌روند و آنها را در سالن جمع می‌کنند. فکور و حلوایی یکی از زندانیان را شلاق می‌زنند و از بقیه می‌خواهند که نگاه کنند. زندانیان نگاه نمی‌کنند، نگهبانان از آنها می‌خواهند که نگاه کنند، زندانیان نگاه نمی‌کنند. نگهبانان شروع می‌کنند به زدن زندانیان با کابل و مشت و لگد. تعدادی از زندانیان بیهوش می‌شوند، تعدادی سرشان می‌شکند. خون به همه جا پاشیده می‌شود. تعدادی از آنها کابل به سرشان می‌خورد ولی سرشان نمی‌شکند ولی از آنوقت سردرد دارند. سر ۹ نفر می‌شکند و همه‌شان شکنجه می‌شوند.

نگرانم، نمی دانم که نینا و بقیه در زیرزمین ۲۰۹ چه می کنند. به نظر می رسد که رژیم آنها را تحت فشار قرار داده که چادر مشکی سر کنند. در ملاقات، خانواده‌هایمان در مورد آنها می‌پرسند که برای خانواده‌هایشان خبر ببرند. سعی می‌کنیم به آنها بگوییم که تحت فشار زیادی هستند و احتیاج به کمک دارند.

نگهبان در اتاق را باز می‌کند و می‌گوید که با چادر آماده باشیم. همه با چادر دور اتاق نشسته‌ایم. نگهبانان با چادر توی راهرو قدم می‌زنند. این طور که پیداست در تمام اتاقها باز است. مدتی می‌گذرد بعد صداهایی از بلندگوی راهرو به گوش می‌رسد. صدای شلاق زدن است که به گوش می‌رسد. کسی و یا کسانی زیر شلاق هستند. این طور که پیداست آنها در اتاقها را باز کرده‌اند که ما صدا را از بلندگوی راهرو بشنویم. راز کنارم نشسته است، از او می‌پرسم فکر می‌کنی واقعی است و یا نوار شلاق زدن را دارند برایمان پخش می‌کنند؟ راز می‌گوید باید نوار باشد وگرنه ما را به محل شکنجه می‌بردند که شاهد باشیم. به هر حال می‌خواهند ما را با صدای شکنجه بترسانند. صدای شلاق زدن نیم ساعت طول می‌کشد و عصبی شدن زندانیان را می‌شود به راحتی در چهره‌هایشان دید. صدای شلاق تمام می‌شود، نگهبان در اتاق را می‌بندد.

* * *

سلول انفرادی

زمستان ٦٤ است و هوا خیلی سرد است. نگهبانان سر هر چیزی ما را اذیت می‌کنند. حالا نوبت اتاق ماست که از دستشویی استفاده کنیم. نگهبان ما را تنها نمی‌گذارد و ما نمی‌توانیم در اتاقهای دیگر را باز کنیم. هنوز

۲۰ دقیقه هم از وقتمان نگذشته که نگهبان می‌گوید وقتمان تمام شده. باید به دستشویی بروم، در صف دستشویی می‌ایستم تا نوبتم برسد. نگهبان به من میگوید به داخل اتاق بروم به او می گویم که در صف دستشویی هستم و نمیتوانم به اتاق بروم و ۸ ساعت دیگر برای دستشویی صبر کنم. نگهبان از بقیه هم می‌خواهد که به اتاق بروند ولی کسی به حرف او گوش نمی‌کند. نگهبان در اتاق را می‌بندد و شروع می‌کند به فحش دادن. نامهایمان را می‌پرسد و یادداشت می‌کند. در اتاق را باز می‌کند و از بقیه چادر و چشم‌بند برایمان می‌گیرد و از ما می‌خواهد که با او برویم. می‌دانیم که می‌خواهند کتکمان بزنند. همچنان که از راهروها می‌گذریم تا به دفتر برسیم، یکی از زندانیان در گوشم می‌گوید وقتی حاجی حلوایی را دیدی خیلی صاف بایست که وقتی به پشت گردنت می‌زند بتوانی تعادلت را حفظ کنی. عادت داره که پشت گردن بزنه.

در راهروی اصلی منتظر می‌مانیم، این هم صف کتک است. بعد از چند ساعت انتظار از ما می‌خواهند که یکی‌یکی به نوبت وارد دفتر بشویم. نمی‌توانم بشنوم که در دفتر چه می‌گذرد تا نوبت خودم می‌رسد. مردی اسمم را می‌پرسد، بعد از اینکه خودم را معرفی می‌کنم در حالی که منتظرم به پشت گردنم بکوبد، چیز سنگینی به صورتم می‌خورد. وقتی به خودم می‌آیم می‌بینم که سه متر آنطرفتر از جایی که ایستاده بودم، زیر یک میز دارم با صورت به زمین می‌خورم. قبل از اینکه دماغم با زمین تصادف کند دستهایم را روی زمین می‌گذارم. مرد از من می‌خواهد که بایستم و چادر را که در گوشه دیگری افتاده سر کنم. صورتم به شدت می‌سوزد، دستش را می‌بینم که مثل یک سینی بزرگ و کلفت است. می‌گوید از پله‌ها برو پائین، می‌دانم امشب با تو چکار کنم. از در دفتر بیرون می‌روم، نگهبان از من می‌خواهد که به دنبالش از پله‌ها پائین بروم. و در آن هوای سرد یک گوشه‌ای بایستم. احساس سرمای شدیدی می‌کنم. فقط دمپایی به پا دارم و جوراب نپوشیده‌ام. ژاکتی هم به تن ندارم، نگهبان اجازه نداد که لباس بپوشیم. احساس سرما می‌کنم، به اطرافم نگاه می‌کنم زندانی دیگری را نمی‌بینم، نگهبانان در حال رفت و آمد هستند. یکی از آنها سرم داد می‌زند سرت را بلند نکن، از زیر چشم‌بند نگاه نکن. تازه بعد از ظهر است نمی‌دانم تا کی باید اینجا بایستم. نمی‌دانم امشب چه اتفاقی خواهد افتاد، حلوایی گفت که امشب شکنجه‌ام می‌کند. وقت خیلی آرام می‌گذرد. از روشنایی که کم کم از بین می‌رود و هوا که سردتر می‌شود، احساس می‌کنم عصر شده است. از یکی از نگهبانانی که می‌گذرد می‌پرسم:

- من تا کی باید اینجا بایستم، سردم است؟

- تا وقتی که حاج آقا بگن.

دلم می‌خواهد بخوابم، احساس درد می‌کنم، بخصوص در پاها و انگشتان پاهایم.

حالا کاملا شب شده و هوا خیلی سرد است. اوین در کوههای شمال تهران بنا شده و سردتر از شهر است. به یاد راز و بقیه می‌افتم، چه اتفاقی برای آنها افتاده؟ آیا آنها هم در سرما ایستاده‌اند و یا آنها را به سلول برده‌اند؟ نمی‌توانم پاسخی به خودم بدهم، احساس می‌کنم که سرما طاقت فرسا شده است. سعی می‌کنم به آن فکر نکنم.

حالا باید نیمه شب باشد، احساس گرسنگی به سرما اضافه شده است. به نگهبانی که می گذرد می‌گویم غذا می‌خواهم و او چیزی نمی‌گوید و می‌گذرد. مدتی می‌گذرد، نگهبانی می‌آید و از من می‌خواهد که به دنبالش بروم. پاهایم را که کرخت شده‌اند و به سختی حرکت می‌کنند می‌کشم. از تعدادی پله بالا می‌رویم، داریم به بند ۲۰۹ یعنی بند سلولهای انفرادی می‌رویم. با نگهبان زنی حرف می‌زند و مرا آنجا می‌گذارد و می‌رود. نگهبان از من می‌خواهد که به دنبالش بروم. در سلولی را باز می‌کند که داخل شوم. قبل از آنکه در را ببندد کارتی را که روی زمین است نشانم می‌دهد و می‌گوید اگر کاری داشتی این کارت را از زیر در بیرون بگذار، نباید در بزنی.

چادر و چشم‌بند را بر می‌دارم، در یک سلول کوچک هستم. به اندازه دو متر در یک متر و نیم است. یک توالت فرنگی و یک روشویی کوچک با شیر آب هم در کنار در است. یک شوفاژ کوچک به دیوار چسبیده است. کنار شوفاژ می‌نشینم، انگشتان پاهایم خیلی دردناک هستند. از زندان کمیته مشترک تا به حال در سلول نبوده‌ام. سلول تمیز نیست و تعدادی پتوی سیاه بدبو برای خواب هست. جای خوابی درست می‌کنم و طوری می‌خوابم که پاهایم به شوفاژ چسبیده‌اند. با اینکه درد شدیدی دارم ولی سریع خوابم می‌برد.

صبح شده است از درد پا و انگشتان پاهایم و از گرسنگی بیدار می‌شوم. انگشتان پاهایم خیلی زشت شده اند، قرمز و باد کرده‌اند. نمی‌توانم به آنها دست بزنم، نمی‌دانم چکارشان باید بکنم. به اطرافم نگاه می‌کنم، پنجره ای روی دیوارها نیست ولی پنجره‌ای روی سقف است. و آنقدر شیشه‌اش کثیف است که مانع وارد شدن نور به

سلول است. با اینکه صبح است ولی سلول تاریک است و نور کافی در آن نیست. صدای باز و بسته شدن در سلولها می‌آید. در سلول باز می‌شود، نگهبانی می پرسد که آیا چایی می‌خواهم یا نه. در برابر جواب مثبت من یک لیوان چایی می‌دهد و می‌رود. لیوان اینجا هم مثل بند پلاستیکی است و این طور که پیداست زمانی قرمز بوده است. روی دیواره آن و زیر آن اسامی زیادی با سوزن کنده کاری شده‌اند. نمی‌دانم چند نفر قبل از اعدام از آن نوشیده‌اند و سعی کرده‌اند اسمشان را روی آن بنویسند.

گرسنه هستم، از دیروز ظهر تا به حال چیزی نخورده‌ام. کارتی را که در سلول است از زیر در بیرون می‌گذارم. بعد از مدتی در باز می‌شود و زنی درشت هیکل جلوی در می‌ایستد. سلام می‌کند و من با تعجب نگاهش می‌کنم. این اولین باری است که نگهبانی به یک زندانی سلام می‌کند. ما هرگز به آنها سلام نمی‌کنیم، آنها هم هرگز به ما سلام نمی‌کنند. او را نمی‌شناسم، دوباره سلام می‌کند و من همچنان نگاهش می‌کنم، بار دیگر سلام می‌کند. نمی‌فهمم چرا این کار را می‌کند، می‌گویم دیشب غذایی نخورده‌ام و امروز برای صبحانه همین یک لیوان چایی را به من داده‌اید. بی‌آنکه جوابی به من بدهد در را می‌بندد و می‌رود. صدایش را می‌شنوم که در راهرو دارد فحش می‌دهد. ظهر نگهبان ناهار می‌دهد. غذا را که خیلی کم است می‌خورم و دو باره می‌خوابم.

چند روزی است که در این سلولم و از همه دنیا بی‌خبر هستم. طریق استفاده از مورس را هم بلد نیستم و نمی‌توانم با همسایه‌هایم تماس برقرار کنم. هر چند می‌دانم که سلولهای کناریم خالی هستند. چون در وعده‌های غذا درهایشان باز نمی‌شود. گاهی وقتی که نگهبانان در راهروها نیستند صدای مورس را می‌شنوم ولی نمی‌توانم آنرا بخوانم. از خودم عصبانی هستم که در عرض این چند ساله در زندان مورس زدن را یاد نگرفته‌ام. انگشتان پاهایم هنوز دردناک و حساس هستند و دلم برای دوستانم تنگ شده است. سعی می‌کنم به تنها بودن عادت کنم. به یاد می‌آورم که برخی زندانیان بهم گفته بودند که از بودن در سلول انفرادی وحشت داشتند. برایم ترسناک نیست ولی حوصله‌ام سر رفته است. کسی نیست که با او حرف بزنم، کتاب یا روزنامه‌ای برای خواندن ندارم و سنگی ندارم که روی آن کار کنم. برنامه می‌ریزم که روی مسائلی که مشکل داشتم فکر کنم و سعی کنم به نتیجه برسم. بالاخره در اینجا حداقل آرامش دارم، کسی نیست که مرا ضد انقلاب یا خائن بنامد.

باید به موضوع "دنباله‌روی" فکر کنم. این واقعیتی که در زندان شاهد آن هستم. آدمها به دنبال یکدیگر و یا جو غالب می‌افتند. به همین دلیل ایستادن روی پای خود و دنبال بقیه نرفتن خیلی سخت است. درمورد خیلی چیزها باید فکر کنم. چرا آدم در سلول انفرادی احساس تنهایی می‌کند یا حوصله‌اش سر می‌رود یا دچار وحشت می‌شود؟ باید به این فکر کنم که چرا در آن بند پر جمعیت احساس تنهایی می‌کردم. چرا بخاطر دنباله‌روی نکردن از بقیه بایکوت شده بودم. چرا اگر طبق نظر خودم حرکت کنم ضد انقلاب خوانده می‌شوم. باید به بحثهایم با نینا فکر کنم، اینکه به جای دنباله‌روی از مسائلی که رژیم برایمان طرح می‌کرد باید برای خودمان برنامه داشته باشیم.

* * *

حدود دو ماه است که در این سلول هستم. احساس تنهایی نمی‌کنم و حوصله‌ام سر نرفته است. در واقع خوشحالم که در اینجا هستم و وقت فکر کردن به خودم و ضعفهایم را دارم. هر روز ورزش می‌کنم و در این سلول کوچک قدم می‌زنم، هرچند قدم زدن در فضای کوچک سرگیجه می‌آورد. برای همین سعی می‌کنم هر دو ساعت یک بار کمی قدم بزنم، آنقدری که سرگیجه نگیرم. هر روز صبح و شب سعی می‌کنم ورزش کنم. مشغول درست کردن یک کیف کوچک برای راز هستم. نخهایش را از پتو می‌کشم. نخها را می‌تابانم و بعد از آنکه تعداد کافی آماده کردم به حالت گلیم آنها را می‌بافم.

در رابطه با مسائلی که داشتم به این نتیجه رسیدم که نباید به این که دیگران چه نظری در باره‌ام خواهند داشت فکر کنم. باید کاری که به نظرم درست است انجام دهم و به عکس‌العمل دیگران هم اهمیت ندهم. علت اینکه خیلی‌ها بنابر نظر دیگران عمل می‌کنند این است که تائیدیه آنها را می‌خواهند و این نقطه ضعفشان است. احساس می‌کنم حالا اعتماد بنفس بیشتری برای انجام کاری که فکر می‌کنم درست است دارم. عدم دنباله‌روی‌ام از دیگران و راه خودم را رفتن کاملا درست بوده است.

ولی حالا باید فکر کنم که وقتی کسی اشتباه می‌کند چطور می‌توانم اشتباهش را به او نشان دهم. چرا نتوانستم نینا را قانع کنم به روشی که درست می‌داند یعنی چادر مشکی سر کردن، عمل کند. چرا قادر نیستم روی

محیطم تاثیر بگذارم. چگونه می‌توانم تفاوت برخورد کمونیستی را از روش چپی‌ها نشان دهم. باید نظرات مخالف را برای خودم بگویم و آنها را نقد کنم. باید این بار که به بند می‌روم بتوانم دیگران را قانع کنم با توجه به بالانس قدرت بین خودمان و رژیم دست به عمل بزنند.

روز ملاقات است. خانواده‌ام می‌پرسند هنوز در سلول انفرادی هستم یا نه. به نظر می‌رسد نگرانم هستند. به آنها می‌گویم که جای نگرانی نیست. حالا فقط ملاقات است که فضای سلول را می‌شکند و کمی هیجان به زندگی‌ام می‌دهد. وقتی در بند بودم بعد از هر ملاقات اخبار زیادی می‌شنیدم. اخبار اعتصابات کارگری، مبارزات مردم در کردستان و زندانیان زندانهای دیگر. ولی در اینجا متاسفانه اخبار خیلی محدود است. اگر می‌توانستم مورس بزنم، اخبار بیشتری بدست می‌آوردم.

در مورد تاثیرات سلول انفرادی و شکنجه فیزیکی فکر می‌کنم. می‌دانم که بعضی‌ها شکنجه فیزیکی را راحت تر از تنها بودن در سلول تحمل می‌کنند. و برخی دیگر بر عکس، سلول را راحت‌تر از شکنجه فیزیکی تحمل می‌کنند. چه چیزی باعث این تفاوت می‌شود؟ چرا بعضی‌ها در سلول انفرادی روانی می‌شوند؟ مشغله فکری ندارند؟ و یا از تنهایی به این خاطر می‌ترسند که مجبور می‌شوند با خودشان روبرو شوند؟ نمی‌توانند به کتابهایی که خوانده‌اند فکر کنند؟ یا مشکلشان چیز دیگریست؟ رویا گفت که احساس می‌کرد که شرایط قبر پایان پذیر نیست و همین باعث بریدن او شد. می‌دانم که علت بریدن افراد زیر شکنجه از هر نوع، یعنی شکنجه فیزیکی یا روانی، بخاطر خود شکنجه است. یعنی همان افراد اگر به زیر شکنجه نمی‌رفتند ممکن بود که سالها یا تا پایان عمرشان برای ایده آلهایشان مبارزه کنند. علت اینکه برخی زیر شکنجه نمی‌برند چیست؟ چرا می‌توانند شکنجه را تحمل کنند؟ چطور می‌توانند تحمل کنند؟ علت آن شخصیتشان است؟ وضعیت روانی؟ مطالعاتشان؟ وضعیت طبقاتی‌شان؟ نظرات سیاسی‌شان؟ طریقه نگرششان به دنیا؟ سنشان؟ گذشته اجتماعی‌شان؟ فرهنگشان؟ انتظاری که احساس می‌کنند دیگران از آنها دارند؟ و یا انتظاری که خودشان از خودشان دارند؟ چرا برخی شکنجه را می‌توانند تحمل کنند در حالیکه بقیه نمی‌توانند؟ فکر می‌کنم همه دلایل فوق یا برخی از آنها تعیین کننده مقاومت هستند.

ولی مبارزه و سازماندهی مبارزه چیست؟ چه چیز باعث می‌شود که فردی در زندان نه تنها مقاومت کند بلکه مبارزه را هم پیش ببرد؟ در حالیکه بقیه فقط به مقاومت فکر می‌کنند، برخی می‌خواهند مبارزه را پیش ببرند. مبارزه در زندان چیست؟ آیا مبارزه در زندان همان نپذیرفتن شرط آزادی است؟ آیا نرفتن به حسینه برای گوش دادن به انزجار شکست خورده‌ها و روضه آخوندهاست؟ آیا نه گفتن به رژیم است؟ کار مثبتی کردن است؟ کار تازه‌ای انجام دادن است؟ اگر همه اینها مبارزه‌اند چگونه باید آنها را سازماندهی کرد؟ سازماندهی مبارزه در زندان یعنی رشد دادن روشهای مبارزاتی. یعنی کمک به آنهایی که احساس می‌کنند توانایی ادامه مبارزه را ندارند، برای اینکه دوباره روی پاهایشان بایستند. سازماندهی مبارزه در زندان یعنی قوی کردن خودمان با رشد نظرات سیاسی‌مان و روابطمان. این به معنی این نیست که به دنبال رژیم بدویم و نگذاریم چیزهایی را که برای ما ارزش خاصی ندارند و او می‌خواهد از ما بگیرد از دست ندهیم. به این معناست که نظرات و اهداف خودمان را روشن کنیم و بنابر ارزشهای خودمان حرکت کنیم. این کاری است که من دوست دارم در زندان بکنم، سازماندهی مبارزه.

* * *

صبح زود است، طبق معمول از گرسنگی بیدار می‌شوم. باید نزدیک پخش چایی باشد. در جایم خوابیده‌ام و آسمان را از پشت شیشه کثیف پنجره روی سقف نگاه می‌کنم. صدای باز شدن در سلولها را می‌شنوم که نگهبان برای چایی دادن به زندانیان آنها را باز و بسته می‌کند. شروع به شمارش می‌کنم تا ببینم چند نفر در سلول انفرادی هستیم. هفته پیش ٤٩ نفر بودیم، ببینم حالا کمتر هستیم یا بیشتر. نگهبان به هشت تا سلول چایی داده است. نهمین در را باز می‌کند، صدای عجیبی به گوش می‌رسد. گویی کتری بزرگ از دستش افتاد و صدای خفه‌ای از او می‌شنوم. احساس می‌کنم صدایش را خورد که کسی متوجه نشود. صدای دویدن نگهبان دیگری به ته بند، جایی که نگهبان اولی شروع به دادن چایی کرده بود به گوش می‌رسد. صدای حرف زدنشان می‌آید ولی معلوم نیست چه می‌گویند. انگار یکی‌شان گریه می‌کند، شاید هم با دیدن چیزی شوک شده است. با دیدن چه چیز؟ باید زندانی‌ای را در سلول بر دار دیده باشد. آره حتما کسی خودکشی کرده است. در غیر اینصورت چرا با باز کردن در یکی از سلولها کتری از دستش افتاد؟ با چسباندن گوشم به در سعی می‌کنم که صداهای بیرون را بشنوم. صدای نگهبانان را می‌شنوم که در بند رفت و آمد می‌کنند و حرف می‌زنند، کاملا

غیر عادی است. صدای یکی از نگهبانان را می‌شنوم که می‌گوید ساعت پنج آنها را چک کردم، الان ساعت شش است. باید بعد از چک من این کار را کرده باشد. دیگری می‌گوید مهم نیست، ناراحت نباش، از این اتفاقات می‌افتد.

* * *

اکنون حدود سه ماه است که در این سلول هستم. نزدیک سال نو است. اینرا با تغییر هوا و صدای آواز زیبای پرندگان که صبحها بیدارم می‌کنند، احساس می‌کنم. یکی از نگهبانان در سلول را باز می‌کند و می‌پرسد که آیا شیرینی می‌خواهم و من می‌گویم آری.

- چقدر می‌خواهی؟

- میزانی که بهم می‌رسد.

- خیلی زیاد است، خیلی از زندانیان نخریدند. هر چقدر بخواهی می‌توانی بخری.

سه جعبه شیرینی می‌خرم، دو تا جعبه برای خودم که بخورم، یک جعبه هم برای اینکه برای دوستانم نگه دارم که وقتی به بند رفتم ببرم. امیدوارم که برای عید ما را به بند برگردانند. می‌دانم که در بند کسی شیرینی نمی‌خرد. دوستانم در سلول هم احتمالا نمی‌خرند، چون خرید بورژوایی است! حالا احساس می‌کنم که اعتماد بنفس کافی برای خریدن و بردن آن به بند برای دوستانم را دارم. به آنها خواهم گفت که سال دیگر هم هر جا که باشم خواهم خرید و برایم مهم نیست که دیگران موافق یا مخالف باشند. حالا همه‌اش شیرینی می‌خورم و با اینکه غذا خیلی کم است احساس گرسنگی ندارم.

صبح یک روز بی‌هیجان است، کاش روزنامه و مجله داشتم و یا یک رادیو. کیف کوچکی که برای راز می‌بافم، دارد تمام می‌شود. در سلول باز می‌شود، تظاهر به این می‌کنم که کاری نمی‌کردم. کاردستی ممنوع است، و اگر نگهبان ببیند آنرا با خود می‌برد. نگهبان می‌گوید برای بازجویی آماده شوم. تپش قلبم تندتر می‌شود. کسی دستگیر شده؟ اگر نه پس چرا برای بازجویی صدایم می‌کنند؟ نگهبان مرا از ساختمان ۲۰۹ بیرون می‌برد و در آنجا نگهبان مردی از من می‌خواهد که به دنبالش بروم. مرا به ساختمان بازجویی می‌برد و می‌گوید که منتظر باشم. در راهرو نشسته‌ام که نوبتم برسد. مدتی طولانی است که منتظرم و پاهایم بی‌حس شده‌اند. حوصله‌ام سر رفته، نگهبان را صدا می‌کنم و می‌پرسم برای چی مرا به اینجا آورده است. اسمم را می‌پرسد و می‌گوید منتظر باش. وقتی نگهبان می‌رود صدایی می‌گوید تو را بخاطر من به بازجویی صدا کرده‌اند. او مرا با شنیدن صدایم می‌شناسد. از زیر چشم‌بند نگاهش می‌کنم، بهار است، باورم نمی‌شود که او اینجاست. وقتی من دستگیر شدم بازجو اسم بهار را که اسم واقعی‌اش نبود می‌دانست و آدرس خانه‌اش را از من می‌خواست. من گفته بودم همیشه او را در خیابان می‌دیدم. دلم می‌خواهد که بپرم و ببوسمش ولی باید خودم را کنترل کنم.

- کی دستگیر شدی؟ چرا دستگیر شدی؟

- چند روزی است. می‌دانم که چهار سال پیش مرا لو ندادی، نمی‌دانم چطور ازت تشکر کنم. ولی اگر حالا مرا بشناسند اینجا نگهم خواهند داشت. من منکر هر نوع فعالیت سیاسی شدم. در مورد تو از من پرسیدند و من منکر شناختن تو شدم. حالا از تو همان سوالهایی را که چهار سال پیش پرسیدند، دوباره می‌پرسند.

فکر می‌کنم که آنوقت در مورد او چه گفته‌ام، ولی به یاد نمی‌آورم. هر چند همیشه سعی می‌کردم که هر چه را گفته‌ام مرور کنم. فقط یادم می‌آید که در مورد مشخصات ظاهری‌اش چیزهای کاملا متفاوتی با واقعیت او گفتم. بهار قدی بلند دارد، گفته بودم قدش کوتاه است. از بهار می‌پرسم که بازجو به او چه گفته است؟ بهار حرفهای بازجو را تکرار می‌کند و همین باعث می‌شود که به یاد بیاورم چه گفته‌ام. به او می‌گویم نگران نباش همه حرفهایی را که قبلا زده‌ام تکرار خواهم کرد و خواهم گفت تو را نم شناسم. بهار تشکر می‌کند و از وضعیت زندان می‌پرسد. مقداری برایش می‌گویم و در مورد خودش و پدرش می‌پرسم، پدرش را همیشه دوست داشتم. هرچند هیچ وقت در مسائل سیاسی هم نظر نبودیم ولی همیشه مرا می‌خنداند. به آخوندها می‌گفت بابون، از زمان شاه از هواداران حزب توده بود. بهار می‌گوید:

- هنوز در همان کارخانه کار می‌کنم.

- پدرت چطوره با اون بابونهاش؟

- بعد از مصاحبه تلویزیونی کیانوری سکته کرد و همان موقع مرد.

- متاسفم، خیلی متاسفم همیشه دوستش داشتم.

دوست دارم بیشتر حرف بزنیم ولی نگهبان می‌آید و هر دو ساکت می‌شویم. نگهبان مرا برای بازجویی می‌برد. آنها در مورد بهار که در پرونده‌ام بود می‌پرسند و من همان جوابهای چهار سال پیش را می‌دهم. از من می‌خواهند که او را در حالی که چشمهایش بسته است ببینم و بگویم که اوست یا نه. نگاهش می‌کنم و می‌گویم نه. بعد از من می‌خواهند که چشمبند را بردارم و چشمهایم را بسته نگاه دارم و از او می‌خواهند که مرا نگاه کند ببیند مرا می‌شناسد یا نه و او می‌گوید نه. نگهبان از من می‌خواهد که به دنبالش بروم و مرا به سلولم بر می‌گرداند. نگران بهار هستم، چکارش خواهند کرد. ممکن است آزادش کنند؟ از اینکه هنوز فعال است خوشحالم، امیدوارم آزاد شود.

نگهبان می‌گوید که با تمام وسایلم آماده باشم. خوشحالم، می‌دانم که به بند و به نزد دوستانم خواهم رفت. از اینکه مدتی با خودم تنها بودم خوشحالم. احساس می‌کنم که این مدت سلول انفرادی نقش زیادی در زندگی‌ام خواهد داشت. احساس می‌کنم بخاطر فشارهای درون بند اعتماد بنفسم را تا حدی از دست داده بودم. حالا احساس می‌کنم که اعتماد بنفس آنرا دارم که علیرغم نظر دیگران هر کاری که از نظرم درست باشد بکنم. وسایلم را جمع می‌کنم و آماده‌ام. نگهبان در را باز می‌کند و از من می‌خواهد که بدنبالش بروم. از زیر چشمبند تشخیص می‌دهم که زندانیان دیگری هم هستند. امیدوارم راز هم همراهمان باشد. نگهبان جلوی ما از بند بیرون می‌رود و از پله ها بالا می‌رود. حالا دیگر خیلی خوشحالم چون این پله‌ها تنها به بندها ختم می‌شوند. نمی‌دانم هنوز در اتاقها بسته است یا درها را باز کرده‌اند. نگهبانان دفتر ما را بازدید بدنی می‌کنند و از ما می‌خواهند به همان بندی که بودیم برویم. داخل بند می‌شوم. در اتاقها باز هستند و زندانیان در راهرو قدم می‌زنند، دوستانم را می‌بوسم. دور هم جمع می‌شویم و اخبار را رد و بدل می‌کنیم، برخی از اخبار ناراحت کننده هستند. یکی از خبرها این است که رژیم تعدادی زندانی عادی را به اتاق آنهایی که حاضر به سر کردن چادر مشکی نبودند می‌برد. و بخاطر همین تعدادی از آنها می‌پذیرند که چادر مشکی سر کنند و تعدادی اعتصاب غذا می‌کنند. حدود ده نفر هنوز در اعتصاب غذا هستند. تعدادی از آنهایی که بعد از ۲۸ روز اعتصابشان را خاتمه دادند با چادر مشکی به بند برگشته‌اند.

به محض دریافت وسایلم شیرنیها را از ساکم در می‌آورم و به دوستانم می‌دهم. آنها می‌خورند و از اینکه خودشان نخریده‌اند می‌خندند. به آنها می‌گویم که حدس می‌زدم آنها نخرند برای همین زیاد خریدم. کاش به جای سالی یکبار در سال نو، هر بار با لیست فروشگاه می‌شد شیرینی خرید. هنوز همه از گرسنگی رنج می‌بریم، با اینکه غذا می‌خوریم ولی از آنجا که خیلی کم است همیشه دلمان شیرینی می‌خواهد. از فروشگاه خرما و کشمش می‌خریم و با آنها کیک درست می‌کنیم ولی مزه‌اش با شیرینی بیرون خیلی فرق دارد. خرما و کشمش خوش مزه نیست ولی گرسنگی را رفع می‌کند.

روز ملاقات است، طبق معمول هیجان زده‌ام، قدم می‌زنم و فکر می‌کنم. بعد از ظهر خبرهای زیادی از بیرون به گوشمان خواهد رسید، و حتما برخی از آنها برایم جالب خواهند بود. دنیای بیرون مثل چیزی در دور دست به نظر می‌رسد. یک خیال قشنگ که دوست دارم در آن غوطه‌ور شوم. وقتی ناراحت هستم برای اینکه خودم را سر حال بیاورم ذهنم را به تخیلات می‌سپارم. از دیوارهای بلند پرواز می‌کنم، سیمهای خاردار را نگاه می‌کنم که قادر نیستند صدمه‌ای به من بزنند. خنکی نسیم را بر پوست صورتم احساس می‌کنم و بوی گلها به مشامم می‌رسند. به موسیقی گوش می‌دهم و سعی می‌کنم که ریتم را از دست ندهم.

نوبت من است که به ملاقات بروم، به محض دیدنم خانواده‌ام می‌گویند که بهرام برایم سلام فرستاده است. از خوشحالی چشمانم پر از اشک می‌شوند. این اسمی است بین من و بهار. باورم نمی‌شود که آزاد است، ولی آزاد است. می‌پرسم آیا او را دیدید می‌گویند آری تمام مدت در سلول انفرادی بوده است. او را به این علت آزاد کردند که سندی نداشتند که ثابت کنند همان کسی است که با تو بوده است و مدرکی هم از او نداشتند. فکر کردند که او را اشتباهی گرفته‌اند. فکر آزادی بهار احساس شیرینی در وجودم بر می‌انگیزد. احساس امیدواری و تداوم مبارزه برای آزادی را برایم دارد. حتما بعد از چند ماه زندگی در سلول انفرادی، آزادی برایش مزه‌ای متفاوت از گذشته خواهد داشت. آزادی خودم را تجسم می‌کنم.

* * *

خاطرات دوران جدایی

دور هم نشسته‌ایم و در مورد دورانی که از هم دور بوده‌ایم حرف می‌زنیم. نازلی می‌گوید:

- روز بعد از سر شکستنها ما را از زندان قزل به اوین آوردند. جو بدی بود، نگهبانان خیلی وحشی بودند. ما را به یکی از اتاقهای زیرزمین هل دادند و وسایلمان را رویمان پرت کردند. اتاق کوچک بود و جای نشستن نداشتیم، ۳۳ نفر با وسایلمان بودیم. فکور برای بازدید آمد و دید که همه به سختی کنار هم نشسته‌ایم. نگاهی به ما کرد و گفت جای کافی هم که دارید. به سختی ساکها را تا سقف طوری در گوشه‌ای چیدیم که جای زیادی نگیرد. وقتی می‌خواستیم بخوابیم می‌بایست تمام شب بر عکس یکدیگر روی یک دست و به هم چسبیده بخوابیم که حداقل جا را بگیریم. بعضی از زندانیان نمی‌توانستند شب بخوابند و در روز می‌خوابیدند. آنجا همه چیز مثل فیلم کمدی بود، ما هم هر شب فیلم پانتومیم شرایطمان را بازی می‌کردیم و می‌خندیدیم. در نوبت دستشویی فقط ۰۳ دقیقه وقت داشتیم که از توالت استفاده کنیم. هیچ وقت به اندازه کافی غذا نداشتیم، همیشه گرسنه بودیم. حرکتی هم نداشتیم، جای ورزش هم نداشتیم. یک بار پرتقال خریدیم و با پوست خوردیم که به وضع روده‌مان کمک کند. چون بخاطر بی‌تحرکی وضع روده‌مان خیلی خراب شده بود. از چشمی که روی در بود چک می‌شدیم. ما همیشه منتظر شلاق بودیم.

نینا می‌گوید:

- گاهی در نوبت دستشویی از توالت پاسدارها که قفل بود استفاده می‌کردیم. آنها می‌گفتند که ما نجس هستیم و یکی از توالتها را برای استفاده خودشان گذاشته بودند. ولی ما مجبور بودیم که از آن هم استفاده کنیم چون وقت به همه نمی‌رسید که از همان دو تا توالت استفاده کنیم. یکبار وقتی که نگهبان در اتاق را باز کرد من به طرف توالت دویدم و داشتم از در توالت سوم که قفل بود بالا می‌رفتم که داخل آن شوم. وقتی بالای در توالت بودم، دیدم یکی از نگهبانان داخل توالت ایستاده است که به حرف زندانیان گوش کند. وقتی او را دیدم پریدم پائین و فرار کردم. نگهبان در را از داخل باز کرد و بیرون آمد و به دفتر رفت. زندانیان داشتند با تعجب او را نگاه می‌کردند. ما این صحنه را با پانتومیم بازی می‌کردیم.

از نینا در مورد پروسه چادر مشکی سر کردن می‌پرسم، پروسه‌ای که به اینجا و سرکردن چادر مشکی ختم شد. می‌گوید:

- قبول دارم که شکست خوردیم. زمانی رسید که فکر می‌کردم همه می‌دانند که شکست خورده‌ایم. ولی اعتراف به آن راحت نبود. برای همین هر کس به دنبال راهی برای فرار کردن از آن شرایط می‌گشت. اولش فکر می‌کردیم اگر چادر مشکی سر نکنیم، توی زیرزمین نگهمان می‌دارند و یا به سلول انفرادی می‌فرستندمان و ملاقات نخواهیم داشت. فکر می‌کردیم مهم نیست چقدر طول بکشد، مبارزه است دیگر. ولی وقتی که بازجویی زیبا و نازلی شروع شد و آنها را شکنجه کردند، مسئله تغییر کرد. کسی فکر نمی‌کرد که این حرکت به بازجویی ختم خواهد شد، هر چند منتظر شکنجه بودیم و در شرایط خیلی بدی هم بودیم. ولی بازجویی چیزی بود که کسی نمی‌خواست داشته باشد. هر چند کسی در موردش حرف نزد ولی نقطه عطفی بود. بعد از آن زندانیان با یکدیگر حرف می‌زدند، در مورد اینکه تا کجا برایش خواهند رفت. فهمیدیم که در جایی باید ختم شود، ولی در مورد زمان و یا چگونگی پایان دادن به آن هم نظر نبودیم. رژیم می‌خواست تمامش کند، ولی ما عجله‌ای نداشتیم. ما می‌توانستیم شرایط بد را ادامه دهیم ولی رژیم نمی‌خواست که ادامه پیدا کند. برای همین رژیم بازجویی را انتخاب کرد که فشار بیشتری روی ما بگذارد. بعد از مدتی از زیرزمین به سلول انفرادی فرستاده شدم. بعد از چند ماه در سلول ماندن تصمیم گرفتم که وضعیتم را با اعتصاب غذا پایان دهم. من اعلام کردم که بخاطر برخورد زندان سه روز اعتصاب غذا می‌کنم. روز دوم اعتصاب غذایم برای بازجویی صدایم کردند. بازجو پرسید چرا اعتصاب غذا کرده‌ام، گفتم بخاطر فشارهایی که روی ما گذاشته‌اید. بازجو پرسید بعد از اعتصاب غذا چادر مشکی سر می‌کنی گفتم آره. او مرا به بند فرستاد و وقتی برای ملاقات صدایم کردند با چادر مشکی رفتم.

یکی از زندانیانی که تا به حال در زیرزمین در اعتصاب غذا بوده با چادر مشکی به بند بر می‌گردد. خیلی لاغر و ضعیف و رنگ پریده شده است. گاهی می‌لرزد، دیدن این حالت او اعصاب خرد کن است. می‌شنوم که ۳۰ روز در اعتصاب غذا بوده است و قبل از پایان دادن به مبارزه‌اش برای چادررنگی سه روز پایانی اعتصاب غذایش را اعتصاب غذای خشک می‌کند.

از نازلی می‌پرسم که چطور چادر مشکی را پذیرفت. می‌گوید:

- بعد از چند ماه که در زیرزمین بودم مرا برای بازجویی صدا کردند. پرسیدند چرا چادر مشکی سر نمی‌کنم. زیبا هم زیر بازجویی بود و او را شکنجه می‌کردند که چادر مشکی سر کند. از ما همان سوالهایی را که هر شش ماه یکبار از همه می‌کنند کردند. اینکه نظرت در مورد رژیم و مارکسیسم و جریانت چیه و غیره. من و زیبا در یک اتاق بودیم. آنها از زیبا پرسیدند نظرت در مورد مارکسیسم و رژیم چیه و وقتی که او گفت جواب نمی‌دهم، او را محکوم به شلاق کردند. زیبا را در همان اتاق شکنجه می‌کردند که از من هم سوال می‌کردند. وضعیت خیلی ناراحت کننده‌ای بود. وقتی نظر مرا پرسیدند گفتم مارکسیست هستم، این جوابم از زمان قبرها بود. بازجو پرسید چرا چادر مشکی سر نمی‌کنی. زیبا زیر شکنجه بود و بازجو داشت به من می‌گفت این خواست فاحشه‌هاست که چادررنگی سر کنند. بازجو مرا مسخره می‌کرد و به من می‌گفت فاحشه. در عین حال مرا می‌زد و با نفس کشیدنش ادای کسی را در می‌آورد که در حال سکس است. زیبا همچنان زیر شلاق بود و بازجو می‌گفت خونش دارد می‌ریزد. صدای شکنجه شدن زیبا را می‌شنیدم برایم خیلی ناراحت کننده بود. احساس فشاری می‌کردم که تا حالا نکرده بودم. آنها ما را تحت فشار روانی‌ای گذاشته بودند که نمی‌توانستم فکر کنم. حالت نفس کشیدن بازجو و بوی آن تهوع‌آور بود. زدن من و زیبا و صدای زیبا بعد از هر ضربه، همه اینها غیر قابل تحمل بودند. از آنجایی که هر دو چشمبند به چشم داشتیم نمی‌توانستیم واقعیت را آنطور که هست ببینیم و بازجوها سعی می‌کردند آنرا وحشیانه‌تر جلوه دهند. بعد از بازجویی وقتی زیبا را دیدم متوجه شدم که بخشی از حرفهایشان برای این بود که من احساس کنم که دارند زیبا را می‌کشند. وضع پاهایش بد بود ولی نه آنقدر که بازجوها می‌خواستند من احساس کنم.

- بعد از بازجویی چادر مشکی سر کردی؟

- بعد از آن بازجویی آنها ما را به اتاق در زیرزمین برنگرداندند. ما را به سلول انفرادی فرستادند. در سلول من در مورد چادر مشکی فکر کردم. فکر کردم من دارم چادر سر می‌کنم، چه فرقی بین رنگش دارد؟ متوجه شدم که دارم به رژیم عکس‌العمل نشان می‌دهم به جای آنکه کاری که درست می‌دانم بکنم. متوجه شدم که چادر مشکی را به دلیل اینکه رژیم گفته بود باید سر کنم، سر نمی‌کردم. در غیر اینصورت فرقی بین رنگش

نمی‌کرد، مسئله این بود که مرا وادار کرده بودند که چادر سر کنم. اگر دست خودم بود من نمی‌خواستم چادر سر کنم. اگر من باید چادر سر کنم و قبول کردم که سر کنم چرا مشکی سر نکنم؟ راستش از سال پیش که در قزل حصار بودیم من در مورد عکس‌العملمان نسبت به رژیم فکر می‌کردم. منظورم اینه که در مورد نه گفتن به هر چیزی که رژیم می‌گوید روشن نبودم. در سلول متوجه شدم که این روش مبارزاتی درست نیست. برای همین تصمیم گرفتم که بپوشم ولی نمی‌خواستم همینطوری سر کنم. اعلام یک هفته اعتصاب غذا بخاطر فشارهای رژیم کردم و بعد از آن سر کردم.

- چه مدتی در سلول انفرادی بود؟

- حدود دو ماه، بعد از آن مرا به اتاقی بردند که تو قبل از رفتن به سلول آنجا بودی. زیبا را هم فرستادند بند و بعد در آنجا وقتی برای ملاقات صدایش کردند چادر مشکی سر کرد.

در مورد ملاقات می‌پرسم و نازلی می‌گوید:

- ملاقات نداشتیم. ولی وقتی که زیرزمین بودیم برای اینکه خانواده‌هایمان روی ما فشار بیاورند که چادر مشکی را سر کنیم، در یکی از بازجویی‌ها خانواده‌هایمان هم بودند. اول با خانواده هایمان حرف زدند که از ما بخواهند که چادر مشکی سر کنیم و در بازجویی طرف رژیم را بگیرند. آنها طوری با خانواده‌هایمان حرف زده بودند و آنها را بر علیه ما تحریک کردند که باعث شد برخی خانواده‌ها بچه‌هایشان را در مقابل رژیم تحقیر کنند. آنها ما را برای بازجویی صدا کردند و هر کدام که با چشم‌بند وارد اتاق می‌شدیم، خانواده‌مان در اتاق بود. برخورد خانواده من بد نبود، خواهرم به من گفت که تو بهتر از من می‌دانی که چکار کنی، ولی آیا فکر می‌کنی که این کار درست است؟ من هم به او گفتم که این باید به اختیار خودمان باشد که چه می‌پوشیم. حلوایی به من گفت که از اتاق بروم بیرون و می‌شنیدم که به خواهرم می‌گویند اینطور حرف زدن با من درست نیست. آنها به خواهرم می‌گفتند که باید او را مجبور به سر کردن بکنی. دوباره از من خواستند که به اتاق برگردم. خواهرم عصبی بود، نگاهی به من کرد و گفت من نمی‌توانم به تو بگویم که چه کار کنی، تو بهتر از من می‌دانی. حلوایی به خواهرم گفت که از اتاق بیرون برود. نگذاشتند یکدیگر را ببینیم و یا در مورد خانواده حرف بزنیم. وقتی به اتاقم برگشتم خیلی خوشحال بودم که خواهرم در مقابل بازجوها برخوردش با من تحقیر آمیز نبود. بعضی از زندانی‌ها خیلی ناراحت از ملاقات برگشتند. چون خانواده‌هایشان به آنها چادر مشکی دادند و به آنها التماس کردند که سر کنند و یا به آنها فحش داده بودند. آن خانواده‌ها در تله زندانبانها افتاده بودند و دخترانشان را ناراحت کردند. هر چند فکر می‌کردند که دخترانشان می‌دانند که آنها دارند فیلم بازی می‌کنند. آنها فکر می‌کردند بر علیه دخترانشان نیستند چون دارند فیلم بازی می‌کنند ولی آنها باعث ناراحتی دخترانشان شدند.

می شنویم برخی از آنهایی که بر علیه فشار برای سر کردن چادر مشکی اعتصاب غذا کرده بودند، اعتصاب غذایشان را بعد از ۴۸ روز پایان داده اند. نمی دانم چه وضعی دارند، اصلا می توانند راه بروند یا نه. باید خیلی ضعیف شده باشند، یکی از آنها در بهداری زندان است.

* * *

طبق معمول اختلاف نظرات در مورد کارهای بند خود را نشان می‌دهد. نگهبان از کارگران روز می‌خواهد که آشغالها را به جای گذاشتن پشت در بند، به راهرو ببرند و برخی از زندانیان دوست ندارند این کار را بکنند. آنها فکر می‌کنند که این کار توابهاست نه کار خودمان، هر چند این آشغال غذای خودمان است و خوشبختانه توابی هم در بند نیست. تا قبل از این برخی کارها مثل بردن آشغال هم به عهده توابها بود. و از زمانی که توابها را از بند ما برده‌اند و خیلی از آنها آزاد شده‌اند، نگهبان از ما می‌خواهد که خودمان این بخش از کار را که تا بحال نکرده‌ایم انجام دهیم. بردن آشغالها تا راهرو ربطی به تفکر سیاسی ما ندارد چون بخشی از کار بند است ولی بعضی از زندانیان آنرا بعنوان کار اجباری می‌بینند و حاضر به انجامش نیستند. این کار بسته به طرز فکر کارگر روز، بعضی روزها انجام می‌گیرد و بعضی روزها انجام نمی‌گیرد. من در اتاق یک هستم که نزدیکترین اتاق به سالن است و الان چند روز است که آشغالها در سالن مانده است و بوی ناخوش آیندی دارد.

با آدمهای جدیدی آشنا می‌شوم که به نظرم خیلی جالب می‌آیند. آنها با نظر من مبنی بر اینکه خودمان باید برنامه داشته باشیم و تصمیم بگیریم که چه کنیم موافقند. آنها هم موافقند که رژیم با گفتن اینکه چکار باید بکنیم و چکار نباید کنیم، نمی‌باید تعیین کننده برنامه و روش مبارزاتی ما باشد. این طور که پیداست دید آنها نسبت به مبارزه کاملا متفاوت از آن چیزی است که تا به حال در زندان شاهدش بوده‌ام. دنیا یکی از آنهاست که برای مدت طولانی در زندان گوهردشت و در سلول انفرادی بوده است.

از دنیا در مورد گوهردشت می‌پرسم و او جواب می‌دهد:

- چند ماه پیش لاجوردی برای بازدید آمد. نگهبانان یکی بعد از دیگری درهای سلول را باز می‌کردند و لاجوردی با ما حرف می‌زد. بعد از من به سلول کناریم رفت که یک پسر بود. من هرگز او را ندیده بودم ولی با استفاده از مورس خیلی با هم حرف زده بودیم. هرشب بعد از آنکه مطمئن بودیم نگهبانان خوابیده‌اند به هم مورس می‌زدیم. برای همین او را می‌شناختم و دوستش داشتم. وقتی لاجوردی به سلول او رفت گوشهایم را تیز کرده بودم. شنیدم که لاجوردی از او پرسید، چه مدتی است که در این جا هستی؟ پسر جواب داد، یک سال. لاجوردی از او پرسید، فکر می‌کنی تا کی بتونی تحمل کنی؟ شنیدم که او جواب داد، بیشتر از سه روز. صدای بسته شدن در سلولش را شنیدم، آنروز همه‌اش منتظر بودم که وقت مناسبی پیش بیاید که از او بپرسم چرا چنان جوابی به لاجوردی داده است. بالاخره از او پرسیدم و گفت، در دوران شاه زندانی بودم و برای مدتی با لاجوردی در یک بند بودم. یک بار نگهبانان لاجوردی و چند نفر دیگر را به سلول بردند و او بعد از سه روز به بند برگشت. او نتوانست بیشتر از سه روز سلول را تحمل کند و شرایطشان را پذیرفت و به بند برگشت. برای همین من فقط خواستم به او بگویم که مثل او نیستم. به او گفتم امیدوارم که شکنجه ات نکند و او گفت حتما می‌کند. روز بعد نگهبانان او را از سلول بردند، عصر که برگشت گفت که شکنجه‌اش کرده بودند. برای ده روز او را زدند. روز دهم او را با صندلی چرخدار به سلول آوردند. برای چند روز نمی‌توانست حتی مورس بزند، خیلی ناراحت بودم. آرزو می‌کردم می‌توانستم پرستاریش را بکنم.

امروز وقتی که می‌خواستیم به هواخوری برویم نگهبان از ما خواست که روسری سر کنیم، چرا که نگهبان مرد ممکن است ما را از پشت بام ببیند. من و دنیا روسری‌هایمان را بر می‌داریم و به هواخوری می‌رویم. در گوشه‌ای نشسته‌ایم و حرف می‌زنیم. در حالی که گرم حرف زدن هستیم می‌بینم که نگهبان از پنجره کوچکی که در دفتر است و روبه هواخوری باز می‌شود مشغول تماشای زندانیان است. دیوارها خیلی بلند هستند و سیمهای خاردار روی آنها خیلی دور به چشم می‌خورند. گاهی نگهبان مردی از کنار سیمها رد می‌شود. تعدادی از زندانیان روسری‌هایشان را روی شانه‌هایشان انداخته‌اند. گویی نگهبانان منتظر چنین صحنه‌ای بوده‌اند، به طرف هواخوری حمله‌ور می‌شوند. نگهبانان یقه زندانیانی را که روسریشان روی سرشان نیست گرفته با کتک آنها را به داخل بند پرت می‌کنند. می بینم که برخی از زندانیانی که روسری‌هایشان را برداشته بودند دوباره روی سرشان می‌گذارند. نگهبانان ایمانی و جباری با تمام نیرویشان هر کس را که بدون روسری است می‌زنند و بعد از همه می‌خواهند که هواخوری را ترک کنند. تعدادی از توابهایی که بین بندها کار می‌کنند در کنار نگهبانان ایستاده‌اند و مثل میمون سعی می‌کنند ادای ما را در بیاورند. به آنها محل نمی‌گذاریم و به داخل بند می‌رویم. نگهبان در بند را قفل می‌کند. اقدس یکی از توابها، روی یخچال که در سالن چسبیده به راهروی بند است ایستاده و ادا در می‌آورد. حرکات او مثل میمون است و نمی‌توان به او نخندید.

در اتاق نشسته‌ام، زندانی جدیدی می‌آید که او را نمی‌شناسم ولی برخی از زندانیان او را می‌شناسند. سوالهای زیادی از او می‌کنند، در مورد افراد از او می‌پرسند و اینکه چه مدت در سلول انفرادی بوده است. تازه وارد در مورد دوره‌ای که در سلول بوده است می‌گوید:

- یک سال و نیم در گوهر دشت در سلول انفرادی بودم. شش ماه پیش مرا به اوین آوردند و برای مدتی با نژلا در یک سلول بودم. کاش تنها بودم، وضع روانی نژلا بد است و نگهبانان از او استفاده می‌کنند که به زندانیان فشار بیاورند. هفته‌ای دو یا سه بار مرا به شدت می‌زد و من می‌دانستم که او متوجه کاری که می‌کند نیست، برای همین نمی‌توانستم او را بزنم. یک بار از من خواست که روبه دیوار بایستم بعد گفت که دستهایم را بالا نگه دارم. هر کاری که می‌گفت من می‌کردم که عصبانی نشود. آنروز گفت که پای راستم را هم بلند کنم، کردم. بعد گفت که پای چپم را هم بلند کنم. به او گفتم که نمی‌توانم، می‌افتم. ولی نمی‌فهمید. مرا می‌زد و می‌گفت پای چپت را هم بلند کن. آنروز یکی از روزهایی بود که حالش بد بود. مرا خیلی زد و من مدام دستش را می‌گرفتم که کمتر کتک بخورم. ولی او خیلی قوی بود، همینطور که درگیر بودیم توانست مرا به زمین

بیاندازد و روی سینه‌ام بنشیند. سعی می‌کرد که گلویم را بگیرد و با تمام نیرویش گلویم را فشار می‌داد. بعد از مدتی دیگر نمی‌توانستم دستش را پس بزنم. برای چند لحظه احساس کردم که دارم زیر دستش خفه می‌شوم. یکدفعه در باز شد و نگهبان به او گفت چکار داری می‌کنی؟ نژلا با وحشت از روی سینه‌ام بلند شد و به نگهبان گفت خودت گفتی که بزنمش. آنروز متوجه شدم که نگهبان از او خواسته که مرا بزند و آنروز هم داشته از چشمی کتک خوردن مرا تماشا می‌کرده و وقتی که احساس کرده که نژلا دارد مرا می‌کشد دخالت کرده است. به نگهبان گفتم که اگر ما را از هم جدا نکنید اعتصاب غذا می‌کنم چون شما به او گفته‌اید که مرا بزند. همانروز او را از پیش من بردند و برای چند روز راحت بودم تا اینکه به اینجا منتقل شدم.

از دنیا می‌خواهم که مورس زدن را به من یاد دهد و او می‌گوید:

- خیلی راحت است. حروف الفبا ۳۲ تا هستند. آنها را به چهار قسمت تقسیم کن. چهار ردیف هشت حرفی خواهی داشت. اینطوری برای هر ردیف شماره‌های یک تا هشت را داری و برای چهار ردیف هم شماره یک تا چهار. برای مثال اولین حرف الفبا یعنی الف را با یک ضربه مکث و یک ضربه می‌زنیم. نهمین حرف الفبا که می‌شه حرف اول ردیف دوم را با دو ضربه، مکث، یک ضربه می‌زنیم. ضربه‌های قبل از مکث مال ردیفها هستند برای همین همیشه یک تا چهار تا هستند و ضربه‌های بعد از مکث برای زدن حرف داخل ردیف هستند.

دنیا با مورس چیزی به من می‌گوید ولی آنقدر سریع می‌زند که نمی‌توانم بفهمم چه می‌گوید. فکر نمی‌کنم که هرگز بتوانم با آن سرعت مورس بزنم.

***

وقت کتک خوردن

هر کس به کاری مشغول است، برخی کتاب می‌خوانند و برخی با یکدیگر حرف می‌زنند و تعدادی هم در حمام مشغول شستن خود هستند. من و راز کنار یکدیگر نشسته و آرام حرف می‌زنیم. صدای مردانه‌ای از پشت در اتاق می‌گوید چادر سر کنید و می‌آید توی اتاق. جنب و جوش اتاق را در بر می‌گیرد، هر کس به طرفی می‌دود که چادرش را بردارد. هنوز همه چادر سر نکرده‌ایم که حلوایی و چند پاسدار دیگر که هر کدام یک تکه چوب در دست دارند در اتاق هستند. همه‌شان به نظر وحشی و عصبانی می‌آیند، شروع به زدن می‌کنند و با فحش ما را از اتاق بیرون کرده و به سالن چسبیده به بند می‌فرستند. نگهبانان زن در سالن منتظرند و با دیدن ما شروع به مسخره کردن می‌کنند و از ما می‌خواهند که کنار هم در سالن بنشینیم. کیسه‌های آشغال توی سالن هستند و بوی بدی می‌دهند. نمی‌دانیم موضوع چیست، فقط از صدای زدن و فحش دادن‌ها به نظر می‌رسد که اتاق به اتاق همه را دارند با کتک به سالن می‌فرستند. صدای حلوایی می‌آید که داد می‌زند: "بیائید بیرون، وقت حمام کردن نیست، الان وقت کتک خوردن است، زود بیایید بیرون." صدای حلوایی می‌آید که از نگهبانان پتو می‌خواهد و به نظر می‌رسد که در حمام است. ولی گوشهایم را باور نمی‌کنم، چطور جرات می‌کند که داخل حمام شود، در حالی که تعدادی دارند خود را می‌شویند؟ مدتی طول می‌کشد تا همه را با کتک در سالن جمع می‌کنند. سالن برای جمعیت بند خیلی کوچک است ولی آنها می‌خواهند همه را در سالن جا دهند. حلوایی آنهایی را که بیرون از سالن هستند کتک می‌زند که بروند داخل سالنی که جا نیست. آنها را می‌زند و به طرف سالن هل می‌دهد، همه به هم چسبیده نشسته‌ایم که جا برای بقیه هم باشد و کتک نخورند. حلوایی هشدار می‌دهد و خط و نشان می‌کشد و بالاخره بعد از سه ساعت می‌روند. به داخل بند می‌رویم، تعدادی با پتو به دورشان به طرف حمام می‌دوند. قیافه خنده‌داری دارند. می‌روم که نینا را ببینم، چون می‌دانستم که او در حال شستن لباسهایش بود ولی وقتی آنها ریختند توی اتاق فرصتی برای رفتن و خبر دادن به او نبود. نینا می‌گوید نمی‌دانستم موضوع چیست، داخل یکی از کابینهای حمام داشتم لباس می‌شستم. یکدفعه دیدم حلوایی در کابین را باز کرده و به من می‌گوید بیا بیرون. من بیرون آمدم و به طرف اتاق آمدم که چادرم را بردارم. از حمام تا اتاق حلوایی با من آمد و با چوبش بر سرم می‌زد و فحش می‌داد. تعدادی می‌گویند که وقتی حلوایی وارد حمام شد آنها لخت زیر دوش بودند. تعدادی مجبور شدند با بدن صابونی و با پوشاندن خودشان توی یک پتو از حمام بیرون بیایند.

* * *

از وقتی که به این بند آمده‌ام ذهنم مشغول اعتصاب غذا بعنوان یک عمل اعتراضی و اعتصاب غذا و یا هر نوع عمل اعتراضی بر علیه بودن با زندانی عادی است. در هواخوری قدم می‌زنم و در مورد این دو مسئله فکر می‌کنم. شنیدم که زندانیان عادی‌ای که به اتاق نینا فرستاده بودند تن فروش بوده‌اند. تن‌فروشی در ایران منجر به دستگیری می‌شود، در حالی که این انسانها در کشوری مثل انگلیس آزادند. اگر رژیم اسلامی نبود اینها هم حالا در زندان نبودند و از آنها به عنوان وسیله‌ای برای فشار به زندانی سیاسی هم استفاده نمی‌شد. ولی چرا زندانیان سیاسی بر علیه این هستند که در کنار زندانی عادی قرار داده شوند؟ اگر مرا هم در کنار آنها قرار دهند چه باید بکنم؟ آیا باید با اعتصاب غذا به این کار رژیم اعتراض کنم؟ ولی چرا به بودن در کنار آنها اعتراض دارم؟ هیچ دلیلی پیدا نمی‌کنم. آنها هم مثل ما نمی‌بایست در زندان باشند، آنها هم مثل ما به کسی صدمه‌ای نرسانده‌اند. چرا آنها ارزش در کنار ما بودن را ندارند؟ جوابی پیدا نمی‌کنم، آنها هم به اندازه ما ارزش دارند و ما هیچگونه برتری نسبت به آنها نداریم. شرایط اجتماعی تعیین کننده این است که آنها چه زندگی‌ای داشته باشند. شانس اینکه کجا بدنیا می‌آیند، در چه خانواده‌ای بدنیا می‌آیند، فرهنگ و وضع مالی خانواده نقش مهمی در سرنوشت هر انسانی دارد. ما یعنی زندانیان سیاسی و آنها یعنی زندانیان عادی بخاطر زندگی در شرایط متفاوت به این دو راه کشیده شده‌ایم. و حالا به دلایل متفاوت در زندان هستیم. احساس می‌کنم که یک تفکر مذهبی پشت اعتراض به هم بند بودن با زندانی عادی است، بخصوص با زندانی‌ای که تن‌فروش بوده است. از نظر مذهب کسی که تن‌فروشی کرده است نجس و بد است، لفظ "خراب" را هم در رابطه با آنها همین فرهنگ اختراع کرده است. این چپ هم لابد این آدمهای شریف را که از ناچاری به تن‌فروشی روی آورده‌اند نجس و یا بد می‌داند که نمی‌شود کنارشان زیست!

و اما خود اعتصاب غذا بعنوان یک حرکت اعتراضی را نمی‌فهمم. اعتصاب غذا چه نفعی برای زندانی دارد؟ آیا باعث ضعیف شدن زندانی نمی‌شود؟ رژیم با ندادن غذای کافی به ما مدام سعی دارد ما را از نظر جسمی ضعیف نگه دارد. پس چرا اعتصاب غذا یک وسیله مبارزاتی شده است؟ به یاد بابی ساند می‌افتم، زندانی ایرلندی‌ای که سال پیش بخاطر پاسخ ندادن به خواسته‌هایش با اعتصاب غذا جان باخت و عکسش را در اخبار تلویزیون دیدم. شنیده‌ام که اعتصاب غذا یک وسیله مبارزاتی برای زندانیان زمان شاه هم بوده است. رژیم از کشتن سیر نمی‌شود، برخی را هم در زندانها رها کرده که بخاطر بیماری و یا گرسنگی بمیرند. فایده اعتصاب غذا برای رژیم مرگ زندانی است، برای زندانی چیست؟ آیا جان انسان آنقدر بی‌ارزش است که باید برای اعتراض از آن مایه گذاشت؟ تفاوت اعتصاب غذا با آنهایی که جانشان را با انجام عملیات انتحاری بر باد می‌دهند چیست؟ فرقی نمی‌بینم. این یکی در خاموشی جان می‌دهد، آن یکی با بستن نارنجک و یا بمب به خودش و کشتن چند دشمن به زندگی خود پایان می‌بخشد. احساس می‌کنم در ایده چنین حرکاتی جان انسان یک وسیله است و بس.

پس ما چطور می‌توانیم رژیم را تحت فشار قرار دهیم بی‌آنکه به خودمان صدمه بزنیم؟ در زندان قدرت مانور زیادی نداریم ولی شاید بتوانیم از ملاقات بعنوان یک وسیله فشار بر علیه رژیم استفاده کنیم. اگر برای خواستهایی به ملاقات نرویم، خانواده‌هایمان رژیم را تحت فشار قرار خواهند داد. ولی خود ملاقات نرفتنمان فشار زیادی به خانواده‌هایمان می‌آورد. در مورد اعتصاب غذا و اینکه اگر با زندانیان عادی قرارمان دادند چه باید بکنیم، با بقیه حرف بزنم؟ نه، این باعث می‌شه که بیشتر ایزوله بشوم. از این گذشته، هنوز مسئله مطرح شده‌ای نیست.

احساس می‌کنم که دوران خوبی را در این بند می‌گذرانم، هر چند اختلاف نظرات در مورد مسائل کم نیستند. دوستان خوبی دارم و نگرانم که با جابجایی از هم جدایمان کنند. احساس می‌کنم که در زندان هیچ چیز مهمتر از دوست خوب، نیست. با نینا و راز و دنیا و چند نفر دیگر هر وقت که بخواهم بحث و گفتگو دارم، چون توابی در بند نیست و نگرانی‌ای برای گزارش نداریم. تصمیم دارم که از این به بعد هر وقت که وقت اضافی دارم انگلیسی کار کنم. حالا چند تا کتاب انگلیسی هم در بند داریم. هنوز یک چیزهایی یادم می‌آید و نمی‌خواهم که کاملا فراموش کنم. با سونیا حرف می‌زنم که با هم انگلیسی کار کنیم و او موافق است. او مدتی است که انگلیسی می‌خواند ولی من تا حالا وقت این کار پیدا نکرده بودم، ولی تصمیم دارم که شروع کنم.

* * *

بعد از هر ملاقات اخباری به گوشمان می‌رسد. امروز اخبار کمی متفاوت هستند. برخی از کارخانه‌ها در اعتصابند. به نظر می‌رسد که کارگران یک دوره مبارزاتی دیگر را دارند شروع می‌کنند. دنیا می‌گوید معلوم می‌شود که هرچند انقلاب شکست خورد ولی مبارزه زنده است. رژیم نتوانست مبارزه را بکشد و دیر یا زود تحولی دیگر را شاهد خواهیم بود.

از وقتی که به این بند آمده‌ایم احساس می‌کنم برخی از زندانیان برخورد متفاوتی نسبت به قبل با امثال من دارند. قبلا ما را مبارز نمی‌دیدند ولی انگار رفتن به دنبال حرکت چادر رنگی و عدم موفقیتشان نظرشان را روی ما تا حدی تغییر داده است. البته اینها رهبران حرکت چادر رنگی نیستند، بلکه آنهایی هستند که بنابر نبض بند تصمیم می‌گیرند که چه کنند. حتما می‌بینند که ما به همان اندازه قبل سر حال و بشاش هستیم ولی برخی از آنهایی که ما را رد می‌کردند حالا دچار افسردگی هستند. هر چند بیشتر زندانیان مثل قبل حرکت می‌کنند، همان روش قبلشان را برای اثبات مبارز بودنشان دارند و ما هم همان اختلاف نظرهای قبلی را با آنها بر سر مبارزه داریم. من دوست دارم کتاب بخوانم و با بقیه حرف بزنم و تجربیات دیگران را بشنوم. در حالی که برخی منتظرند نگهبان بگوید فلان کار را نباید بکنید تا بکنند. به زندگی آنهایی که مرا ضدانقلاب می‌خواندند با دقت بیشتری نگاه می‌کنم. ناامیدی و بی‌هدفی را واضح‌تر در چشمانشان می‌بینم. گفتنش راحت نیست ولی احساس می‌کنم که خیلی از آنها در پایان راهشان هستند و متاسفانه حاضر هم نیستند که راه مبارزه‌شان را تغییر دهند. چه اتفاقی برایشان خواهد افتاد؟ آیا همچنان مبارز می‌مانند و یا در پیچ بعدی مبارزه را کنار خواهند گذاشت؟ احساس می‌کنم که حرکت چادر رنگی و شکنجه‌هایی که بخاطر آن شدند تاثیر زیادی روی آنها داشته است. باعث شد که تَرَک بخورند هرچند هنوز نشکسته‌اند. این را با نگاه کردن به مری احساس می‌کنم، او همان فرد قبلی نیست. مثل قبل با شانه‌هایی به عقب کشیده قدم نمی‌زند. دنیا به افکار من می‌خندد و می‌گوید اگر آنها روش مبارزاتی‌شان را تغییر ندهند دیر یا زود مبارزه را رها خواهند کرد.

یکی از چیزهایی که در عرض چند روز گذشته می‌خواندیم خاطرات طبری بود که در عرض چند ماه گذشته که من در سلول انفرادی بودم در روزنامه چاپ شده بود و حالا بصورت آرشیو از آن استفاده می‌کردیم. طبری تئوریسین اصلی حزب توده بود که چند سال پیش بعد از دستگیریش ادعاهای رژیم را مبنی بر جاسوس بودن حزب توده و گندیدگی‌اش تائید کرد. امروز نوبت من است که خاطرات او را بخوانم. به قسمتی که نفر قبلی بعد از خواندن آن می بایست آنرا در آنجا بگذارد سر می‌زنم ولی پیدایش نمی‌کنم. به مسئول آرشیو می‌گویم خاطرات طبری سر جایش نیست و او می‌گوید خبری در مورد آن ندارد. او از فردی که قبل از ما می‌بایست خوانده باشد می‌پرسد و او می‌گوید آنرا پیدا نکرده است ولی به مسئول آرشیو هم خبر نداده است. نفر قبلی که مدعی است آنرا پیدا نکرده است یکی از توده ایهاست. مشخص است که آنرا از بین برده‌اند که کسی نتواند آنرا بخواند و از آن بر علیه‌شان استفاده کند.

امروز زندانی جدیدی داریم. مثل بقیه به او نزدیک می‌شوم که حرفهایش را بشنوم، جوان و زیباست. می‌گوید اسمش آنا است و در رابطه با حزب کمونیست دستگیر شده است. بقیه حرفهایش را نمی‌شنوم، همیشه آرزویم بود که زندانی‌ای از حزبی که معتقد به بوجود آوردنش بودم ببینم. حزبی که قبل از بوجود آمدن آن و در راه درست کردنش، همراه خیلی‌های دیگر دستگیر شدم. می‌گذارم که سوالهای اولیه را از او بکنند بعد به او می‌گویم بیاید قدم بزنیم تا بند را به او نشان دهم. در مورد فعالیتهای خودم قبل از دستگیری برای آنا می‌گویم و از او می‌پرسم که از رابطه‌اش با حزب برایم بگوید.

- همسرم در زندان است و من به ملاقاتش می‌آمدم و هر بار اطلاعاتی در مورد زندان و زندانیان از طریق خانواده‌ها جمع‌آوری می‌کردم و به فردی که در رابطه با حزب بود می‌دادم.

- آیا برنامه حزب را خوانده‌ای؟

- آری.

- برایم بگو.

با ناراحتی نگاهم می‌کند و می‌گوید:

- هیچی ازش یادم نیست.

می‌خندم و می‌گویم اینهم شانس ما.

نمی‌دانم چرا زندانیان دوست ندارند با آنا رابطه داشته باشند. زهرا می‌خواهد که با من حرف بزند، تعجب می‌کنم چون ما رابطه‌ای با هم نداریم. زهرا می‌پرسد:

- چرا با آنا حرف می‌زنی؟

- چون آدم خیلی خوبی است. از یک خانواده کارگری است و حرفهایش از دنیای بیرون برایم جالب هستند. خیلی وقت است که زندانی جدیدی ندیده بودم، دلیلی نمی‌بینم که با او حرف نزنم.

- از کجا می‌دانی که جاسوس نیست؟

- نگران نباش، اطلاعاتی به او نمی‌دهم. من فقط با او حرف می‌زنم همانطور که با تو و دیگران حرف می‌زنم. او هیچ چیزی در مورد من و یا دیگران نمی‌داند و به نظرم جاسوس نیست. زهرا از من می‌خواهد که سوالی از آنا بکنم و من به او می‌گویم خودش می‌تواند از او بپرسد. از اینکه می‌خواهد از من استفاده کند در حالی که به آنا اعتماد ندارد، خوشم نمی‌آید. از زهرا جدا می‌شوم و تازه به یاد می‌آورم که چند روز پیش دنیا و راز به من گفتند که زندانیان از اینکه من با آنا رابطه دارم خوششان نمی‌آید.

* * *

انقلاب و ضد انقلاب

رفتار جهان و گروهش نسبت به زندانیان دیگر روز به روز بیشتر تغییر می‌کند. آنها همه ما را ضد انقلابی می‌بینند و از دست ما غذا نمی‌گیرند. هر یک از آنها در یک اتاق هستند، ولی غذا از کارگر اتاق غذا نمی‌گیرند. صبر می‌کنند هر بار کارگران اتاقها غذای اتاقشان را از قابلمه بند بردارند و بعد هر کدام به جداگانه می‌روند و غذایشان را از قابلمه بند بر می‌دارند. سعی می‌کنند که خودشان را در مرزبندی با بقیه زندانیان تعریف کنند. مبارزه جهان آنچنان تنزل کرده است که پتویش را از پتوی اتاق جدا می‌کند و یا غذایش را در اتاق نمی‌گیرد و مرزبندی‌هایش با هم اتاقی‌هایش بر سر چیزهایی است که اصلا سیاسی نیستند. من کار آنها را بریدگی نمی‌بینم، این هم یک طرز فکر و یک نوع مبارزه است، البته نه مبارزه با رژیم. بلکه مبارزه با آنهایی است که با رژیم مبارزه می‌کنند. قبول دارم که طیفهای مختلفی در بند هستند و هر طیفی بنابر نظر خودش با رژیم مبارزه می‌کند. طیفهایی که هر یک اشکالات زیادی دارند ولی اینکه حالا کسی به جای مبارزه با رژیم با این طیفها مبارزه کند، کاری است که یک جریان کمونیستی نمی‌کند. چنین کاری تنها می‌تواند ریشه در از خود بیگانگی داشته باشد. به هر حال یک نوع دید است و یک نوع انتخاب صف مبارزه. جهان بعد از قبرها پروسه‌ای را شروع کرد که حالا روشنتر می‌شود.

جهان از نگهبان می‌خواهد که به بند پائین که بند توابها و مجاهدین است منتقلش کنند. او و یکی از دوستانش چند بار از نگهبان می‌خواهند که به بند پائین منتقل شوند. امروز نگهبان به آنها گفت که وسائلشان را جمع کنند و آماده پشت در باشند. آنها با تمام وسائلشان پشت در منتظرند ولی نگهبان نمی‌آید. بعد از ساعتها انتظار دو باره به اتاقشان بر می‌گردند. در حالی که بقیه دوستانش هم منتظرند که اگر نگهبان آن دو نفر را برد، بخواهند که آنها هم به بند پائین منتقل شوند. کاش نگهبان آنها را به بند پائین ببرد چون این چیزی است که آنها می‌خواهند. در این صورت به کار آنهایی هم که هر بار منتظرند که نوبت تقسیم غذا با آنها باشد که غذای این گروه را ته قابلمه نگذارند پایان دهد. برخی از زندانیان در روز کاریشان غذای این گروه را ته قابلمه بند نمی‌گذارند و غذای آنها را در قابلمه اتاقی که در آن هستند می‌ریزند. توجیه کارشان هم این است که نمی‌خواهند به خواستهای گروه جهان رسمیت دهند. بنابراین در چنین روزهایی جهان و دوستانش غذا ندارند بخورند و دیدن چنین صحنه‌ای جالب نیست. در روز کاریم همیشه غذای آنها را در قابلمه بند می‌گذارم. هر چند که برخوردشان را مثل یک سکت مذهبی می‌بینم ولی آنها را به رسمیت می‌شناسم. توجیه جهان برای رفتن به بند پائین این است که زندانیان بند ما همه ادای انقلابی‌گری را در می‌آورند. و ماندن در بند ما و شرکت در تقسیم کار و شکل زندگی‌مان تقویت مبارزه‌ای است که او قبول ندارد. در حالیکه خیلی از زندانیان بند پائین با رژیم همکاری داشته‌اند و بقیه هم ادای توابین را در می‌آورند و جو بند آنها کاملا با بند ما متفاوت است. فکر می‌کنم که همه اینها بهانه است، آنها می‌خواهند که از بند ما بروند که مجبور به موضع‌گیری در مقابل رژیم نباشند. احساس می‌کنم که آنها نمی‌خواهند دوباره در شرایط تنبیهی قرار بگیرند. احساس می‌کنم

نمی‌توان آنها را از گذشته‌شان یعنی ماهها زندگی در قبرها جدا دید. شاید این تاثیر قبر است که همچنان بر رفتار سیاسی‌شان سایه انداخته. خود را از بقیه کنار می‌کشند تا نشان دهند که با بقیه متفاوت هستند، و خودشان انقلابی‌اند و سایرین نیستند. در روابط آنها همه چیز سیاه و سفید است، حتی با خودشان هم حرف نمی‌زنند. در بین خودشان هم روابطشان برابر نیست، جهان از موضع بالا با همه‌شان برخورد می‌کند و آنها هم او را همچون خدا می‌پرستند. روابط طبقاتی را به راحتی می‌توان بین آنها تشخیص داد. بعضی از ما با برخی از آنها روابط خوبی داشتیم ولی یکی‌یکی روابطشان را قطع کردند. نازلی با یکی از آنها رابطه کتاب خوانی و بحث داشت. او را از بیرون می‌شناخت و در زندان همیشه در مورد مسائلی که پیش می‌آمد بحث داشتند. ولی ناگهان آن فرد رابطه‌اش را با نازلی قطع کرد. نازلی می‌گوید:

- هر چهارشنبه صبح ما با هم بحث و گفتگو داشتیم. هفته پیش وقتی از خواب بلند شدیم او حتی جواب صبح بخیر مرا هم نداد. او حتی دلیل اینکه نمی‌خواهد با من رابطه داشته باشد را نگفت، فقط رابطه‌اش را قطع کرد. همه ما می‌دانیم که هر یک از آنها تحت فشار داخل خودشان هستند. برای همین هر یک سعی می‌کند برای اینکه طبق اصول درون گروهی رفتار کند، روابط بیرونی‌اش را قطع کند. یکی از آنها هر چند وقت یک بار به سراغم می‌آید و سر این بحث می‌کند که من هم باید یکی از آنها باشم. او فردی است که بخاطر رفتارش کسی تمایلی به حرف زدن با او ندارد و بودن با گروه جهان به نفع اوست. هر وقت که او می‌گوید بین من و گروه آنها شباهتهایی است عصبانی می‌شوم.

احساس می‌کنم که این تنها روابط گروه جهان نیست که طبقاتی است. یاد دوستان خودم می‌افتم زمانی که سازمان ما از هم می‌پاشید و می‌خواستیم فراکسیون تشکیل دهیم. یادم می‌آید که یک نفر از جریان اتحاد مبارزان کمونیست برخی از دوستان مرا می‌دید. وقتی تصمیم گرفتیم که گروه را اعلام کنیم و خطوط آن را مشخص کرده بودیم، در مورد تعداد افرادی که می‌بایست آنرا امضا کنند بحث داشتیم. من می‌گفتم که ما هشت نفر هستیم و باید خودمان آنرا امضا کنیم و بقیه را دعوت به همکاری کنیم. بقیه این برخورد را قبول نداشتند و با رفتن به سراغ دیگرانی که هنوز همه برنامه را قبول نداشتند وقت را هدر می‌دادند. قرار بود جلسه‌ای با تعدادی که آنها را نمی‌شناختم با حضور آن دوست از جریان اتحاد مبارزان کمونیست، داشته باشیم. قبل از آن جلسه دو تا از دوستانم ساعتها با من بحث کردند که مرا قانع کنند و خودشان حاضر نشدند که حتی در مورد پیشنهاد من فکر کنند. به هر حال من قانع نشدم و به جلسه رفتیم. جلسه در یک خانه بزرگ و زیبا در شمال تهران بود. احتمالا خانه فامیل یکی از دوستان بود. هیچ یک از دوستانم چنین خانه‌ای نداشتند. غذاهای خوشمزه زیادی برایمان تهیه دیده بودند. وقتی که یکی از دوستان شروع کرد به توضیح دادن اینکه می‌خواهیم پلاتفرم را با امضا تعداد زیادی ارائه دهیم، دوستی که از اتحاد مبارزان آمده بود پرسید: چرا؟ احتیاجی به امضا جمع کردن ندارید. آنهایی که برنامه را قبول دارند و آماده‌اند باید این کار را بکنند. یعنی آن تعداد از شما که الان اینجا هستید و برنامه را قبول دارید باید فراخوان را امضا کنید. هیچ کس برعلیه حرفهای او حرفی نزد. می‌خواستند در مورد بقیه مسائل بحث کنند که من وسط حرف پریدم، چون از اینکه بقیه افراد حرف آن دوست را بدون هیچ بحثی پذیرفته بودند به شدت متعجب و عصبانی شده بودم. بر علیه رفتار آنها حرف زدم، اینکه حرف مرا با چند ساعت بحث قبول نکردند ولی حرف او را بدون هیچ بحثی پذیرفته‌اند. دوستی که از اتحاد مبارزان کمونیست آمده بود نمی‌دانست که موضوع چیست و از من خواست که در مورد دوستانم آنطور حرف نزنم و با برخوردش باعث سکوت من شد. آنزمان فکر کردم دلیل برخورد متفاوت به من و آن دوست باید در طرز فکر دوستانم باشد. اینکه مسائل را متفاوت می‌بینند و اینکه متوجه نیستند که دارند دنباله‌روی می‌کنند. حالا که این دنباله‌روی را در گروه جهان و برخی گروههای دیگر در زندان می‌بینم احساس بدتری به من دست می‌دهد. وقتی آدم نظر مشخصی ندارد مدام دنبال کسی می‌گردد که بهش تکیه کند. و در اینجا می‌شود وضعیت دردناک کسانی را دید که تکیه‌گاهشان یکباره فرو می‌ریزد.

* * *

اواسط بهمن سال ۶۵ است. نگهبان اسمم را از بلندگو برای بازجویی می‌خواند. نمی‌دانم برای چیست، آماده می‌شوم و می‌روم. نگهبان از من می‌خواهد که در راهروی اصلی منتظر باشم. نگهبان مردی می‌آید و مرا به ساختمانی می‌برد که برایم جدید است. مرا در سالنی می‌گذارد و می‌رود. مثل اداره است و سکوت بر همه جا حاکم است. مردی می‌آید و از من می‌خواهد که به دنبالش بروم. صدایش را می‌شناسم، ناصریان است. گاهی به اتاقمان برای بازدید می‌آید، هم دادیار است و هم بازجوست. او همه کار می‌کند، شلاق می‌زند، بازجویی می‌گیرد و هر کاری که به نظرش لازم باشد انجام می‌دهد. مرا به داخل اتاقی می‌برد و از من می‌خواهد که

روی یک صندلی بنشینم و شروع به بازجویی می‌کند. احساس می‌کنم کسان دیگری هم در اتاق هستند. می‌پرسد آیا در صورت آزادی حاضرم تعهد عدم فعالیت بدهم. و من جواب می‌دهم نه. هر چند به نظرم می‌آید چیزی که او دارد از من می‌خواهد متفاوت از انزجار یا توبه نامه‌ای است که تا به حال از همه خواسته‌اند. نظرم را در مورد مارکسیسم و رژیم می‌پرسد و من می‌گویم که به چنین سوالهایی جواب نمی‌دهم. این همیشه پاسخ من به سوالهای مربوط به نظرم بوده است. با سوالهایی سعی می‌کند که مرا به حرف بکشد تا در مورد نظراتم حرف بزنم و من هر بار می‌گویم جواب نمی‌دهم. می‌گوید چشم‌بند را بردارم. احساس عجیبی می‌کنم، چشم‌بند را برمی‌دارم و برادرم را می‌بینم که در اتاق است. او را بغل می‌کنم و دلم می‌خواهد که از بغلم رهایش نکنم. چهار نفر دیگر هم در اتاق هستند، باید بازجو باشند. من و برادرم در کنار هم می‌نشینیم و سعی می‌کنیم آنچنان آرام حرف بزنیم که آنها نشنوند. برادرم می‌گوید:

- آنها قبول کرده‌اند در مقابل گرفتن پول تو را آزاد کنند به شرطی که بنویسی که بعد از آزادی فعالیت سیاسی نخواهی کرد. آنها از تو نمی‌خواهند که در مورد گذشته‌ات انزجار بدهی و یا از رژیم تعریف کنی. فقط از تو می‌خواهند که بنویسی که بعد از آزادی با جریانات سیاسی رابطه نخواهی گرفت. اینها این کار را برای پول می‌کنند. ولی تو باید تصمیم بگیری، اگر راضی به امضا آن تعهد نامه هستی، من می‌توانم پول را بدهم و آزادت کنم.

- من آزادیم را بدون شرط می‌خواهم.

- هرچه تو بگی، ولی اگر یک روز نظرت تغییر کند ممکن است آنوقت آنها راضی به قبول پول و آزادی تو نشوند. منظورم این است که ممکن است دیگر دیر شده باشد.

- می‌فهمم چی می‌گی، آره ممکن است این اتفاق بیفتد. ولی دوست ندارم که مشروط آزاد شوم.

- اگر بیرون بیایی مجبور نیستی که در ایران بمانی و دوباره دستگیر بشی. می‌توانی از کشور خارج شوی و در آرامش زندگی کنی.

- ولی الان آمادگی امضا تعهد نامه را ندارم.

- مسئله‌ای نیست. مواظب خودت باش.

ما را از هم جدا می‌کنند و یکی از آنها مرا به بند بر می‌گرداند.

در حالی برای دوستانم تعریف می‌کنم که در ملاقات و بازجویی چه گذشت که برخی دیگر نیز می‌شنوند و من اهمیتی نمی‌دهم. دوستانم در مورد ناصریان و پول گرفتن او جوک می‌سازند و می‌خندیم. چند روز به سالروز قدرت گیری جمهوری اسلامی مانده است.

آنا به سراغم می‌آید خیلی ناراحت به نظر می‌رسد، می‌گوید:

- می‌دانم که زندانیان فکر می‌کنند که من جاسوس هستم ولی چرا آنها چنین فکری می‌کنند؟ درست نیست بدون دلیل با من مثل یک جاسوس رفتار کنند.

- چرا چنین احساسی کرده‌ای؟

- برای اینکه تو تنها دوست من هستی، بقیه می‌ترسند با من حرف بزنند.

- برخوردشان بعد از مدتی تغییر خواهد کرد.

- رژیم از من خواست که همکاری کنم، از من خواست که نقش جاسوس را بازی کنم، ولی نه برای داخل بند، برای بیرون. بازجو از من خواست که بروم و به تمام کارهای قبلی‌ام ادامه دهم و گاهی به آنها گزارش دهم. ولی من قبول نکردم، وگرنه حاضر بودند بعد از یک هفته مرا آزاد کنند.

نازلی سعی می‌کند که برنامه حزب کمونیست را بازنویسی کند. او از زهرا و راز و چند نفر دیگر که حافظه‌های بهتری دارند کمک می‌گیرد. هر کس بخشی از آنرا به یاد دارد و سعی می‌کند که آنرا کامل کند.

با برخی از زندانیان روابط خوبی دارم، در مورد سیاست و ضرورت مبارزه با هم بحثهایی داریم. تا بحال رابطه من و راز قلب روابط من و روابط او بود. در مورد مسائل مختلف با هم مشورت می‌کردیم و از هم کمک می‌گرفتیم. ولی حالا رابطه‌مان به محکمی وقتی که با توابها بودیم نیست. گاهی همدیگر را درک

نمی‌کنیم. فکر می‌کنم وقتی راز با کسی برخورد می‌کند تا او را سر مسئله‌ای قانع کند آنقدر در آن رابطه حل می‌شود که ناخودآگاه در کنار فرد قرار می‌گیرد. حالا کمتر با یکدیگر برخورد داریم تا رابطه‌مان خرابتر نشود. مدتی است که من و سونیا انگلیسی کار می‌کنیم. روی هم رفته شرایط خوبی دارم و نگرانم که از دستش بدهم. این چیزی است که در زندان یاد گرفته‌ام که هیچ چیز ثابت نیست.

نینا با عصبانیت به سراغم می‌آید و می‌گوید:

- می‌دانی الان چه شنیدم؟ داشتیم غذا می‌خوردیم که یکی از زندانیان جلوی من به همه گفت، می‌دانید که دیروز پرواز را به بازجویی صدا کردند و ناصریان از او پرسیده است که آیا می‌خواهی به مناسبت سالگرد انقلاب با خانواده‌ات ملاقات داشته باشی و پرواز گفته بله. و او با خانواده‌اش ملاقات داشته است. وسط حرفش پریدم و گفتم همه این حرفها دروغ است. اولا پرواز دیروز ملاقات نداشت، دوما از او نپرسیدند که به مناسبت سالروز انقلاب ملاقات می‌خواهی یا نه؟ فردی که خبر را می‌داد گفت، من اینطور شنیدم. و من هم به او گفتم به اینکه بعضی‌ها اخبار را وارونه به تو می‌دهند فکر کن.

بعد از مدتی مکث نینا ادامه می‌دهد:

- اولین باری نیست که دروغهای اینطوری را می‌شنوم.

* * *

نگهبان از بلندگو اعلام می‌کند که همه افراد بند با تمام وسایلشان آماده انتقال باشند. از یکدیگر می‌پرسیم که آیا همه را به بند دیگری خواهند برد و یا تقسیممان می‌کنند؟ شدیدا نگرانم که دوباره دوستانم را از دست بدهم. در اینجا دوست از دست دادن به معنی آن است که ممکن است دیگر آنها را نبینم. همه آماده‌ایم، نگهبانان از ما می‌خواهند که به راهروی اصلی رفته و منتظر باشیم. همه نگرانیم، کسی نمی‌خواهد که از دوستانش جدا شود، و در زندان دوست یعنی همه چیز. بخاطر همین است که برخی متفاوت از نظر خودشان عمل می‌کنند تا دوستانشان را از دست ندهند. نگهبانی می‌آید و چند اسم را می‌خواند، اسم من هم در لیست است. او از ما می‌خواهد تا برویم و در قسمت دیگر راهرو منتظر باشیم. بعد از بقیه می‌خواهد تا به دنبال او بروند، دوستانم را می‌بوسم و با ناراحتی دور شدنشان را می‌نگرم.

خیلی ناراحتم، ولی چه می‌توانم بکنم؟ بالاخره زندان است. به خودم دلداری می‌دهم که هر جا که بروم می‌توانم یاد بگیرم، مثل سال پیش که در سلول انفرادی بودم. در سلول هم با فکر کردن در مورد نظراتم و احساسات و روابطم چیزهای زیادی یاد گرفتم. با دلخوری به آینده نامعلوم فکر می‌کنم که با صدای نگهبان به خودم می‌آیم. حالا فقط ما چند نفر در راهرو هستیم. نگهبان می‌گوید که به بند چهار برویم. می‌دانم که بند چهار بند توابهاست. می‌گویم من نمی‌روم. احساس می‌کنم بعد از دو سال جدا بودن از توابها دیگر نمی‌توانم با آنها در یک بند باشم. دیگر تحمل‌شان را ندارم. ترجیح می‌دهم مرا به سلول انفرادی بفرستند تا به بند توابها. نگهبان از من می‌خواهد که به دنبال او به بند چهار بروم و من می‌گویم که نمی‌روم. نگهبان به بقیه می‌گوید که بروند و برخی حاضر نیستند که به بند توابها بروند. نگهبان ما را تنها می‌گذارد. حدس می‌زنیم که مدیر زندان حلوایی بیاید و با کتک ما را به سلول انفرادی بفرستد. ولی این اتفاق نمی‌افتد. تعدادی نگهبان زن می‌آیند و از ما می‌خواهند که برویم و ما قبول نمی‌کنیم. آنها دستهای ما را می‌گیرند و ما را به طرف بند چهار می‌کشند. نگهبانی که مرا می‌کشد قد کوتاه و چاق است، نامش را گارسیا گذاشته‌ایم. گارسیا دستهایم را می‌گیرد و مرا می‌کشد. روی زمین می نشینم و کشیدنم برای او سختر می‌شود. صحنه خنده‌داری است. سعی می کنم نخندم ولی نمی‌توانم جلوی خنده‌ام را بگیرم. راهرو خیلی دراز است و او مثل یک اسب که گاری‌ای را بکشد مرا می‌کشد. گارسیا در حال کشیدن، نفس‌نفس زنان فحش می‌دهد، چادر و مقنعه‌اش از روی سرش کنار رفته‌اند. سعی می‌کنم نخندم ولی صحنه خیلی خنده‌دار است و او دارد از عصبانیت می‌ترکد. به بند چهار می‌رسیم، مرا به داخل بند هل می‌دهد و نگهبان دیگری در بند را می‌بندد. گارسیا می‌ایستد تا نفسی تازه کند و بعد شروع به فحش دادن می‌کند.

وسایلم در راهرو مانده است. وسائل چهار نفر دیگر هم که با زور نگهبانان به داخل بند آورده شدند در راهرو مانده است. نگهبانان هم وسایلمان را نمی‌آورند. نمی‌دانیم که ندادن وسایلمان یک نوع تنبیه است و یا مسئله دیگری در کار است. ولی مهم نیست چون ما در هر انتقالی مسواک و وسایل ضروری را در جیب لباسمان می‌گذاریم. شب است به یکی از اتاقها می‌روم که بخوابم. احساس بیگانگی شدیدی می‌کنم. با آرزوی دیدن خواب دوستانم و یا زندگی خارج از زندان به زیر پتو می‌خزم.

صبح است و مشغول خوردن صبحانه هستیم، توابها طوری به ما نگاه می‌کنند گویی که موجودات خطرناکی دیده‌اند. نگهبان از بلندگو تعدادی اسم می‌خواند که با تمام وسائل از بند بیرون بروند. اسامی همه ما که از بند دیگر آمده بودیم بعلاوه تعدادی از بند چهار در لیست است. به نظر می‌رسد که افرادی که از بند چهار خوانده شده‌اند آنهایی هستند که ادای توابها را در می‌آورند و تواب واقعی نیستند. از بند بیرون می‌رویم، نمی‌دانم موضوع چیست. حتما ما را به زندان دیگری می‌برند، ولی کدام زندان؟ زندانیان زن را دیگر به قزل حصار نمی‌برند. تنها جایی که احتمالا ما را خواهند برد گوهردشت است. زندانی که در بد بودن مشهور است و دنیا که دلم برایش خیلی تنگ شده از آن برایم گفته است.

برای مدتی در راهرو منتظر می‌شویم. بالاخره نگهبانان می‌آیند و از ما می‌خواهند که به دنبالشان برویم. من هم وسایلم را از راهرو بر می‌دارم و همراه بقیه از ساختمان خارج می‌شوم. در فضای باز نگهبانان از ما می‌خواهند که وسایلمان را روی زمین بگذاریم و داخل اتوبوس شویم. اتوبوس به حرکت در می‌آید و همه‌مان می‌دانیم که به گوهردشت می‌رویم، ولی چرا؟ معمولا وقتی زندانی قوانینی را رعایت نمی‌کند و یا کار خلافی می‌کند، او را به گوهردشت می‌برند. ولی در مورد ما مسئله خاصی پیش نیامده و بیشتر افرادی که همراه ما هستند مجاهدینی هستند که همیشه خودشان را تواب معرفی کرده‌اند. چرا آنها را هم منتقل می‌کنند؟ از بین دوستان دور و نزدیکم روژین در کنار من نشسته است. تا زمان چادر مشکی با آنهایی بود که مبارزه را دفاع از حقوقی مثل چادر رنگی می‌دیدند. بعد از آنکه با چادر مشکی از زیرزمین برگشت با راز وارد رابطه

نزدیکتری شد. به نظر می‌رسد که راه مبارزه‌اش را تغییر داده است. در عرض چند ماه گذشته بحثهایی با راز داشته است. حالا با از دست دادن راز احساس می‌کنم که می‌خواهد آن رابطه را با من داشته باشد. من هم او را دوست دارم، او یکی از آنهائیست که با شانه‌هایی صاف راه می‌رود و از مبارز بودن لذت می‌برد. روژین زیباست و احساس می‌کنم که دوست دارد زیبا و تمیز باشد. او متفاوت از برخی است که فکر می‌کنند یک مبارز نباید به خودش برسد. روژین که کنارم نشسته است، می‌پرسد فکر می‌کنی چرا ما را دارند به گوهردشت می‌برند و من پاسخ می‌دهم نمی‌دانم. به ما گفته‌اند که پرده‌های شیشه‌های ماشین را کنار نزنیم تا مردم ما را نبینند. از فاصله کمی که بین پرده و چهارچوب پنجره است مردم را و درختها را نگاه می‌کنم، ولی فکرم مشغول این است که در گوهردشت چه خبر است که آنها ما را به آنجا می‌برند. از اینکه روابطم را به این زودی از دست داده‌ام دلخورم. فکر می‌کنم حالا روابطی دارم که می‌توانم روی آنها حساب کنم و از اینکه در چند ماه گذشته رابطه‌ای جدی با راز نداشته‌ام احساس ناراحتی می‌کنم.

به زندان بزرگی در میان زمین وسیع لختی می‌رسیم که خارج از شهر گوهردشت است. زندان از یک راهروی اصلی تشکیل شده که دو طرف آن بندهای زیادی قرار دارند. در بین هر دو بند یک هواخوری بزرگ است. بندها سه طبقه هستند و بندهای طبقه اول استفاده نمی‌شوند. ما را به بند ۸ می‌برند و در آنجا زندانیان جدید زیادی را می‌بینم. در این بند جدید تعداد ما غیرمذهبی‌ها ده نفر است و هشتاد نفر مجاهد هستند. یک بازجویی مختصر می‌شویم. در جواب به اتهام همه مجاهدین می‌گویند که در رابطه با منافقین دستگیر شده‌اند. آنها به این برخوردشان به عنوان تاکتیک نگاه می‌کنند.

در این بند ٤٠ سلول است و بعضی از سلولها را باید دو و یا سه نفره استفاده کنیم. من و روژین و شهناز در یک سلول قرار می‌گیریم. شهناز را که تازه می‌بینم، در رابطه با حزب کمونیست دستگیر شده است و فکر می‌کند چون به یک خط مشی تعلق داریم باید با من در یک سلول باشد. وسایلمان را در سلول می‌گذاریم و در بند می‌چرخیم تا افراد دیگر را ببینیم. نگهبان می‌گوید که می‌توانیم از هواخوری استفاده کنیم. هواخوری بزرگی است، احساس می‌کنم که در بند کناری که بند مردان است زندانیان پشت پرده‌های کرکره‌ای آهنین ایستاده‌اند و ما را تماشا می‌کنند. پنجره‌ها طوری درست شده‌اند که ما نمی‌توانیم از بیرون کسی را ببینیم ولی آنها می‌توانند ما را ببینند. قدم می‌زنم و به آسمان بزرگ بالای سرم و به سلولهای دو طرف هواخوری نگاه می‌کنم. می‌بینم که پنج و یا شش نفر از زندانیان روی سکویی که ته هواخوری است نشسته‌اند و مشغول حرف زدن با زندانیان پشت پنجره هستند که ما نمی‌توانیم آنها را ببینیم. طوری قدم می‌زنم که بتوانم صدایشان را بشنوم. یک نفر از سازمان اکثریت از کسی که پشت پنجره است می‌خواهد که یک نفر از سازمان او را صدا کند. حالا آنها مشغول رد و بدل کردن اخبار تعداد زندانیان هر بند و اینکه ما کی آمدیم و چرا آمدیم و غیره، هستند. زندانی‌ای که طرف ماست به آن یکی می‌گوید:

- آیا شما هم در بندتان وضع ما را دارید؟ آیا چپی‌ها با شما رابطه بر قرار نمی‌کنند؟

- نگران نباش رفتارشان بعد از مدتی تغییر خواهد کرد و با شما حرف خواهند زد. برخی از آنهایی که قبلا با ما حرف نمی‌زدند حالا حرف می‌زنند. بالاخره همیشه تعدادی سکتاریست هستند که هیچ وقت رفتارشان را تغییر نخواهند داد و با ما حرف نخواهند زد.

نمی‌توانم جلوی خنده‌ام را بگیرم. روژین در حالی که می‌خندد کنارم قرار می‌گیرد. همچنان که قدم می‌زنیم به روژین می‌گویم:

- جالب است اینها فکر می‌کنند که ما باید با آنها رابطه داشته باشیم چون همه زندانی هستیم. اینکه آنها نقش وزارت اطلاعات را برای رژیم بازی کردند و خیلی‌ها را لو دادند که دستگیر و اعدام شوند اصلا مهم نیست.

- تازه هرگز نگفتند که همکاریشان با رژیم و اینکه رژیم را قبول داشته‌اند اشتباه بوده است. فکر می‌کنند که آنقدر احمق هستیم که گذشته‌شان را فراموش می‌کنیم. گذشته‌ای که آینده‌شان را هم در بر خواهد داشت. آنها باید بخاطر همکاریشان با رژیم برای شکست دادن انقلاب، محاکمه شوند. آنها به سازمان خود افتخار می‌کنند، در حالیکه باید خجالت بکشند.

- تازه روابط ما در زندان بر مبنای روابط تشکیلاتیمان نیست. کسی که انقلابی و مبارز باشد با هم خط امروزی‌اش دوست می‌شود یعنی با کسی که فعالیت سیاسی‌اش به او نزدیک است. هر کس با هم نوع خودش دوست می‌شود و این همنوعی الزاما داشتن گذشته یکسان نیست. مسئله این است که اینها همیشه خط اکثریت

را پیش برده‌اند که ضربه زدن به انقلاب بوده است. من و تو از دو سازمان کاملا متفاوت آمده‌ایم. ولی در حال حاضر منافع مشترکی را در زندان دنبال می‌کنیم و از آنجا که رفتارمان نسبت به رژیم یکی است در کنار هم هستیم. آنها فکر می‌کنند زندانی بودن کافی است که افراد با هم دوست باشند. ولی وقتی مسئله ای پیش می‌آید و تو راه متفاوتی را انتخاب می‌کنی آنها به عنوان ضد انقلاب به تو نگاه می‌کنند.

تعدادی از چپی‌ها هم روی سکو نشسته‌اند و از صدای پشت پرده آهنین می‌خواهند که افراد سازمان آنها را صدا کنند. آنها اخباری را با هم رد و بدل می‌کنند. شهناز که در کنار آنها بود و سعی می‌کرد که کسی را از حزب کمونیست صدا کند و موفق نشد، به سراغ من می‌آید و می‌گوید:

- دوست نداری با یک نفر از حزب حرف بزنی؟

- خیلی دوست دارم ولی نه از این طریق، فعلا بگذار شاهد باشیم و به فکر راه تماس بهتری باشیم. بلدی سریع مورس بزنی؟

- آره.

نگهبان از ما می‌خواهد که به داخل بند برویم. بعد از ظهر من و روژین به یکی از سلولهای ته بند می‌رویم و با کمک انگشتانمان برای بند روبرو مورس می‌زنیم و پاسخ می‌گیریم. می‌خواهیم با فرد مشخصی که می‌شناسیم حرف بزنیم و او می‌آید و بعد از چند سوال می‌فهمیم که خودش است. در مورد شرایط گوهردشت می‌پرسیم و او می‌گوید:

- شرایط خیلی بد است. مجاهدین شروع به مبارزه برای ورزش رزمی و یا جمعی کرده‌اند. مدتی است که رژیم آنها را تهدید کرده که دست از این کار بردارند و برخی از آنها را شکنجه کرده.

می‌پرسیم آیا چپی‌ها هم آنها را حمایت می‌کنند و در این حرکت هستند و او پاسخ می‌دهد:

- برخی از چپی‌ها هم دارند سر آن بحث می‌کنند که آنها را حمایت کنند. توده‌ای‌ها و اکثریتی‌ها که حمایتشان را از آنها اعلام کرده‌اند.

- نظر خودت و هواداران حزب چیه؟

- ما نباید دنبال مجاهدین بیفتیم. ما تعدادی هستیم که هرگز به دنبال مجاهدین نمی‌افتیم. راه مبارزاتی ما کاملا متفاوت از آنهاست، مثل زمانی که بیرون بودیم. تا چند وقت پیش اینها خودشان را تواب معرفی می‌کردند و حالا یک دفعه شروع کرده‌اند که قدرتی داشته باشند. آنها دچار توهم نسبت به سازمان هستند. فکر می‌کنند که سازمانشان قدرت شکست دادن رژیم را دارد.

- فکر می‌کنی چرا رژیم ما را به اینجا منتقل کرده است ؟

- نمی‌دانم، هر چند ما فکر می‌کنیم که رژیم برنامه سرکوب دارد تا ورزش جمعی را مانع شود. تا حالا هم رژیم و مجاهدین اعصاب ما را با این موش و گربه بازی‌ها خرد کرده‌اند و نمی‌گذارند زندگی روزمره‌مان را داشته باشیم. مجاهدین بند شما هم ورزش جمعی می‌کنند؟

- در عرض یک سال گذشته ما با آنها نبوده‌ایم و چیزی در موردشان نشنیده‌ایم. در اوین بند پائین ما مجاهدین بودند ولی ما ندیدیم که ورزش جمعی کنند. امروز هم در هواخوری ورزش جمعی نکردند. زندانیان بند پائین شما کی هستند؟

- آنها حدود صد نفر هستند، همه پسرهای جوان که زیر بیست سال هستند. بیشترشان سالهای سالهای ۶۰ و ۶۱ دستگیر شده اند که وقت دستگیری نوجوان بوده‌اند. اکثر آنها در دادگاه محکوم نشده‌اند ولی بخاطر توبه نکردن و کلا نپذیرفتن شرایط آزادی در زندان مانده‌اند. شهناز خبر می‌دهد که نگهبانان به داخل بند آمده‌اند. علامت اتمام مورس را می‌دهیم و از سلول بیرون می‌آییم.

* * *

چند روزی است که در این بند هستیم. در راهروی بند قدم می‌زنم، می‌بینم که نگهبان به درون بند می‌آید و چیزی به اولین سلول که مجاهدین هستند می‌گوید و می‌رود. دوباره در باز می‌شود و این بار نگهبان با دستمالی، چشمی را از داخل بند پاک می‌کند تا از بیرون بتواند داخل بند را بخوبی ببیند. برای اینکه داخل بند و اینکه زندانیان چه می‌کنند از بیرون پیدا نباشد، زندانیان کمی روغن روی چشمی می‌مالند.

ناهار پلو مرغ داریم. کمی در بشقابم می‌گذارم، از بوی آن خوشم نمی‌آید. یک قاشق می‌خورم و نمی‌توانم دیگر بخورم. بوی آن حال آدم را به هم می‌زند، به بقیه می‌گویم که نخورند و اینکه غذا اشکالی دارد. ولی همه گرسنه هستند و کسی به حرفم گوش نمی‌دهد. می‌روم مقداری خرما از انبار می‌آورم و با نان می‌خورم، در حالی که دلم برای یک غذای گرم لک زده است. نیم ساعت از وقت غذا خوردن نگذشته است که همه بند برای دستشویی صف کشیده‌اند. همه درد و اسهال دارند. عصر تعدادی از زندانیان حالشان خیلی بد است، استفراغ می‌کنند و ما در بند را می‌کوبیم ولی کسی آنرا باز نمی‌کند. بالاخره شب دیر وقت نگهبان در را باز می‌کند و آنهایی را که حالشان خیلی بد است به بهداری می‌برد.

در بند باز می‌شود و دو نگهبان زن وارد بند می‌شوند و به در سلولها نگاه می‌کنند و در تمام سلولها را می‌بندند. از آنها علت آنرا می‌پرسم و اینکه وسایلمان در سلول است و یکی از نگهبانان می‌گوید تو بهتر از من می‌دانی.

با یکدیگر حرف می‌زنیم ولی سر در نمی‌آوریم که موضوع چیست. دوباره از نگهبانان می‌پرسیم که موضوع چیست و یکی از آنها می‌گوید:

- ما از شما خواستیم که اسمتان را روی در سلولتان بنویسید که ما اسم هر کس را بنابر شماره سلول یادداشت کنیم و بدانیم هرکس در کدام سلول است. و شما گفتید که این کار را نمی‌کنید. مدیر زندان هم دستور داده است که در همه سلولها را ببندیم.

از نگهبان می‌پرسیم چه کسی این را به ما گفته است؟ و یکی از آنها می‌گوید:

- ما به اولین سلول گفتیم.

- پس شما به ما نگفتید و نباید در سلول ما را ببندید.

- به من دستور داده‌اند که در هر سلولی که اسم روی آن نیست ببندم.

نگهبانان از بند بیرون می‌روند و ما به شدت عصبانی هستیم. باید مثل حیوانات زندگی کنیم. صد نفر در راهرو، نه جای کافی و نه آرامشی. با یکدیگر مشورت می‌کنیم. برخی معتقدند که اعلام اعتصاب غذای نامحدود کنیم. روژین و شهناز به سراغم می‌آیند و می‌پرسند چه باید بکنیم. به آنها می‌گویم که باید در مورد آن فکر کنیم و درست نیست حالا که عصبانی هستیم تصمیم بگیریم. به این فکر می‌کنم که من اعتصاب غذا را قبول ندارم چون ما را ضعیف می‌کند و فشاری هم به رژیم نمی‌آورد. داستانهای زیادی در مورد اعتصاب غذا و بازی رژیم با زندانیان شنیده‌ام. احساس می‌کنم اگر ندانیم چه می‌کنیم رژیم می‌تواند با ما هم بازی کند. از طرف دیگر شرایطمان مثل زندگی خوکهاست. خیلی تحقیرآمیز است. نمی‌توانیم زندگی روزمره‌مان را داشته باشیم، کارهایی مثل کتاب خواندن، بحث و رابطه با بندهای دیگر امکان پذیر نخواهد بود. با روژین که نقش رابط را بین ما ده نفر بازی می‌کند حرف می‌زنم. به او می‌گویم که موافق اعلام یک اعتصاب غذای محدود هستم.

- دیگران اعتصاب غذای محدود را دوست ندارند ولی من هم فکر می‌کنم بهتر از نامحدود است. با آنها حرف خواهم زد و خواهم گفت که من و تو موافق یک اعتصاب غذای محدود هستیم.

روژین می‌رود و بعد از مدتی که با دیگران بحث می‌کند می‌آید و می‌گوید:

- آنها هم موافق هستند. تعجب می‌کنم چون آنها هیچ وقت حرکتشان را با تو تنظیم نمی‌کردند. شاید علت آن این است که آنها هم نمی‌دانند که در این جا چه می‌گذرد.

همه به این توافق می‌رسیم که اعلام سه روز اعتصاب غذا کنیم. به طرف در بند می‌رویم و در می‌زنیم. یکی از نگهبانان در را باز می‌کند، دورش را می‌گیریم. به نگهبان می‌گویم:

- ما اعلام سه روز اعتصاب غذا در اعتراض به شرایطی که برایمان فراهم آورده‌اید می‌کنیم. شرایطی که اصلا انسانی نیست. ما مشکلی در مورد اینکه اسامی‌مان را روی در بنویسیم نداشتیم و شما ما را به عمد در این شرایط قرار داده‌اید.

نگهبان پاسخ می‌دهد:

- من به اولین سلول گفتم و آنها می‌بایست به شما بگویند.

- آنها به ما نگفتند و وظیفه آنها نبود که بگویند، خودتان می‌بایست به ما می‌گفتید.

- پیغام شما را به مدیر زندان خواهم داد.

مجاهدین که حدودا ۹۰ نفر هستند اعلام اعتصاب غذای نامحدود تا باز شدن در سلولها می‌کنند. عکس‌العمل مجاهدین خیلی غیرعادی است. از روژین می‌پرسم آیا در جامعه و یا در زندان اتفاقی افتاده است که ما متوجه آن نشده‌ایم؟ چرا رفتار آنها اینقدر تغییر کرده است و کاملا متفاوت با قبل عمل می‌کنند؟ ولی ما نمی‌توانیم پاسخی به سوالاتمان بدهیم. تا بحال همه‌شان تظاهر به تواب بودن می‌کردند، هرچند برخی از آنها خود را تواب تاکتیکی قلمداد می‌کردند. حالا یک دفعه شروع کرده‌اند به حرکتهای اعتراضی، برخوردی که در سالهای گذشته هیچ وقت نکرده‌اند.

با اینکه فقط دو روز از اعتصاب غذا می‌گذرد ولی خون‌ریزی داخلی پیدا کرده‌ام و درد شدید معده و روده دارم. روز سوم است و روز ملاقات است و ما قصد داریم که از خانواده‌هایمان بخواهیم که در زندان بمانند و از رئیس زندان در مورد علت اینکه ما را در این شرایط غیر انسانی قرار داده‌اند بپرسند. ولی به ما ملاقات نمی‌دهند و این خیلی ناراحت کننده است. بیچاره خانواده‌هایمان باید خیلی نگران باشند. برای آمدن به گوهردشت خانواده‌ام باید راهی طولانی را بیایند و خیلی برایشان خسته کننده است. این همه راه را می‌آیند و می‌روند بدون اینکه مرا ببینند.

هر وقت نگهبان ما را صدا میکند که برویم غذایمان را بگیریم، ما برای ۱۰ نفر غدا بر می‌داریم. امروز رئیس زندان از بند بازدید دارد. ملای کریه شکلی است. از بین ما که در دو طرف راهرو نشسته‌ایم رد می‌شود بی آنکه حرفی بزند. می‌رود، نیم ساعت بیشتر طول نمی‌کشد که نگهبانان از ما می‌خواهند که وسایلمان را جمع کرده و منتظر انتقال باشیم. از اینکه از این شرایط خلاص می‌شویم خوشحالیم.

ما را به بندی می‌برند که سه اتاق و یک سالن بزرگ دارد. بند ما به یکی از بندهای بزرگ چسبیده است. ما ده نفر اتاق متوسط را که چسبیده به سلولها است بر می‌داریم. بیست تا سلول انفرادی طرف چپمان است و چون در آخرین بند زندان هستیم، روبرویمان بیابان است. اتاق کوچک را توده‌ای‌ها و اکثریتیها برداشتند و بزرگترین اتاق را مجاهدین. کنار پنجره می‌روم و سرود انترناسیونال را با سوت می‌زنم که اگر کسی در سلول هست بداند که ما آمده‌ایم. پسری بلوزش را از پنجره اولین سلول به بیرون آویزان می‌کند. بر روی بلوزش نوشته است که دو سال است که در آن سلول است. او شروع به حرف زدن با ما می‌کند ولی چند لحظه بیشتر طول نمی‌کشد که متوجه می‌شویم که دچار اختلالات روانی است.

در اتاق جدید با سارا آشنا می‌شوم. در رابطه با مجاهدین در سال۶۰ دستگیر شده ولی در زندان به نفی خدا و مذهب و مجاهدین رسیده است. حالا هم چون خودش را کمونیست می‌داند با ما زندگی می‌کند. دختری زیبا، کم سن، محکم و با اعتماد بنفس بنظر می‌رسد. شخصیت جالبی دارد، خیلی زود با هم دوست می‌شویم. در مورد مجاهدین و اینکه چرا دوست ندارد با آنها باشد و با آنها تعریف شود برایم حرف می‌زند.

- مجاهدین می‌توانند به همان راحتی که یک پاسدار کسی را می‌کشد، تو را بکشند. آنها هر کار برای سیاستشان می‌کنند، برایشان هم مهم نیست کاری که می‌کنند چقدر غیرانسانی باشد. آنها فقط قدرت می‌خواهند که مثل ملاها رفتار کنند. بالاخره نظراتشان هم با رژیم یکی است، هر دو مسلمانند.

از سارا که به خاطر اتهامش به اجبار تا به حال در بند توابین بوده است، در مورد آزادی آنها می‌پرسم. اینکه آیا خیلی از توابین آزاد شده‌اند؟ می‌گوید:

- آره، در عرض دو سال گذشت خیلی از توابین را که عمدتا از مجاهدین بوده‌اند آزاد کرده‌اند. برای همین دیگه از قزل حصار هم استفاده نمیکنند و همه را توانسته بودند در بندهای ۲۱۶ اوین جا دهند.

- سارا جان از ابتدایی که به اوین آمدم یک سوال دارم که تا به حال نتوانستم از هیچ کس بپرسم، چون مجاهدها حاضر نیستند واقعیت را بگویند و غیر مجاهدها هم پاسخش را نمی‌دانند. سوالم این است که سیاست تواب تاکتیکی در بین مجاهدین چطور راه افتاد. آیا به طور خودبخودی راه افتاد و یا یک دستور تشکیلاتی بود؟ می‌دانی وقتیکه من دستگیر شدم، اکثر افراد بند که بیشترشان هم مجاهد بودند تظاهر به تواب بودن می‌کردند. وقتی که از زندانیان قدیمی پرسیدم که موضوع چیست گفتند که بعد از سرکوب شدید سال ۶۰ ابتدا مجاهدین و بعد بخشی از چپی‌ها تواب تاکتیکی شدند. سوال من این است که این سیاست چطور راه افتاد و آیا سیاست تشکیلات مجاهدین بود؟

- من هم سال ٦٠ دستگیر شدم. در ابتدا جو زندان هم مثل بیرون انقلابی بود یعنی زندانیان حاضر نبودند حتی اسم و یا آدرسشان را بدهند. اکثر زندانیان هم خیلی جوان بودند، بیشتر مجاهد و محصل بودند. پاسدارها هم جرات برخوردهای الان را نداشتند. ولی بعد از ۳۰ خرداد٦٠ که رژیم سرکوب شدیدی را شروع کرد و هر روز تعداد زیادی از زندانیان را اعدام می‌کرد و شکنجه‌ها خیلی وحشیانه شد، از طرف تشکیلات این رهنمود آمد که بهتر است دست از حرکتهای تا کنونی برداریم و بطور تاکتیکی تواب شویم. دلیلشان هم حفظ نیرو بود. می‌گفتند اگر تواب تاکتیکی نشویم همه مان را می‌کشند. همین باعث شد که برخوردها تغییر کند. از آن به بعد همه مجاهدین در پاسخ به این سوال که اتهامت چیست می‌گفتند "منافق". در صورتیکه تا قبل از سیاست تواب تاکتیکی همه در مقابل آن سوال می‌گفتند، سازمان مجاهدین خلق ایران.

* * *

بعد از ظهر گرم و گرفته‌ای است. بیشتر زندانیان خوابیده‌اند. کتاب جالب خواندنی نداریم، کتابهایی هم که به کتابخانه سفارش داده‌ایم هنوز دریافت نکرده‌ایم. کنار پنجره می‌نشینم، هیچ کس در سلولهای کنارمان نیست، به جز همان پسری که در سلول یک است. در طرف راستم یک برج نگهبانی است که پاسداری در آن نشسته است. به نظر می‌رسد که پنجره‌های ما را نگاه می‌کند. فکر نمی‌کنم که برای این نگاه می‌کند که اگر کسی خواست فرار کند ببیند. چون پنجره‌ها را پرده کرکره زخیم فلزی پوشانده‌اند و امکان فرار صفر است. احتمالا مراقب است که زندانیان با یکدیگر تماس نگیرند. پاسدار داخل برج را نگاه می‌کنم، گاهی می‌ایستد و گاهی روی صندلی می‌نشیند. پشت برج نگهبانی هیچ چیز بجز زمین لخت به چشم نمی‌خورد. نه درختی، نه ساختمانی، نه حتی یک خیابان. بیابان است و بیابان. دوست دارم آنچه را که می‌بینم طراحی کنم. کاغذ و مدادی بر می‌دارم. برج نگهبانی و پاسدار را می‌کشم بعلاه بیست تا سلول طرف چپم را. زمین پشت نگهبانی را به شکل بیابان گونه با بوته‌هایی که اینجا و آنجا روی زمین در آمده‌اند می‌کشم. در مقابلم در دور دست جاده‌ای است و ساختمانهایی، آنها را به روی کاغذ می‌آورم. بیست تا پنجره سلولها را دقیقتر می‌کنم. سعی می‌کنم تمام جزئیاتی را که می‌بینم روی کاغذ بیاورم. احساس خستگی می‌کنم، نزدیک یک ساعت است که دارم نگاه می‌کنم و طراحی می‌کنم. چشمانم درد گرفته‌اند چون باید از بین پرده کرکره یعنی از یک درز کوچک بیرون را ببینم. احساس می‌کنم که پاسدار توی برج نگهبانی دارد پنجره مرا نگاه می‌کند. نمی‌دانم که آیا تشخیص می‌دهد که کسی پشت پنجره است یا نه. به گوشه‌ای از اتاق می‌روم و می‌نشینم. ناگهان نگهبان زنی آرام وارد اتاق می‌شود و به کنار پنجره می‌رود. نگهبان پنجره را چک می‌کند و بعد از اینکه مطمئن می‌شود که شکسته نشده و محکم سرجایشان است، به اطراف اتاق نگاه می‌کند و آرام از اتاق بیرون می‌رود. احساس می‌کنم خواب می‌بینم. همه‌اش چند لحظه است که نشسته‌ام، اگر نگهبان کمی زودتر آمده بود مچم را گرفته بود. برای چی؟ برای کشیدن سلولهای کناری و پاسدار توی برج نگهبانی؟ یکی از زندانیان می‌گوید خیلی شانس آوردی، وگرنه امشب را در سگدانی می‌گذراندی. متوجه می‌شوم که همه چیزهایی را که در مورد این زندان شنیده بودم فراموش کرده‌ام. سگدانی اتاقک یک متر در یک متری است که زندانی تنها می‌تواند در آن بنشیند و کاملا تاریک است. دنیا در مورد آن برایم گفته بود، او چند روزی را در آن گذرانده بود.

* * *

شاهد شکنجه

حالا بعد از بیست روز در این زندان تازه دارم احساس می‌کنم کجا هستم و سعی می‌کنم که از شرایطم استفاده کنم. می‌توانیم از کتابخانه کتاب بگیریم و کتابهای اینجا با کتابهای اوین و قزل حصار متفاوت هستند. کتابهای جالبی در کتابخانه اینجا هستند مثل کتابهای برشت و پاولف که می‌توانیم آنها را سفارش دهیم. غذا خیلی بیشتر از اوین است، حداقل همیشه گرسنه نیستیم. می‌توانیم از فروشگاه وسایل نسبتا بهتری بخریم. تنها چیزی که بد است این است که آب گرم نداریم و چون هوا خیلی گرم است و پنکه و شوفاژ هم نداریم، مجبوریم که روزی چند بار دوش آب سرد بگیریم. بعلاوه اینکه در اینجا نگهبانان با نگهبانان تمام زندانهایی که تا بحال بوده‌ام متفاوت هستند. نگهبانان اینجا از نظر فیزیکی درشت‌تر هستند، با دستهای کلفت و گنده‌ای که اگر بزنند می‌توانند آدم را بکشند. برعکس نگهبانان زندانهای دیگر در مورد سیاست و جریانات سیاسی هم کمی می‌دانند. یادم می‌آید یک بار در قزل‌حصار نگهبانی برای نام نویسی آمده بود و نمی‌توانست برخی از نامها را بنویسد و می‌بایست برایش هجی کنیم. ولی در اینجا به نظر می‌رسد که نگهبانان متفاوت هستند. آنها آموزش دیده‌اند که زندانیانشان را بشناسند و خشن باشند و از زدن لذت ببرند.

احساس می‌کنم درد پاهایم خیلی بیشتر شده‌اند. هر روز درد زیادی در زانوهایم دارم و بلند شدن و نشستن برایم دردناک هستند. از نگهبان می‌خواهم که مرا به دکتر ببرد. وقتی به بهداری زندان می‌رسم متوجه می‌شوم که دکتر همانی است که در کمیته مشترک بود. خودش هم زندانی است ولی احساس نفرت نسبت به مبارزین دارد. انگار با رفتن به جبهه دشمن انسانیت هم در او مرده است. شاید هم ما را دوست ندارد چون گذشته خودش را در ما می‌بیند. گذشته‌ای که رژیم در او شکانده و او را به موجودی مملو از تنفر تبدیل کرده است. مرا معاینه می‌کند و می‌گوید هیچ مشکلی نداری، درد هم نداری. به او می‌خندم و او با برافروختگی نگاهم می‌کند.

یکی از هم اتاقی‌هایم می‌گوید علت دردناک شدن پاهایم این است که روزی چند بار دوش آب سرد می‌گیرم. به او می‌گویم که هوا خیلی گرم و طاقت فرساست و اگر دوش نگیرم تحمل این همه عرق کردن را ندارم. می‌گوید که اگر به دوش آب سرد گرفتن ادامه دهم وضع پاهایم بدتر خواهند شد و فلج خواهم شد. سعی می‌کنم که روزی یک بار بیشتر دوش آب سرد نگیرم و احساس می‌کنم که وضع پاهایم دارند بهتر می‌شوند.

با سارا و روژین و شهناز حرف می‌زنم که ما را بعد از مدتی حتما به اوین بر خواهند گرداند و ما نباید فقط خودمان با خواندن این کتابها لذت ببریم. باید آنها را رونویسی کنیم و برای دوستانمان به اوین ببریم. آنها موافقت می‌کنند و از لحظه‌ای که کتابها را دریافت می‌کنیم نوبتی از روی آنها می‌نویسیم. تا نیمه شب بیداریم و رو نویسی می‌کنیم و از این کار لذت می‌بریم. وقت خیلی سریع می‌گذرد، شاید چون ما خیلی سرمان شلوغ است. زمانی که در حال نوشتن و یا خواندن نیستم و دارم اخبار تلویزیون را گوش می‌کنم روی سنگ کار می‌کنم. یک سنگ سفید دو سانت در سه سانت است. آنرا برای نینا درست می‌کنم و طرحی که روی آن

کشیده‌ام به معنی ضرورت رابطه تئوری و عمل است. خود سنگ را به شکل یک کتاب باز شده در آورده‌ام، خیلی مراقبش هستم. در گشت آنرا با دقت جاسازی می‌کنم که نگهبانان پیدایش نکنند.

گاهی نگهبانان ما را از سالن اصلی زندان قدم زنان به هواخوری می‌برند. از پنجره‌های راهرو هواخوری‌ها را می‌بینم و زندانیان پسر را که در حال قدم زدن هستند. گاهی دوست دارم بایستم و تماشایشان کنم. گویی فراموش می‌کنم که خودم هم زندانی‌ام. هیچوقت نمی‌شود که با آنها رو در رو حرف بزنیم. تنها یکدیگر را نگاه می‌کنیم و لبخندی کمرنگ و پنهانی رد و بدل می‌شود و از کنار هم می‌گذریم. گویی یکدیگر را درک و احساس می‌کنیم بی آنکه سخنی گفته باشیم. در هواخوری متوجه می‌شوم که مجاهدین ورزش جمعی می‌کنند. آنها هم ورزش جمعی را شروع کردند چون مردان مجاهد مدتی است که شروع کرده‌اند. دنباله روی آنها از مردان مجاهد کاملا قابل درک است. مرد سالاری در زندگی و کار سیاسی آنها همیشه عریان بوده است. درک رفتار مجاهدین برایم سخت شده است، چون بیشتر آنهایی که دارند دسته جمعی می‌دوند کسانی هستند که خودشان را تواب معرفی کرده و به همکاری با رژیم افتخار می‌کردند. چطور ممکن است که با این سرعت تغییر کرده باشند؟ هر چند این تغییر شخصیت و یا نظر نیست و تغییر تاکتیک است و بس. احساس خوبی ندارم چون ما شاهد سرکوبشان خواهیم بود و از ما هم انرژی خواهد گرفت. ما احتیاج به آرامش داریم تنها آرامش ولی رژیم سرکوب آنها را شروع خواهد کرد و دیدن آن و دیدن اینکه آنها چطور ورزش جمعی را کنار می‌گذارند اعصاب خرد کن است. از اینکه این همه شاهد پروسه‌های مبارزه برای حقوق و بعد عقب نشینی باشم، خسته شده‌ام. بخصوص اینکه قدرت دخالت ندارم. دیدن این پروسه‌ها خیلی ناراحت کننده است بخصوص وقتی چپی‌ها این کار را می‌کنند، مثل جریان چادر رنگی.

* * *

تا بحال دو بار مجاهدین در هواخوری ورزش دسته جمعی کرده‌اند. حالا داریم به هواخوری می‌رویم، نمی‌دانم که به کارشان ادامه خواهند داد یا نه، چون خبر داریم که مجاهدین پسر را می‌زنند. به هواخوری رسیدیم، نگهبان می‌گوید چادرهایمان را برنداریم چون لشکری می‌آید که حرف بزند. همه ایستاده‌ایم، مردی وارد می‌شود، مثل غول است. هیکل درشت با دستهای درشتی دارد رو به مجاهدین صحبت می‌کند.

- اگر کسی ورزش جمعی کند به قصد مرگ او را خواهیم زد.

لشکری می‌رود، مجاهدین با یکدیگر مشورت می‌کنند و ورزش جمعی نمی‌کنند.

چند روز است که نگهبانان زندانیان مرد را به اتاقی که ته راهروی اصلی زندان قرار دارد و از طرف اتاق مجاهدین به بند ما وصل است، می‌آورند. نگهبانان تعداد زیادی زندانی را در آن اتاق چنان جا می‌دهند که فقط بتوانند بایستند و جایی برای نشستن نداشته باشند. اتاق پنجره و حتی هیچ درزی برای هواگیری ندارد. زندانیان اسم اتاق را حمام سونا گذاشته‌اند. هر وقت که نگهبانان زندانیان را در آن می‌گذارند و در را می‌بندند، بعد از چند لحظه زندانیان از کمبود هوا و تنگی نفس می‌نالند. زندانیان در را می‌کوبند که نگهبانان باز کنند ولی نگهبانان پشت در ایستاده و متلک می‌پرانند. زندانیان به شدت عرق می‌ریزند و در می‌زنند می‌گویند که برخی حالشان بد شده است. نگهبانان از پشت در از آنها می‌خواهند که ورزش جمعی نکنند و به آنها فحش می‌دهند. تا آنکه همگی به حالت خفگی می‌افتند و یکی از آنها به چانه زدن به نگهبانان می‌افتد:

- ورزش برای سلامتی می‌کنیم.

- پس چرا گروهی ورزش می‌کنید؟ چرا تنهایی ورزش نمی‌کنید؟

- این یک حرکت گروهی نیست.

وقتی نگهبانان در را باز می‌کنند بیشتر آنها قادر به راه رفتن نیستند و روی زمین می‌غلطند.

مشغول خوردن شام هستیم که صداهایی از پشت در می‌شنویم. از پشت دری که به راهروی اصلی باز می‌شود، ولی از زمانی که ما اینجا هستیم از آن استفاده نکرده‌اند. صدای نگهبانان می‌آید که از زندانیان می‌خواهند که حرکت کنند. یکباره صدای زدن می‌آید و صدای ناله. صداهای زدن بلندتر می‌شود و ناله‌ها اوج می‌گیرند. کسی نمی‌تواند غذایش را تمام کند، همه سراپا گوش شده‌ایم. شنیدن صداها غیر قابل تحمل است ولی چه می‌توانیم بکنیم، حتی با بستن گوشهایمان صداها را خواهیم شنید. صدای گریه و ناله می‌آید، بنظر می‌رسد که نگهبانان دارند به شدت زندانیان را می‌زنند. احساس می‌کنم برخی دست یا پایشان شکسته شده است.

نگهبانان با استفاده از شکنجه سعی دارند که زندانیان را از ادامه ورزش جمعی عقب بنشانند. صداها شدت پیدا می‌کنند، بعضی از ناله‌ها ضعیف می‌شوند، ناله‌های بلندتری از زندانیان دیگری به گوش می‌رسد. احساس می‌کنم جهنم را حالا دارم درک می‌کنم. جهنم همان چیزی است که در راهرو جریان دارد. به جای آتش با کابل و شلاق و مشت بدنها را می‌سوزانند. انگار همه نگاهبانان خدا شده‌اند و همانطور که در قرآن آمده است انسان را می‌زنند، می‌سوزانند و می‌کشند و باز هم او را زنده می‌کنند تا باز هم شکنجه‌اش کنند. شاید هم هیچگاه به پای خدایشان نرسند و نتوانند شکنجه‌هایی را که قرار است در جهنم به انسان بدهند، اینجا عملی کنند. گویی در ددمنشی به رقابت با خدا برخواسته‌اند. مدتی می‌گذرد، تنها صدای ناله به گوش می‌رسد. به نظر می‌آید که زندانیان شکنجه شده را به حال خودشان رها کرده و رفته‌اند. از بالای در اصلی بند و با استفاده از آینه راهرو را نگاه می‌کنیم. زندانیان زیادی روی زمین افتاده‌اند، غرق خون هستند و ناله می‌کنند. برخی بیهوش هستند، خون به همه جا پاشیده است.

شکنجه و ناله و صدای ضربات هر روزه شده است. هر روز بعد از ظهر نوبت بندی است که آنروز ورزش جمعی کرده است. هر روز صدای کتک زدن و ناله و گریه می‌شنویم. دست و پای زندانیان را می‌شکنند و بعضی‌ها را کور می‌کنند. صدای شکنجه و ناله اعصاب خرد کن شده است. بعد از چند روز تصمیم می‌گیرم که به آن گوش ندهم و در جایی بنشینم که کمتر بشنوم. امروز نگهبانی که ما را به هواخوری می‌برد دست راستش را با بانداژ بسته است. معلوم است که در زدن زندانیان دستش ضربه خورده است. هر بار ما را به هواخوری متفاوتی می‌برند. حالا در هواخوری‌ای هستیم که به بهداری چسبیده است. زندانیانی روی بعضی از تختها خوابیده‌اند. یکی از زندانیان که نزدیک پنجره است صورت و یکی از پاهایش باندپیچی است. همچنان که روی تخت خوابیده است با انگشتانش به ما مورس می‌زند که:

- بعضی از زندانیان را مثل من کور کردند. دست و پای تعدادی را مثل من شکسته‌اند. هر روز بندی را که ورزش جمعی کنند می‌زنند. آنها کتک زدن را آنقدر ادامه می‌دهند تا ما کوتاه بیاییم ولی ما سعی می‌کنیم که شکست نخوریم. دوستانمان ادامه خواهند داد.

به نظر می‌رسد وقتی انسان امید و افقی پیدا می‌کند توانش خارق العاده می‌شود. انگار مجاهدین به امیدی دست یافته‌اند که برایش اینقدر توانمند شده‌اند. چه امیدی؟

به نظر می‌رسد که نگهبانان امروز به عمد ما را به این هواخوری آورده‌اند، که نتیجه شکنجه‌ها و صداهایی را که این چند روزه شنیده‌ایم ببینیم. در حالیکه قدم می‌زنیم می‌بینیم که تعدادی زندانی مرد به هواخوری روبروی ما می‌آیند. در بین ما و آنها تنها راهروی اصلی زندان قرار دارد. ما به آنها نگاه می‌کنیم و آنها ما را تماشا می‌کنند. متوجه می‌شوند که ما مجاهد نیستیم چون روسری سرمان نیست. یکی از آنها مراقب است اگر نگهبان آمد به بقیه بگوید و تعداد دیگری در مقابل ما ایستاده و یکی از آنها شروع به زدن مورس می‌کند. ولی به خاطر هیجان‌زدگی به جای مورس زدن با انگشتش، با تمام دستش مورس می‌زند و باعث خنده ما شده و نمی‌فهمیم چه می‌گوید. بعد از سالها احساس می‌کنم که کاش می‌شد در کنارشان بنشینم و مثل زمانی که آزاد بودم با آنها حرف بزنم.

می‌شنویم که اوضاع همه بندها آرام است. بعد از دو هفته شکنجه هر روزه، زندانیان قانون را پذیرفته‌اند. ولی بعضی از زندانیان بخاطر زخمی شدن در شکنجه یا خودکشی، در بهداری زندان بستری هستند. بعضی از زندانیان با آتش زدن خود دست به خودکشی زده‌اند چون احساس می‌کنند که شکست خورده‌اند. شرایط بدی است.

یکی از زندانیانی که بین ماست سال پیش دستگیر شده است. پیش او می‌روم که از اخبار بیرون تا قبل از دستگیریش و جریانی که با آن بوده است بپرسم. می‌گوید کار اصلی آنها نقد نظرات حزب کمونیست بوده است. خیلی برایم عجیب است که تشکلی به جای مبارزه با رژیم با سازمان دیگری مبارزه کند. از او می‌پرسم که آیا فعالیت دیگری هم به جز نقد حزب داشته‌اند یا نه. می‌گوید تعدادمان زیاد نبود برای همین نمی‌توانستیم در همه زمینه‌ها فعال باشیم. باورم نمی‌شود که با رژیم مبارزه نمی‌کرده‌اند، و در واقع با حزبی مبارزه می‌کردند که در حال مبارزه با رژیم بوده است. به او می‌گویم که من هم یکی از آنها بودم و معتقد به تشکیل حزب بودم، ولی قبل از آنکه حزب تشکیل شود دستگیر شدم. از او می‌خواهم در مورد نظرات اخیر حزب و نقد خودشان برایم بگوید. او برایم از حزب و نظرات و سیاستهای اخیرش می‌گوید و من از اینکه کسی را می‌بینم که نظرات حزب را می‌داند و خودش هم در مورد آن نظر دارد خوشحالم. تمام حرفهایش را یادداشت

می‌کنم که برای دوستانم به اوین ببرم. او متوجه نیست که مبارزه با حزبی که در حال مبارزه با رژیم است ممکن است به کنار آمدن با رژیم ختم شود. شاید هم جزو سکت‌های چپی است که فکر می‌کنند مبارزه با کمونیستها از مبارزه علیه رژیم مهمتر است! شخصیتا آدم خوبی است، نمی‌دانم چرا و چطور چنین روش مبارزاتی را در پیش گرفته بوده است. انگار وارونه بودن همه چیز در این دنیا در مورد مبارزان هم صدق می‌کند.

در حال خوردن شام هستیم که با شنیدن صدای "چنگک" "چنگک" همه از جا می‌پریم و لباسهایمان را از پنجره به داخل اتاق می‌کشیم. وقتی ما به این بند آمدیم نگهبانان به ما گفتند که نباید لباسهای شسته‌مان را در بیرون پنجره آویزان کنیم. ولی ما این کار را می‌کنیم چون جایی در اتاق برای آویزان کردن و خشک کردنشان نداریم. هر از چند گاهی نگهبانان از بیرون از زندان با یک چنگک بلند لباسها را پائین می‌کشند و به ما بر نمی‌گردانند. به محض آنکه نگهبانان شروع می‌کنند لباسها را با چنگک پائین بکشند، زندانیان به طرف پنجره می‌دوند و در حالیکه فریاد می‌زنند چنگک، چنگک، لباسها را به داخل می‌کشند. به غیر از جا نداشتن در اتاق، بخاطر آفتاب مجبوریم که لباسها را بیرون پنجره آویزان کنیم. لباسهایمان باید با آفتاب ضدعفونی شوند. هواخوری‌مان هم آنقدر کوتاه است که نمی‌توانیم لباسهای شسته را به آنجا برده و آفتاب دهیم.

نزدیک نیمه شب است و آماده خواب هستیم. یک دفعه نگهبانان وارد اتاق شده و از ما می‌خواهند که به سالن برویم. نمی‌دانم کی وارد شدند که ما نفهمیدیم، امکان پنهان کردن سنگ را ندارم، توی قفسه زیر لباسهایم است. نگهبانان مراقبند و حرکات همه را زیر نظر دارند. اگر ریسک کنم و به طرف قفسه رفته و آنرا بردارم ممکن است که ببینند و آنرا بگیرند. با ناراحتی به سالن می‌روم، اگر پیدایش کنند که احتمالش زیاد است، آنرا بر می‌دارند و همه کارم به هدر می‌رود. همه زندانیان را در سالن جمع می‌کنند و تعدادی نگهبان در حال گشتن وسایلمان هستند. از اینکه تمام نوشته‌ها را مخفی کرده‌ام و چیزی پیدا نخواهند کرد خوشحالم ولی نگران سنگم هستم. تعدادی نگهبان مرد مشغول حرف زدن و متلک پراندن به ما هستند. به نظر می‌رسد که کارشان با پسرها تمام شده و حالا از سر بیکاری به سراغ ما آمده‌اند. یکی از نگهبانان طوری حرف می‌زند که انگار دارد در تاتر نقش بازی می‌کند. سعی می‌کنم نخندم ولی گاهی نمی‌توانم جلوی خنده‌ام را بگیرم چون خیلی احمق جلوه می‌کند. ادای دو مجاهد را در می‌آورد که از نظر سنی مثل مادر و دختر هستند و هریک سر بر پای دیگری گذاشته و گریه می‌کنند.

یکی از نگهبانان می‌آید و سنگ مرا در دست او می‌گذارد و چیزی در گوشش می‌گوید. او نمایش خود را قطع می‌کند و سنگ را نشان همه می‌دهد و می‌پرسد مال کیست. من سکوت می‌کنم و او در حالیکه تک تک زندانیان را نگاه می‌کند می‌گوید بگویید این سنگ مال کیست؟ خوشبختانه فقط تعدادی از هم اتاقی‌هایم می‌دانند که مال من است. نگهبان می‌گوید ما خواهیم فهمید که این مال کیست و آن وقت صاحب آنرا حسابی تنبیه خواهیم کرد ولی اگر صاحب آن الان خودش را معرفی کند کاری با او نخواهیم داشت. نگهبان می‌گوید طرحی که روی سنگ است طرح یک سازمان است. او به حرف زدن در مورد سنگ و طرح روی آن ادامه می‌دهد. به نظر می‌رسد که معنی طرح را نفهمیده‌اند و فکر کرده‌اند که چیز مهمی است.

بعد از چهار ساعت سر پا ایستادن و گوش دادن به مزخرفات نگهبانان ما را رها می‌کنند و می‌روند. ما به اتاق می‌رویم که وسایلمان را که همه روی زمین در هم بر هم ریخته است جمع کنیم و بعد بخوابیم. حالم حسابی گرفته است، این اولین باری است که سنگی را که روی آن کار می‌کردم از دست داده‌ام. دیگر کار سنگ نخواهم کرد.

حدود ٦ ماه است که اینجا هستیم، در این زندان دست ساز شاه که نمایندگان خدا روی زمین آنرا به ارث بردند و خوب از آن استفاده می‌کنند. امروز نگهبانان از ما خواستند که با تمام وسایلمان آماده باشیم. می‌دانیم که به اوین بر گردانده خواهیم شد. اینجا دیگر چیز دیدنی برای نشان دادن به ما وجود ندارد، برای همین ما را برخواهند گرداند. دختران مجاهد ورزش جمعی را قبل از آنکه به طور جدی شروع کنند، با تهدید لشکری تمام کردند. زندانیان مرد شکست خوردند، برخی خودکشی کردند ومتاسفانه جان باختند، برخی از آنها به خاطر شکنجه زخمی هستند. به هر حال آنها هم دیگر ورزش جمعی نمی‌کنند. حالا همه چیز در اینجا بر وفق مراد رژیم است. ما هم با زخمهایی پنهان بر وجودمان به اوین بر می‌گردیم تا از جنایتی که شاهدش بودیم برای دوستانمان بگوییم. شاید هرگز نتوانیم گریه و فریاد زندانیان زیر شکنجه را فراموش کنیم. کتابهای زیادی را که از کتابخانه زندان گرفتیم کپی کردیم تا برای دوستانمان هدیه ببریم، بهترین هدیه‌ای که در زندان

می‌توان داد و یا گرفت. نگهبانان از ما می‌خواهند که از بند بیرون برویم. سوار اتوبوس می‌شویم که دوباره به اوین برگردیم. دوباره خیابانها و مردم را می‌بینم و احساس می‌کنم که همه چیز برایم تازگی دارد. آدمها را، لباسهایشان، حالتهایشان، طریقه راه رفتنشان را نگاه می‌کنم. از حالت راه رفتنشان می‌شود احساس کرد که شادند و یا افسرده. در چهره اغلبشان شادی نیست، در راه رفتنشان گویی خود را می‌کشند. فشار جنگ و فقر و اختناق باید مردم را خسته کرده باشد. هر بار که از زندانی به زندانی دیگر منتقل می‌شوم، تصور می‌کنم که مردم جلوی اتوبوس را می‌گیرند و ما را آزاد می‌کنند. چه تخیل شیرینی، ولی مردم خودشان هم زندانی‌اند. چطور می‌توانند ما را آزاد کنند؟ اول باید خودشان را از دست این رژیم آزاد کنند. برگهای درختان رو به زردی می‌زنند و رنگ طلائی می‌رود که همه جا را در برگیرد. زیبایی پائیز با رنگهای متنوعش را می‌شود در بعضی از درختان دید. انگار بعضی از درختان در مقابل آن مقاومت می‌کنند، همچنان سبز مانده‌اند.

* * *

پائیز سال ٦٦ است. به اوین می‌رسیم، نگهبانانی که می‌شناسیمشان ما را با خود می‌برند. ما را به ساختمان ٢١٦ میبرند و به بند ٢٠٩ که بند سلول‌های انفرادی است. نمی‌دانم که سلول خالی کم دارند و یا سیاستشان این است که در هر سلول سه نفر بگذارند. من و روژین و یکی از مجاهدین را در یک سلول قرار می‌دهند. من و روژین در مورد تنظیم رابطه‌مان با فاطی با هم مشورت می‌کنیم و تصمیم می‌گیریم که چون او را نمی‌شناسیم، رابطه دوستانه‌ای با او برقرار کنیم. ما تا حالا با یک مجاهد در یک سلول نبوده‌ایم و در این اواخر اتاقشان در بندها از ما جدا بوده است. و ما هم دوست داشتیم که همیشه از آنها جدا باشیم، چون تا چندی پیش تواب بودند. ولی از آنجایی که فاطی را نمی‌شناسیم با او حرف می‌زنیم، با هم غذا می‌خوریم، ما حتی برخی از اخبار را به او می‌دهیم و او هم اخباری را به ما می‌دهد. رابطه دوستانه‌ای با هم برقرار می‌کنیم.صدای ریزش آبی را می‌شنوم و همچنان که مشغول تمییز کردن سلول هستم، آنرا به شکل یک آبشار تجسم می‌کنم. به یاد دارآباد که نباید از اینجا دور باشد، و آبشار زیبایش می‌افتم. خودم را تجسم می‌کنم که در بالای کوههای دارآباد هستم و گوش به صدای آبشار سپرده‌ام. صدای آب چقدر زیبا و آرام بخش است. از پنجره بالا می‌روم که ببینم صدای آب از چیست و می‌بینم که یک شیر آب باز است. به روژین می‌گویم که یک آبشار طبیعی پشت سلول است و خیلی قشنگ است. روژین مشغول مورس زدن با سلول کناری است و حرف مرا هم مورس می‌زند. اینکه یک آبشار زیبا پشت سلول است و آنها می‌توانند آنرا از بالای پنجره ببینند. آنها مورس را قطع می‌کنند که آبشار را ببینند، من از پنجره پایین می‌آیم و روژین بالا می‌رود.

سلول تمیز نیست، تعداد زیادی سوسک در سلول است. همه سوسک‌ها را می‌کشیم و قبل از آنکه وسایلمان را باز کنیم سلول را تمیز می‌کنیم. ولی به نظر می‌رسد که تعداد سوسکها تمام شدنی نیستند. هر روز صبح که از خواب بیدار می‌شویم تعداد زیادی از آنها توی سلول و روی پتو و لباسمان هستند و روژین از آنها می‌ترسد. مبارزه با سوسکها هم باعث خنده‌مان شده و هم مشغله فکری‌مان. انگار در شهر سوسکها زندگی می‌کنیم. هرچه می‌کشیم تمامی ندارند. بزرگند و بالدار و وقتی احساس خطر می‌کنند با پریدن به جای دیگر فرار می‌کنند.

سلول خیلی داغ است، چون روی نانوایی است و نفس کشیدن در سلول خیلی سخت است. رابطه‌مان با فاطی نمی‌تواند دوستانه باقی بماند. حدود یک هفته است که در این سلول هستیم. شب گذشته چند بار از خواب بیدار شدم، فاطی داشت به من دست می‌زد. هر بار که بخاطر دست زدن او بیدار شدم، به او گفتم که به کارش ادامه ندهد ولی او خود را به خواب می‌زد. صبح دلم نمی‌خواست که قبول کنم که او عمدا مزاحم من می‌شد و خواب نبوده است. هیچ وقت ندیده بودم که کسی بدون اجازه به دیگری دست بزند. شب از روژین می‌خواهم که وسط بخوابد و در مورد مزاحمت‌های شب قبل فاطی چیزی به روژین نمی‌گویم. نمی‌خواهم به او ذهنیت بدهم. بهتر است او امشب وسط بخوابد تا ببینم فردا صبح چه می‌گوید.

صبح روژین از من می‌پرسد:

- پریشب فاطی مزاحم تو شد؟

- آره، مزاحم تو هم شد؟

- باورم نمی‌شد، خودش را به من می‌مالید و تظاهر به خواب بودن می‌کرد. چند بار به او گفتم که مزاحمم نشود ولی فایده‌ای نداشت. باز هم به من دست می‌زد یا خودش را به من می‌مالید. من و روژین تصمیم

می‌گیریم که با او حرف بزنیم. به او می‌گوییم حق ندارد شبها مزاحم ما شود. فاطی چیزی نمی‌گوید و ما خیال می‌کنیم که دیگر مزاحممان نخواهد شد. شب من وسط می‌خوابم و فاطی دوباره مزاحمم می‌شود. چندبار بیدار می‌شوم و به او تذکر می‌دهم ولی فایده‌ای ندارد، خودش را به خواب می‌زند. به او می‌گویم که خیلی احمق است دست به کسی می‌زند که دوست ندارد. به او می‌گویم برای من مهم نیست که دختر است و پسر نیست، کار او مثل تجاوز می‌ماند و نمی‌گذارم ادامه دهد. قبول می‌کند و می‌خوابد.

شب بعد روژین وسط می‌خوابد و دوباره فاطی خواب او را به هم می‌زند و روژین نمی‌تواند درست بخوابد. صبح من و روژین با هم حرف می‌زنیم که چکار کنیم، چون این وضعیت نمی‌تواند به همین شکل ادامه پیدا کند. سلول خیلی کوچک است، برای یک نفر درست شده است، وسایلمان هم در سلول است. تا به حال به عرض سلول می‌خوابیدیم. تصمیم می‌گیریم که عرض سلول را به سه قسمت کنیم و بخوابیم. با پتوها دیواری باریک بین جای خودمان و جای فاطی می‌کشیم. به او می‌گوییم که آن قسمت متعلق به اوست و حق ندارد مزاحم ما بشود. تقسیم سلول به این کوچکی خنده‌دار است. نگهبانان به محض باز کردن در متوجه تقسیم سلول می‌شوند و با دهان باز به آن نگاه می‌کنند. ما دیگر با فاطی حرف نمی‌زنیم، باهم غذا نمی‌خوریم و وقتی غذا می‌گیریم او غذای خودش را می‌گیرد و ما مال خودمان را. به نظر می‌رسد که این تقسیم‌بندی برای اکبری رئیس ۲۰۹ خیلی جالب توجه است. هر چند نمی‌داند که موضوع چیست ولی در سلول را باز می‌کند و به فاطی نگاه می‌کند و ما را هم نگاه می‌کند. از قیافه‌اش پیداست که دارد از فضولی می‌میرد و خیلی دوست دارد بداند بین ما چه اتفاقی افتاده است.

چند روزی در صلح گذشته است و شبها با آرامش خوابیده‌ایم. ولی دوباره فاطی شروع به آزار ما کرده است. او پایش را از روی پتوی بین ما و خودش به طرف ما می‌آورد که ما را لمس کند. نمی‌دانم بیمار است یا دوست دارد ما را اذیت کند. به فاطی می‌گویم:

- اگر دست از کارهای احمقانه‌ات بر نداری به نگهبانان می‌گویم که ما را جدا کنند وگرنه دست به اعتصاب غذا می‌زنم. رژیم خیلی دوست دارد که مشکل تو را بداند و من هم به نگهبانان خواهم گفت که دیگر نتوانی مزاحم ما بشوی. اگر یک بار دیگر یکی از ما را لمس کنی و یا پتو را هل بدهی و یا هر حرکت احمقانه‌ای بکنی هیچ حرفی به خودت نمی‌زنم، در سلول را می‌زنم و به نگهبانان می‌گویم موضوع چیست و از آنها می‌خواهم که ما را از هم جدا کنند یا اعتصاب غذا می‌کنم.

مثل اینکه این تنها راهی بود که می‌توانست فاطی را سر جایش بنشاند. با ناراحتی زیر پتو می‌رود و شب و روز خواب است. دلم برایش می‌سوزد که نیاز جنسی شدیدی دارد وامکان تامین آنرا ندارد. متاسفانه کاری هم نمی‌توانیم برایش بکنیم. طی دو سال گذشته که در بندمان تواب نبود متوجه این نوع رابطه بین بعضی از زندانیان با یکدیگر شده بودم. ولی همیشه فکر می‌کردم که طرفین آزادانه وارد این رابطه شده‌اند و تصور نمی‌کردم که روزی کسی بخواهد خودش را به من تحمیل کند.

از آنجایی که فاطی دیگر کاری با ما ندارد، دوباره وضعمان عادی شده است. و مشغول رونویسی کتابهایی هستیم که از گوهردشت با خود آورده‌ایم. تمام وقت در حال رونویسی هستیم، اینطوری هم از وقتمان استفاده می‌کنیم و هم تعداد نسخه‌های کتابها را بیشتر می‌کنیم. امروز ملاقات داریم و قصد داریم که بخشی از کتابهای دست نوشته شده را با خود ببریم و اگر دوستانمان را دیدیم به آنها بدهیم. یکی از دست نوشته‌ها را که از کتاب برتولت برشت است بین دو تا جوراب می‌گذارم و آنرا می‌پوشم. روژین هم دست نوشته دیگری را در خود جاسازی می‌کند. به ملاقات می‌رویم و در یک چشم به هم زدن و بدون رد و بدل کردن حرفی آنها را به دوستانمان می‌دهیم. اگر نگهبانان ببینند که ما با آنها حرف می‌زنیم و یا چیزی به آنها می‌دهیم شکنجه خواهیم شد. در حالی از ملاقات بر می‌گردیم که اخباری داریم و برخی از دوستانمان را دیده‌ایم. مشغول مورس زدن و رد و بدل اخبار می‌شویم.

بیشتر از دو ماه است که در این سلول بی‌هوا و گرم هستیم. نگهبان در سلول را باز می‌کند و از ما می‌خواهد که با تمام وسایل آماده باشیم. خیلی خوشحال می‌شویم، بزودی پیش دوستانمان می‌رویم. نگهبان ما را از ساختمان بیرون می‌برد و به یک نگهبان مرد می‌سپارد. او ما را به ساختمان جدیدی می‌برد که از بیرون به نظر خیلی بزرگ می‌آید. نگهبان زنی ما را به داخل ساختمان می‌برد و از ما می‌خواهد به دنبال او برویم. روژین در گوشم می‌گوید که به سلول دیگری می‌رویم. نگهبان دری را باز می‌کند و از ما می‌خواهد وارد شویم. وارد می‌شویم و چشم‌بندها را بر می‌داریم. داخل سلولی هستیم متفاوت با قبلی، تازه ساز و تمیز.

اوقاتمان تلخ است ولی مجبوریم دوباره وسایلمان را باز کنیم. مجبوریم سلول جدید را هم به دو قسمت کنیم که فاطی مزاحممان نشود. تمام روز صدای رفت و آمد می‌آید و معلوم است که همه زندانیان را از سلولهای ۲۰۹ به سلولهای این بند که آسایشگاه نام دارد منتقل می‌کنند. اینجا خیلی بهتر است، امیدوارم دیگر از آن سلولها و آن ساختمان استفاده نکنند.

صبح است و مشغول خوردن صبحانه که یک لیوان چای ولرم همراه یک تکه کوچک نان و یک تکه خیلی کوچک پنیر است. چند ضربه به دیوار زده می‌شود، برای فاطی است. فاطی جواب می‌دهد، بی‌اختیار همانطور که مشغول خوردن هستم گوش می‌دهم. می‌شنوم که مورس به فاطی می‌گوید که دیروز بند بالا که انفرادی مردان است گشت بوده است و ممکن است امروز ما را بگردند. به روژین می‌گویم که ممکن است امروز گشت باشد و باید هر چیزی را که در جای امن نیست جاسازی کنیم. ما مشغول رونویسی دوباره کتاب برشت هستیم و باید نسخه اصلی را پنهان کنیم. فکر می‌کنیم که جای موقتی می‌توانیم آنرا جاسازی کنیم و به فکر هندوانه‌ای می‌افتیم که روز قبل خریدیم. هندوانه را سوراخ می‌کنیم و مقداری از آنرا می‌خوریم و دست نوشته بسته‌بندی شده را در نایلون پیچیده و در آن می‌گذاریم. روز می‌گذرد و گشتی صورت نمی‌گیرد. روز بعد نوشته را از هندوانه در می‌آوریم با تعجب می‌بینیم که آب هندوانه به جزوه رسیده و به شکل خیلی عجیب در آمده است. کاغذهای جزوه شبیه کپی شده‌اند. آنها را روی لوله داغ می‌گذاریم و یکی‌یکی بعد از خشک شدن بر می‌داریم و جایشان را عوض می‌کنیم.

* * *

زمستان سال ٦٦ است و حدود یک ماه از انتقال به این سلول می‌گذرد. روزنامه و تلویزیون نداریم و با رونویسی لااقل از وقتمان استفاده می‌کنیم. نگهبانان دوباره از ما می‌خواهند که وسایلمان را جمع کنیم و آماده انتقال باشیم. خیلی خوشحالیم، فکر می‌کنیم این بار دیگر پیش دوستانمان می‌رویم. ماهها است که از آنها دوریم و دلمان خیلی تنگ شده است. به ساختمانی می‌رسیم که برایم تازگی دارد. اینجا را آسایشگاه می‌نامند. نگهبانان ما را به اتاق پنج بند یک می‌برند و در اتاق را هم می‌بندند. ما ٥ نفر غیرمذهبی هستیم با ٣٥ نفر مجاهد در اتاقی که ظرفیت ٥ نفر آدم را دارد. سارا هم همراه من و روژین در این اتاق است. متاسفانه فاطی هم در این اتاق است. اتاق خیلی کوچک است، وسایلمان هم جا می‌گیرند، مشکل نشستن و خوابیدن خواهیم داشت. گوشه چپ اتاق را ما غیرمذهبی‌ها در اختیار می‌گیریم. جای خواب و نشستن‌مان همینجاست و بقیه اتاق متعلق به مجاهدین است. اولین شب فاطی جای خوابش را کنار جای ما می‌اندازد. من و روژین هم با صدای بلند به همه مجاهدین می‌گوییم که فاطی حق ندارد کنار ما بخوابد. فاطی فکر نمی‌کرد که ما در مورد او علنا حرف بزنیم وگرنه دست به چنان کار احمقانه‌ای نمی‌زد. ما کارگری یک روز را انجام می‌دهیم و آنها کار پنج روز را. چرا که فقط جمعیت سالم اتاق کار می‌کنند. زندگی با مجاهدین به همان سختی زندگی با توابین است. رژیم هم می‌داند که ما دوست نداریم با آنها هم اتاق باشیم و عمدا ما را در کنار هم قرار می‌دهد. حالا بعد از سالها دوباره در کنار هم هستیم.

دنیا با رمز مخصوص بین خودمان که کسی چیزی از آن نمی‌فهمد به دیوار مورس می‌زند. او به همراه برخی از دوستانم در اتاق کناری است. به یکدیگر می‌گوییم که در کجا برای هم نامه خواهیم گذاشت و علامت اینکه نامه گذاشتیم را تعیین می‌کنیم. علامتهایی که کاملا علنی هستند ولی نه برای رژیم و نه برای مجاهدین و نه برای کس دیگری مفهومی ندارند. متوجه می‌شوم که بهناز و برخی دیگر از دوستانم در اتاقهای دیگر هستند. برای آنها نامه می‌نویسم و جاهایی را برای گذاشتن و برداشتن نامه تعیین می‌کنیم. همه آنها خیلی وقت است که حکمشان تمام شده است و به همین دلیل از ما حکمدارها جدا نگه داشته می‌شوند. علت اینکه علیرغم پایان یافتن حکمشان در زندان هستند این است که با شرط آزادی موافق نیستند. حالا شرط آزادی امضاء برگه توبه نامه است. قبلا شفاهی بود ولی حالا کتبی شده است. برای آزادی آنها باید نامه‌ای را امضا کنند که متعهد می‌شوند کار سیاسی نخواهند کرد. باید برگه‌ای را امضا کنند مبنی بر اینکه رژیم را قبول دارند و از جریانات سیاسی متنفر هستند و گذشته‌شان را محکوم می‌کنند. چهار تا اتاق پر از آنهاست، زندانیانی که حاضر نیستند شرایط آزادی را بپذیرند. نمی‌دانم چندتای آنها و برای چه مدت تن به شرایط آزادی نخواهند داد.

نینا، نازلی، آنا و راز در بند بالا هستند. وقتی به هواخوری می‌آیند به هم مورس می‌زنیم. و اگر آنها بتوانند به کنار پنجره ما می‌آیند و برایم نامه می‌آورند و نامه مرا می‌گیرند. ما هنوز هواخوری نداریم. اگر به ما هم هواخوری بدهند می‌توانیم به نامه نگاریمان نظم بدهیم.

دنیا در یکی از نامه‌هایش از من می‌پرسد که آیا با راز رابطه دارم یا نه. دنیا می‌نویسد:

- یادم می‌آید وقتی که به گوهردشت منتقل می‌شدی رابطه‌ای با هم نداشتید. اگر هنوز با هم رابطه‌ای ندارید در مورد آن فکر کن. راز دختر خوبی است، وقتی تو نبودی هر وقت احتیاج داشتیم به ما کمک می‌کرد.

نامه دنیا مرا به فکر فرو می‌برد و تصمیم می‌گیرم که رابطه‌ام را با راز از سر بگیرم. به نظر می‌رسد که راز هم موافق است. امروز که آنها هواخوری داشتند و وقتی نگهبان در هواخوری نبود و آنا به کنار پنجره آمد که با من حرف بزند، وقت رفتنش به او گفتم که راز را صدا کند. راز آمد و با هم کمی حرف زدیم، از او خواستم که برایم نامه بدهد و برایم از کارهایی که در ٩ ماه اخیر کرده بنویسد. به او گفتم که من هم برایش می‌نویسم.

دوباره من و راز با هم رابطه داریم و برخی از روابطمان را با همدیگر تنظیم می‌کنیم. بهناز در اتاق دیگر بند ماست و اتاقش پنجره‌ای به هواخوری ندارد. ارتباط گیری بهناز و راز سخت است چون باید با نخ نامه را از بالا به پایین بفرستند و کار مشکلی است. برای همین من مسئولیت گرفتن و دادن نامه‌های آنها را به عهده می‌گیرم.

نزدیک یک هفته است که در این اتاق هستیم و داریم کم کم جا می‌افتیم. در عرض این یک هفته تمام سعی من سازمان دادن به روابطم بوده است. بعد از هر انتقال تا چند روز از نفس می‌افتم ولی این بار حالم بهتر است چون نزدیک دوستانم هستم. هر بار که نگهبان در اتاق را برای دستشویی باز می‌کند، بعد از چند دقیقه در اتاق و دستشویی را می‌بندد و بیست دقیقه بعد دوباره باز می‌کند که به اتاق بر گردیم. هر بار تعدادی از مجاهدین در اتاق می‌مانند. احساس می‌کنم که هربار ما در دستشویی هستیم وسایلمان گشته می‌شوند. ولی

مطمئن نیستم، باید مطمئن شوم، بار دیگر که به دستشویی می‌روم قبل از رفتن وسایلم را به طریقی می‌گذارم که اگر دست بخورند بفهمم. به دستشویی می‌روم و وقتی بر می‌گردم متوجه می‌شوم که وسایلم دست خورده‌اند، خیلی عصبانی می‌شوم. با روژین حرف می‌زنم، می‌گوید بهتر است که دوباره امتحان کنیم. موافقت می‌کنم و از او می‌خواهم که خودش این کار را بکند. وقتی از دستشویی بر می‌گردیم روژین می‌گوید که وسایلش را گشته‌اند. با هم حرف می‌زنیم که چه باید بکنیم. روژین می‌گوید باید به آنها بگوییم که ما می‌دانیم آنها وسایلمان را می‌گردند و باید دست از این کار بکشند. به او می‌گویم درست نیست تنها ما دو نفر در مورد این کارشان علنی حرف بزنیم. تازه می‌توانند بگویند که دروغ می‌گوییم. به بقیه هم می‌گوییم و آنها هم خودشان امتحان می‌کنند.

برای اولین بار هر پنج نفر دور هم جمع می‌شویم و در مورد آن حرف می‌زنیم. به این نتیجه می‌رسیم که باید موقع شام به آنها بگوییم که ما به کاری که می‌کنند واقفیم و باید دست از این کار بردارند. موقع شام که همه در حال غذا خوردن هستیم شهره رو به آنها می‌گوید که می‌خواهد چیزی بگوید. همه سکوت می‌کنند، آنها شهره را نگاه می‌کنند و شهره آنها را. شهره می‌گوید:

- ما می‌دانیم که در نوبتهای دستشویی وسایل ما را می‌گردید. دیگه بس است، این کار را نکنید.

می‌بینم که تعدادی از آنها از خجالت سرخ شده‌اند. زن میانسالی در بین آنهاست، می‌گوید:

- ما هرگز چنین کاری نمی‌کنیم.

شهره می‌گوید:

- زمانی که وسایل ما گشته شده‌اند به جز دوستان شما هیچ کس در اتاق نبوده است. برای مثال امروز وقتی ما در دستشویی بودیم وسایل من گشته شده است. می‌گویید رژیم این کار را کرده است؟ ما می‌دانیم که تعدادی از شما این کار را کرده‌اید. از زمانی که ما به اینجا آمده‌ایم این کار را دارید می‌کنید. حالا هم بحثی سر آن با شما نداریم فقط بهتان می‌گوییم که دست از این کار بکشید.

زن میانسال به گریه می‌افتد، به نظر می‌رسد که برای او سخت است باور کند چه دوستانی دارد.

* * *

بعد از ظهر است و برخی از زندانیان خوابیده‌اند. من هم مشغول نوشتن نامه هستم. روژین مشغول مورس زدن با اتاق کناری است. روژین دست از مورس زدن می‌کشد و به من خبر می‌دهد که دوستش می‌گوید که زهرا می‌خواهد به من مورس بزند. تعجب می‌کنم و گوشم را به دیوار می‌چسبانم. مجبورم مورس معمولی بزنم چون تا بحال رابطه‌ای با زهرا نداشته‌ام و رمزی با هم نداریم. به اطرافم نگاه می‌کنم و احساس می‌کنم که موقع بدی نیست. با اینحال پتویی به دور خودم می‌پیچانم و دستم را زیر پتو قرار می‌دهم که کسی نتواند حرکت دستم را بشمارد و از محتوای گفتگو خبردار شود. حال زهرا را می‌پرسم. زهرا می‌گوید:

- نوشته‌هایی از جریانات راست در مورد ما در زندان می‌چرخند. همینطور نقدهایی در مورد برنامه حزب کمونیست. خوب است که ما هم در مورد این جریانات راست و نقدهای آنها از برنامه بنویسیم.

پاسخ می‌دهم:

- من هم دو تا از این نقدها را خوانده‌ام، هر چند برای من نبودند و من از طریق روابطم گرفتم. ولی فکر نمی‌کنم که درست باشد علنا به آنها پاسخ دهیم و علنا چیزی بنویسیم و پخش کنیم. ما می‌توانیم در مورد برنامه آنها و نظراتشان و مبارزه‌شان بخصوص در زندان هر جا و در هر رابطه‌ای که لازم باشد بحث کنیم. لازم نیست در مورد آنها بنویسیم و به همه بدهیم که بخوانند. بالاخره ما در زندان هستیم و ممکن است برای فعالیتهایمان به زیر بازجویی برویم.

- ولی شرایط فرق کرده است، کارگران زیادی در جامعه در حال اعتصاب هستند. مردم در جامعه خیلی باز بر علیه رژیم حرف می‌زنند. ما هم می‌توانیم نظراتمان را علنا بنویسیم، همینطور در مورد سیاستهای حزب کمونیست.

- نمی‌دانی کجا هستی؟ اگر رژیم یک نوشته آنچنانی پیدا کند ما را به زیر بازجویی می‌برد. اولا شناساندن خودمان به رژیم کار درستی نیست. دوما من نمی‌توانم در مورد سیاستهای حزب کمونیست بنویسم. شش سال

است که از آنها دور هستم و سیاستهایشان را نمی‌دانم. چطور می‌توانم بجای آنها حرف بزنم؟ وقتی من دستگیر شدم هنوز تشکیل نشده بود. می‌دانم که فعال هستند ولی من چیز زیادی در مورد آن نمی‌دانم. من می‌توانم در مورد نظرات خودم حرف بزنم، هر چند حاضر نیستم علنا نظراتم را بگویم. به تو هم پیشنهاد می‌کنم که این کار را نکنی.

- من فکر کردم که ما می‌توانیم با هم این کار را بکنیم. ولی اگر تو حاضر نیستی این کار را بکنی خودم به تنهایی می‌کنم.

- در موردش بیشتر فکر کن.

- آیا نوشته مرا خوانده‌ای؟

- آری.

- نظرت چیست؟

- همه‌اش را نخواندم، خیلی زیاد بود و من هم خیلی کار داشتم. مسئله این است که نمی‌شود در مورد این چیزها با مورس تبادل نظر کرد. اگر در یک اتاق بودیم می‌توانستیم در موردش حرف بزنیم. شاید در آینده در کنار یکدیگر قرار بگیریم و بتوانیم حرف بزنیم.

- دارم چیز دیگری می‌نویسم، آنرا بخوان و بگو که با آن موافقی یا مخالف.

- باشه.

نگران زهرا هستم، یکباره تصمیم گرفته است که یک تنه و علنی نمایندگی حزب کمونیست را در زندان بعهده بگیرد.

مدتی است که فکرم مشغول این است که چطور رابطه‌ام را با دوستانم در بند سه تنظیم کنم. اگر با یکی از آنها رابطه داشته باشم کافی است که از همه شان نامه دریافت کنم. ولی مسئله این است که نمی‌خواهم موقع هواخوری‌شان از پنجره استفاده کنم، استفاده از نخ هم در شب خیلی عاقلانه نیست. همه اتاق می‌فهمند موضوع چیست و من به مجاهدین اعتماد ندارم. احساس می‌کنم که آنها اگر زیر فشار بروند به راحتی بر علیه ما حرف خواهند زد تا خودشان را حفظ کنند، همانطور که سالهای اولیه کردند. اگر ما هم هواخوری داشتیم می‌توانستم ارتباط را تنظیم کنم. نمی‌دانم تا کی در این اتاق در بسته بدون هواخوری خواهیم بود.

صبح است و بند سه در هواخوری هستند. من برای راز نامه دارم، نامه من برای او و آنا بعلاوه نامه‌های بهناز و روژین برای او. آنها را در یک قوطی داروی خیلی کوچک جاسازی می‌کنم که اگر کسی آنرا ببیند نتواند حدس بزند که جاسازی است. بلوزم را از پنجره آویزان می‌کنم، این علامت این است که نامه دارم. راز مشغول قدم زدن است و منتظر وقت مناسب است که بیاید و بگیرد ولی نگهبان از جایش تکان نمی‌خورد. یک ساعت می‌گذرد و آنها باید هواخوری را ترک کنند. راز نزدیک باغچه جلوی پنجره ایستاده و با مورس به من می‌گوید که آنرا به طرف او پرت کنم. می‌گویم کار درستی نیست. می‌گوید نگهبان نگاه نمی‌کند پرت کن، هرجا بیفتد می‌آیم و بر می‌دارم. احساس می‌کنم که او عجله دارد که نامه‌ها را حتما امروز بگیرد ولی به او اعتماد می‌کنم و قوطی را پرت می‌کنم. روی زمین می‌افتد، جایی بین پنجره ما و باغچه. آنرا نگاه می‌کنم دلم شور می‌زند که اگر نتواند بیاید و ببرد، چه اتفاقی خواهد افتاد. نامه‌های من و روژین با رمز نوشته شده‌اند و کسی چیزی از آنها نمی‌فهمد. ولی نامه بهناز با خط عادی نوشته شده است و نمی‌دانم مضمون آن چیست، آیا اطلاعاتی در آن است؟ خیلی ناراحت هستم، صدای نگهبان را می‌شنوم که از زندانیان می‌خواهد که هواخوری را ترک کنند، و قوطی همانجاست. حالا نوبت بند دو است که به هواخوری بیایند و اگر آنها آنرا پیدا کنند حتما به نگهبانان می‌دهند. زندانیان بند دو یا تواب هستند و یا بریده. هواخوری تمام وقت در اختیار آنهاست، وقتی بند سه هواخوری دارد آنها به داخل بند می‌روند. بند سه روزی یک ساعت هواخوری دارد و بقیه وقت در اختیار بند دو است. می‌بینم که راز می‌رود در حالیکه به پنجره اتاقم نگاه می‌کند، احساس می‌کنم که اشتباه بزرگی کردم.

زندانیان بند دو در هواخوری هستند، می‌بینم که زندانیان در همان قسمتی که قوطی افتاده است قدم می‌زنند. عصر نگهبان از آنها می‌خواهد که به داخل بند بروند، خیلی غیرعادی است. چند لحظه بیشتر طول نمی‌کشد که پنج مرد به داخل هواخوری می‌آیند. آنها پشت پنجره‌های ما قدم می‌زنند و انگار اندازه‌گیری می‌کنند. حتما

نگهبانان قوطی را پیدا کرده‌اند و حالا این مردها دارند با محاسبه جایی که قوطی افتاده بود و فاصله آن با پنجره ها سعی می‌کنند بفهمند که از کدام اتاق انداخته شده است. خیلی نگرانم ولی چه کار می‌توانم بکنم؟ در نوبت بعدی دستشویی برای بهناز می‌نویسم که نامه‌اش به دست نگهبانان افتاده است. از او می‌پرسم که آیا چیز مهمی در آن نامه بوده است؟ روز بعد پاسخ بهناز را می‌گیرم، نوشته است جای نگرانی نیست و چیزی که به رژیم کمکی بکند در نامه‌اش نیست. حالم کمی بهتر شده است، هر چند ممکن است همین باعث شود که همه‌مان را بیشتر کنترل کنند و ارتباط برقرار کردن سخت‌تر شود.

بعد از واقعه پرت کردن قوطی نامه‌ها، سه روز است که بند سه هواخوری ندارند. فقط زندانیان بند ۲ از هواخوری استفاده می‌کنند. امروز روز سوم است که یک دیوار پلاستیکی بزرگ در مقابل پنجره‌های ما دارند می‌گذارند و به این طریق پنجره‌های ما را از هواخوری جدا می‌کنند و دیگر زندانیان بند ۳ نمی‌توانند به کنار پنجره‌های ما بیایند. حالا دیگر مطمئن هستم که آنها نامه‌های ما را پیدا کرده‌اند و خیلی ناراحت کننده است. احساس می‌کنم که وضعیت جدید تقصیر من است. روژین می‌گوید:

- ناراحت نباش، این اتفاق می‌توانست برای هر کسی بیفتد. این دیوار را هم دیر یا زود می‌گذاشتند.

نامه‌ای از دنیا دارم که نوشته است زهرا با نگهبانان در مورد وقت استفاده دستشویی درگیر شد و او را به سلول انفرادی بردند. برای او متاسف می‌شوم، هر چند او بارها و برای مدتهای طولانی به سلول رفته است و حتما می‌تواند آنرا تحمل کند.

چهار روز از واقعه پرت کردن قوطی نامه‌ها می‌گذرد. صبح است از صداهایی که از هواخوری می‌آید متوجه می‌شوم که بند سه در هواخوری هستند. با خوشحالی بالای پنجره می‌روم که با راز مورس بزنم. هرچند می‌دانم که او چه خواهد گفت ولی آرزو می‌کنم که چیز دیگری بگوید. در گوشه‌ای از هواخوری طوری با نازلی ایستاده است که هر کس می‌تواند فکر کند که دارند با هم حرف می‌زنند. ولی او دارد با من مورس می‌زند. راز مورس می‌زند:

- نگران نباش، نامه‌ها را دارم. متاسفم که اصرار کردم آنرا پرت کنی. نمی‌توانستم برایت پیغام بدهم که قوطی بدستم رسیده است.

باورم نمی‌شود، با خوشحالی روژین را صدا می‌کنم و خبر را به او می‌دهم. با مورس از راز می‌پرسم:

- چطور قوطی را بدست آوردی؟

- دوستی در بند دو دارم، از او خواستم که برود بردارد و برایم بیاورد.

هرچند خیلی خوشحالم که نامه‌ها به دست رژیم نیافتاده‌اند و من مسئول دیواری که جلوی پنجره می‌کشند نیستم، ولی احساس بدی از درون مرا می‌خورد. احساس می‌کنم بدون اینکه مطمئن باشم برای خودم ذهنی گرایی کرده‌ام. احساس می‌کنم که جای تنگ و روابط محدود مغز آدم را کوچک و بسته می‌کند. این اولین باری است که اینطور ذهنی‌گراییم را به وضوح می‌بینم. نمی‌دانم که تاثیرات دیگر زندان چیست و یا چه خواهد بود.

* * *

حدود یک ماه است که در این اتاق هستیم. اتاقی که در بسته است و من باید مراقب غذا و آب خوردنم باشم. می‌دانم که چه ساعتهایی در برای دستشویی باز می‌شود، و همیشه نیم ساعت قبل از باز شدن در آب می‌خورم. همیشه احساس می‌کنم که تشنه هستم ولی آب نمی‌خورم، در غیر اینصورت نمی‌توانم به کارهایم برسم و باید تا باز شدن در اتاق برای دستشویی به خودم بپیچم. زندگی صبحها برایم سخت‌تر است. چون وقتی بیدار می‌شوم خیلی تشنه هستم ولی آب و چایی نمی‌خورم تا ساعت یازده، چون در اتاق ما ساعت یازده و نیم باز می‌شود. بعضی‌ها هر وقت که دلشان می‌خواهد غذا می‌خورند و آب می‌نوشند. این افراد تمام روز پشت در اتاق منتظر هستند که در باز شود و به دستشویی بروند. آنها مدام تکان می‌خورند که بتوانند ادرارشان را کنترل کنند، هیچ کار دیگری نمی‌کنند. بعضی از زندانیان هم علیرغم نخوردن چایی و آب و با آنکه غذا را می‌شورند که چربی‌اش را نخورند، بخاطر ناراحتی روده آرامش ندارند. بیشتر غذاها روده آنها را ناراحت می‌کند و هر ساعت احتیاج به رفتن به دستشویی دارند. متاسفانه چنین کسانی هم باید درد را در اتاق دربسته تحمل کنند. یک سطل هم در اتاق هست که برای مواقع ضروری است و معدود زندانیان در بین دو وقت دستشویی از آن استفاده می‌کنند. و با این کارشان نفس کشیدن را غیر قابل تحمل می‌سازند. من هرگز احساس نکرده‌ام که

می‌توانم از سطل استفاده کنم. لبهایم به خاطر کمبود آب همیشه خشک هستند، با اینکه روی آن کرم می‌مالم با این حال آماده به خون افتادن هستند.

غروب است و هر کس مشغول کاریست. من هم دارم کتاب فیزیک می‌خوانم. این تنها کتابی است که می‌تواند درکم را از دیالکتیک عمیقتر کند. در اتاق باز می‌شود و دختر جوانی وارد می‌شود. مجاهدینی که دم در نشسته‌اند دوره‌اش می‌کنند، می‌توانم صدای آنها و سوال و پاسخ‌ها را بشنوم. دختر خود را سار معرفی می‌کند. قیافه‌اش صمیمی است و اعتماد بنفس از صورتش می‌بارد. مجاهدین از او می‌پرسند که اتهامش چیست و از کدام زندان می‌آید. صدای سار را می‌شنوم که می‌گوید:

- عضو حزب کمونیست و پیشمرگه بودم. بخاطر یک عمل جراحی مجبور شدم که مخفیانه به شهر برگردم ولی لو رفتم و دستگیر شدم. برای چند ماه در زندانهای سنندج بودم. حالا به اینجا تبعیدم کردند و من هم همین را می‌خواستم.

با تعجب نگاهش می‌کنم. یعنی او یک سرباز سرخ است؟ دلم می‌خواهد هرچه زودتر با او حرف بزنم، حتما همه نظرات و سیاستهای حزب را می‌داند. خیلی جوان است. او را در حالیکه یک کلاشینکف حمل می‌کند تجسم می‌کنم. باید دستگیری برایش ضربه سختی بوده باشد. چون یکباره از اوج قدرت به پایین افتاده است. از موقعیتی که پاسدارها را می‌گرفته و گریه و التماس آنها را می‌دیده است، یکباره تغییر موقعیت دادن و به دست پاسدارها افتادن باید احساس خیلی بدی باشد. خیلی طول نمی‌کشد که در اتاق برای دستشویی باز می‌شود. از کنار سار رد می‌شوم و اسمم را به او می‌گویم و می‌گویم از یک جریان هستیم. می‌بینم که سار خیلی خوشحال می‌شود و می‌خواهد سوال کند. به او می‌گویم باید تا برگشتن از دستشویی صبر کند و الان نمی‌توانم با او حرف بزنم. با عجله به دستشویی می‌روم، باید نامه‌هایم را برای دوستانم جاسازی کنم و نامه‌های آنها را طوری که کسی نبیند از جاسازی‌ها بردارم.

از دستشویی به اتاق بر می‌گردیم و سار از دوران پیشمرگه‌ای برای همه می‌گوید. برایمان از کوههایی می‌گوید که همراه پیشمرگه‌های دیگر می‌پیموده و هر یک از ما سوالهایی از او داریم. در مورد آن دوستانم که می‌دانم به کردستان رفتند می‌پرسم. سار در مورد آنهاییکه می‌شناسد می‌گوید. در مورد صابر می‌پرسم که او را از طریق خواهرش می‌شناختم. صابر یکی از سازماندهان محصلین معترض سنندج بود و بعد از سرکوبهای سال ٦٠ رژیم به دنبال دستگیری او بود. صابر به تهران آمد که دستگیر نشود. یکبار با او به سینما رفتم و در یک قنادی بستنی خوردیم. می‌خواستم با او حرف بزنم که در تهران بماند و درس بخواند. ولی او اصرار داشت که به کوه برود و پیشمرگه شود. هر چه با او حرف زدم فایده‌ای نداشت، تصمیمش را گرفته بود. به او گفتم که خیلی جوان است، همه‌اش پانزده سال دارد و نباید الان چنین تصمیمی بگیرد، بگذارد در ١٨ سالگی چنین تصمیمی بگیرد. ولی فایده‌ای نداشت و گفت وقتی دولت با مردم این طور رفتار می‌کند، من چطور می‌توانم چشمم را ببندم و به مدرسه بروم و درس بخوانم.

سار در مورد صابر می‌گوید:

- صابر در گروهی بود که حزب دمکرات به آنها حمله کرد و تعدادی را کشت. صابر در بین کشته شدگان بود. این اتفاق چهار سال پیش افتاد. بعد از آن برای مدتی با دمکرات در جنگ بودیم. آنها میگفتند شما اجازه انتقاد از سیاستهای ما را ندارید و به همین دلیل می‌خواستند فعالیت‌های ما را محدود کنند و خود تنها یکه تاز صحنه سیاسی در کردستان باشند. نهایتا هم به نیروهای ما حمله کردند و جنگی سراسری علیه ما در کردستان راه انداختند که هدفشان برچیدن ما بود و خوشبختانه به شدت شکست خوردند و ناچارشدند که آتش بس پیشنهادی ما را بپذیرند.

- وقتی صابرجان باخت چند سالش بود؟

- هفده سال داشت، کسی موافق مسلح شدن او نبود ولی خودش اصرار داشت.

از سار در مورد زندانی که در آن بوده است می‌پرسم و او می‌گوید:

- مثل اینجا بود، هرچند چیزی را که من آنجا دیدم نمی‌توانم فراموش کنم و خیلی شبها کابوسش را می‌بینم. حدود دو ماه پیش نگهبانان ما را چشم‌بسته به هواخوری بردند، نیمه‌های شب بود. از زیر چشم‌بند دیدم که چراغهای هواخوری روشن و تعدادی زن و مرد در آنجا هستند. من همراه دوستم بودم، فکر کردم می‌خواهند ما را بترسانند. می‌دانستم که دوستم منتظر اعدام است ولی هیچ وقت فکر نمی‌کردم که او را جلوی من بکشند.

ما را در یک ردیف قرار دادند، بعد از مدتی شروع به تیراندازی کردند. وقتی تیراندازی تمام شد چراغها را خاموش کردند. چشمبند را برداشتم ولی چیزی نمی‌دیدم، خیلی تاریک بود. دوستم را صدا کردم ولی جوابی نمی‌شنیدم، دوباره صدایش کردم. سعی کردم با دستهایم لمس کنم، نشستم و با دستانم دوستم را لمس کردم. صدایش کردم، جواب نمی‌داد. لمسش کردم، دستم خیس شد ولی تاریک بود نمی‌دیدم که دستم با خون خیس شده است. شوکه بودم نمی‌خواستم باور کنم که خون او بر دستم نشسته است. نمی‌خواستم باور کنم که دوستم در کنارم مرده افتاده است. همچنان که لمسش می‌کردم متوجه شدم که موهایش روی صورتش است. موهایش را کنار زدم و صورتم را بر صورتش گذاشتم و برای اولین بار در زندگی با صدای بلند گریه کردم.

* * *

زیر بوته لاله عباسی

صبح است و مشغول کتاب خواندن هستم، صدای آدمهایی از هواخوری می‌آید که متفاوت با زندانیان بندهای ۲ و ۳ به نظر می‌رسند. احساس می‌کنم صدای خنده دنیا را می‌شنوم. برای اطمینان از قفسه بالا می‌روم و از لابلای کرکره‌های آهنین هواخوری را نگاه می‌کنم. زندانیان اتاق ٦ توی هواخوری هستند. آری دنیا با برخی دیگر از زندانیان در حال حرف زدن و خندیدن است. آنها دارند پنجره ما را نگاه می‌کنند، دستم را از بین پرده‌ها بیرون می‌برم و برایشان دست تکان می‌دهم. آنها هم برایم دست تکان می‌دهند. بعد از تقریبا یکسال آنها را می‌بینم. به نظر به همان سرحالی قبل هستند. از قفسه پایین می‌آیم و به این فکر می‌کنم که اگر بعد از اتاق آنها به اتاق ما هواخوری بدهند چه می‌توانم بکنم. روژین می‌گوید پس ما هم امروز هواخوری خواهیم داشت. سعی می‌کنم افکارم را متمرکز کنم و تصمیم می‌گیرم که محلی را برای جاسازی به راز بگویم. ولی بار اول کجا بگذارم که براحتی بتواند بردارد و شک کسی را هم برنیانگیزد؟ نامه‌ای با رمز خودمان می‌نویسم که از این به بعد نامه‌هایمان را زیر بوته گل لاله‌عباسی خاک کنیم و من نامه‌ام را با نخ قرمز ببندم و او با نخ زرد، و هر کدام با کشاندن نخ نامه را برداریم. در ضمن هر وقت که نامه‌ای برای او دارم بلوز آبی‌ام را در پشت پنجره آویزان خواهم کرد. وقتی هم که او برای من نامه دارد دامن سبزش را روی بند لباس در هواخوری آویزان کند. نامه را سریع می‌نویسم و آنرا در یک صابون جاسازی می‌کنم و بعد با آب دهان سوراخ روی صابون را ناپدید می‌کنم. صابون را در یک جاصابونی می‌گذارم که به هواخوری ببرم و آنرا در دستشویی هواخوری آویزان کنم. فکر می‌کنم که صابون شک هیچ کس را برنخواهد انگیخت. تازه اگر رژیم و یا هر آدم فضولی نامه‌ام را پیدا کند نمی‌تواند چیزی از آن بفهمد. هر کس هم یک جاصابونی دارد و آنرا در دستشویی آویزان کرده است.

کنار پنجره می‌نشینم و منتظر نوبت هواخوری خودمان می‌شوم. پشت پنجره در هواخوری یک باغچه است. در انتهای باغچه چند بوته گل لاله‌عباسی هستند که غروبها گلهای آن باز می‌شوند. گویی گلهای لاله‌عباسی به نور حساس هستند چون نزدیک غروب باز می‌شوند و در سپیده دم بسته می‌شوند. در روز گلهای لاله‌عباسی که شب پیش باز بوده‌اند مثل مشت بسته هستند. گلهای دیگری هم در باغچه هستند ولی من گلهای لاله‌عباسی را بیشتر از بقیه دوست دارم، چون مرا به یاد خانه‌مان می‌اندازد. همیشه تعداد زیادی از آنها را در رنگهای مختلف در باغچه‌مان داشتیم. پدرم هر سال بهار باغچه را پر از گل می‌کرد و گل لاله‌عباسی هم می‌کاشت. یادم می‌آید غروبها که همه گلهایشان باز می‌شدند دوست داشتم به کنارشان بروم و لمس‌شان کنم. جای گلهای لاله‌عباسی در باغچه هواخوری هم نسبت به گلهای دیگر بهتر است. در گوشه‌ای قرار دارند که از قسمتهای دیگر هواخوری کمتر می‌شود آن قسمت را دید.

صدای نگهبان به گوش می‌رسد که از اتاق شش می‌خواهد که هواخوری را ترک کنند. نیم ساعت هواخوری داشتند، امیدوارم همه‌مان از این به بعد بطور مرتب هواخوری داشته باشیم. در اتاق باز می‌شود و نگهبان می‌گوید که برای نیم ساعت می‌توانیم از هواخوری استفاده کنیم. با جاصابونی‌ام از کنار پاسدار رد می‌شوم و به هواخوری می‌روم. جاصابونی را در دستشویی می‌گذارم و همراه روژین شروع به قدم زدن می‌کنم و به پنجره های بند سه و اتاق شش نگاه می‌کنم. تعدادی از دوستانمان پشت پنجره‌های بند سه هستند و حرفهایی می‌زنند که ما را بخندانند. من و روژین در گوشه‌ای طوری می‌ایستیم که انگار با هم حرف می‌زنیم. برای راز با رمز بین خودمان مورس می‌زنم که چیزی در جاصابونی برایت گذاشته‌ام. می‌پرسد چی؟ می‌گویم یک صابون که در آن نامه است ولی متاسفانه راز متوجه نمی‌شود. بالاخره روژین را رها می‌کنم به دستشویی می‌روم و جاصابونی را برداشته به هواخوری بر می‌گردم و آنرا رو به پنجره راز در هوا نگاه می‌دارم. بعد بر می‌گردم و آنرا در بین بقیه می‌گذارم. نمی‌دانم چرا اینقدر مطمئن هستم که نگهبانان سر از آن در نخواهند آورد. آنها احمق هستند، نمی‌توانند حدس بزنند که چیزی در آن است. ممکن است فکر کنند که خود جاصابونی که کار دست و هدیه است. در مورد بقیه زندانیان هم نگران نیستم، چون وقتی بند سه هواخوری داشته باشد دوستان من اولین کسانی خواهند بود که وارد هواخوری می‌شوند.

هر روز سار برایمان داستانهایی از مبارزات مردم در کردستان و مبارزات پیشمرگه‌ها در بالای کوهها و تاکتیکهای رژیم برای کشتن آنها می‌گوید. مثلا رژیم افرادی را بعنوان هوادار بین آنها می‌فرستد تا در موقع مناسب کسی را بکشند و یا با ریختن سم در غذای عمومی تعدادی را به کشتن دهند. سار در مورد یکی از آنها که توانست سم در غذای کمپ بریزد می‌گوید. اینکه تعداد زیادی مسموم می‌شوند ولی کسی جان نمی‌سپارد. هرچه سار بیشتر در مورد مبارزات پیشمرگه‌ها برایم می‌گوید بیشتر در مورد آن فکر می‌کنم. احساسی درونم را می‌خورد، به این فکر می‌کنم که چقدر این روش مبارزاتی درست است و تا کی می‌تواند ادامه پیدا کند؟ در طی سالهای گذشته راز و بعضی‌های دیگر گاهی اخباری از مبارزات پیشمرگه‌ها می‌آوردند و هر بار که موفقیت‌آمیز بود من هم خوشحال می‌شدم. حالا سار یکی از آنهاست که با اینکه دستگیر و شکنجه شده است، همچنان با عشق از شکل مبارزاتی گذشته‌اش حرف می‌زند. وقتی از جزئیات زندگی و روابط آنها بخصوص روابط زن و مرد می‌پرسم، سار احساس می‌کند که آن روابط و روش مبارزاتی را قبول ندارم و می‌پرسد:

- هرچند نظر نمی‌دهی ولی سوالاتت این ذهنیت را به من می‌دهند که روش مبارزاتی ما را قبول نداری، درست می‌گم؟

- وقتی انقلاب شکست خورد مردمی که شناخته شده بودند برای اینکه دستگیر نشوند به خارج از کشور می‌رفتند و تعدادی به کردستان رفتند، فکر می‌کردم که این کار درست است. فکر می‌کردم که می‌توانند مبارزه را در آنجا ادامه دهند، هرچند خیلی هم روشن نبودم. یعنی نه از سر ضرورت سازماندهی مبارزه در کردستان بلکه از سر اجتناب ناپذیر بودن فرار مبارزین به کردستان به مسئله نگاه می‌کردم. حالا که از تو می‌شنوم که مبارزاتتان چه بوده و چگونه تعداد زیادی جانشان را باختند، فکر می‌کنم این راهی نبود که می‌بایست می‌رفتیم. اگر مردم در جایی دست به مبارزه بزنند، وظیفه ما سازماندهی و ارتقاء مبارزه‌شان است. ما نمی‌توانیم خودمان انقلاب را از کردستان شروع کنیم. همانطور هم که می‌بینی مبارزاتی که پیشمرگه‌ها در کردستان بر علیه رژیم کردند منجر به انقلابی نشد. احساس می‌کنم این روش مبارزه قدیمی است. متعلق به زمانی بود که رژیم ها سلاحهای کشتار پیشرفته را نداشتند. حالا رژیم می‌تواند خیلی از پیشمرگه‌ها را با بمب بکشد بی آنکه کسی در دنیا بفهمد. تازه اگر هم بفهمند چه می‌کنند؟ فکر می‌کنی هر کس چند سال می‌تواند روی کوهها مبارزه کند؟ و یا چند سال مبارزه آنچنانی برای سرنگونی یک رژیم لازم است؟ چند درصد از مردم

حاضرند برای طولانی مدت چنین مبارزه‌ای را ادامه دهند؟ از همه مهمتر اینکه چرا باید انسانهای زیادی جانشان را از دست بدهند؟

سار ساکت است و فکر می‌کند، می‌گوید:

- من برادرم را در آن مبارزات از دست دادم و خواهرم هنوز پیشمرگه است. اگر احتیاج به عمل جراحی نداشتم حتما همانجا می‌ماندم. و تا هر وقت که می‌خواست طول بکشد به مبارزه ادامه می‌دادم. این تنها راه مبارزه با رژیم بود. درست است که همه مردم نمی‌توانند این روش مبارزه را ادامه دهند. هر سال تعدادی صف ما را ترک می‌کردند و تعداد بیشتری به صفوف ما می پیوستند. منظورم این است که برخی مبارزه را رها می‌کردند و اسلحه را زمین می‌گذاشتند و به نزد خانواده‌هایشان بر می‌گشتند. می‌دانستند که دستگیر و شکنجه خواهند شد ولی وقتی امیدشان را از دست می‌دادند می‌رفتند. هرچند تعدادی هم بودند که اگر از شرایط مبارزاتی خسته می‌شدند حاضر به برگشتن نبودند. چون نمی‌خواستند که بقیه و خانواده‌شان به آنها بعنوان کسی که مبارزه را کنار گذاشته یا به دوستانش پشت کرده نگاه کنند.

روزها می‌گذرند و من و سار و سارا و روژین در کنار هم خوش می‌گذرانیم. سار متوجه شده است که ما هیچ رابطه‌ای با مجاهدین نداریم. او به من و روژین انتقاد می‌کند که شبی که وارد اتاق شده بود و مجاهدین او را دوره کرده بودند، به اونگفتیم که نباید با آنها حرف بزند. روژین به او می‌گوید:

- ما چطور می‌توانستیم به تو بگوییم که نباید با آنها حرف بزنی؟ تو باید تصمیم بگیری که با آنها حرف بزنی یا نه. آنها به تو گفتند که مجاهدینی هستند، نگفتند؟

- گفتند ولی من نمی‌دانستم که شماها با هم حرف نمی‌زنید.

از سار می‌پرسم که آیا آنها در زندان قبلی که او بوده با هم حرف می‌زده‌اند یا نه؟ و سار جواب می‌دهد:

- آره، ما همه با هم حرف می‌زدیم.

- خوب چه اشکالی دارد که هر کس بنابر نظر خودش عمل کند؟ اگر تو فکر می‌کنی که کاری درست است همان کار را بکن. به دیگران نگاه نکن که چه می‌کنند، خودت فکر کن و بنابر نظر خودت عمل کن. من فکر نمی‌کنم که آدم باید تنها با کسانی که فکر می‌کنه از نظر سیاسی هم خط است حرف بزند. در اینصورت دنیا خیلی کوچک و کسل کننده می‌شد. آدمها تغییر می‌کنند، بخصوص در روابط خوب، خیلی‌ها در زندان تغییر کردند. هرچند در رابطه با مجاهدین فقط یک درصد آنها تغییر کردند. سارا را ببین بعنوان یک مجاهد دستگیر شد ولی در زندان تغییر کرد و حالا با مجاهدین رابطه‌ای ندارد.

سار با تعجب به سارا نگاه می‌کند و می‌گوید من فکر کردم او از اول کمونیست بوده، از خیلی از چپی‌ها، چپ‌تر است.

نوبت رفتن به دستشویی است و همه آماده‌ایم که در باز شود، من هم نیمساعت پیش چایی‌ام را نوشیده‌ام که تا الان احتیاجی به دستشویی نداشته باشم. وقت دارد می‌گذرد ولی نگهبان در را باز نمی‌کند، به نظر می‌رسد که برایش مهم نیست. من هم کم‌کم درد مثانه‌ام شروع می‌شود و اگر در را برای دستشویی باز نکند هیچ کاری نمی‌توانم بکنم. آنهایی که مشکل کلیه و یا مثانه دارند و یا بخاطر نوشیدن مایعات احتیاج به دستشویی دارند از سطل استفاده می‌کنند. شروع می‌کنم به در زدن، پاسدار ایمانی در را باز می‌کند و می‌پرسد چه می‌خواهم.

- وقت دستشویی ما گذشته.

- می‌دانم، بروید داخل اتاق تا خودم در را باز کنم.

من و تعدادی از زندانیان بیرون اتاق هستیم. به داخل اتاق نمی‌رویم و می‌گوییم نوبت دستشویی‌مان است. ایمانی مچ دستم را می‌گیرد و می‌چرخاند و مرا به داخل اتاق هل می‌دهد. همه را همینطور به اتاق هل می‌دهد. احساس درد شدیدی در مچ دستم می‌کنم. سعی می‌کنم که روی چیزی تمرکز کنم ولی خیل سخت است. بالاخره سه ساعت دیرتر در باز می‌شود. من به طرف دستشویی می‌دوم و وارد یکی از کابین‌ها می‌شوم. ولی قبل از اینکه شلوارم را پایین بکشم ادرارم جاری می‌شود. روژین را صدا می‌کنم که برایم لباس بیاورد، می‌خندد و برایم می‌آورد. بعد از پوشیدن لباسهای تمیز به کابینی می‌روم که باید نامه دنیا را در آن جاسازی کنم. متوجه می‌شوم که نامه‌ای از او دارم. ولی نمی‌توانم نامه را بیرون بکشم، سخت است. به اتاق بر می‌گردم و یک انبردست در جیبم پنهان کرده به دستشویی می‌روم. به سختی با کمک انبردست آنرا در می‌آورم ولی کنترل

دستم را از دست می‌دهم و دستم محکم به دیوار می‌خورد. بی اختیار از درد ناله می‌کنم، می‌نشینم تا از شدت درد کم شود. خوشحالم که کسی صدای ناله‌ام را نشنید و مرا به آن حال ندید.

به اتاق بر می‌گردیم، نامه‌ام را می‌خوانم و بعد دور هم می‌نشینیم و جوک می‌گوییم و می‌خندیم. سارا پیشنهاد مچ انداختن می‌کند. او از روژین و سار می‌برد. حالا نوبت من است. سعی می‌کنم ببرم، ولی سارا خیلی قوی‌تر از من است. سارا دستم را به طرف زمین فشار می‌دهد و من مقاومت می‌کنم. بالاخره سارا نه تنها دستم را به زمین رسانده بلکه رویم افتاده است. ناگهان درد شدیدی در مچم می‌پیچد و بی‌اختیار ناله می‌کنم. سارا خود را کنار می‌کشد و حالم را می‌پرسد.

نیمه شب است از درد شدید مچ دستم بیدار می‌شوم. می‌نشینم و آنرا ماساژ می‌دهم و می‌توانم دوباره بخوابم. ولی هر دو ساعت یکبار از درد بیدار می‌شوم.

هفته‌ای دو بار برای نیمساعت هواخوری داریم. هر بار باید نامه‌هایم را که در یک بسته هستند از زیر بوته لاله‌عباسی بر دارم و بسته نامه‌های خودم را خاک کنم. حالا دیگر بوته لاله‌عباسی برایم تنها یک گل زیبا نیست که مرا به یاد دوران بچگی و حیاط خانه‌ام می‌اندازد. حالا بیشتر از همیشه دوستش دارم. حالا همه امیدم را هربار زیر این گل زیبا چال می‌کنم تا با آن دوستی را شاد کنم. و هر بار به امید آنکه نخ زردی زیر آن ببینم به هواخوری می‌روم. هر بار به دنبال موقعیت مناسب پاسدار را می‌پایم و همراه ضربان قلبم نفس می‌زنم، تا موقعیت مناسب را از دست ندهم. و هر بار بعد از آنکه نخ زرد را می‌کشم گویی غذای روحم را یافته‌ام و باید بروم که هر چه زودتر آنرا بنوشم. گاهی فکر می‌کنم بدون این روابط زندگی در اینجا طاقت فرسا می‌شد. در این روابط یاد می‌گیریم، یاد می‌دهیم، عشق می‌ورزیم، امیدوار می‌مانیم و به مبارزه‌مان ادامه می‌دهیم. از همه مهمتر زندان را آنطور که هست احساس نمی‌کنیم. وقت احساس کردنش را نداریم.

درد مچم هر روز بدتر می‌شود و نگهبانان هم مرا به دکتر نمی‌برند. با بعضی کارها دردش غیر قابل تحمل می‌شود. بخاطر همین بعضی از کارهایم را با روژین و سار و سارا عوض می‌کنم. امروز ملاقات داریم. از خانواده‌ام می‌خواهم که برایم مچ بند بیاورند. خانواده‌ام می‌پرسند که آیا هنوز درهای اتاقمان بسته هستند. مادرم طبق معمول گریه می‌کند و برادرم به او می‌گوید قول ندادی که گریه نکنی؟

از ملاقات بر می‌گردیم، هرچند ملاقات خیلی خوشحالم می‌کند ولی غمی هم در وجودم بر می‌انگیزد. دلم می‌خواست می‌توانستم تنها قدم بزنم ولی جایی برای قدم زدن نداریم، جایی برای تنها بودن هم نداریم. دوست دارم در مورد دنیای بیرون فکر کنم، دنیایی که دیگر تصورش هم راحت نیست، دنیایی که احساس می‌کنم دیگر نمی‌شناسمش. روژین به سراغم می‌آید و می‌گوید:

- پدرم دوباره گفت که خمینی سرطان معده دارد و حداکثر تا ٦ ماه دیگر زنده است.

هر دو می‌خندیم، الان حدود شش سال است که هر چند وقت یکبار او می‌گوید که خمینی به زودی خواهد مرد و شماها هم آزاد خواهید شد. شاید روزی پیش گویی‌اش درست از آب در بیاید ولی رابطه‌ای که او بین مرگ خمینی و آزادی ما می‌بیند جالب است.

در برخی از نامه‌هایی که بدستم رسیده است می‌خوانم که تعدادی از زندانیانی که حکمشان سالها پیش تمام شده بود و تا بحال بخاطر قبول نکردن شرایط آزادی در زندان مانده بودند، حاضرند شرایط را بپذیرند که آزاد گردند. آنها آماده‌اند که در بازجویی بعدی موضعشان را به رژیم اعلام کنند. هر ٦ ماه یکبار همه ما بازجویی داریم و آنهایی که حکمشان تمام شده اگر شرط آزادی را بپذیرند، آزاد خواهند شد. نمی‌دانم آنهایی که به این نتیجه رسیده‌اند که شرط را بپذیرند و بروند چه وضع روحی دارند. فکر نمی‌کنم وضع روحی خوبی داشته باشند، چون پذیرش شرط آزادی بعد از سالها ماندن در زندان بخاطر عدم پذیرش آن راحت نیست. از دست دادن انگیزه ادامه مبارزه برای آزادی بدون شرط باید نتیجه پروسه مبارزاتی‌ای باشد که طی کردند. پروسه‌ای که مبارزه برای چادر رنگی گل سر سبد آن بود، و رژیم آنها را سرکوب کرد. هر چند یک سال از مسئله چادر رنگی می‌گذرد ولی باید گفت که رسیدن به یک نتیجه، آن هم چنین نتیجه مهمی یک شبه نیست. برای برخی یکساله هم نیست، تناقضی گریبان فرد را می‌گیرد و آنقدر فشار می‌دهد که طی پروسه‌ای که زمان نقش تعیین کننده‌ای در آن ندارد، فرد دیگر طاقت ادامه شرایط را ندارد. شرایطی که ممکن است شکنجه‌ای هم در آن نباشد. منظورم شرایط بیرونی فرد نیست، شرایط درونی فرد است. خلاصی از تناقض یا با آلترناتیو مبارزاتی دیگری امکان دارد و یا با پذیرش شرط آزادی و خلاص شدن از زندان که زمینه تناقض است.

بعضی‌ها بعد از حرکت چادر رنگی که اوج مبارزاتی چپی‌ها در زندان بود دست از این نوع مبارزه کشیدند. این افراد با انتخاب نوع دیگری از مبارزه در حال رشد خود و رشد مبارزه در زندان هستند. نازلی و نینا و روژین از این افراد هستند، برای همین نه تنها در رابطه با شرط آزادی دچار تناقض نمی‌شوند، بلکه انگیزه مبارزاتی‌شان و انرژی‌شان هم بیشتر شده است. برخی از آنهایی که دیگر انرژی و انگیزه ادامه مبارزه قبلی را ندارند حالا حاضر به پذیرش شرط آزادی‌اند. نباید آنها را سرزنش کرد، آن روش مبارزاتی را که منجر به تخریب آنها شد باید سرزنش کرد. روش مبارزاتی که این انسانها را به اینجا کشاند تا شرط آزادی را بپذیرند که معلوم نیست چه تعدادی از آنها در آینده خود را به خاطر این کار خواهند بخشید. در نامه‌هایم می‌خوانم که از همین الان آنهایی که به این نتیجه رسیده‌اند که شرط آزادی را بپذیرند خیلی غمگینند.

نمی‌دانم جریانات چپی چگونه مبارزه‌ای را در جامعه پیش می‌برند و آیا اصلا مبارزه‌ای را پیش می‌برند. تا آنجا که یادم می‌آید بخشی از آنها همیشه سعی می‌کردند که در افراد و جناحهای مختلف رژیم یکی را پیدا کنند و به آن اتکا کنند و یا از آن حمایت کنند. تئوری‌هایی را هم برای خود ساخته بودند که توجیه کننده حمایتشان از این آخوند یا آن ملا باشد. شاید علت اینکه آنها همیشه چشمشان به بالاست این است که اعتقادی به قدرت مردم ندارند. باور ندارند که مردم می‌توانند و باید قدرت را در دست بگیرند. نمی‌دانم وقتی که بخاطر حمایت از این بخش رژیم یا بخش دیگر مردم را در کنار خود نیابند چه خواهند کرد. چگونه قادر خواهند بود مبارزه‌ای را پیش ببرند. و شاید هم مبارزه‌ای را پیش نخواهند برد و به صرف بودن یک محفل خود را مبارز خواهند خواند.

* * *

مبارزان جدید

غروب است و وقت شام خوردن، منتظر تقسیم غذا هستیم. امروز کارگری اتاق با مجاهدین است. سر سفره نشسته‌ایم، غذا تقسیم می‌شود ولی نانی روی سفره نیست. شاید امشب بخاطر کمبود نان به ما نان نداده‌اند. از کارگری علت را می‌پرسیم، فرد مسئول می‌گوید:

- نان را تواب آورد و ما از دست تواب دیگر چیزی نخواهیم گرفت. این وظیفه پاسدار است که غذا را تقسیم کند نه تواب.

- چرا به ما نگفتید که نان را نخواهید گرفت؟ در حالی که تا دیروز همه چیز از دست تواب می‌گرفتید؟

- وظیفه ما نبود که به شما بگوییم.

- شما نمی‌بایست به جای ما تصمیم بگیرید و گرفته‌اید. ما هیچ مشکلی با گرفتن غذا از دست تواب و پاسدار و رئیس جمهور نداریم. هر کس مختار است که نقش نگهبان ما را بازی کند و ما غذا از دست او می‌گیریم. شما با توابین مشکل دارید چون دوستانتان هستند و می‌خواهید به این طریق آنها را تحت فشار قرار دهید که به شما بپیوندند. ما مشکلی با توابین نداریم و دفعه آینده وقتی دست به عملی می‌زنید فقط از طرف خودتان عمل کنید. شما نماینده همه افراد اتاق نیستید.

ما در اتاق را می‌زنیم، نگهبان در را باز می‌کند و می‌پرسد چه می‌خواهیم. می‌گوییم نان می‌خواهیم. نگهبان می‌گوید:

- ما نان آوردیم خودتان نگرفتید.

- ما به شما گفتیم که نان نمی‌خواهیم؟ شما از ما پرسیدید؟

- کارگر اتاق گفت که نمی‌خواهید.

- آنها از طرف خودشان گفتند، شما می‌بایست از ما هم می‌پرسیدید و نپرسیدید.

- من نمی‌توانم از تک‌تک اتاق بپرسم، این وظیفه کارگر است نه من. به هر حال این هم نان. نگهبان یکی از توابان را صدا می‌کند تا نان بیاورد. ما به تعداد خودمان نان بر می‌داریم و نگهبان در را می‌بندد. مجاهدین با عصبانیت به ما نگاه می‌کنند و تعدادی از آنها می‌گویند:

- خجالت بکشید، ضدانقلابهای اعتصاب شکن.

با تعجب به آنها نگاه می‌کنم و می‌بینم که تعدادی از آنها همانهایی هستند که چهار سال پیش من و راز را دوره کرده بودند و با مشتهای گره کرده شعار می‌دادند: "مرگ بر کمونیست، مرگ بر ضد انقلاب." همانهایی که مرا و دوستانم را نجس قلمداد می‌کردند و با پاشیدن آب دستمان به آنها می‌بایست بروند و دوش بگیرند. نمی‌توانم جلوی خنده‌ام را بگیرم، نمی‌دانم چه بگویم. احساس می‌کنم که ارزش پاسخ دادن را هم ندارند، فقط می‌خندم و می‌خندم. سارا خیلی عصبانی است، در حالیکه به آنها نگاه می‌کند می‌گوید:

- با کی حرف می‌زنید؟ ما ضد انقلاب و شما انقلابی هستید؟ فراموش کردید که شماها هم مثل همین توابی بودید که ما نان ازش گرفتیم؟ از رجوی چی شنیده‌اید که روشتان را تغییر داده‌اید؟ شماها آشغالید، همیشه بوده‌اید، من شماها را خوب می‌شناسم. شما گرفتن غذا از تواب را تحریم کرده‌اید چون از خودتان است. برای ما او یک نگهبان است.

از سارا می‌خواهیم که آرام بگیرد. مجاهدین خیلی دلخورند و هیچ کدام حرفی نمی‌زنند.

دو نامه اضطراری برای بهناز و دنیا در مورد تاکتیک جدید مجاهدین می‌نویسم که آمادگی‌اش را داشته باشند. اگر به موقع نامه به دستشان برسد می‌توانند هم زمان با برخورد مجاهدین با نگهبان آنها هم برخورد خودشان را بکنند. دفعه آینده‌ای که به دستشویی برویم برایشان می‌گذارم.

برای برخی مناسبتها مثل سال نو به یکدیگر هدیه می‌دهیم. هدیه‌هایی مثل گردنبندی که یک نخ است که سنگی از آن آویزان است، سنگی که با دست روی آن کار شده است. امسال من مشغول درست کردن دفترهای کوچکی هستم که روی جلد آن یک ستاره است و درون آن اشعار برشت نوشته شده است. فکر درست کردن آنها زمانی به ذهنم آمد که سار داشت برایم می‌گفت که حزب کمونیست برخی از نوشته‌هایش را در این اندازه‌های کوچک به داخل شهرها می‌فرستد.

نگهبان می‌گوید که می‌توانیم نامه بنویسیم. به یاد هستی می‌افتم و دوست دارم برای او بنویسم، می‌دانم که حالا در انگلیس زندگی می‌کند. آره می‌توانم برای او بنویسم ولی خطاب را به مادرم بگذارم که از سانسور زندان رد شود. خطاب به مادرم می‌نویسم و اگر او دریافت کند از او می‌خواهم که برای هستی بفرستد. می‌نویسم:

- مادر عزیزم، فکر نمی‌کنم که عمق احساسی را که نسبت به تو دارم درک کنی. احتیاج شدید به حرف زدن با تو و گوش دادن به تو دارم. گاهی تصور می‌کنم که با من حرف می‌زنی. و من مثل یک قایق بر روی امواج دریای حرفهایت روان هستم. به من می‌گویی که این روزها هم خواهند گذشت. حالا تو در بخشی از دنیا زندگی می‌کنی که روزهایی خانه من هم بود و چقدر شاد بودم بی‌آنکه بدانم. آرزوی اینکه همه آدمها بتوانند آنگونه زندگی کنند دلم را سرشار از عشق می‌کرد. همان سرزمین همیشه سبز را می‌گویم که انسان در آن تا حدی انسان است. سعی کن که به جای من هم نفس بکشی. وقتی که مه همه جا را در بر می‌گیرد به خیابان برو تا مه تو را هم بغل کند. خانه‌ها و درختان را طوری می‌بینی که انگار در دنیای دیگرند. گاهی احساس می‌کنم که دیگر هرگز یکدیگر را نخواهیم دید. همانطور که برخی از آنهایی را که دوست داشتم برای همیشه از دست داده‌ام. فکر اینکه هرگز یکدیگر را نخواهیم دید دلم را از غم پر می‌کند. هر چند فکر خوبی‌های تو، تجسم شخصیت تو لبخند به لبهایم می‌آورند. آرزو می‌کنم که از زندگی لذت ببری. آرزو می‌کنم که از زندگی دو برابر لذت ببری، یکی به جای خودت و یکی به جای من. با عشق، پرواز.

* * *

بند ۳ هواخوری دارند و تعدادی از دوستانمان به پشت پرده پلاستیکی آمده‌اند و شعر می‌خوانند. به بالای قفسه می‌روم و آنها را تماشا می‌کنم. خیلی شادند و سعی می‌کنند ما را هم شاد کنند. حالا راز و آنا و تعدادی دیگر دارند والیبال بازی می‌کنند، نمی‌دانم توپ از کجا آورده‌اند. شاید زندانیان بند دو آنرا جا گذاشته‌اند. حالا بازی را رها می‌کنند و قدم می‌زنند و به پنجره ما نگاه می‌کنند. از هم جدا می‌شوند و صدایی می‌شنوم که احساس می‌کنم از دیوار پلاستیکی می‌آید که جلوی پنجره‌های ما گذاشته‌اند. صدای تعدادی دیگر از زندانیان به گوش می‌رسد که تشویق می‌کنند. به نظر می‌رسد کسی کاری می‌کند و آنها او را تشویق می‌کنند، ولی من چیزی

نمی‌بینم. دیوار پلاستیکی تکان می‌خورد و چیزی در دلم فرو می‌ریزد. دلم شور می‌زند، آیا یکی از دوستان من دارد چنین کاری می‌کند؟ امیدوارم که اینطور نباشد چون حتما به سلول انفرادی ختم خواهد شد و چه ضرورتی دارد؟ آری این آنا است که سعی دارد از شکافی که در دیوار پلاستیکی درست کرده به این طرف بیاید. کاش می‌توانستم به او بگویم که این کار را نکند. صداهای تشویق و هیاهو یکباره قطع می‌شوند، سکوت حاکم است. بدن آنا را می‌بینم که نیمه‌اش در این سو و نیمه دیگرش در آن سوی دیوار پلاستیکی است. آنا خود را کنار می‌کشد، احساس می‌کنم که نگهبان در هواخوری است. خیلی نگرانم، دلم می‌خواهد بدانم چه اتفاقی دارد می‌افتد، ولی چیزی نمی‌بینم. روژین می‌گوید که از پنجره دور بشوم، نگهبان دارد می‌آید. کنار روژین می‌نشینم و قبل از آنکه به او بگویم چه دیدم، در باز می‌شود و نگهبان پنجره را نگاه می‌کند و چون کسی روی آن و یا کنار آن نمی‌بیند دوباره در را می‌بندد و می‌رود. از قفسه بالا می‌روم و هواخوری را نگاه می کنم. راز با ناراحتی قدم می‌زند. بلوزم را از پنجره به بیرون آویزان می‌کنم که بداند اینجا هستم. راز اطرافش را نگاه می‌کند و نازلی را صدا می‌کند، تظاهر می‌کنند که دارند با یکدیگر حرف می‌زنند. راز برایم مورس می‌زند:

- نگهبان آنا را با خود برد. ولی نگران نباش شاید بعد بگذارند به بند برگردد.

از قفسه پایین می‌آیم، خیلی دلخورم. آنا را در سلول انفرادی تجسم می‌کنم، به بچه کوچولویش فکر خواهد کرد و به همسرش که در زندان است. به من گفته بود که زندگی سختی داشته است و می‌دانم که تنهایی سلول خیلی ناراحتش نخواهد کرد ولی آرزو می‌کنم که او را زودتر به بند برگردانند. بند ۳ هنوز در هواخوری هستند و روژین بالای قفسه است و آنها را نگاه می‌کند. روژین می‌گوید دوستی به او مورس زده است که همه را قبل از خروج از هواخوری می‌گردند. باورم نمی‌شود، خیلی بد شد. نمی‌دانم دوستانم با بسته نامه‌های ما چه خواهند کرد، نکند آنها را بگیرند. خیلی طول می‌کشد همه زندانیان بند را می‌گردند و به بندشان می‌فرستند. نمی‌دانم چطور می‌توانم تا فردا که آنها به هواخوری می‌آیند صبر کنم تا خبری بگیرم.

یک روز از واقعه گشتن زندانیان بند ۳ موقع رفتن به درون بند گذشته است. حالا آنها در هواخوری هستند و راز به من مورس می‌زند:

- آنا را دیروز به بند برنگردانند، یعنی به سلول فرستادند. در مورد نامه‌ها نگران نباش، آنها را به سلامت به بند بردیم. بعد برایت می‌نویسم.

نوبت اتاق ماست که برای نیم ساعت هواخوری داشته باشیم. به هواخوری می‌روم و به محض اینکه نگهبان حواسش به من نیست نامه‌ام را از زیر بوته گل لاله‌عباسی بر می‌دارم. با سرعت قدم می‌زنیم که در این زمان کوتاه بیشتر راه رفته باشیم. ولی زمان سریعتر می‌گذرد و نگهبان در را باز می‌کند و می‌گوید که باید هواخوری را ترک کنیم. به اتاق می‌روم و به محض بسته شدن در نامه‌هایم را باز می‌کنم. راز نوشته است:

- برای اتفاقی که برای آنا افتاد متاسفم. امیدوارم برای طولانی مدت در سلول نماند. آنروز نگهبانان شروع به گشتن هر کس که به بند وارد می‌شد، کردند. من نمی‌دانستم تا اینکه وارد راهرو شدم. سونیا پشت من بود و به من گفت که بسته را به او بدهم، او می‌توانست به هواخوری برگردد و آنرا در جایی پنهان کند. یکی از نگهبانان داشت یکی از زندانیان را می‌گشت و دیگری می‌خواست مرا بگردد. بسته نامه‌ها در دستم بود، سونیا آنرا گرفت و به هواخوری برگشت. من بالای پله‌ها منتظر ماندم، بعد از چند لحظه سونیا با مقداری لباس که از روی بند جمع کرده بود برگشت. دیدم که نگهبان او را گشت و گذاشت که به بند برگردد. در بند سونیا بسته نامه‌ها را به من داد و در مقابل تعجب من گفت که آنرا در رحمش جاسازی کرده بوده است.

نامه راز تمام نشده است ولی نمی‌توانم بیشتر از این بخوانم، به کار سونیا فکر می‌کنم.

زمستان است و هوا سرد. چند روز است که از بلندگوی اتاق میزگرد توابینی را پخش می‌کنند که در مورد خوبی‌های رژیم حرف می‌زنند. به آن گوش نمی‌دهم، چون نه اعترافات شکست خوردگان برایم جالب است و نه وقت آنرا دارم که گوش بدهم. برای همین به کارهای خواندن و نوشتنم ادامه می‌دهم.

شب است در بند ۳ به شدت کوبیده می‌شود و زندانیان نگهبانان را صدا می‌کنند. صدایی از بند ۳ به نگهبانان می‌گوید که:

- یکی از زندانیان باید به بیمارستان منتقل شود، کسی دارد می‌میرد.

احساس نگرانی تمام وجودم را در خود می‌پیچاند، آیا کسی دست به خودکشی زده است؟ اگر نه چطور می‌تواند حال کسی یک دفعه آنقدر بد شود که در حال مرگ باشد؟ در حالی که افکارم مشغولند سعی می‌کنم بخوابم. صداهایی از بیرون می‌آید که معلوم است نگهبانان به بند سه رفت و آمد می‌کنند. چشمانم را می‌بندم و آرزو می‌کنم که خواب دنیای بیرون را، خواب آزادی را ببینم.

صبح است و بند ۳ هواخوری دارند، به بالای قفسه می‌روم و آنها را نگاه می‌کنم. همه غمگین قدم می‌زنند، روژین به یکی از دوستانش مورس می‌زند و پاسخ می‌گیرد که پروین دیشب دست به خودکشی زده است. به یاد برخورد خانواده پروین می‌افتم وقتی مبارزه برای چادر رنگی شروع شد و پروین ابتدا در حرکت نبود. اولین باری که بعد از آن جریان به ملاقات رفت پدرش به او گفته بود که چرا همراه بقیه نیست و به ملاقات آمده است. انتظارات خانواده‌اش چیزی بودند که او شاید قبول نداشت. فکر می‌کنم روابطش هم هرگز راضی‌اش نمی‌کردند. یادم می‌آید وقتی که من و دوستانم از قزل منتقل می‌شدیم او به من پول داد، هرچند رابطه‌ای به جز احوالپرسی با هم نداشتیم. او بیشتر از اینکه سیاسی باشد انساندوست است، یک انسان‌گرای واقعی است. فکر می‌کنم هر انسانی اول باید انساندوست باشد و بعد سیاسی وگرنه سیاستش نمی‌تواند برای کمک به مردم باشد.

فکر خودکشی پروین رهایم نمی‌کند. خودکشی پدیده‌ای مربوط به روانشناسی اجتماعی است. پروین با کشتن خودش دنیای اطرافش را محاکمه کرد. زندان را که مثل یک کارخانه می‌ماند، با این تفاوت که تولیداتش مرگ و جنون است، بخصوص زندان اسلامی را محاکمه کرد. او با پشت کردن به محیطش آنهم با انتخاب مرگ، آن را محکوم کرد. به این طریق به جامعه گفت که ارزش او را درک نکرده و لیاقت داشتنش را نداشته است. پروین ما را تنها گذاشت، ما را رها کرد. شاید انتقام تنهایی‌اش را گرفت. محیطی که بی آنکه به زبان آورده باشد، تعیین کرده بود که نمی‌تواند با هر کس که می‌خواهد، دوست باشد. محیطی که نه علنا ولی عملا برایش تعیین کرده بود که دوستانش چه کسانی باید باشند. او را می‌بینم که در پهنای آسمان شبش ستاره‌ای نمی‌درخشد و افقش خاکستری است. پروین را می‌بینم که روز به روز، ماه به ماه، سال به سال از نردبان ناامیدی بالا می‌رود. او را می‌بینم که در بالای نردبان ناامیدی ایستاده است و سقف دنیا به سرش فشار می‌آورد. تحملش را از دست داده است، دوستی نیست که دستش را بگیرد و او را در پائین آمدن از نردبان کمک کند. نردبان را رها می‌کند تا خود را رها کرده باشد. دیگر سرش به سقف دنیا نچسبیده است و فشاری روی آن نیست. در دنیایی زندگی می‌کنیم که یک نفر خودش را می‌کشد بی‌آنکه کسی بداند. در این اتاقهای شلوغ چقدر انسان تنهاست.

بعد از ظهر است و نوبت هواخوری اتاق ماست. از علامت لباس روی بند می‌فهمم که از نینا نامه دارم. به محض برگشتن به اتاق شروع به خواندن می‌کنم. نینا نوشته است:

- دیروز در برنامه‌ای که از بلندگو پخش می‌شد، یکی از توابین در مورد همسر پروین حرف زد. او طوری حرف زد که وانمود کند که او با رژیم همکاری کرده است. همسر پروین زندانی زمان شاه هم بود و سه سال پیش اعدام شد. پروین می‌دانست که او هرگز با رژیم همکاری نکرده است. پروین و همسرش وقتی دستگیر شدند فقط بیست روز بود که ازدواج کرده بودند. بعد از گوش دادن به آن برنامه، پروین به دوستانش گفت که می‌خواهد حمام کند. داروی نظافت خورد و به رختخواب رفت و گفت که می‌خواهد بخوابد. وقتی دوستانش متوجه شدند که او خون استفراغ می‌کند، در بند را زدند که او را به بیمارستان بفرستند. پروین نمی‌خواست برود، تخت را گرفته بود که نرود. بالاخره او را به بیمارستان بردند ولی نمی‌دانم آیا برای درمانش کاری خواهند کرد یا او را رها می‌کنند تا جان دهد. نمی‌دانم پروین را می‌شناسی یا نه ولی من فکر نمی‌کنم که علت خودکشی‌اش شنیدن حرف یک مشت تواب بوده باشد. می‌توانم بگویم که مدتی بود که مرگ را در چهره‌اش می‌دیدم. انگار از پشت یک عکس نگاه می‌کرد، نگاه می‌کرد بی آنکه ببیند. او مرده بود و فقط احتیاج به یک هل دادن داشت تا بدنش را خاک کند. آن خبر در مورد همسرش کار آخر را کرد.

باید به تو بگویم که در عرض یکسالی که از یکدیگر دور بوده‌ایم این تنها پروین نبود که دچار تناقض و بحران شده بود. برخی بدلیل متفاوت دچار بحران شدند، برای مثال مونا که تو را در قزل حصار ضدانقلاب می‌خواند، در عرض یک سال گذشته شرایط بدی داشت. او در تناقض بین اینکه به عنوان یک مبارز در زندان بماند و یا شرط آزادی را بپذیرد و برود دست و پا می‌زد. برای مدتی وضع بدی داشت، آنقدر که گاهی تشنج بهش دست می‌داد، تا اینکه تصمیمش را گرفت. حالا حالش خوب است و آماده است که شرایط آزادی را

بپذیرد. از نگهبان خواسته است که همراه برخی از دوستانش به بند ۲ منتقل شود و وضع روحی‌اش خوب است. به هر حال مسئله پروین متفاوت بود، مدام در حال قدم زدن بود و فکر می‌کرد. هر کس می‌توانست بفهمد که دارد تصمیم می‌گیرد و خبری که در مورد همسرش شنید او را مصمم کرد. دیشب که می‌خواست به حمام برود آب سرد بود و یکی از دوستانش می‌بیند که او دارد با خود داروی نظافت می‌برد. از پروین می‌پرسد چکار می‌کنی و پروین به او پاسخ می‌دهد، بچه نشو. شاید هر دوی آنها می‌دانستند که در مورد چه چیز حرف می‌زنند. فکر می‌کنم دوستش می‌توانست حدس بزند که پروین چه قصدی دارد ولی جلوی او را نگرفت. پروین از حمام بیرون آمد و رفت خوابید در حالیکه نفسش بوی داروی نظافت می‌داد. شکمش صدا می‌داد. دوستش از او می‌پرسد چکار کردی؟ و پروین پاسخ می‌دهد، بچه نشو. بالاخره هم اتاقی‌هایش نگهبانان را صدا می‌کنند که او را به بیمارستان ببرند. می‌دانی که هیچ یک از ما در اتاق او نبودیم، همه هم‌اتاقی‌هایش از جریانات مختلف راست هستند. ما فقط شاهد این بودیم که می‌گوید، حالم خوب است و نمی‌خواست برود. هرچند شکمش داشت می‌جوشید و اطرافیانش صدای آنرا می‌شنیدند و بوی داروی نظافت به مشامشان می‌رسید. وقتی داشت می‌رفت صورتش را دیدم، مرگ را در صورتش دیدم، مرده بود هرچند درد شدیدی داشت.

چند روز از خودکشی پروین گذشته است، می‌شنویم که پروین جان باخته است. می‌شنویم که چهار روز بعد از خودکشی مرده است. در روز دومی که پروین در بهداری بوده است یکی از زندانیان که رفته بوده پیش دکتر صدای او را شنیده بوده که در عین حال که از خوردن دارو امتناع می‌کرده، می‌گفته است: دارم می‌سوزم.

* * *

در رابطه با مجاهدین تغییراتی را می‌بینم که نمی‌فهمم. آنها سعی دارند با نگهبانان مخالفت کنند و رفتارشان کاملا متفاوت با قبل است. حالا هر روز با نگهبانان جروبحث دارند و هیچ چیزی از دست توابین نمی‌گیرند. نگهبانان سر این مسئله با آنها بازی می‌کنند. یک بار نگهبان غذا را به دم در می‌آورد که مجاهدین بگیرند. بار دیگر در اتاق را باز می‌کند و از تواب می‌خواهد که غذا را بیاورد که در نتیجه مجاهدین غذا را نگیرند. در چنین مواقعی که تواب غذا را می‌آورد ما غذای خودمان را بر می‌داریم. در این شرایط گاهی آنها غذا ندارند و خرما و کشمش می‌خورند. یکی از مسائلی که در رابطه با آنها دوست ندارم، روابطشان است که کاملا از بالاست. بیشتر روابط در اینجا هم مثل دنیای بیرون طبقاتی است. در بین آنها فرد هیچ ارزشی ندارد، این سازمان است که همه چیز است، انسان تنها یک شماره است.

روز آخر سال است، تمام چند روز گذشته همه‌اش آرزو داشتم که برای عید درهای اتاقها را باز کنند و به بند ۳ منتقلمان کنند. ولی این اتفاق نیفتاد، دلخورم. دلم می‌خواست که با همه دوستانم در اتاقهای در باز بودم. یادم می‌آید که از بچگی عید برایم جالب بود. عید برابر با شادی بود، شاید بخاطر هدیه‌هایش یا تعطیلی مدرسه یا تغییر هوا که سردی آن کاهش می‌یافت. به هر حال عید به معنای شادی برایم بود ولی در این چند ساله در زندان، روزهای عید بدترین روزهایم بوده‌اند. چون بیشتر از همیشه به یاد خانواده و دوستانم و دور هم جمع شدنهایمان می‌افتم. به طور معمول زیاد به یاد بیرون نمی‌افتم و به خانواده و دوستانم فکر نمی‌کنم. شاید چون سرم به کارهای دیگر و کلا زندگی روزمره در زندان گرم است. ولی هر سال عید احساس دلتنگی نسبت به دنیای بیرون از زندان و خانواده و دوستانم پیدا می‌کنم. در این روزها بیشتر از همیشه احساس کمبود می‌کنم. کمبود چه چیز؟ عشق؟ توجه؟ خندیدنهای از ته دل؟ گردش های دستجمعی؟ نمی‌دانم، ولی اگر لااقل در اتاقهایمان باز بود و می‌توانستم در کنار دوستانم باشم خیلی بهتر بود.

هنوز از درد مچم شبها نمی‌توانم خوب بخوابم، هر چند مچ بند خوبی از طرف خانواده‌ام برایم آمده و درد را تخفیف می‌دهد. ولی همچنان برخی کارها خیلی برایم دردناک و طاقت فرسا هستند. باید با درد آن بسازم چون نگهبانان مرا پیش دکتر نمی‌برند. گویی با قرار داشتن در اتاق دربسته یعنی حق دکتر هم نباید داشته باشیم.

***

اوایل بهار سال ٦٧ است. تعدادی خوابیده‌اند و من هم مشغول خواندن کتاب هستم. حالا بیشتر از پنج ماه است که در این اتاق هستیم. چند ضربه به دیوار زده می‌شود. گوش می‌کنم، رمز من است. با تعجب گوشم را به دیوار می‌چسبانم و جواب می‌دهم، چون من و دنیا معمولا از طریق دیوار با هم حرف نم زنیم. دنیا مورس می‌زند:

- الان در اتاق باز شد و زهرا از سلول آمد. خیلی لاغر شده، می‌گوید، می‌دانید مردم بلند شده‌اند؟ صدای مردم را می‌شنوید؟ مردم دارند به طرف اوین می‌آیند. مردم دارند شعار می‌دهند: مرگ بر رژیم، زنده باد انقلاب، زندانی سیاسی آزاد باید گردد. زهرا می‌پرسد، نمی‌شنوید؟ مردم دارند شعار می‌دهند. یکی از زندانیان از او می‌پرسد، چرا اینقدر لاغر شده‌ای؟ اعتصاب غذا کرده بودی؟ زهرا جواب می‌دهد، نه، ولی دستها و پاهایم را با زنجیر به لوله‌های دستشویی سلول بسته بودند. برای همین نمی‌توانستم غذا بخورم. وقتی نگهبان غذا می‌آورد از او می‌خواستم که دستهایم را باز کند که بتوانم غذا بخورم. نگهبان می‌گفت، نمی‌تونی سرت را مثل سگ توی بشقابت کنی؟ این کار هم ازت بر نمی‌آد؟ همه افراد اتاق با دیدن زهرا به این وضع ناراحت شده‌اند. نگهبانان او را از سلول به اتاق آورده‌اند که ما او را در این حال ببینیم.

احساس غمی تمام وجودم را در بر می‌گیرد. به یاد چند ماه پیش می‌افتم که نوشته‌هایش دست به دست می‌چرخیدند و به دست من هم رسیدند. نوشته‌هایش برعلیه جریانات راست بود و زندانیان آنها را می‌خواندند و بدون هیچ مراقبتی به یکدیگر می‌دادند. یک بار دنیا وقتی داشته به دستشویی می‌رفته یکی از نوشته‌های او را پیدا می‌کند، از جیب یکی از زندانیان افتاده بوده. برخی از زندانیان او را جدی نمی‌گرفتند و فکر نمی‌کردند که اگر یکی از نوشته‌هایش به دست رژیم بیفتد به زیر شکنجه خواهد رفت. در این مدتی که در سلول انفرادی بود کسانی که از سلول می‌آمدند می‌گفتند که صدای داد و فریاد و فحش دادن‌های او را به نگهبانان می‌شنیدند و همچنین صداهایی که معلوم بود نگهبانان او را می‌زنند. ولی چه اتفاقی برای او افتاده که حالا بعد از ٦ سال در زندان بودن یک باره دچار اختلال روانی شده است. کاش بتواند از آن بیرون بیاید، هرچند شک دارم کسی اینجا وضع روحی‌اش بهتر شود. با او چه کردند که اینطور شده است؟ بارها برای مدت طولانی در سلول بوده است و زمان شاه هم در زندان بوده است. چرا دچار اختلال روانی شده؟

* * *

چند روز دیگر ماه رمضان شروع می‌شود. از این ماه متنفرم، ماه گرسنگی است، مواقع عادی‌اش هم به اندازه کافی غذا نداریم وای به حال ماه رمضان. چون ما روزه نمی‌گیریم غذای عادی را هم به ما نمی‌دهند. صداهایی از راهرو می‌آید، شاید کسی برای بازدید آمده است. دنیا سریع برایم مورس می‌زند:

- ناصریان دارد از اتاقها یکی بعد از دیگری بازدید می‌کند. احتمالا شما را که حکم دارید ببرند. اگر شما را به بند بالا ببرند جاسازی مان چه باشد؟

برایش مورس می‌زنم:

- اگر مرا به بند ۳ فرستادند، نامه‌هایمان را از این به بعد زیر بوته لاله‌عباسی بکاریم. علامت‌ها را بعدا برای هم بنویسیم.

- باشه. دلم برایت تنگ می‌شود.

- من هم همینطور.

سریع یادداشتهایی را که دم دست هستند در جایی جاسازی می‌کنم.

نگهبان در اتاق را باز می‌کند و از ما می‌خواهد که با چادر آماده باشیم. ناصریان وارد اتاق می‌شود و از ما می‌خواهد که وسایلمان را جمع کرده به بند سه برویم. سارا باید بماند. او را که به خاطر از دست دادن ما خیلی ناراحت است می‌بوسم، می‌گوید:

- حالا دیگه بدون شماها خیلی تنها خواهم بود.

- می‌توانی با کمونیستهایی که در اتاقهای دیگر هستند رابطه برقرار کنی. با دنیا تماس بگیر، دوست خوبی برایت خواهد بود. برایت آرزوی موفقیت می‌کنم.

آنقدر خوشحالم که نمی‌توانم جلوی خنده‌ام را بگیرم، وقتی از کنار ناصریان رد می‌شوم با تنفر می‌گوید انگار داره عروسی می‌ره.

دوان دوان به بند ۳ می‌روم که دوستانم را که بیش از یکسال از آنها دور بوده‌ام در بغل بگیرم. هرچند احساس دور شدن از دنیا و بهناز و سارا و بقیه ته دلم را می‌خورد. گویی در زندان نمی‌توانی کسانی را به دست آوری بی‌آنکه کسانی را از دست بدهی.

از دوستان قدیمی‌ام نینا، نازلی، راز، سونیا و تعدادی دیگر اینجا هستند. به محض اینکه به داخل بند می‌رویم آنها به کمک‌مان می‌آیند که وسایلمان را به داخل ببریم. به اتاق ۱۰۲ می‌روم که بیشتر دوستانم آنجا هستند و هیچ مجاهدی در آن نیست. دور هم می‌نشینیم و از همه چیز می‌گوییم. با اینکه در عرض چند ماه گذشته که من پایین بودم در مورد دورانی که در گوهردشت بودیم و مسایلی که در آنجا دیدیم برایشان نوشته‌ام ولی باز هم سوال می‌کنند. آنها از بند ۳۲۵ اوین می‌گویند که مدتی در آن بوده‌اند.

- مثل زندان نبود، مثل یک خانه کوچک زیبا بود. حالا سلطنت طلب‌ها و برخی زندانیان دیگر آنجا هستند. رژیم ما را برای چند ماه آنجا گذاشت که یک سری جابجایی‌ها را بکند. می‌دانی حالا در بندهای ۲۱۶ زندانیان مرد هستند.

نازلی می‌گوید:

- نینا یک بلوز خوشگل از طرف همسر عزیزش برایش آمده ولی نمی‌پوشدش.

از نینا می‌خواهم که نشانم دهد. نینا بلوز را از ساکش در می‌آورد. رنگ آبی زیبایی است، آبی نیمه شب، خیلی قشنگ است. بخاطر برق زدنش مثل آسمان پر ستاره است. به محض دیدن آن می‌پرسم:

- چرا نمی‌پوشیش؟

- لباس مهمانی شب است نه زندان، خیلی برق می‌زند.

- یا بپوشش، یا می‌پوشمش.

نینا می‌خندد و می‌گوید:

- تو بپوش.

به سرعت به حمام می‌روم و لباسم را در آورده بلوز نینا را می‌پوشم و بر می‌گردم، خیلی خوشگل است. نینا راست می‌گوید شبیه لباس شب است و جلب توجه می‌کند. یقه مردانه است و آستین بلند دارد و قدش تا پائین باسنم است. برای پوشیدن روی یک پیراهن بی آستین قرمز بلند خوب است که آدم را از خنکی شب محفوظ کند. با پوشیدن آن به یاد یک سالی می‌افتم که در انگلیس بودم و گاهی با دوستانم به دیسکو می‌رفتیم و می‌رقصیدیم. یادم می‌آید یکبار به همراه دوستانم به یک عروسی دعوت شده بودم. دوست داشتم بروم ولی لباس مناسب نداشتم. یکی از دوستانم از من خواست که با هم به عروسی برویم. به او گفتم:

- شاید نیایم.

- چرا؟

- لباس مناسب ندارم. با شلوار لی که نمی‌شه عروسی رفت.

- من هم ندارم، امروز بعد از ظهر می‌رم می‌خرم.

- من پول لباس شب خریدن ندارم.

- من هم ندارم. امروز لباس را می‌خرم، پس فردا آنرا پس می‌دهم. فردا هم آنرا در عروسی می‌پوشم.

- باور نمی‌کنم.

- پس بیا تو هم یک دست لباس شیک بگیر، تا باور کنی. من همیشه این کار را می‌کنم.آنروز به همراه دوستم به یکی از فروشگاههای خوب رفتیم و هر یک بعد از امتحان کردن چند لباس، لباسی انتخاب کرده و پول آنرا پرداخت کردیم. پیراهنی که من انتخاب کردم به رنگ پوستم بود. طوری بود و آستری به رنگ خودش داشت. بی آستین و یقه باز بود. روز بعد به عروسی رفتیم و زیباتر از همیشه تا نفس داشتیم رقصیدیم. روز بعد از عروسی دوستم گفت:

- حالا بیا بریم لباسهایمان را پس بدهیم.

- نه، من نگهش می‌دارم. بالاخره آدم باید یک لباس برای این برنامه‌ها داشته باشد. تازه از این لباس هم خوشم می‌آید، دوست دارم نگهش دارم.

دوستم خندید، با هم رفتیم مال خودش را پس داد و پولش را گرفت.

روزها به خوشی می‌گذرند. یک راهروی بزرگ داریم، یک تلویزیون نزدیک در ورودی راهرو است، که شبها موقع اخبار همه در راهرو جمع می‌شویم و تلویزیون را نگاه می‌کنیم. وقتی که هواخوری نداریم در راهرو قدم می‌زنم. حرف زدن در حال قدم زدن را دوست دارم. در مورد مسائل مختلف با دوستانم حرف می‌زنم.

با آمدن به این بند اولین کاری که کردم اسمم را در لیست اورژانس برای رفتن به دکتر نوشتم. حالا پیش دکتر آمده‌ام و به او می‌گویم که از مچ درد شبها بیدار می‌شوم. به او می‌گویم که ٦ ماه است که درد می‌کند و علت آن هم پیچاندن آن توسط نگهبان بوده است. حادثه‌های دیگر را طبعا به او نمی‌گویم. مچم را معاینه می‌کند و می‌گوید باید عکس‌برداری شود. او مرا برای عکس‌برداری به بخش دیگر بهداری می‌فرستد.

صدای آژیر حمله هوایی به گوش می‌رسد و همزمان صدای ضدهوایی‌ها به گوش می‌رسند. از درز پنجره شهر را نگاه می‌کنیم و می‌توانیم هواپیماهای عراقی را که بر فراز تهران در حرکتند تا بروند مردم را بکشند ببینیم. همانطور که هواپیماهای ایرانی عراقی ها را می‌کشند. از اینجا می توانیم بخشی از شهر را ببینیم. از بندهای ٢١٦ نمی‌توانستیم شهر و یا خانه‌هایی را ببینیم. اینجا را دوست دارم، جمعه‌ها می‌توانم مردم را ببینم که برای کوه‌پیمایی عبور می‌کنند. البته آنها ما را نمی‌بینند و ما آنها را خیلی ریز می‌بینیم، ولی دیدنشان را دوست دارم. از بین پرده‌های آهنین می‌توانیم درخت و ماشین‌های در حال حرکت را ببینیم.

چیزی در روابطم ناراحتم می‌کند ولی نمی‌دانم چیست. مدتی است فکرم را مشغول کرده است. حالا هم به تنهایی قدم می‌زنم و به آن فکر می‌کنم. یکی از دوستانم به کنارم می‌آید و همراهم قدم می‌زند و شروع به حرف زدن می‌کند. در مورد نازلی حرف می‌زند، اسم نمی‌آورد ولی هر دو می‌دانیم که در مورد او حرف می‌زند. سعی می‌کند که ذهنیت بدی نسبت به نازلی به من بدهد. از خودم می‌پرسم چرا؟ آیا به رابطه ما حسودیش می‌شود؟ دلخور می‌شوم و یکباره متوجه می‌شوم که مسئله‌ای که فکرم را به خود مشغول کرده بود همین بوده است. آری این برخورد بود، یعنی پشت دیگری حرف زدن که قبلا در بین دوستانم ندیده بودم و حالا در برخی از روابطم می‌بینم. بعضی از آنها بر علیه یکدیگر حرف می‌زنند که یکدیگر را خراب کنند، چرا؟ این رفتار برایم جدید است. جالب اینجاست که علیرغم اینکه پشت سر یکدیگر حرف می‌زنند با یکدیگر هم رابطه خوبی دارند. به او که همچنان مشغول حرف زدن است می‌گویم وقتی تو با کسی رابطه داری و از رفتارش خوشت نمی‌آید باید به خودش بگی تا پشت سرش. از برخوردم خوشش نمی‌آید.

در راهرو با نازلی قدم می‌زنم، در مورد دورانی که از هم دور بودیم و آدمهایی که دیدیم حرف می‌زنیم. نازلی می‌گوید:

- فرزانه یکی از مجاهدینی بود که بعد از لو رفتن تشکیلات زندان زیر بازجویی رفت و روانی شد. مدتی در اتاق ما بود. گاهی تمام لباسهایش را در می‌آورد و ادای سکس داشتن را در می‌آورد. خودش را تحریک می‌کرد. گاهی وقتی می‌خواستیم غذا بخوریم این کار را می‌کرد. گاهی پایش را توی قابلمه پر از غذا می‌کرد. وقتی که عصبانی بود کسی نمی‌توانست مانع او شود، زورش از ده نفر ما هم بیشتر بود. از او می‌ترسیدیم، گاهی از ساکش سنگ در می‌آورد و ادای اینرا در می‌آورد که می‌خواهد به طرف زندانیان پرت کند. گاهی در اتاق ادرار و مدفوع می‌کرد. بوی بدی می‌داد، نگهبانان هم به حرف ما گوش نمی‌دادند که او را ببرند و تحت درمان قرار دهند. در واقع او را به میان ما آورده بودند که ما را تحت فشار قرار دهند. نگهبانان همیشه از او استفاده کردند که دیگران را هم دیوانه کنند. وقتی که در سلول بود، زندانیان دیگر را با او می‌گذاشتند که آنها را کتک بزنند. بعضی از زندانیانی که با او بودند واقعا اذیت شدند. یکبار نگهبانان خواستند سونیا را پیش او بگذارند. وقتی که سونیا او را در سلول دیده بود، سریع بیرون پریده بود و گفته بود من به سلولی که فرزانه در آن است نمی‌روم. نگهبانان سعی کرده بودند که او را به داخل سلول هل بدهند ولی نتوانسته بودند و او را در سلول دیگری گذاشته بودند.

* * *

از وقتی که اینجا هستم برای دنیا و دوستانی که در بند یک دارم می‌نویسم و زیر بوته گل لاله‌عباسی جاسازی می‌کنم و از آنها هم به همین طریق نامه دارم. الان مدتی طولانی است که آنها در آن شرایط یعنی در اتاق دربسته زندگی می‌کنند. روزی سه بار در اتاقشان باز می‌شود و می‌توانند از دستشویی استفاده کنند. بیشتر آدمها در چنان شرایطی دچار مشکل کلیه می‌شوند و یا با نگه داشتن ادرارشان مشکل پیدا می کنند.

در اتاقمان می‌بینم که مهین همیشه تنهاست. دوستش دارم ولی از آنجایی که دوست ندارد کسی با او حرف بزند مزاحم او نمی‌شوم. گاهی کتاب می‌خواند، گاهی تظاهر به کتاب خواندن می‌کند. کتاب در دستش است و آنرا نگاه می‌کند، ولی از آنجایی که صفحه‌ای ورق زده نمی‌شود، احساس می‌کنم که در تخیلاتش غرق است. در این مواقع احساس می‌کنم که عمیقا به فکر فرو رفته. دلم می‌خواست بدانم به چه چیز فکر می‌کند. گاهی فقط کنار اتاق جهان می‌ایستد تا او را تماشا کند و جهان توجهی به او نمی‌کند. گویی آنقدر جهان را دوست دارد که تنها آرزویش حرف زدن با اوست. هر کس می‌تواند حس کند که جهان تنها قهرمان اوست. آنها با ما و یا کس دیگری به جز خودشان حرف نمی‌زنند، برای همین بیشتر اوقات تنها هستند. آیا احساس تنهایی نمی‌کنند؟ هرچند آنها با یکدیگر خیلی کم حرف می‌زنند ولی اگر یکی از آنها با ما حرف بزند، از گروه طرد خواهد شد. بعد از آن دیگر او را بعنوان یکی از روابط خود نخواهند شناخت. گویی در روابط آنها فقط یک قانون وجود دارد: تو یا با ما هستی یا با دیگران، اگر با دیگران هستی پس دشمن ما هستی. حالا می‌فهمم که چرا یکی از زندانیانی که برای مدتی در روابط آنها بود داشت دچار ناراحتی روحی شد. من سعی کردم که به او نزدیک شوم و بعد از مدتی توانستم به او کمک کنم که از تنهایی در آمده و با من دوست شود. حالا حالش بهتر است هرچند کاملا خوب نشده است. به نظر می‌رسد وقتی جهان به او نزدیک شد او تمام روابطش را کنار گذاشت، چرا که این قانون رابطه با جهان است. وقتی که او قبول کرد که به جز جهان و گروهش همه افراد بند ضد انقلابی هستند، به حال خود رها شد. تنهایی در این شرایط که فشار زیادی از طرف رژیم و مسائل داخل بند به افراد می‌آید امکان پذیر نیست. هر کس احتیاج به دوستانی دارد. او دوستان قدیمش را رها کرده بود، جهان هم او را رها کرد. تمام وقت کتاب خواندن و یا قدم زدن و فکر کردن در جایی که پر از انسانهایی است که منتظر شنیدن و حرف زدن هستند، او را افسرده کرده بود. یک روز به سراغش رفتم و با او حرف زدم و رابطه‌ام را ادامه دادم و دیدم که وضع روحی‌اش تغییر کرد. حالا به طور عادی زندگی می‌کند و دیگر فکر نمی‌کند که این تنها جهان و روابط او هستند که ارزش دوستی را دارند، به هر حال آنها با او حرف نمی‌زنند.

به همراه عده‌ای دیگر مرا به بهداری صدا می‌کنند، نینا هم در لیست است. می‌رویم و منتظر می‌نشینیم تا دکتر را ببینیم. پیش دکتر می‌روم. دکتر به عکس دستم نگاه می‌کند و می‌گوید: - یک خط اینجاست، روی استخوان مچت. چهار سانت ترک خورده. ولی به نظر می‌رسد که خودش جوش خورده است. شاید خوب جوش نخورده است و همین باعث درد می‌شود. یک آمپول کورتون به روی آن می‌زنم که درد دستت را کم کند.

دکتر روی مچم یک آمپول می‌زند که خیلی دردناک است. مایع داخل آمپول رقیق نیست و او هم عجله دارد که هرچه زودتر آمپول را در دست من خالی کند. برای همین خیلی دردناک است. بعد بانداژی به دستم می‌دهد و می‌گوید برو و محکم مچت را ببند. جابجای مچم بخاطر آمپول ورم کرده و خیلی زشت به نظر می‌رسد. از دیدنش حالت تهوع بهم دست می‌دهد، خیلی هم دردناک است. نمی‌توانم خودم آنرا ببندم. در راهروی بهداری کنار نینا که منتظر نوبتش است می‌نشینم. از او می‌خواهم که دستم را ببندد. چشم بندش را بالا می‌کشد که ببیند. با دیدن مچم می‌گوید:

- نه، من نمی‌توانم آنرا ببندم.

- خواهش می‌کنم ببند، خیلی درد دارم.

- ممکن است بیشتر درد بگیرد.

بانداژ را می‌گیرد و شروع به بستن می‌کند. احساس می‌کنم که از دیدن مچم حالت تهوع به او دست داده است.

- محکم ببند.

او محکم مچم را با بانداژ می‌بندد و من احساس می‌کنم که کمی بهتر است.

ماه رمضان است و ما ناهارمان را نیمه شب دریافت می‌کنیم و از ترس اینکه تا ظهر خراب نشود، آنرا به جای صبحانه می‌خوریم. و صبحانه را به جای ناهار می‌خوریم.

بهار است و خنکی هوا آزار دهنده نیست، لذت بخش است. احساس می‌کنم که از شرایطم لذت می‌برم. با نازلی و راز و نینا و دنیا و برخی دیگر روابط خوبی دارم. احساس می‌کنم که یاد می‌گیرم و یاد می‌دهم، انرژی می‌گیرم و انرژی می‌دهم. بحثهای مرتبی با یکدیگر داریم و در مورد نقدهایی هم که روی برنامه حزب

کمونیست به دستمان رسیده بحث می‌کنیم. برنامه حزب کمونیست را هم حالا کاملش را داریم. بعضی از زندانیانی که در زیرزمین ۲۰۹ بودند، آنرا همراه کتابهای دیگری در اتاقی یافته بودند. احساس می‌کنم که آرامش بیشتری دارم و از خواندن بیشتر لذت می‌برم. حالا نوشته‌های زیادی در جاسازی داریم که هر وقت می‌خواهیم آنها را می‌خوانیم. توابی در بند نیست، بیشتر آنها از بندهای دیگر هم آزاد شده‌اند. اخباری مبنی بر پایان دادن به جنگ در روزنامه‌ها و تلویزیون هست. به نظر می‌رسد که رژیم نمی‌تواند بیش از این جنگ را ادامه دهد، مردم بر علیه آنند.

* * *

بوی خون

در راهرو پله‌هایی قرار دارند که به هواخوری ختم می‌شوند. یک شعار روی دسته چوبی نرده‌ها حک شده است که جدید به نظر می‌رسد. شعار "فروغ جاویدان"، باید مجاهدین آنرا نوشته باشند. از برخوردهایشان و بحثهایشان که گاهی به گوشمان می‌رسد، به نظر می‌رسد که خوش بین هستند که سازمانشان قدرت را در ایران بگیرد. آنها در بین خودشان این بحث را داشته‌اند و از طریق برخی از آنها به ما رسیده است. آنها در مورد اینکه آیا مردم هم آنها را می‌خواهند یا نه فکر نمی‌کنند. مردم بوسیله رژیم سرکوب می‌شوند و قدرت گرفتن مجاهدین و یا جابجایی رژیم با رژیمی دیگر انتخاب مردم نیست. به نظر می‌رسد که مجاهدین زندان با سازمانشان رابطه دارند و این رابطه باید از طریق توابین احیا شود. می‌شنویم که پایگاهشان در عراق است. آنها فکر می‌کنند که سازمانشان می‌تواند با گرفتن قدرت به زودی آنها را آزاد کند. می‌توانم تصور کنم که اگر همین امروز آنها قدرت را بگیرند، وضع ما کمونیستها هیچ فرقی نخواهد کرد. فقط نگهبانانمان تغییر خواهند کرد و آنها هم بهتر از اینها با ما رفتار نخواهند کرد. یادم می آید سال ۶۱ در اخبار گزارشی دیدم در مورد دو پاسداری که توسط مجاهدین قبل از کشته شدن شکنجه شده بودند. فکر کردم پس مجاهدین هم شکنجه را قبول دارند و از آن استفاده می‌کنند. هیچ جریان انسانی‌ای نمی‌تواند شکنجه و اعدام را قبول داشته باشد. حتی شکنجه و اعدام بدترین آدمهای دنیا یعنی شکنجه گران را. اگر از من بپرسند که در مورد سرنوشت بازجوهایی که شکنجه‌ام کرده‌اند نظر بدهم، جوابم چه خواهد بود؟ می‌خواهم که آنها را در مقابل دوربین‌های

تلویزیونی بگذارند که همه دنیا قیافه‌هایشان را ببینند و برای همه شناسایی شوند. از آنها بپرسند که چرا شکنجه کردند و چه احساسی موقع شکنجه کردن داشتند.

به ملاقات می‌رویم و می‌شنویم که اعتراضات ضد رژیمی بیشتر شده. می‌شنویم که اعتصابات کارگری زیادی بر علیه شرایط زندگی و کاری در جریان هستند. حالا حدود دو سال است که تحرکات جدیدی در بین کارگران وجود دارند.

وقت اخبار است، طبق معمول همه از اتاقها بیرون آمده و در راهرو نشسته و به اخبار گوش می‌دهند. چرا که در مورد حرکت مجاهدین از عراق به طرف مرزهای ایران است. آنها مسلح هستند و به طرف شهرهای مرزی در حرکتند. گویی این خبر همه را از خواب بیدار کرده است، زندانیان یکدیگر را نگاه می‌کنند و می‌پرسند موضوع چیست؟ ولی کسی جوابی ندارد. خمینی با نوشیدن "جام زهر" به جنگ پایان می‌دهد و منتظری را از جانشینی ولایت فقیه برکنار می‌کند.

نمی‌دانیم موضوع چیست، اوایل مرداد است، امروز نگهبانان مرد به بند آمده و تلویزیون را بردند و روزنامه هم دیگر دریافت نمی‌کنیم. از نگهبان در مورد روزنامه می‌پرسیم و او می‌گوید که تا وقتی که رئیس زندان اجازه ندهد روزنامه نخواهیم داشت.

از وقتی که روزنامه را قطع کرده و تلویزیون را برده‌اند، گاهی اخبار رادیو از طریق بلندگوی اتاقها پخش می‌شود. نمی‌دانم چه اتفاقی خواهد افتاد، آیا ملاقات خواهیم داشت؟ احساس خوبی ندارم، به نظر می‌رسد همه به نوعی نگرانند ولی کسی به روی خودش نمی‌آورد. همه از یکدیگر سوال می‌کنیم ولی کمتر جوابی دریافت می‌کنیم. کسی نمی‌داند چه اتفاقی خواهد افتاد، چرا نباید تلویزیون داشته باشیم. در مورد آخرین خبری که در تلویزیون دیدیم یعنی حمله مجاهدین از عراق به ایران حرف می‌زنیم و فکر می‌کنیم که رژیم می‌گذارد آنها به مرزهای ایران برسند بعد آنها را به زیر رگبار گلوله بگیرد. ولی حمله مجاهدین چه ربطی به ما دارد که تلویزیونمان را بردند؟ مجاهدین بر عکس ما خیلی خوشحالند. به نظر می‌رسد که آزادی را می‌بینند، ولی ما نه تنها آزادی را نمی‌بینیم بلکه بدبین و نگران هستیم.

روز ملاقات است ولی کسی را برای ملاقات صدا نمی‌کنند. همه عصبی و نگرانند ولی هر کس سعی دارد آنرا در خود دفن کند و بروز ندهد. امکانات خبری‌مان خیلی کم است، مثل آدمهایی می‌مانیم که در جزیره‌ای گم شده‌اند. ما در مورد دنیای بیرون هیچ نمی‌دانیم و خانواده‌هایمان هم از ما بی‌خبرند. حتما خانواده‌هایمان بخاطر نداشتن ملاقات خیلی نگرانند.

چند روزی است که مجاهدین را برای بازجویی صدا می‌کنند و آنها می‌روند و بر می‌گردند. امروز یکی از آنها در حالی که گریه می‌کرد از بازجویی برگشت. می‌شنویم که گفته است آنها همه‌مان را خواهند کشت، مردها را بعد از بازجویی می‌کشند. بعد از نیم ساعت دوباره او را برای بازجویی صدا می‌کنند، او می‌رود و برنمی‌گردد. به نظر می‌رسد چیزی دیده بوده که بخاطر آن نگهبانان نخواستند که در بند بماند. ما چیز زیادی نمی‌شنویم چون رابطه‌ای با مجاهدین نداریم و اخبار را از دیگران می‌شنویم. نگران کننده است، هر چند مجاهدین اصلا نگران نیستند. آنها هنوز فکر می‌کنند که به زودی آزاد خواهند شد. ولی با قطع ملاقات باید منتظر شرایط بدتری باشیم.

در هواخوری تنها قدم می‌زنم. در حال تماشای تعدادی از مجاهدین هستم، احساس می‌کنم که رفتارشان غیر عادی است. می‌بینم که از بالای دیوار هواخوری که خیلی بلند است چیزهایی به درون ریخته می‌شود، قند هستند. می‌دانم که علامت هستند ولی برای کی و چه خبری را حامل هستند؟ چطور با هم رابطه برقرار می‌کنند؟ اطرافم را با دقت بیشتری نگاه می‌کنم و متوجه می‌شوم که جنب و جوش درون مجاهدین عادی نیست. تعدادی از آنها به درون ساختمان دستشویی توی هواخوری می‌روند. از پنجره آن می‌توان بخشی از تهران و کوههای اطراف آن را دید و ما از آنجا برای پنهان کردن بسته‌های بزرگ مثل کتاب برای یکدیگر استفاده می‌کنیم. تعدادی از آنها دم در مراقب ایستاده‌اند که اگر نگهبان آمد به بقیه خبر دهند. شاید از طریق پنجره از توابینی که در بین بندها کار می‌کنند مثل آشپزها و یا نظافت چی‌ها با نخ چیزی دریافت می‌کنند. بند دیگری در کنار بند ما قرار دارد که زندانیان مرد در آن هستند. مجاهدین با آنها هم می‌توانند رابطه داشته باشند، ولی چطور؟ پس باید رابطه با خارج از بند و از طریق دستشویی قدیمی باشد که الان داخل آنند. مجاهدین از طریق توابها با تشکیلات بیرون رابطه دارند و اخبار به آنها می‌رسد. زنجیری که یک سر آن مجاهد است و سر دیگرش تواب، از حلقه رژیم می‌گذرد.

روز جمعه است، بلندگوی اتاق روشن می‌شود و نماز جمعه را پخش می کند. آخوند رفسنجانی بعد از نماز شروع می‌کند به بحث سیاسی کردن. در نیمه‌های حرفش می‌گوید: زندانیان، ضد انقلابیون، لامذهبها باید کشته شوند. و حزب‌الله با شعارهای خود خواست او را تایید می‌کنند. در کنار راز نشسته‌ام، به یکدیگر نگاه می‌کنیم. احتیاجی به حرف زدن نیست، هردو می‌دانیم که چه می‌شنویم و باید منتظر چه باشیم. با قطع ملاقاتها درهای زندان را بسته‌اند که قصابی‌مان کنند. احساس تنهایی شدیدی در این دنیای وحشی وجودم را در بر می‌گیرد. راز می‌گوید واقعا همه‌مان را خواهند کشت؟ پاسخی به او نمی‌دهم، نمی‌خواهم آنچه را که شنیدم باور کنم. می‌گویم بگذار ببینیم چه پیش می‌آید. زندانیان کمتر در مورد آن حرف می‌زنند ولی به نظر می‌رسد همه واقعیت را می‌بینند ولی نمی‌خواهند باورش کنند.

* * *

می‌شنویم عملیاتی در جریان است، که رژیم مشغول کشتن زندانیان مرد است. هرچند مجاهدین به یکدیگر تبریک می‌گویند ولی بوی خون در هوا پخش شده است. از مجاهدین می‌شنویم که سازمان مجاهدین در حال پیشروی در شهرهاست و در همه جا رژیم را از پا در آورده است و به تهران نزدیک می‌شود.

احساس می‌کنم که بخشی از اخبار درست است و آن کشتار زندانیان است ولی بخش دیگرش تحت تاثیر ذهنی‌گرایی مجاهدین درست شده است. اگر خبر کشتار درست باشد بخاطر شکست مجاهدین است نه پیروزیشان. نمی‌دانم چطور کشتار زندانیان را باور کنم، در واقع نمی‌خواهم باور کنم که رژیم دارد انسانهایی را می‌کشد که سالها در زندان بوده‌اند. بخشی از آنها حتی حکم ندارند و فقط بخاطر نپذیرفتن شرط آزادی در زندان هستند. با دوستانم حرف می‌زنم و به این نتیجه می‌رسیم که اگر رژیم نمی‌خواست دست به کشتار زندانیان بزند، ملاقاتها را قطع نمی‌کرد. شرایط بدی است، به یاد زمانی می‌افتم که منتظر اعدامم بودم. در آن وقت. اصلا ناراحت. نبودم، آمادگی. آنرا داشتم، ولی. حالا خیلی غمگینم. نمی‌دانم. علت آن این. است. که حالا همه‌مان را می‌کشند و یا اینکه حالا دوست دارم زنده بمانم. دوست ندارم بمیرم. زندگی را بیشتر از همیشه دوست دارم.

* * *

کشتار دسته جمعی زندانیان

می‌شنویم که رژیم تمام مجاهدین مرد را کشته است و حالا در حال برخورد به زندانیان غیرمذهبی است. می‌شنویم که برخورد به غیرمذهبی‌ها متفاوت است. یعنی رژیم شرایطی پیش پای آنها گذاشته است و آنهایی که شرایط را می‌پذیرند اعدام نمی‌شوند. آنهایی که شرایط را نمی‌پذیرند بلافاصله اعدام می‌شوند. باور آن خیلی سخت است ولی اتفاقی که امروز افتاد نشان از حقیقت آن دارد. چهار تا نگهبان برای سرکشی وارد بند شدند، چیزی که سابقه نداشته است. نگهبانان به شدت ترسیده به نظر می‌رسند، آنها دیگر به هیچ وجه تنهایی وارد بند نمی‌شوند. حالا حتما سه و یا چهار نفره وارد بند می‌شوند و در کنار هم قدم می‌زنند. قبل از این عملیات آنها به تنهایی برای سرکشی به بند می‌آمدند. رفتارشان که خیلی از ما می‌ترسند چیز کاملا جدیدی است و هرگز ندیده بودم. ولی اگر آنها در حال کشتن ما هستند چرا اینقدر از ما می‌ترسند؟ شاید از کاری که می‌کنند یعنی کشتار انسانهای بی‌گناه می‌ترسند. از این می‌ترسند که روزی باید پاسخگوی آن باشند.

می شنویم که دادگاههایی در جریان هستند. از زندانی در مورد توحید و اسلام می‌پرسند. اگر زندانی بگوید قبول ندارد، بلافاصله اعدام می‌شود. اگر بگوید مسلمان است، از او در مورد نماز می‌پرسند، اینکه می‌خواند یا نه. اگر بگوید نماز نمی‌خواند بلافاصله اعدام می‌شود. رژیم دارد زندان را تصفیه می‌کند.

نیمه‌های شب است، از صدا بیدار می‌شوم. صدای شعار و راهپیمایی و کوبیدن چکمه به زمین می‌آید. صدا از محوطه زندان می‌آید. باید پاسدارها باشند. شعار می‌دهند:

- "مرگ بر منافق، مرگ بر کمونیست."

آیا از کشتار می‌آیند؟ آیا برای بالا بردن روحیه‌شان شعار می‌دهند؟

می‌شنویم که شرایط زنده ماندن از این قرار است: انزجار دادن در بین زندانیان، انزجار نسبت به جریانات سیاسی بخصوص جریانی که فرد در رابطه با آن بوده است. اعلام اینکه رژیم خوب است، قبول اسلام و نماز خواندن و بالاخره رفتن به راهپیمایی در مقابل دفتر سازمان ملل. می‌شنویم که بیشتر زندانیان مرد شرایط را نپذیرفته‌اند و اعدام شده‌اند. می‌شنویم که بخشی از زندانیان شرایط را زیر شکنجه پذیرفته‌اند. معلوم می‌شود که فقط بازجویی و اعدام در کار نیست، شکنجه هم در کار است.

نگهبانان از ما می‌خواهند که در اتاقهایمان باشیم. آنها می‌آیند، چهار تا با هم برای سرشماری می‌آیند. در اتاق ما از همه در مورد اتهام، نظر در مورد رژیم، اعلام انزجار، اسلام و نماز خواندن می‌پرسند. آنها از همه این سوالها را می‌کنند و چون این سوالها جدید نیستند اکثر افراد همان جوابی را که تا بحال می‌داده‌اند، می‌دهند. نگهبان از نازنین در مورد حکمش می‌پرسد، اینکه به چند سال محکوم شده است و نازنین پاسخ می‌دهد:

- تا وقتی که شما در قدرت هستید.

ما می‌خندیم، او حکم ابد دارد.

نگهبان در مورد نظر نازنین می‌پرسد و او پاسخ می‌دهد:

- مارکسیست هستم. مواظب رفتارت باش، روزی خواهد رسید که باید به مردم در مورد رفتارت پاسخ دهی. زمانی که دیگر هیچ قدرتی ندارید.

نگهبان به شدت بر افروخته شده و عرق کرده است. جوابش به نازنین نشان دهنده عمق ترس اوست، می‌گوید:

- یک روز هم نوبت تو خواهد بود.

خنده زندانیان اتاق را در بر می‌گیرد و نگهبان بیشتر در خودش می‌پیچد. تغیر حالت چهره‌اش را به راحتی می‌توان احساس کرد. قادر نیست ترس را در نگاهش پنهان کند. چهره‌اش همچون آینه روحش تمامی حالت‌هایش را به نمایش گذاشته است. ترس و استیصال بیشترین چیزی است که می‌توان در چهره‌اش دید. آنقدر هول شده که فراموش کرده است که خودش در قدرت است و نازنین زندانیش است. گویی اعتماد بنفس نازنین به نگهبان الغا کرده است که تناسب قوایی بین آنهاست. احساس ضعف نگهبان در مقابل برخورد نازنین باعث شد که برای یک لحظه فراموش کند که نوبت نازنین برای زندانی بودن همین الان است و با پایان یافتن این دوره، نوبت خود زندانبان است که باید پاسخ کارهایش را بدهد. برخورد نازنین در این موقعیت که بعضی از زندانیان تعدیلهایی در پاسخ هایشان داده‌اند، جالب است. خونسردی و بی تفاوتی‌اش به فضای پر از شکنجه و اعدام تحسین برانگیز است.

مجاهدین خود را برای سلول آماده می‌کنند، نه برای اعدام. فکر می‌کنند که به سلول منتقل خواهند شد و با کوتاه کردن موهایشان خود را برای آن آماده می‌کنند. نمی‌خواهند با موهای بلند و کمبود امکان شستشوی آن در سلول مشکل داشته باشند.

نگهبان از بلندگوی بند تعدادی از مجاهدین را برای بازجویی صدا می‌کند. نگهبان آنها را با خود می‌برد و ما رفتنشان را تماشا می‌کنیم. آیا بر خواهند گشت؟

چند روز است که عصرها صدای نگهبانان را می‌شنویم که می‌دوند و شعار می‌دهند. چرا این کار را می‌کنند؟ آیا برای روحیه گرفتن این کار را می‌کنند؟ نمی‌خواهم باور کنم که این دخترانی که از بندمان بردند اعدام شده‌اند. نه نمی‌خواهم باور کنم که در این دنیا انسان آنقدر بی‌ارزش است که می‌تواند به خاطر نظرش کشته شود. رژیمی که این دختران را می‌کشد باید خیلی ضعیف باشد. وگرنه احتیاجی به کشتن این جوانانی که نمی‌دانند حتی چطور می‌توان مبارزه کرد، نداشت. بعضی از آنها آنقدر ساده هستند که هر کاری را که مسئولشان به آنها بگوید حاضرند بکنند. آنها آنقدر جوان می‌میرند که حتی عشق و تنفر واقعی را هم نتوانستند در زندگی‌شان احساس کنند. وقتی دستگیر شدند دانش آموز بودند. حالا بعد از پنج و یا شش سال در زندان اعدام می‌شوند. چه شانسی داشتند که در این بخش از دنیا متولد شدند و در بخش دیگری از آن بدنیا نیامدند.

وضع بند خوب نیست، اکثر آدمها افسرده هستند. برخی تمام روز را می‌خوابند، فقط برای فرار از واقعیت تلخ. تمام کتابهایی که زمانی در دست زندانیان می‌گشت و می‌بایست برایش وقت گرفت، در قفسه کتاب هستند. کسی حوصله کتاب خواندن را ندارد. بعضی‌ها خود را با دور هم نشستن و داستان گفتن سرگرم می‌کنند. ترجیح می‌دهند که خود را با یکدیگر سرگرم نگه دارند تا کتاب بخوانند که تمرکز بیشتری می‌طلبد. ما سعی

می‌کنیم که زندگی روزانه خود را داشته باشیم. مدتی است که روی رابطه سیاست و اقتصاد و فلسفه کار می‌کنیم. با یکدیگر در مورد آن بحث می‌کنیم و آنچه را که در کتابها بدست می‌آوریم به یکدیگر می‌دهیم. در مورد آن فردی و جمعی می‌خوانیم، می‌نویسیم و حرف می‌زنیم.

زندانیانی که مشکل روانی داشتند وضعشان بدتر می‌شود. تیمی تشکیل می‌دهیم تا مراقب آنها باشیم که دست به خودکشی نزنند. هر چند ساعت یک نفر مراقب آنهاست و هر کس که نوبتش تمام می‌شود مسئولیتش را به نفر بعدی تحویل می‌دهد. به نظر می‌رسد که مهین همه چیز را می‌داند و نگران است. احتمالا او به این فکر می‌کند که چون یک بار وقت دستگیریش نتوانسته شکنجه را تحمل کند و اطلاعاتی داده است که منجر به دستگیری یک نفر شده است، حالا هم نخواهد توانست شکنجه را تحمل کند. هر چند او شرایط طاقت فرسای قبر را تحمل کرد ولی به نظر می‌رسد که توانایی خودش را نمی‌بیند. احتمالا به همین خاطر حالش روز به روز بدتر می‌شود، چون مطمئن نیست که بتواند شکنجه را تحمل کند. شاید هم تحت تاثیر همسرش قرار گرفته است. تا قبل از اینکه ملاقاتها قطع شوند هر بار همسرش به او می‌گفت که شرایط آزادی را بپذیر و بیا بیرون مبارزه را ادامه بده. نمی‌تواند تناقضی را که گلویش را می‌فشارد حل کند و روز به روز وضعش بدتر می‌شود. با خودش حرف می‌زند و غذا نمی‌خورد. دیروز بعد از اینکه دوش گرفت لباس قشنگی را که همسرش برایش آورده بود پوشید ولی نتوانست بیشتر از چند دقیقه با آن بماند. رفت و لباسش را دوباره عوض کرد. طی روز مهین سعی می‌کند با تکه‌ای شیشه رگ دستش را بزند ولی خوشبختانه مراقبش به موقع متوجه شده و با کمک زندانیان دیگر مانع از آن می‌شوند. مهین موفق به زدن رگش نمی‌شود ولی پوست و گوشت بخشی از دستش را بریده است. فری که دکتر است و با ما زندانی است، دستش را می‌بندد.

دختر دیگری در بند است که رفعت نام دارد از مجاهدین و خیلی جوان است. وضع روحی خوبی نداشت ولی حالا وضعش بدتر شده است. به نظر می‌رسد رابطه‌ای بین امیال جنسی و دوری از واقعیت‌های تلخ و سخت است. از زمانی که بخاطر وضعیت روحی‌اش در دنیای دیگری زندگی می‌کند، نیازهای جنسی‌اش فعال شده‌اند. و از آنجایی که کنترلی روی حرکاتش ندارد نمی‌تواند جلوی بروز این نوع نیازهایش را بگیرد. گاهی سینه‌هایش را از لباسش بیرون می‌گذارد. برادرش سال پیش بعد از شکست در مبارزه برای ورزش جمعی دست به خودکشی زد و مرد.

نیمه‌های شب پیش، کسی که مراقب مهین و رفعت است متوجه می‌شود که مهین زیر پتو در حال تقلا است. پتو را کنار می‌زند، می‌بیند مهین سعی می‌کند با سنجاق سر رگهای آن قسمت دستش را که قبلا پاره کرده بود، بیرون بکشد. سنجاق را از مهین می‌گیرد و مهین زیر لب به او فحش می‌دهد.

امشب نوبت من است که بیدار بمانم و مراقب مهین و رفعت باشم که صدمه‌ای به خودشان نرسانند. می‌بینم که رفعت دارد به اتاق ما می‌رود. اتاق او جدا است. به دنبالش می‌روم. بالای سر سار رفته است و می‌خواهد او را بیدار کند. سریع به سراغ او می‌روم و قبل از اینکه سار بیدار شود از رفعت می‌خواهم که از اتاق بیرون بیاید. نمی‌خواهد از اتاق بیرون بیاید، به او می‌گویم که این اتاق او نیست و باید از اتاق بیرون بیاید. او را به آرامی به طرف بیرون اتاق هدایت می‌کنم. او بیرون می‌آید ولی مرا تهدید می‌کند. می‌گوید خواهی دید.

در راهرو قدم می‌زنم و در مورد علت روانی شدن رفعت و مهین فکر می‌کنم. رفعت را نمی‌شناسم این اولین باری است که با او در یک بندهستم. ولی مهین را می‌شناسم، همیشه دوستش داشتم. مهین زیباست، صورتی بچگانه دارد که بیگناهی از آن می بارد. می‌دانم که وقتی دستگیر شده است او را شکنجه می‌کنند و او که به شدت ترسیده بوده، اطلاعاتش را می‌دهد که منجر به دستگیری یک نفر می‌شود. بعد از آن مهین از کاری که کرده بوده آنقدر ناراحت می‌شود که برای تلافی آن به دفاع از مارکسیسم می‌افتد. شاید دفاع از مارکسیسم منجر به اعدامش شود، ولی به او حکم ابد دادند. او همیشه از مارکسیسم دفاع کرد و همیشه خودش را بخاطر آوردن آن فرد به زندان سرزنش نمود. آرزو می‌کرد که اعدام می‌شد تا از سرزنش خود آزاد شود ولی این اتفاق نیفتاد و او می‌بایست به مبارزه ادامه دهد. او را به قبرها فرستادند و او آن شرایط را برای ماهها تحمل کرد، هر چند وقتی از قبرها آمد تا حدی از نظر روانی لطمه خورده بود. یادم می‌آید که وقتی به بند ۷ قزل رفتم او تازه چند روزی بود که از قبرها برگشته بود. رو به دیوار تنها می‌نشست. گویی نمی‌توانست کاری را که روزها و روزها از او خواسته بودند بکند، براحتی کنار بگذارد. یادم می‌آید که ساعتها به تنهایی قدم می‌زد. بارها خواستم با او حرف بزنم ولی با لبخندی مهربان عذرم را خواست.

روز بعد هر جا که می‌روم رفعت تعقیبم می‌کند. کمی می‌ترسم، هر چند خنده‌دار هم به نظر می‌رسد. نمی‌دانم که آیا واقعا قصد حمله به من را دارد و اگر حمله کند چه باید بکنم. تنهایی به هواخوری نمی‌روم که اگر رفعت به دنبالم آمد تنها نباشم. من و راز قدم می‌زنیم، رفعت به دنبالمان می‌آید ولی کاری نمی‌کند.

نگهبان از طریق بلندگوی بند نام بقیه مجاهدین را می‌خواند که برای بازجویی آماده شوند و از بند بیرون بروند. آنها آماده می‌شوند ولی عجله‌ای برای رفتن ندارند، هیچ کس عجله‌ای برای مرگ ندارد. نگهبانان به دنبالشان می‌آیند و آنها را با خود می‌برند. آنها را در حال رفتن نگاه می‌کنم، احساس می‌کنم که خودشان نمی‌دانند چه چیز در انتظارشان است. شاید اطلاعات درستی به آنها نرسیده است. به نظر خیلی نگران نیستند. حالا هیچ مجاهدی در بند نیست، ولی هرگز راضی به نبودشان به این شکل نبوده‌ام. چند روز پیش باز یکی از آنها به دیگری می‌گفت که سازمان به زودی به تهران می‌رسد و ما را نجات می‌دهد، رژیم چطور می‌تواند ما را بکشد، آنها در راه هستند. شاید هم همه این حرفها و حالتهایشان تظاهر به بی‌خبری است و همه چیز را می‌دانند. شاید به این طریق می‌خواهند روحیه‌شان را حفظ کنند که ایستاده بمی‌رند.

نگهبان رفعت را به بند ۲ برد. می‌دانیم که بزودی در آنجا خودش را خواهد کشت، چون کسی مراقب او نخواهد بود.

نامه‌ای از دنیا که هنوز در اتاق در بسته است دریافت می‌کنم، نوشته است:

- نمی‌خواهم باور کنم که رژیم همه زندانیان مرد را که شرایط را نپذیرفته‌اند کشته است، ولی این واقعیت این دوران است. رژیم درهای زندانها را بسته است تا بدون هیچ مزاحمتی همه ما را بکشد. همه مجاهدین را از اتاق من و بقیه اتاقها برده‌اند تا بکشند. هرچند خودشان نمی‌دانستند که می‌روند تا اعدام شوند. آنها سارا را هم به همراه مجاهدین بردند، هر چند بارها به رژیم اعلام کرده بود که دیگر مجاهدین و اسلام را قبول ندارد. او می‌دانست که می‌رود اعدام شود و گفت که هیچ کاری نمی‌تواند بکند تا مانع آن شود. دلم برایش تنگ شده است، وقتی او را می‌بردند به او گفتم که من هم بعد می‌آیم و او گفت امیدوارم که نیایی. سارا آخرین آرزویش زنده ماندن ما بود. از اینکه آن ماهی‌های سرخ و سیاه کوچولو را که با هم درست کرده بودید، در چند ملاقات پیش به خانواده‌اش داد، خوشحالم. دیروز چیزی شنیدم که مطمئن شدم که همه آنهایی را که بردند کشته‌اند. امیدوارم که تعدادی از ما زنده بمانیم و در مورد این روزها برای مردم بگوییم. ولی اگر زنده ماندنمان مشروط به پذیرش آن شرایطی باشد که برایم نوشته بودی و من هم در اینجا شنیده‌ام، من هم زنده نخواهم ماند. دیروز گوشم را به درز در گذاشته بودم و صدای رفت و آمد و حرف های نگهبانان را گوش می‌دادم که شنیدم پاسدار مومنی به پاسدار حمیدی می‌گفت بیا بریم، حاج آقا منتظر است. اگر دیر بریم عصبانی می‌شود، بیا باید بریم. حمیدی به او می‌گفت نمی‌تونم، بوی خون حالم را بهم می‌زنه، دیگه نمی‌تونم ادامه بدم. چرا آنها را می‌کشیم؟ چرا ما باید جنازه‌هاشون را توی کامیون بریزیم. من از روحشان می‌ترسم، شاید ما را نفرین کنند. صدای گریه حمیدی را می‌شنیدم. مومنی به او گفت لوس نشو، بزودی تمام می‌شه، حالا باید بریم. نمی‌خواهی که حاج آقا را عصبانی کنی، می‌خواهی؟ صدای گریه حمیدی در صدای پایشان که می‌رفتند گم شد. نمی‌دانم که در بند شما چه خبر است ولی در اتاق ما زندانیان در مورد شرایط زنده ماندن حرف می‌زنند و اینکه تا کجا می‌توانند کوتاه بیایند یعنی چه شرایطی را می‌توانند بپذیرند. می‌دانم که برخی از ما همان پاسخ‌هایی را خواهیم داد که تا به حال در بازجویی‌ها داده‌ایم و کشته خواهیم شد. پرواز عزیزم، دوستت دارم و الان یکی از آن شرایطی است که بیشتر از همیشه احتیاج دارم که پیش تو بودم و با هم حرف می‌زدیم. شاید در کنار هم بمی‌ریم، ولی بیشتر از همیشه دوست دارم که زنده بمانیم و بیرون از زندان مبارزه برای برابری و آزادی را ادامه دهیم. هر چند چنین چیزی دیگر یک خواب یا تجسم زیباست و بس. دوستت دارم، دنیا.

به هواخوری می‌روم تا از حالت خفگی که با خواندن نامه دنیا بهم دست داده رها شوم. به مجاهدینی فکر می‌کنم که تا چند روز پیش با ما بودند و اعدام شده‌اند. نمی‌خواهم باور کنم که سارا اعدام شده است، نه نمی‌توانم اعدام او را باور کنم. رژیم سارا را هم همراه مجاهدین اعدام کرد، هر چند می‌دانست که او دیگر یک کمونیست است ولی نگذاشت او را با ما اعدام کند. برای رژیم هر چه زودتر یکی کم شود بهتر است. آیا مردم می‌دانند که در اینجا چه می‌گذرد و هیچ کاری نمی‌کنند؟ شاید نمی‌دانند. بزودی با تمام شدن عملیات پاکسازی زندانها خواهند فهمید. آیا آنوقت مردم کاری خواهند کرد؟ و یا به این خشونتها عادت داده شده‌اند؟

کتابهایی را که در رابطه با کشتار کمونیستها و جهودها در آلمان در دوران جنگ جهانی دوم خوانده بودم به یاد می‌آورم. سکوت دنیا دست هیتلر و دولت آلمان را باز گذاشت تا هزاران هزار انسان را بخاطر طرز

فکرشان بکشند. اگر دنیا سکوت نکرده بود خیلی‌ها زنده می‌ماندند. در هر گوشه‌ای از جهان به مردم یاد داده‌اند که فقط به خودشان فکر کنند و اهمیتی به شرایط زندگی دیگران ندهند. دفعه پیش که کشتار دسته جمعی در ایران روی داد سال ٦٠ بود. رژیم انسانهای زیادی را در خیابانها و یا زندانها به رگبار گلوله بست ولی هیچ کس صدایش هم در نیامد که بگوید در ایران چه می‌گذرد. اگر سازمانی در جهان وجود داشت که واقعا مسئله‌اش دفاع از حقوق بشر بود چنین کشتارهایی روی نمی‌داد. احمقانه است که سرنوشت هر انسانی به این بسته است که در کدام گوشه دنیا متولد شده است. انسان در اروپا بخاطر طرز فکرش زندانی نمی‌شود ولی در ایران اعدام می‌شود. در دنیای احمقانه‌ای زندگی می‌کنیم، حتی در اروپا هم کسی که در یک خانواده ثروتمند بدنیا می‌آید سرنوشت متفاوتی نسبت به کسی که در یک خانواده فقیر بدنیا آمده خواهد داشت. به یاد پدرم می‌افتم، همیشه می‌گفت که باید زودتر از زندان بیرون بیایی و از ایران فرار کنی. پدرم فکر می کرد که ماندن در زندان برابر با اعدام شدن خواهد بود و من به او می‌خندیدم.

راز می‌گوید بهناز نوشته است که در اتاق او برخی از زندانیان در مورد شرایط زنده ماندن حرف می‌زنند و به نظر می‌رسد که برخی از آنها پاسخهایشان را به سوالات تغییر خواهند داد.

نگهبان از بلندگو می‌گوید همه زندانیان با چادر و چشم بند از بند بیرون بیایند. از یکدیگر می‌پرسیم نوبت ماست؟ حالا ما را خواهند کشت؟ کسی جوابی ندارد. از بند بیرون می‌رویم، ما را به ساختمان دیگری می‌برند. تعدادی از مدیران و مسئولین زندان آماده ایستاده‌اند. همان سوالها را از همه می‌کنند. برخی پاسخهایشان را تغییر می‌دهند. برخی به سوال آیا مارکسیست هستی پاسخ آری می‌دهند. آنها فکر می‌کنند حالا که دارند بخاطر مسلمان نبودن و نماز نخواندن اعدام می‌شوند بهتر است از مارکسیسم دفاع کنند. پاسخ من در مقابل سوالات نظری مثل همیشه "جواب نمی‌دهم" است.

* * *

شلاق برای نماز

صبح است، در حال خوردن صبحانه هستیم. نگهبان از بلندگو چند اسم را برای بازجویی می‌خواند. همه به هم نگاه می‌کنند ولی گویی دیگر جای سوالی باقی نمانده. انگار همه می‌دانند که حالا نوبت ماست، ولی چرا فقط اسامی ده نفر را خواندند؟ چرا همه ده نفر از جریانات حزب توده و اکثریت هستند؟ هر کس سعی می‌کند که صبحانه‌اش را تمام کند. با اینکه صبحانه‌مان خیلی کم است ولی قورت دادن آن راحت نیست. آنهایی که باید بروند آماده می‌شوند بروند و ما باید منتظر خبر بمانیم. زمان خیلی آهسته می‌گذرد و همه دچار هیجان هستند، هیجان زمان اعدام.

این بار زیاد طول نمی‌کشد تا بفهمیم آنهایی را که از بند بردند در چه وضعیتی هستند. شاید رژیم می‌خواهد که ما بدانیم و پاسخهایمان را به سوالات بازجویی تغییر دهیم. می‌شنویم که آن ده نفری که از بند برده شدند در سلول انفرادی هستند و به همراه همه کسانی که تا حالا در سلول بوده‌اند زیر شلاق هستند. به این شکل که پنجبار در شبانه روز در وقت هر وعده نماز آنها را از سلولهایشان بیرون می‌آورند و هر بار پنج ضربه شلاق به کمر آنها می‌زنند. آنها تا زمانی که اعلام کنند مسلمان هستند و نماز بخوانند، شلاق خواهند خورد. می‌دانیم که بعد از پذیرش اسلام و نماز خواندن، از فرد می‌خواهند که انزجار نامه‌اش را هم بنویسد. آنا هم یکی از آنهایی است که زیر شکنجه است، نمی‌دانم چه خواهد کرد. شرایط بند خیلی بد شده، شرایط اتاق دنیا هم همینطور، در اتاقهای دیگر هم همه افسرده‌اند. می‌شنوم که برخی آرزوی مرگ و یا اعدام به جای شلاق خوردن را دارند. واقعا اعدام خیلی راحت‌تر از شکنجه است. شکنجه یعنی درد ولی در اعدام با اولین گلوله حالت شوک به فرد دست می‌دهد و احساس می‌کند که دارد پرواز می‌کند. در اعدام بخاطر خون‌ریزی آدم احساس درد نمی‌کند.

می‌شنویم که رفعت در بند دو دست به خودکشی زده است. در اتاق نشسته‌ام، نمی‌دانم آیا چیزی باعث ناراحتی مهین شده است و یا اینکه دچار خیالات شده است. او به دو نفر که در نزدیکی او نشسته‌اند و غرق حرف زدن هستند، فحش می‌دهد. خیلی لاغر شده است، غذا نمی‌خورد. به نظر می‌رسد تجسم به زیر بازجویی رفتن او را شدیدا دچار تناقض کرده است. نمی‌دانم چطور اخبار به گوش او رسیده ولی انگار این شرایط همه آن احساساتی را که موقع دستگیری داشته به او برگردانده است. به نظر می‌رسد خیلی ترسیده است. نمی‌دانم چند بار در روز رفتن خود به زیر بازجویی را، مرور می‌کند. این بار شکنجه‌گران اطلاعات نمی‌خواهند، می‌خواهند که مسلمان باشی و نماز بخوانی. احساس می‌کنم که هر بار که در گوشه اتاق می‌نشیند و به فکر

فرو می‌رود، در حال تجسم شلاق خوردن خودش و صدای شنیدن محمد و خدا از زبان شکنجه‌گر است. به نظر می‌رسد که خودش را می‌بیند که زیر شکنجه اسلام را می‌پذیرد، برای همین اصرار دارد که قبل از اینکه چنین اتفاقی بیفتد خودش را بکشد. ولی چرا فکر می‌کند که اگر به زیر بازجویی برود مقاومت نخواهد کرد؟ این طور که پیداست تناقض، ترس از شکنجه و عدم مقاومت او را به آن نقطه رسانده است که باید هر چه زودتر خودکشی کند.

در هواخوری قدم می‌زنم، احساس تنهایی آزارم می‌دهد. با اینکه در اینجا دوستان خوبی دارم ولی فکر اعدام بخاطر عقایدم باعث شده که احساس کنم در این دنیا تنهای تنها هستم. همه‌مان تنها هستیم، بخصوص آنهایی که در بیرون از زندان همه روز را می‌دوند که لقمه‌نانی بدست آورند. کاش بیرون از زندان بودم و می‌توانستم به همه دنیا بگویم که قیمت زندگی در کشوری که رژیم اسلامی در آن حکومت می‌کند این است. این عاقبت کسی است که برای یک زندگی انسانی مبارزه می‌کند. من هم زیر شکنجه جان خواهم داد ولی چیزی را که باور ندارم نخواهم پذیرفت. اگر غیر از این کنم نمی‌توانم با خودم زندگی کنم. چطور می‌توانم در حالی زندگی کنم که از خودم بدم می‌آید، که از کاری که کرده‌ام خجالت می‌کشم؟ وقتی که به زیر شکنجه بروم به آنهایی که دوستشان دارم فکر خواهم کرد و این باعث می‌شود که کمتر درد را احساس کنم. فکر کردن به آنهایی که دوستشان دارم احساسات و مغزم را از جایی که هستم دور می‌کند، در حالی که آنها بر جسمم می‌کوبند. فکر آنا رهایم نمی‌کند، اگر با او بودم نمی‌گذاشتم دست به کاری بزند که به سلول ختم شود. و اگر الان آنجا نبود، زیر شکنجه هم نبود. نمی‌دانم که آیا همسرش زنده مانده است، یعنی شرایط را پذیرفته است و یا جان باخته است. چه دنیایی و چه مذهبی، آدمها را شلاق می‌زنند که نماز بخوانند. هر چند این شکنجه‌ها برای بریدن است، برای دست از مبارزه کشیدن است.

در این روزها هر چند همه فکر می‌کنیم که آخرین روزهای زندگی‌مان را می‌گذرانیم ولی سعی می‌کنیم کارهایی را که همیشه می‌کردیم، انجام دهیم. کتاب می‌خوانیم و روابطمان را زنده نگه می‌داریم و همین باعث می‌شود که روحیه‌مان را از دست ندهیم. متاسفانه بعضی‌ها زندگی عادیشان را رها کرده‌اند و هر روز بنا بر اخبار روز زندگی می‌کنند که باعث می‌شود هیجانشان بیشتر شود. یک اتاق در بندمان است که در آن همیشه بسته است. متوجه می‌شویم که می‌توانیم در آنرا باز کنیم. تعدادی مراقب می‌ایستند که اگر نگهبان آمد خبر دهند. وارد اتاق می‌شویم که ببینیم چه چیزهایی در آن هست. پرونده، نامه، گزارش و یک رادیو در اتاق می‌بینم و با دیدن رادیو چیزی در دلم فرو می‌ریزد. شاید بتوان با گوش دادن به رادیو فهمید که چه می‌گذرد. خاک روی همه چیز نشسته است. اینطور که به نظر می‌رسد انبارشان است.

از گفته‌های سار می‌دانم که حزب کمونیست رادیو دارد ولی موج آنرا نمی‌دانم. پیش سار می‌روم و از او می‌پرسم و او در باره وقت رادیو و موج آن می‌گوید و اینکه با صدا و موج آن آشنایی دارد و بهتر است خودش سعی کند که آنرا پیدا کند. با راز حرف می‌زنم و اینکه باید سعی کنیم رادیو حزب را بگیریم و شاید بتوانیم اخباری کسب کنیم. راز موافق نیست که این کار را با افراد دیگر بکنیم. به او می‌گویم که دو نفری هم نمی‌توانیم آنرا انجام دهیم. حداقل سه نفر باید مراقب بایستند که اگر نگهبان آمد خبر بدهند، ولی راز موافقت نمی‌کند. با سار، سونیا و روژین حرف می‌زنم و آنها موافقند که این کار را بکنیم.

از روژین می‌خواهم که در راه پله‌ها بایستد، جایی که اگر نگهبانان از دفترشان بیرون بیایند آنها را ببیند. سونیا می‌تواند در راهرو بایستد، جایی که هم روژین را ببیند و هم مرا که در مقابل در اتاق می‌ایستم. اگر نگهبان از دفتر بیرون بیاید، روژین به سونیا علامت می‌دهد و سونیا به من و من می‌توانم بلافاصله سار را از اتاق بیرون بیاورم. این کار را چند بار در زمانهای متفاوت ولی حدود ساعتی که بنا به گفته سار حزب برنامه دارد، انجام می‌دهیم ولی فایده‌ای ندارد. رادیو برخی از موجها را نمی‌گیرد و سار موفق به شنیدن آن نمی‌شود. خبر ناراحت کننده‌ای است ولی تصمیم می‌گیریم یک بار دیگر مراقب بایستیم برای گشتن اتاق. این بار من به داخل اتاق می‌روم، مثل صندوق‌خانه می‌ماند که هر چیز را که نخواسته‌اند آنجا ریخته‌اند. گزارشات جالبی پیدا می‌کنیم. یکی از گزارشات توسط یک نگهبان نوشته شده است:

- آنها را دیگر به تنبیه نفرستید، به سلول انفرادی نفرستید. سرحال بر می‌گردند و باعث می‌شود که دیگران هم روحیه بگیرند. از سلول انفرادی بدون هیچ اختلال روانی و مصمم‌تر بر می‌گردند. سلول انفرادی مفهوم ترسناکش را در بین آنها از دست داده است و راحت تر از نسل قبل آنرا تحمل می‌کنند.

این گزارش تاریخ دو سال پیش یعنی سال ٦٥ را دارد. گزارشاتی در مورد زندگی روزمره ما هم هست. به نظر می‌رسد که نگهبانان با تماشای ما وقتشان را هدر نمی‌دهند. گزارشها نشان می‌دهند که آنها هرچه که می‌بینند و یا هرچه را که ما از آنها می‌خواهیم می‌نویسند. یکی از گزارشات در مورد اتفاقی است که برای یکی از نگهبانان افتاده است. از اسم امضا کننده می‌فهمیم که مربوط به یکی از نگهبانان جوان و تازه کار است که برای رئیسش نوشته است. نوشته است:

- پنج شنبه غروب به یک جشن عروسی رفته بودم. زمانی که در بین مردم در اتاق نشسته بودم متوجه شدم که برخی از مهمانان مرا به یکدیگر نشان داده و چیزی در گوشی به یکدیگر می‌گویند. ابتدا عکس‌العملی نشان ندادم ولی بعد از مدتی همه مهمانان جور خاصی نگاهم می‌کردند. نمی‌توانستم دیگر آنجا بنشینم. جشن را ترک کرده و به طرف خانه‌ام راه افتادم، که متوجه شدم دو تا مرد تعقیبم می‌کنند. دویدم و پشت سرم را نگاه کردم تا مطمئن شوم که آیا مرا تعقیب می‌کنند و متوجه شدم که آنها هم به دنبال من می‌دوند. سعی کردم مسیرم را تغییر دهم ولی هر جا که می‌رفتم آنها هم می‌آمدند. خیلی ترسیده بودم، به خانه رفتم و از پشت پنجره دیدم که دارند خانه‌ام را نگاه می‌کنند. حالا می‌دانند که کجا زندگی می‌کنم و از ترس دارم می‌میرم. چه باید بکنم؟ چطور می‌توانم خانه‌ام را عوض کنم؟ خیلی می‌ترسم. خواهش می‌کنم که به من بگویید که چکار کنم. خواهر شما، فاطمه امامی.

نامه تاریخ چند ماه پیش را دارد. مقداری کاغذ و تعداد زیادی خودکار بر می‌داریم و سیم برق که اگر بشود چایی درست کنیم. با استفاده از قاشق و سیم برق آب را جوش می‌آوریم. ولی قاشقی که داریم خوب نیست و در آب حل می‌شود و برای سلامتی‌مان خطرناک است. بنابراین از خیر چایی داغ خوردن می‌گذریم. بعضی از هم اتاقی‌هایمان دوست دارند که رادیو را به اتاق آورده و به آن گوش کنند ولی همنظری در مورد آن نیست.

با منیژه که برای مهین خیلی نگران است حرف می‌زنم، می‌گوید:

- ما با هم دوست بودیم، من به او پول و لباس می‌دادم. می‌دانی که برای سالها ملاقات نداشت. تا زمانی که همسرش از زندان آزاد شد ملاقات نداشت. سال پیش روزی به من گفت که دیگر نمی‌تواند با من حرف بزند چون من با برخی از زندانیان دوست هستم که از نظر او ضد انقلاب بودند. قبل از آن در مورد ملاقات با همسرش باهام حرف می‌زد، می‌گفت که خیلی برایش آزار دهنده است. بعد از هر ملاقات به من می‌گفت که دیگر به دیدنش نمی‌روم، ولی هر بار که بلندگو نامش را برای ملاقات می‌خواند، می‌رفت. مهین بین احساسات و نظرش در مورد او که بریده بود، دچار تناقض شده بود. به هر حال این همسرش بود که او را با سیاست آشنا کرده بود.

-می‌دانی چطور؟

- پسر عموی مهین بود. پدر مهین دو بار ازدواج کرد و مادر مهین آنها را ترک کرد. حتی یک بار هم به ملاقات مهین نیامد. مادر خوانده رفتارش با مهین متفاوت از بچه‌های خودش بود. از مهین می‌خواست که روسری سرش کند و می‌گفت که او خدمتکار خانه است. وقتی که با پسر عمویش ازدواج کرد با مارکسیسم آشنا شد، هرچند دوست داشت در مورد آن بشنود و قادر نبود در مورد آن استدلال بیاورد. هرچه که در مورد مبارزه و مارکسیسم یاد گرفت در رابطه با همسرش بود که رفتارش با او انسانی بود. ولی بعد از دستگیری تواب و پس از مدتی آزاد شد. از آن ببعد هر وقت که به ملاقات مهین می‌آمد از او می‌خواست که انزجار بدهد و آزاد شود. مهین نمی‌توانست به او بگوید که مبارزه را دوست دارد و می‌خواهد راه خودش را برود و اینکه دوست ندارد انزجار بدهد. تناقض او را از درون می‌خورد. وقتی در قبر بود حاجی بالای سر او رفت و نظر او را در مورد مارکسیسم پرسید. مهین به او گفت، مارکسیسم علم رهایی طبقه کارگر است.

صبح است و در حال خوردن صبحانه هستیم. صدای نگهبان از بلندگو به گوش می‌رسد که می‌گوید اسامی که خوانده می‌شود برای بازجویی از بند بیرون بیایند. سکوت همه جا را در بر می‌گیرد، مکث نگهبان تمام نمی‌شود. نگهبان شروع به خواندن اسامی می‌کند، همه سراپا گوش شده‌ایم. دو باره اسامی ده نفر و همه به جز یک نفر از جریانات حزب توده و اکثریت هستند. تمام چپی‌هایی که زیر شکنجه هستند، آنهایی هستند که مثل آنا از قبل در سلول بوده‌اند. این بار همه می‌دانیم که اسامی خوانده شده به کجا می‌روند و چه سرنوشتی در انتظارشان است. می‌دانیم که می‌روند شلاق بخورند که یا بمی‌رند و یا اسلام و نماز را بپذیرند. آنها تا زمانیکه شکنجه را تحمل کنند شلاق خواهند خورد. وقتی که دیگر نتوانند آنرا تحمل کنند باید شرایط را که پذیرفتن

اسلام است قبول کنند. هر بار که اذان از بلندگو پخش می‌شود تصور می‌کنم که آنا و بقیه زندانیان زیر شکنجه هستند.

* * *

دندانم با من حرف می‌زند

مهین خیلی عصبی است. یک انبردست پیدا کرده و می‌خواهد با آن دندانش را بکشد. می‌گوید دندانم با من حرف می‌زند و جهان گفته است اگر آنرا بیرون بکشم، دیگر با من حرف نخواهد زد. تعدادی از زندانیان سعی دارند که انبردست را از دست او بگیرند ولی مهین تقلا می‌کند که آنرا از دست ندهد، بالاخره آنرا می‌گیرند. هر بار که به دستشویی می‌رود سرش را چنان محکم به دستشویی می‌زند که علیرغم صداهای زیادی که در دستشویی و راهرو هست، صدای آن بگوش می‌رسد. کارش مرا هم عصبی می‌کند، تا قبل از شروع اعدامها و شکنجه‌ها حالش خوب بود، لااقل نمی‌خواست دست به خودکشی بزند. اگر شرایط تغییر نمی‌کرد، اگر کشتار و شکنجه زندانیان را شروع نمی‌کردند، مهین به این وضع نمی‌افتاد. ولی حالا ما چه کار می‌توانیم برای او بکنیم؟ هر بار که به دستشویی می‌رود بدنبالش می‌رویم و از او می‌خواهیم که سرش را به دیوار نکوبد وگرنه به داخل دستشویی می‌رویم. تنها با تهدید اینکه داخل دستشویی خواهیم رفت دست از این کار می‌کشد. می‌دانم که راهی را برای خودکشی خود پیدا خواهد کرد. هر چند ساعت یک نفر مراقب اوست که صدمه‌ای به خودش نرساند. هیچ وقت در زندگی تا این حد احساس بیهودگی نکرده بودم. مهین به هیچ کس اعتماد ندارد، شاید تنها به جهان اعتماد دارد که او هم اهمیتی به مهین نمی‌دهد. شاید جهان هم دچار مشکلات روحی است که خودش را از دیگران جدا می‌کند و دوست دارد تنها باشد. هرچند او سعی می‌کند که تمایلاتش را با سیاست رنگ بزند ولی شاید تمام رفتارش تحت تاثیر دوران قبر است.هنوز گاهی مهین دم در اتاق کناری می‌ایستد و جهان را نگاه می‌کند. کاش می‌توانستم بفهمم که با نگاه کردن به جهان چه می‌بیند. گاهی وقتی جهان را نگاه می‌کند لبخندی محو صورت و لبانش را تحت‌الشعاع قرار می‌دهد. مهین به حمام می‌رود که دوش بگیرد ولی زیر دوش شیشه‌ای را می‌شکند. قبل از اینکه رگ خود را بزند، فردی که مراقب اوست می‌فهمد و در حالیکه از دیگران کمک می‌خواهد سریع وارد کابین حمام می‌شود که شیشه را از او بگیرد. تعدادی تقلا می‌کنند که تکه شیشه را از دست او در بیاورند ولی قادر نیستند. با اینکه روزهاست که مهین غذا نخورده ولی زورش از آنها بیشتر است. بالاخره تکه شیشه را از مهین می‌گیرند و او با تنفر به آنها نگاه می‌کند. خیلی ناراحت به نظر می‌رسد، تنها نشسته است و نگاهش به ما مثل نگاه فردی به دشمنانش است.

منیژه به سراغ جهان می‌رود و از او می‌خواهد با مهین حرف بزند، نگذارد دست به خودکشی بزند. جهان به او می‌گوید متوجه نیستی، او تصمیمش را گرفته است و کسی نمی‌تواند تصمیم او را تغییر دهد.

روزها خیلی طولانی تر به نظر می‌رسند، یک هفته مثل یک سال می‌گذرد. صبح است و دوباره نگهبان از بلندگو اسامی‌ای را می‌خواند که برای بازجویی بروند. دوباره اسامی ده نفر و همه از حزب توده. به نظر می‌رسد که به اندازه کافی از چپی‌ها در سلول دارند. دیگر در این مواقع سوال هم از یکدیگر نمی‌کنیم، گویی همه می‌دانیم که چه آینده‌ای در انتظارمان است. سایه شکنجه وضع عادی بند را به هم ریخته است.

می‌شنویم که برای چند روز اول نگهبانان زن زندانیان را شلاق می‌زدند ولی چون نمی‌توانستند به اندازه کافی محکم بزنند، حالا نگهبانان مرد آنها را می‌زنند. طالقانی را تجسم می‌کنم، نگهبان پیری که همیشه مقنعه‌اش را طوری سر می‌کند که یک تار موهایش هم پیدا نباشد. او همیشه یک تسبیح در دست دارد و در حالیکه با دعا خواندن در بهشت جا می‌خرد زندانیان را به دستشویی می‌برد. نمی‌دانم در این چند روزه که با یک دستش زندانیان را می‌زده با دست دیگرش هم تسبیح می‌انداخته یا نه. حتما از هر ضربه‌ای که می‌زده به همان اندازه تسبیح انداختن لذت می‌برده است، چون هر دو کار را برای رضایت خدا انجام می‌دهد. او یکی از مسلمانان واقعی است که من در عمرم دیده‌ام، از کسانی است که قلبا دوست دارد همه کافران را به همان جایی بفرستد که خدایش در دنیای دیگر برایشان تدارک دیده است، به قعر آتش و شکنجه و مرگ.

نگهبانان زن همراه همکاران مردشان مشغول کشتار مجاهدین بودند و حالا مشغول شکنجه لامذهب‌ها هستند. قبل از اینکه به زندان بیایم همیشه فکر می‌کردم که زنان متفاوت با مردان هستند. فکر می‌کردم که زنان به خشنی مردان نیستند و کارهای غیرانسانی نمی‌کنند. فکر می‌کردم دلیل اینکه دنیا با نابرابری و اختناق و جنگ و کشتار مهر خورده این است که مردان حکومت می‌کنند. ولی به نظر می‌رسد که این مسایل ربطی به جنسیت ندارند بلکه ربط به موقعیت اجتماعی فرد دارند. زنان موقعیت آنکه خود را نشان بدهند نداشته‌اند، وگرنه فرقی بین آنها و مردان نیست. حالا می‌فهمم که با داشتن موقعیت کشتار و شکنجه تفاوتی بین زن و مرد نیست. در واقع مسئله مربوط به قدرت است تا جنسیت. وقتی به کسی قدرت کشتن و شکنجه دیگری را می‌دهند و به او می‌گویند که شغلش است، فرد با توجیه اینکه شغلش است و یا شاید با لذت، شکنجه کند. حالا می‌فهمم که زنان هم اگر موقعیتش را داشته باشند می توانند به اندازه مردان خشن باشند و ربطی به جنسیتشان ندارد. بلکه ربط به سیستم دارد، این سیستم است که فرد را شکنجه‌گر می‌کند. زنها هم می‌توانند به همان اندازه که وسیله حفظ این سیستم هستند مورد استفاده قرار گیرند.

خبردار می‌شویم که دو نفر از آنهایی که زیر شکنجه بودند دست به خودکشی زده‌اند و یکی از آنها جان داده است. می‌شنویم که تعدادی از آنهایی که زیر شکنجه بودند شرایط را پذیرفته و حالا نماز می‌خوانند که شلاق نخورند. آنا یکی از آنهاست که بعد از چهارده روز شلاق خوردن شرایط را پذیرفته و از نظر روحی ضربه خورده است. کاش او را به بند ما برگردانند ولی شک دارم. رژیم می‌داند که اگر آنها را به بند ما بیاورد بعد از مدتی نماز خواندن را کنار خواهند گذاشت. آنها را به بند دو خواهند برد. بندی که افراد آن همیشه نماز خوانده‌اند و شرایط آزادی را پذیرفته‌اند. می‌شنویم که در صورت پریود شدن زندانیان، شلاق آنها برای یک هفته قطع می‌شود. انگار اینهم نعمتی است! قوانین خدا چه رنگارنگ است! زمانی قبل از اعدام به زندانی تجاوز می‌کنند تا به بهشت نرود. حالا شکنجه همان آدمها را به خاطر پریود بودن یک هفته تعطیل می‌کنند. واقعا سر در آوردن از این همه عدالت پیچ در پیچ خدا تخصص بالایی می‌خواهد!

ساعت ۹ شب است، در راهرو قدم می‌زنم و غرق افکارم هستم. نوبت سونیا است که مراقب مهین باشد، حال او روز به روز بدتر می‌شود. می‌بینم که سونیا طوری که مهین متوجه نشود همه جا به دنبالش می‌رود. مهین به حمام می‌رود تا دوش بگیرد، سونیا او را هر دو سه دقیقه از زیر کابین چک می‌کند. سونیا نگران است، به من که قدم می‌زنم ملحق می‌شود و می‌گوید دوش گرفتنش طولانی شده، هر بار از زیر در نگاه می‌کنم که او متوجه نشود، و می‌بینم که همچنان ایستاده است. سونیا تصمیم می‌گیرد که با گذاشتن صندلی در کابین کناری و ایستادن روی آن از بالای کابین مهین را نگاه کند. او می‌رود و من همچنان قدم می‌زنم، صدای فریاد کمکی در بند می‌پیچد. صدا را می‌شناسم صدای سونیاست که فریاد می‌زند مهین رگش را زده.

تعداد زیادی به طرف حمام می‌دوند و سعی می‌کنند مهین را از کابین بیرون بیاورند، مهین مقاومت می‌کند. فری هم‌بندی زندانی که دکتر است، مچ او را که خون از آن روان است محکم می‌بندد. مهین را نگاه می‌کنم، موهایش خیس است و به زیبایی همیشگی‌اش است. با همه عصبانیتی که به خاطر مزاحمت دیگران در صورتش دیده می‌شود و با اینکه می‌خواهد از دست دیگران رها شود و رفتاری وحشیانه از خود نشان می‌دهد ولی بچگی و بی‌گناهی از صورتش می‌بارد. فری می‌گوید مچش احتیاج به بخیه دارد، باید به بهداری برود.

همه می‌دانیم که اگر مهین را از بند ببرند، به بهداری و یا هر جای دیگر خیلی زود موفق به خودکشی خواهد شد. چرا که کسی مراقب او نخواهد بود و او زمان و مکان خودکشی را خواهد یافت. ولی ما چکار می‌توانیم بکنیم؟ با نگه داشتن او در اینجا، بعد از مدتی در کنار ما با از دست دادن خون خواهد مرد. از نگهبان می‌خواهیم که او را به بهداری ببرد. نگهبان می‌آید که او را ببرد. نگاهش می‌کنم، زندگی را در چشمانش

نمی‌بینم. احساس می‌کنم آخرین باری است که او را می‌بینم. پیش سونیا می‌روم، خیلی ناراحت است، سعی می‌کند که جلوی اشکهای جاریش را بگیرد. سونیا خود را سرزنش می‌کند که چرا زودتر متوجه آن نشد که مهین دارد با تیغ تراش مچ دستش را می‌برد.

- چطور می‌تونستی متوجه بشی؟ نباید خودت را سرزنش کنی، تو تقصیری نداری، به هر حال این کار را دیر یا زود می‌کرد.

- وقتی از نزدیک او را نگاه کردم دیدم زیر دوش ایستاده است. چشمانش بسته ولی لبخند پیروزی بر لبانش نقش بسته بود. دوش را با دستهایش گرفته بود که نیفتد و آب خون را از دستش می‌شست و می‌برد.

یک روز از خودکشی مهین می‌گذرد و هیچ خبری از او نداریم. در این شرایط که رژیم در حال کشتار زندانیان است چه اهمیتی به مرگ او می‌دهد؟ چه تلاشی برای زنده نگه داشتنش می‌کند؟ او را تنها خواهند گذاشت که خودش را بکشد. بخشی از مهین که در این شرایط کشتار دسته جمعی در او قوی شد، او را می‌کشد. مهین را می‌کشد که دوباره زیر شکنجه نبرد، که همچنان یک مبارز، یک مقاوم بمیرد. خودکشی در زندان محصول شرایطی است که فشار بی‌اندازه می‌شود. مثل سال پیش که بعد از شکست حرکت ورزش جمعی و سرکوب آن توسط رژیم، تعدادی از مجاهدین دست به خودکشی زدند. ناامیدی، بی افقی، بی کسی، فشار طاقت‌فرسایی که بی‌پایان به نظر می‌رسد، باعث می‌شود که فرد به استقبال آرامش مرگ برود.

منیژه که برای مهین ناراحت است پیش جهان می‌رود و به او می‌گوید:

- ما نتوانستیم دیشب بخوابیم.

- چرا؟

- مهین قبل از خودکشی‌اش می‌خواست که تو باهاش حرف بزنی، جلوی در اتاق تو ایستاده بود و نگاهت می‌کرد، که شاید تو باهاش حرف بزنی. او با ما حرف نمی‌زد، تو هم نمی‌خواستی با او حرف بزنی. تو تنها کسی بودی که او حاضر بود باهاش حرف بزنه. همه می‌دانستند که می‌خواهد خودکشی کند ولی تو با او حرف نزدی و کمکش نکردی که با تناقضش طور دیگه‌ای برخورد کنه. او حتی بخاطر تو با ما حرف نمی‌زد، تو او را به آن شرایط کشیدی.- مردم کاری را که فکر می‌کنند درست است انجام می‌دهند. این ساده اندیشی است که فکر کنی کسی می‌تواند در چنان شرایطی نقشی بازی کند. او بالاخره روزی این کار را می‌کرد.

به بند ۲ روزنامه می‌دهند و راز آنرا طوری که کسی نبیند از دوستش می‌گیرد. به این طریق روزنامه بدستمان می‌رسد، هرچند نه همان روز ولی بهتر از نداشتن آن است. همه صفحات را به دقت می‌خوانیم ولی چیزی بدرد بخوری در آن نیست. و یا شاید ما به دنبال چیزی می‌گردیم که هرگز در روزنامه‌های رژیم پیدا نخواهیم کرد.

هر روز صبح منتظر هستیم که از بلندگو اسامی دیگری خوانده شود. همه آماده‌اند که به زیر شکنجه بروند. برای خیلی از ما این اولین باری نیست که شکنجه را تحمل کرده‌ایم و دست از مبارزه نکشیده‌ایم. تعدادی از زندانیان گفته‌اند که اگر به زیر شکنجه بروند شرایط را می‌پذیرند. هر کس لااقل برای خودش روشن کرده است که وقتی صدایش می‌کنند چه برخوردی خواهد کرد.

می‌شنویم که مهین خودش را در بهداری زندان کشته است.

اوایل مهر سال ٦٧ است. می‌شنویم که شکنجه برای مسلمان شدن بعد از آنکه سومین گروه هم برای دوازده روز زیر شلاق بوده‌اند قطع شده است. می‌شنویم که تعدادی از کسانی که زیر شکنجه بوده‌اند در اعتصاب غذا بسر می‌برند. از یکدیگر می‌پرسیم که چطور شکنجه را قطع کرده‌اند؟ چرا؟ موضوع چیست؟ حالا می‌خواهند چکار کنند؟ کسی نمی‌داند. ولی آیا واقعا شلاق را قطع کرده‌اند؟ یعنی ما را شکنجه نخواهند کرد؟ دوباره به یکدیگر لبخند می‌زنیم و به آینده امیدواریم. هرچند زخمهایی را برای همیشه حمل خواهیم کرد، خاطره پروین و مهین و از دست دادن دوستانمان با ما خواهند ماند. برای دنیا می‌نویسم که شکنجه قطع شده است، می‌دانم که خیلی خوشحال خواهد شد.

در مورد زندانیانی که از بند برای شکنجه برده شدند حرف می‌زنیم. اینکه به جز یکی از آنها بقیه متعلق به حزب توده و سازمان اکثریت بودند. سازمانهایی که تا قبل از دستگیریشان با رژیم همکاری می‌کردند، و حتی در زندان همراه توابین برای جبهه لباس می‌بافتند و قبول شرایط آزادی را تبلیغ می‌کردند. چپی‌هایی که شکنجه

شدند همه از قبل در سلول بودند. چرا رژیم چپی‌ها را از بند نبرد؟ بخاطر اینکه ما را متشکل نمی‌بیند؟ این واقعیت دارد که همه چپی‌ها متشکل نیستند. ما در گروههای کوچکی هستیم که گاهی ربطی به سازمانی که با آن بوده‌ایم ندارد. در حالی که زندانیان سازمانهای راست متشکل رفتار می‌کنند، روابطشان تشکیلاتی است. فکر می‌کنیم که علت اینکه رژیم از بند آنها را برد این بود که آنها متشک‌لاند. از آنجایی هم که آنها متشکل برخورد می‌کنند عکس‌العمل‌شان هم به شکنجه راحت‌تر بود. برخی از آنها زیر شکنجه شرایط را نپذیرفتند. وقتی شلاق متوقف شد برخی از آنها در اعتصاب غذا بودند.

* * *

صدای نگهبان از بلندگو به گوش می‌رسد که از همه زندانیان بند می‌خواهد با چادر و چشم‌بند از بند بیرون بروند. نگهبانان ما را به ساختمان دیگری می‌برند. تعدادی از مدیران زندان نیز حضور دارند. یکی از آنها رو به زندانیان می‌گوید آنهایی که می‌خواهند آزاد شوند و حاضرند نمازشان را بخوانند و بر علیه گروهشان انزجار بنویسند، اینجا بایستند. آنهایی که نمی‌خواهند آزاد شوند به طرف دیگر سالن بروند.

بی هیچ تردیدی به طرف دیگر سالن می‌روم. ولی این تنها من نیستم که بی هیچ مکثی به راه افتاده‌ام. از آنجا که در کنار هم راه می‌رویم و همزمان تصمیم گرفته‌ایم که به طرف دیگر سالن برویم گویی همه یک تن هستیم. به پشت سرم نگاه می‌کنم. تنها یک نفر آنجا ایستاده که با قبول شرایط آزاد شود. به بند بر می‌گردیم در حالیکه هنوز نمی‌دانیم سرنوشتمان چه خواهد بود. تمام ماههای گذشته پر از ناامیدی بود، ولی برای آنهاییکه مطمئن بودند که شرایط را نخواهند پذیرفت و برای آنکه خودشان باشند خواهند مرد، زندگی راحت‌تر بود. برای آنهایی که مطمئن نبودند چه خواهند کرد و یا تصمیم گرفته بودند که اگر برای شکنجه صدایشان کنند شرایط را خواهند پذیرفت، و آنهایی که مطمئن نبودند که بتوانند شکنجه را تحمل کنند، زندگی خیلی سخت بود. گویی آنهایی که می‌دانستند در هر صورت به شرایط رژیم تن نخواهند داد دلهره کمتری داشتند. چرا که تصمیمشان را گرفته بودند و تنها دلهره‌شان مردن بود. مرگی که به هر حال روزی می‌آید بخصوص اگر در مبارزه باشی. ولی برای آنهاییکه مطمئن نبودند که آیا شرایط را خواهند پذیرفت و یا تصمیم گرفته بودند که در صورت نزدیک شدن به اعدام از نظرشان کوتاه بیایند، دوران سختی بود. چرا که آنها از شکستن می‌ترسیدند، چیزی که در نهایت ممکن بود به آن تن دهند تا زنده بمانند.

آبان ماه است و پائیز را می‌شود در باغچه هواخوری دید. برگهایی رو به زردی می‌روند و برگهایی که قبلا زرد شده‌اند رو به سرخی می‌روند. گویی سبزی جایش را به رنگهای آتش می‌سپارد. باغچه می‌رود که یکپارچه سرخ و نارنجی و زرد شود.

در بند باز می‌شود و برخی از آنهایی که زیر شکنجه بودند وارد بند می‌شوند. همه مال اعضای گروههای راست هستند. آنهایی که شرایط را نپذیرفته‌اند توسط بعضی از زندانیان دوره می‌شوند تا وقایعی را که بر آنها رفته است بشنوند. اکثر آنها لاغر شده و درد دارند. بعضی از آنها بخاطر شکنجه و اعتصاب غذا به شدت لاغر و ضعیف هستند.

یکی از آنها زن میانسالی است که شرایط را زیر شکنجه پذیرفته است. می‌شود احساس کرد که رفتارش تغییر کرده است. او از آن آدمهای خودخواهی بود که به دیگران از بالا نگاه می‌کرد. و از آنجایی که موقعیت کاریش به او یک اعتماد بنفس بورژوایی داده بود، عادت داشت که بگوید صد تا مثل شما زیر دست من بودند. به نظر می‌رسد که از درون هم شکسته است. دیگر آن زن خودخواه قبلی نیست و از بالا به دیگران نگاه و برخورد نمی‌کند. بیشتر ساکت است و تنها می‌نشیند. بنظر می‌رسد که چیزی را در خود دیده است که قبلا به آن واقف نبود. البته این رفتار همه آنهایی نیست که زیر شکنجه کوتاه آمده‌اند. یکی از آنها که خیلی جوان تر است و عادت دارد که مراقب ما باشد که چه می‌کنیم، اصلا تغییر نکرده است. همان که در گوهردشت به زندانیان مرد شکایت برخی از زندانیان را می‌کرد که با او حرف نمی‌زنند. حالا هرچند که شرایط را زیر شکنجه پذیرفته است ولی همچنان سرحال است. با اینکه قبول کرده است که نماز بخواند، نمی‌خواند. رژیم قصدش فقط شکاندن زندانیان بود وگرنه می‌داند که در بند ما کسی نماز نمی‌خواند. همینقدر که آنها زیر شکنجه قبول کردند که نماز بخوانند و انزجار بنویسند برای رژیم کافی بود.

با روژین قدم می‌زنم، حرفهای عجیبی می‌زند، شاید هم به نظر من عجیب می‌آیند. می‌گوید: - باید دلیلی داشته باشد که رژیم ما را نکشت، ولی همه مردهای غیرمذهبی را که شرایط را نپذیرفتند، کشت.

- منظورت چیه؟

- مردها برای رژیم خطرناک بودند، اگر ما هم به همان اندازه برایش خطرناک بودیم، ما را هم می‌کشت.

- چرا اینطور فکر می‌کنی؟ همه ما از یک جنبش آمدیم و دیدیم که در بین مردان زندانی نیز مثل ما گرایشات متفاوتی در رابطه با مبارزه عمل می‌کرد. شاید فکر می‌کنی که آنها بهتر بودند چون مرد بودند؟ وگرنه تفاوتی بین ما و آنها نبود. بود؟ چه تفاوتی بود؟

- اگر آنها از ما قوی‌تر نبودند و برای رژیم خطر بیشتری نداشتند، پس چرا همه آنهایی را که شرایط را نپذیرفتند اعدام کرد ولی ما را نکرد؟ چرا همه ما را زیر شلاق هم نبرد؟

- اگر دست رژیم بود همه‌مان را می‌کشت. ولی به نظر می‌رسد که رژیم احتیاج دارد که تعدادی از زندانیان را هم زنده نگه دارد. برای روزی که می‌خواهد ادای دمکراتیک در بیاورد و زندانیان را آزاد کند. البته رژیم سعی کرد ما را هم به یک مشت زندانی حرف گوش کن تبدیل کند. رژیم خودش هم ترسیده است. مطمئن هستم که خانواده‌های زندانیان به ادارات مختلف رجوع کرده‌اند و علت قطع ملاقات را جویا شده‌اند. طریق نگاه کردن به اینکه ما زنده هستیم آن راهی نیست که تو انتخاب کرده‌ای. من خوشحال‌تر از آنم که برایم مهم باشد چرا رژیم مرا زنده گذاشته است. همانطور که روزنامه کیهان از قول یکی از ملاها نوشته بود، بنابر قران، مردان لامذهب باید کشته شوند و زنان باید در هر وعده نماز شلاق بخورند تا اسلام را بپذیرند. ولی این توجیه آنها برای رفتار غیر انسانی‌شان است و ما نباید به دنبال توجیه آنها بیفتیم. تازه مگه خیلی از زندانیان مرد را قبل از اعدام شکنجه نکردند؟ علت اینکه رژیم همه مردانی را که شرایط را نپذیرفتند اعدام کرد به خاطر برتر بودن آنها نبوده است. رژیم می‌خواست تصفیه کند و کرد. هر دوی ما می‌دانیم که مردان برتر از زنان نیستند. تو مدتی طولانی سلول انفرادی را تحمل کردی و من میزان شلاقی را که بعضی مردان نمی‌توانند تحمل کنند. هر دوی ما برخی از آن مردان را و این زنان را می‌شناسیم. جنسیت ربطی به این مسایل ندارد. بذار یک سوال ازت بکنم، رژیم تمام زنان مجاهد را اعدام کرد، چرا آنها را اعدام کرد و ما را نکرد؟ آیا آنها هم از ما برتر بودند؟ خودت هم می‌دانی که برخی از آنها بچه بودند که دستگیر شدند و وقت اعدامشان جوان و ساده بودند. خودت می‌دانی که برخی از آنها در سالهای اولیه تواب بودند و حتی در اعدام زندانیان هم کمک کرده بودند.

روژین چیزی نمی‌گوید ولی احساس می‌کنم که همچنان فکر می‌کند که مردان برتر از ما بوده‌اند وگرنه ما هم الان زنده نبودیم. احساس می‌کنم که برخی از ما زنان هم بدون آنکه بدانیم آلوده به شووینیسم مردانه هستیم. آیا این طرز فکر را که مردها برترند روژین از جامعه نگرفته است؟

* * *

می‌گویند آنا پشت میله‌های بند است و می‌خواهد مرا ببیند. نمی‌دانم کی به بند دو منتقل شده است، به طرف در می‌روم. باید از میله‌ها بالا برویم، نزدیک سقف می‌توانیم صورت یکدیگر را ببینیم و رو در رو حرف بزنیم. کمی برایم سخت است، پاهایم درد می‌گیرند، آنا بالای میله‌هاست. یکدیگر را می‌بوسیم. نگاهش می‌کنم ضعیف و لاغر شده است.

- حالت خوبه؟

آنا فقط نگاهم می‌کند، به محض آنکه می‌خواهد حرف بزند اشک از چشمانش روان می‌شود.

- خیانت کردم، بیشتر از چهارده روز نتوانستم شکنجه را تحمل کنم.

- کاری که تو کردی خیانت نیست، تو زیر شکنجه قبول کردی ادای نماز خواندن را در بیاری. تو اسم و یا آدرس کسی را ندادی، و صدمه‌ای هم به کسی نرساندی. تو بر علیه امیال خودت حرف زدی، ولی چکار می‌توانستی بکنی؟ زیر شکنجه بودی، چهارده روز هم آنرا تحمل کردی. پشتت چطور است؟

- شرایطی بود که خودم را آزمایش کنم، ببینم چقدر انقلابی هستم. ولی نتوانستم شکنجه را تحمل کنم و چیزی هم پیدا نکردم که خودم را بکشم.

- خیلی خوشحالم که وسیله خودکشی پیدا نکردی. به پسرت فکر کن، او به تو احتیاج دارد. تحمل شکنجه تنها علامت انقلابی بودن نیست. خودت هم اینرا می‌دانی. خودت می‌دانی که برخی از آنهایی که شکنجه را تحمل

کرده‌اند اهدافی چندان متفاوت از رژیم ندارند. نتیجه‌گیری اشتباه نکن. نباید فکر کنی که شانس مبارزه بر علیه فقر و نابرابری را از دست داده‌ای. هر وقت که بخواهی می‌توانی مبارزه را ادامه دهی.

در حالیکه گریه می‌کند، می‌گوید:

- نمی‌دانم چطور می‌توانم با احساساس گناه و خجالتی که دارم زندگی کنم. من شرط آزادی یعنی اعلام انزجار بر علیه حزب را پذیرفته‌ام. پذیرفته‌ام که برای خدای آنها که از آن متنفرم نماز بخوانم. از خودم بدم می‌آید.

از فشار گریه نمی‌تواند حرف بزند.

- این رژیم است که باید خجالت بکشد نه تو. خودت هم می‌دانی که اگر شکنجه نبود شرایط را نمی‌پذیرفتی، رژیم هم می‌داند. می‌دانی که اگر همه ما را به زیر شکنجه می‌بردند، خیلی از ماها هم سرنوشت تو را داشتیم. وقتی که آزاد شدی به مردم نگاه کن، تشخیص خواهی داد که خیلی از آنها مثل تو هستند. شاید هم اگر اینجا بودند چهارده روز هم تحمل نمی‌کردند. تازه خیلی از زندانیان وقتی که در سالهای ٦١ تا ٦٣ دستگیر شدند به خاطر شرایط بندها که پر از تواب بود، قبول کردند که نماز بخوانند و شرایط آزادی را هم قبول کردند بدون آنکه زیر شلاق باشند.

با اینکه آنا همچنان گریه می‌کند، ولی احساس می‌کنم که حالش بهتر است. اشکهایش را پاک می‌کنم و به او می‌گویم که دوستش دارم.

- من بیشتر دوستت دارم. وقتی که برم کتم را به تو می‌دهم.

- نه، خودت بیرون به آن احتیاج داری.

- ولی دوست دارم به تو بدمش، اینطوری خوشحال می‌شم. ولی اگر دوست نداری آنرا بپوشی، چون من شرایط را پذیرفته‌ام، نگیرش.

به چشمهایش نگاه می‌کنم و می‌گویم:

- من کار تو را آنطوری که خودت می‌بینی نمی‌بینم و مشکلی با اینکه دوست تو باشم و یا اینکه کت تو را بپوشم ندارم. ولی می‌دانم که ثروتمند نیستی و خودت بیرون به آن احتیاج داری، هوا سرده.

- ولی دوست دارم آنرا به تو بدهم. خواهش می‌کنم.

- باشه، گرمترین کت بند بود، سعی می‌کنم ازش لذت ببرم، ممنونم.

یکدیگر را می‌بوسیم، او همچنان گریه می‌کند و از من می‌خواهد که در حالیکه او آنجا ایستاده است بروم. طرف چپ او راه پله‌هاست و اگر بیفتد به طبقه پائین سقوط خواهد کرد. یکی از دستانم دست او را گرفته‌اند که میله‌ها را چسبیده است. با اینکه درد در پاهایم پیچیده است ولی نمی‌روم، به او می‌گویم:

- زندگی‌ات را با گریه خراب نکن، سعی کن خوش باشی.

- چطوری؟ مبارزه داشت به زندگی‌ام مفهومی می‌داد که آنرا هم ازم گرفتند. مجبورم کردند که شرایط را بپذیرم.

- این که بخواهی به مبارزه ادامه دهی یا نه به خودت مربوط است. هیچ کس قادر نیست مبارزه را از تو بگیرد. هیچ ربطی به رژیم ندارد و فکر نکن که ارزش مبارزه کردن را نداری. تو می‌توانی هر وقت که دوست داری مبارزه کنی. فکر نکن که با قبول شرایط زیر شکنجه امکان مبارزه را برای همیشه از دست داده‌ای. چیزی که رژیم می‌خواهد این است که تو مبارزه را کنار بگذاری ولی تو می‌توانی کنار نگذاری. اتفاقا تمام فشاری که به تو در این چند ماهه آورده فقط و فقط برای همین است. برای این است که تو را قانع کند که دست از مبارزه بکشی. ولی یادت باشه که اگر شلاق نبود تو الان این احساس را نداشتی.

- اینطوری فکر می‌کنی؟

- آره، این دست خودت است که مبارزه کنی یا نه. همه‌اش به خودت مربوط است و بس.

- وقتی اسمم را بخوانند کت را برایت می‌فرستم. دوستت دارم.

یکدیگر را می‌بوسیم و او می‌رود. دلم می‌خواهد که با صدای بلند گریه کنم ولی زندانیان اطرافم هستند، نگاهم می‌کنند و طبق معمول احساس می‌کنم که مراقبند که ضعفی ببینند تا بر علیه‌ام از آن استفاده کنند. مثل همیشه سعی می‌کنم احساساتم را پنهان کنم، به اتاقم می‌روم، بالای قفسه می‌نشینم و به هواخوری نگاه می‌کنم. آنا را می‌بینم که با سری خمیده قدم می‌زند و فکر می‌کند. در درونم گریه می‌کنم، گریه‌ای که اشک و صدایی ندارد. گریه از بینی‌ام جاری می‌شود و آنرا با دستمال کاغذی پاک می‌کنم. چقدر خوب است که کسی نمی‌داند چه احساسی دارم. امسال چه سالی است. سال شکنجه و کشتار دسته جمعی زندانیان. امسال سال مرگ و ترور است. سالی که هزاران زندانی را تنها بخاطر چگونگی افکارشان کشتند و شکنجه کردند. سالی که بیشتر از همیشه به آزادی خون پاشیدند و سال ٦٠ را در تاریخ ایران تکرار کردند. سالی که یکبار دیگر اسلام را در انسان کشی در کنار نازیسم قرار داد.

* * *

به نظر می‌رسد که دیگر کشتاری در کار نیست ولی هر کس می‌تواند احساس کند که ما دیگر همانهایی که بودیم نیستیم. می‌شنوم که بند یک را دارند منتقل می‌کنند. همه آنها زندانیانی هستند که حکمی ندارند و فقط بخاطر عدم قبول شرایط آزادی در زندان مانده‌اند. زندانیان بند دو در هواخوری هستند که نگهبانان از آنها می‌خواهند که به داخل بند بروند تا زندانیان بند یک بیایند و وسایلشان را جمع کنند. حدس زده می‌شود که آنها را به گوهردشت می‌برند. ولی چرا؟ آیا کشتار تمام نشده؟ نگران دنیا و بقیه هستم. کی برخواهند گشت؟ آیا برخواهند گشت؟ منتظر هواخوری خودمان هستم که ببینم دنیا برایم نامه‌ای گذاشته است یا نه.

بالاخره نوبت هواخوری ما می‌رسد، سریع می‌روم و علامت نامه داشتن از دنیا را می‌بینم. بلوزش را روی بند گذاشته است یعنی از او نامه‌ای دارم. بلوز او را بر می‌دارم و به طرف بوته گل لاله‌عباسی می‌روم که حالا یعنی در وسط روز گلهایش مثل مشتهای گره کرده بسته‌اند. دنیا نوشته است:

- پرواز عزیزم، نگهبانان به ما گفتند که وسایلمان را جمع کرده و منتظر انتقال باشیم. ما از آنها خواستیم که وسایلمان را از هواخوری برداریم و تا زمانیکه در اتاق را باز کنند برایت می‌نویسم. همه فکر می‌کنند که داریم به گوهردشت منتقل می‌شویم. همانطور که می‌دانی زندانیان سیاسی را به قزل حصار نمی‌برند. پرواز عزیزم، کاش می‌شد برای چند لحظه یکدیگر را ببینیم و با هم حرف بزنیم. اگر امکان اینرا نداشتم که گاهی تو را از لابلای پرده‌های آهنین نگاه کنم، تا حالا قیافه‌ات را هم فراموش کرده بودم. زندانیان نگران هستند، فکر می‌کنند که ما را برای اعدام دارند می‌برند، زمانی که همه فکر می‌کردیم که کشتار و شکنجه پایان یافته است. هرچند من فکر نمی‌کنم که ما را برای اعدام به آنجا ببرند. می‌توانند ما را همینجا هم اعدام کنند مثل خیلی‌های دیگر. من سالهای زیادی در گوهردشت بوده‌ام و احساس می‌کنم که مثل همیشه ما را برای تنبیه به آنجا می‌برند. این بار به خاطر اینکه شرایط آزادی را بپذیریم. و تو می‌دانی که رژیم هم می‌داند که با بردن ما به آنجا بعضی‌ها شرایط را خواهند پذیرفت. همانطور که تو و تعدادی را سال پیش به گوهردشت بردند و وقتی که از آنجا برگشتید بعضی‌ها شرایط را پذیرفتند. این طبیعت شکنجه روانی است که در گوهردشت همه از آن رنج می‌برند. دوستت دارم، دنیا.

معلوم است وقتی که نگهبان در اتاقشان را باز کرده است دنیا نامه را تمام کرده است. نامه دنیا را جاسازی می‌کنم. آنرا در چند نالیون می‌پیچانم و بعد در دل یک ابر ظرف شویی می‌گذارم و در دستشویی پشت میله‌های پنجره که قابل دید نیست جاسازی می‌کنم. باید آنرا نگه دارم. می‌ترسم که آخرین نامه‌اش باشد. با حفظ آن می‌توانم دوباره آنرا بخوانم.

به هواخوری بر می‌گردم و به پنجره‌های خالی اتاق‌های پائین نگاه می‌کنم. به یاد سارا می‌افتم، پر از زندگی بود. چقدر با شخصیت بود. آیا دنیا و بقیه را خواهند کشت؟ ولی مگر عملیات کشتار تمام نشده؟ پس چرا شلاق زدن برای نماز را قطع کردند؟ اگر عملیات قطع شده چرا آنها را به گوهردشت برده‌اند؟ دایره چراهای بی‌پاسخ دیوانه‌ام می‌کنند. اگر روزی زنده بمانم و این قاتلها به دست مردم بیفتند، من چه رفتاری با آنها خواهم داشت؟ آیا می‌توانم آنها را بکشم؟ آیا می‌توانم کسی را که بازجو بود و مرا شکنجه کرد بکشم؟ آیا حاضرم حکم اعدامشان را صادر کنم؟ آیا حاضرم اسلحه در مقابلشان بگیرم و ماشه را بچکانم؟ نه قادر نیستم. نه، من حاضر نیستم کسی را بکشم حتی این آدمکشها را. دوست دارم زندگی ببخشم. زندگی بدهم. نه من مرگ پخش نخواهم کرد. اینها نمی‌توانند مرا هم مثل خودشان آدمکش کنند.

ولی اگر روزی سران رژیم به همراه شکنجه‌گران و خلاصه اراذل و اوباش رژیم به دست مردم بیفتند که بالاخره چنان روزی خواهد رسید و از من هم بپرسند که با آنها چه باید کرد، پاسخم چه خواهد بود؟ نمی‌توانم به اعدامشان رضایت بدهم. بهترین کار به دادگاه کشاندن آنها است که نمایش آن در همه دنیا پخش شود. اگر دنیا از زبان خودشان بشنود که چه کارها کرده‌اند، کافی است. دادگاهی عادلانه و انسانی می‌تواند آنها را به اتهام شکنجه و اعدام به زندان‌های غیر ابد محکوم کند. مخالف زندان ابدشان هم هستم، با زندان ابد امیدشان را از دست خواهند داد. ولی من مخالف زندان هم هستم. کاش سال ۵۷ مردم وقتی به زندانها حمله کردند که زندانیان را آزاد کنند، همه زندانها را هم خراب می‌کردند. حالا هم باید همه زندانها را خراب کنند. آنوقت با این آدم کشها چه باید کرد؟ می‌شود همه‌شان را در یک منطقه حفاظت شده جمع کرد تا در آنجا کار کنند و زندگی کنند. اگر جامعه عادلانه و انسانی باشد می‌توانند در کنار خانواده و مردم زندگی کنند. مخالف انواع زندانهایی هستم که حالا وجود دارند. زندانی باید از تمامی امکانات موجود در جامعه استفاده کند. زندانی باید در پروسه‌ای قرار گیرد که بتواند به جامعه انسانی برگردد و برای رسیدن به این کار نمی‌توان با محروم کردنش از امکانات زندگی به این هدف رسید. به این معنی من به نوعی از زندان رضایت می‌دهم که منطقه‌ای است که محافظت می‌شود و زندانی از آن محیط نمی‌تواند بیرون برود. ولی تمامی اعضای خانواده‌اش باید بتوانند پیشش بیایند و اگر خواستند با او زندگی کنند. دکتر و درمان و امکانات تحصیل و رفاهی که در جامعه است باید شامل حال آنها هم بشود.

جامعه‌ای که می‌خواهد انسانی باشد نمی‌تواند برای اعضای مجرمش قفس حیوانی درست کند. زندان به معنی واقعی کلمه باید محل بازیافتن همه توانایی‌ها و خلاقیت‌ها برای زندانی باشد. همه شکنجه‌گران فعلی هم باید ببینند که می‌شود جامعه را متفاوت با الگوی آنها انسانی سازمان داد. اگر به جای سرکار آمدن جمهوری اسلامی حکومت انسانی می‌آمد و ساواکی‌ها را به جای اعدام به دادگاهی عادلانه می‌سپرد، خود شاه هم ناچار می‌شد گواهی بدهد که جامعه‌ای که او سازمان داده بود شایسته انسان نبود. جمهوری اسلامی به جای این کار آنها را به جوخه‌های اعدام وحشیانه سپرد تا به این طریق جنایاتشان را هم در گور کرده باشد و مردم چیزی از آن ندانند. جمهوری اسلامی به جای هزاران ساواکی، صدها هزار جانی و شکنجه‌گر و زندانبان را تحویل جامعه داد. جمهوری اسلامی شکنجه‌گران قبلی را به صفحه تلویزیون نیاورد که شکنجه‌گران امروزی با دیدن آنها خود را در آنها نبینند و به کاری که ممکن است به آن بغلتند فکر نکنند. در آنصورت شاید کمتر کسی امروز حاضر می‌شد نقش شکنجه‌گر را بازی کند. چه می‌شد اگر دنیا شاهد سیستمی بود که در آن هیچ انسانی در کشتن جنایتکاران و شکنجه‌گران قبلی، خودش به شکنجه‌گر و جنایتکار تبدیل نمی‌شد؟ این تصویر من از جامعه‌ای است که دارم برایش مبارزه می‌کنم. جامعه‌ای عاری از ستم و زور، این سوسیالیسم من است. جامعه‌ای آزاد، برابر و مرفه.

خنده‌دار است، معلوم نیست که اصلا زنده بمانم و دارم نقشه محاکمه زندانبانان، رئیس جمهور، وزرا و بازجوها را می‌کشم. شاید هم بخاطر همین که احساس امنیت ندارم و ته دلم هنوز فکر می‌کنم اعدام خواهم شد، دارم در مغزم انتقام می‌گیرم. ولی می‌دانم که من مثل اینها نمی‌شوم. من آدم کش نمی‌شوم. نه! حتی با تکه‌تکه کردنم هم قادر نخواهند بود مرا مثل خودشان بکنند. من در پروسه‌ای که حکم اعدامی صادر شود و ماشه‌ای کشیده شود، هرگز شرکت نخواهم کرد. من به سطح این آدم کشها تنزل نخواهم کرد. از من چیزی مثل خودشان نخواهند ساخت.

روزها در بی‌خبری می‌گذرند. وقتی که هواخوری داریم احساس می‌کنم که چیزی گم کرده‌ام. به پنجره‌های بند یک نگاه می‌کنم که همچنان با یک دیوار یونالیت پوشانیده شده‌اند. کشتار زندانیان مرد را دوباره احساس و تجسم می‌کنم. خیلی نگرانم، نمی‌دانم که دنیا و بهناز و بقیه در گوهردشت چه وضعیتی دارند.

از وقتی که بوی خون همه جا را برداشته است و روحیه زندانیان تغیر کرده است، انگار هوا برای نفس کشیدن کم می‌آورم. در فرار از محیطم گاهی خود را به امواج خیالات و رویاهایم می‌سپارم. رویای آزاد بودن و آزاد زیستن، فکر آزاد بودن از همه بندهای دنیا چقدر شیرین است. در دریای پرتلاطم رویاهایم خودم را به دست مردم از زندان آزاد می‌کنم. انسان دیگری می‌شوم، نه، همه مردم می‌شوم. باشعار زندانی سیاسی آزاد باید گردد، به طرف زندانها رژه می‌رویم. به طرف زندانهای اوین، گوهر دشت، قزل حصار، کمیته مشترک و زندانهای دیگر می‌رویم. قبل از رسیدن به هر زندانی زندانبانان با شنیدن عظمت گامهایمان فرار را بر قرار ترجیح داده و ناپدید می‌شوند. درهای زندانها را می‌شکنیم و زندانیان را در آغوش می‌گیریم. چقدر این زندانیان آغوشمان را دوست دارند، گویی سالهاست محبت ندیده‌اند. آنگاه موسیقی‌مان قهقهه و دست زدن مردم

است و همه می‌رقصیم. رقص آزادی چه زیباست. در صف‌های میلیونی به سر قبر آنانی می‌رویم که در راه برابری و آزادی انسانها جان باختند. به آنها قول می‌دهیم که به یادشان دقیقه‌ای سکوت نکنیم، که همه عمر مبارزه کنیم. به آنها قول می‌دهیم که در انتقام از اعدامشان به اعدام پایان خواهیم داد. به آنها قول می‌دهیم که در انتقام برای شکنجه‌هایی که شده‌اند، به شکنجه پایان خواهیم داد. به آنها قول می‌دهیم که برای پایان دادن به شکنجه، همه زندانها را خراب خواهیم کرد و بر روی آنها پارک خواهیم ساخت با باغچه‌هایی به اندازه سلولهای انفرادی. و در هر سلول یک گل با رنگی متفاوت می‌کاریم. فضای بزرگ اوین را مجسم می‌کنم که روی آن هر دو متر در یک متر و نیم آن گلهای رنگی متفاوتی کاشته شده‌اند. یک سلول پر از لاله سرخ خواهیم کاشت، دیگری لاله زرد، آن یکی رز سرخ و یکی هم به یاد مجتبی پر از رز زرد درشت که گل مورد علاقه‌ام است. در اطراف این پارکها درختان سرو را به یاد یاران از دست رفته‌مان خواهیم کاشت. به آنها قول خواهیم داد که زندگی‌ای سازمان دهیم که هدفش نه کسب سود که تامین رفاه جامعه است. جامعه‌ای که آزادی فرد مبنای آزادی جامعه است. جامعه‌ای که در آن ابتکار و خلاقیت به جای رقابت، لذت به جای حسادت حاکم است. جامعه‌ای که به جای پول، انسانیت در آن حکومت می‌کند. جامعه‌ای که هدفی به جز خوشبختی انسانها ندارد. جامعه‌ای که هیچ آدمی مال آدم دیگری نیست و برابری زن و مرد و کودک اولین منشور آزادی آن است.

* * *

در بین خودمان در مورد تاثیر حرکت مجاهدین و راه افتادن آنها از عراق به طرف ایران برای فتح حکومت به روش هزاره پیش، حرف می‌زنیم. اینکه حرکت آنها چه تاثیری در فراهم آوردن شرایطی که رژیم بتواند زندانیان را اعدام کند، داشت. و یا شرایطی که رژیم مجبور شد بعد از ۸ سال به جنگ پایان دهد چه بود؟ رژیم شرایط پایان دادن به جنگ را پذیرفت، شرایطی را که همیشه می‌گفت هرگز نخواهد پذیرفت. شاید رژیم دیر یا زود زندانیان را می‌کشت ولی می‌بایست شرایط آنرا می‌یافت. وگرنه چرا تا قبل از این دست به کشتار زندانیان نزد؟ یادم می‌آید یک بار که ما را به زور به حسینیه برده بودند، لاجوردی گفت:

- ما نمی‌گذاریم که شماها زنده از اینجا بیرون بروید. ما اشتباهی را که شاه کرد نمی‌کنیم. در زمان شاه تعداد کمی زندانی آزاد شدند و هر کدام یک گروه درست کردند. اگر یک روز بگذاریم شماها بیرون بروید، سازمان زیادی را درست خواهید کرد. برای همین، قبل از چنان روزی همه‌تان را خواهیم کشت. ولی رژیم نتوانست قبل از حمله مجاهدین از عراق به ایران و پایان جنگ چنین کند و شاید قادر نمی‌شد بعد از این هم دست به چنین کشتاری بزند. از طرف دیگر رژیم از حمله مجاهدین و قبول شرایط پایان جنگ که می‌توانست سالها پیش صورت بگیرد و به جنگ خاتمه دهد، عصبانی است. و چه کسانی می‌توانند بهتر از زندانیان باشند تا رژیم عصبانیتش را بر سرشان بریزد.

روزنامه دو روز پیش را که راز از دوستش در بند دو گرفته است می‌خوانیم. اخباری در رابطه با عفو زندانیان توسط خمینی در روزنامه است. اینکه همه زندانیان به جز هزار نفر که قاتل هستند، در سالروز انقلاب آزاد خواهند شد. می‌خندیم و می‌گوییم ما جزو آن هزار نفر هستیم.

* * *

پائیز ٦٧ است و سرمای پائیز امسال مثل سرمای زمستان است. خبر می‌رسد که زندانیان بند یک که منتقل شده بودند به بند برگشته‌اند. نمی‌دانم چطور می‌توانم صبر کنم تا یک نامه از دنیا به دستم برسد که بدانم بر آنها چه گذشته است. خوشحالم که دوباره کنار ما هستند، وقت به کندی می‌گذرد، ولی بالاخره بعد از ظهر می‌شود و نوبت هواخوری ما می‌رسد. با نینا در جایی از هواخوری می‌ایستم که اگر دنیا به بالای قفسه برود ما را ببیند. دنیا بوسیله مورس با انگشتانش حال ما را می‌پرسد. می‌پرسم حالتان خوب است؟ دنیا مورس می‌زند آره، ما خوبیم، الان نمی‌شه حرف بزنیم، برایت می‌نویسم.

نگهبان از بلندگو می‌گوید که می‌توانیم نامه‌ای به خانواده‌مان نوشته و از آنها بخواهیم که هفته آینده به ملاقاتمان بیایند. خیلی خوشحالم، بعد از چهار ماه ملاقات خواهیم داشت، ولی احساس می‌کنم که یک سال است که خانواده‌ام را ندیده‌ام. احساس می‌کنم که خیلی وقت است که ملاقاتها قطع شده‌اند، نمی‌دانم خانواده‌ام چه احساسی دارند. با شنیدن اینکه می‌توانیم به خانواده‌هایمان نامه بنویسیم که به ملاقاتمان بیایند احساس امنیت می‌کنم. احساس می‌کنم که دوران کشتار و شکنجه به پایان رسیده است وگرنه ملاقاتها شروع نمی‌شد.

با ثریا قدم می‌زنم، به او می‌گویم بزودی آرش را در ملاقات خواهی دید، حالا ده سالش است و به همان خوش تیپی.

- مطمئن نیستم که به دیدنم بیاید. آرش دوست ندارد که به زندان بیاید. سالهای اولیه خانواده‌ام او را قانع می‌کردند که بیاید. وگرنه خودش دوست نداشت که بیاد. وقتی متوجه شدم از خانواده‌ام خواستم که او را به حال خودش رها کنند. به آنها گفتم فقط به او بگویید که امروز روز ملاقات است و اگر خواست بیاریدش، در غیر اینصورت از او نخواهید که بیاید. گاهی برای ماهها او را نمی‌دیدم ولی اینطوری ترجیح می‌دادم تا ناراحتی او را. چند ماه یکبار به دیدنم می‌آمد. می‌دانم که چرا دوست ندارد به دیدنم بیاید. به یاد تمام خاطراتی می‌افتد که با من در زندان داشت. یعنی آن ۸ ماهی که با من در زندان بود.

امروز صبح همه اتاقهای بند یک به نوبت هواخوری دارند، از بالای قفسه نگاهشان می‌کنم، از اینکه زنده هستند خوشحالم. بعد از ظهر نوبت هواخوری ما خواهد بود.

نگهبان در بند را برای هواخوری باز می‌کند و من که پشت در منتظر بودم به سوی هواخوری می‌دوم. احساس می‌کنم کارم ناشیانه بوده و با اینکه اولین نفر هستم که وارد هواخوری می‌شوم ولی به طرف نامه‌ام نمی‌روم و وانمود می‌کنم که دارم دور هواخوری می‌دوم. می‌بینم که نگهبان هم به دنبالم به هواخوری آمده و نگاهم می‌کند. وقتی که احساس می‌کند که دارم فقط می‌دوم به دفترش می‌رود. ولی دیگر هواخوری شلوغ شده است و نمی‌توانم نامه را بردارم. با راز قدم می‌زنیم و با خوشحالی حرف می‌زنیم. زندانیان را نگاه می‌کنم، احساس می‌کنم وقت مناسبی است به راز می‌گویم که به دنبالم بیاید. به قسمت گلهای لاله‌عباسی می‌روم و نامه را برمی‌دارم. راز هم از بهناز نامه دارد، به قسمت دیگر هواخوری می‌رویم و او هم نامه‌اش را بر می‌دارد. به بند بر می‌گردیم که نامه‌هایمان را بخوانیم. کتابی را بر می‌دارم و نامه را در بین آن می‌گذارم و شروع به خواندن می‌کنم. در حالی که نامه را می‌خوانم دلم می‌خواهد که گریه کنم ولی چطور می‌توانم؟ ما حتی حق گریه کردن هم نداریم. ما نمی‌توانیم و نباید احساسات انسانی داشته باشیم. باید همیشه خودمان را متفاوت با آن چیزی که هستیم نشان دهیم. خودمان را آدمهایی نشان دهیم که هرگز ناراحت نمی‌شویم، هیچ وقت شاد نمی‌شویم. دنیا نوشته است:

- پرواز عزیزم، فکر می‌کردم که دیگر یکدیگر را نخواهیم دید. نمی‌دانی چقدر خوشحالم که به اینجا برگشته‌ایم. ما را به گوهردشت بردند. این بار زندان متفاوتی بود. هر کس می‌توانست خون را بر در و دیوار زندان احساس کند. در بندی که من بودم نامه‌ها و لباسهایی را پیدا کردم که متعلق به زندانیان مرد قبل از رفتن به سوی جوخه‌های اعدام بودند. در گوهردشت ما را دوبار بازجویی کردند و به ما گفتند که ما را هم مثل زندانیان مرد خواهند کشت. از ما هم همان سوالاتی را که از مردها قبل از اعدامشان پرسیده بودند، کردند. اسم، اتهام، کی حکمان تمام شده است، مسلمان هستیم و یا مارکسیست، با گروه موافقیم و یا رژیم را قبول داریم، حاضریم نماز بخوانیم و آیا حاضریم شرایط آزادی را بپذیریم؟ لشکری به ما گفت "همه کسانی را که با ما همکاری نکردند دار زدیم. دوستانتان را کشتیم، شما را هم می کشیم. آنهایی را که گردنشان کلفت بود کشیدیم تا گردنشان نازک شد." ما فکر می‌کردیم که می‌خواهند ما را هم بکشند. توانستیم با تعدادی از زندانیان مرد که زنده مانده بودند حرف بزنیم. آنها گفتند که ۷۵ درصد از زندانیان مرد را کشته‌اند. بخاطر اینکه یا مجاهد بوده‌اند و یا لامذهب و حاضر نبودند اسلام را بپذیرند و تن به شرایط بدهند. یکی از آنها گفت که دیده است نگهبانان اجساد را که در بسته‌هایی که دو طرف آن بسته شده بوده‌اند، به درون ماشین می‌انداخته‌اند. و برخی از زندانیان درون کیسه‌ها زنده بوده‌اند و برخی ناله می‌کرده‌اند. او گفت که هر چند روز یک بار آنها ماشین را پر می‌کردند و از زندان بیرون می‌بردند که در جایی خالی کنند. بوی اجساد به مشام آنها می‌رسیده است. پرواز عزیزم این چند روز زندگی در گوهردشت تجربه تلخی بود و فکر می‌کنم که ما را به آنجا بردند که بترسانندمان. حالا برخی که سالها شرایط آزادی را نپذیرفته بودند، آن شرایط را خواهند پذیرفت. عزیزم یکی از نامه‌هایی را که در بند پیدا کردم ضمیمه نامه‌ام می‌کنم، امیدوارم که از خواندن آن ناراحت نشوی. دنیا. نامه دیگر را باز می‌کنم، به نظر می‌رسد که با دستانی لرزان نوشته شده است. شروع به خواندن می‌کنم و اشکهایم سرازیر می‌شوند. از اینکه تعداد کمی از افراد اتاق حضور دارند خوشحالم. نامه اینطور شروع می‌شود:

- خواهر بسیار عزیزم، حالا من هم مثل بقیه می‌روم که اعدام شوم. شکنجه را تحمل کردم، هرچند راحت نبود. تحقیر آمیز و دردناک بود. تمام تنم درد می‌کند. با شلاق به تمام تنمان زدند. ممکن است فکر کنی که

چرا؟ برای اینکه حاضر نیستم نماز بخوانم و به تظاهراتی بروم که برای حمایت از رژیم قرار است راه بیندازند. برای اینکه می‌خواهم خودم باشم. آنها می‌خواهند که یکی از آنها بشوم. از مواجه شدن با مرگ می‌ترسم، هرچند شاید راحت‌تر از آن چیزی باشد که تا بحال با آن مواجه بوده‌ام. هرچند تجربه جدیدی خواهد بود! خواهر عزیزم هیچوقت فکر نمی‌کردم که شاهد اعدام انسانها بخاطر طرز فکرشان باشم. من هیچ وقت به خدا اعتقاد نداشتم و نماز نخواندم ولی هیچوقت فکرش را هم نمی‌کردم که این رژیم به نام خدا و مذهب مردم را بکشد. هیچوقت در زندگی‌ام آنقدر که امروز از مذهب متنفرم، متنفر نبوده‌ام. همه دوستانم اعدام شده‌اند و حالا من هم به آنها می‌پیوندم. فکر می‌کنم که همه ما را با هم دفن خواهند کرد در جایی که تو هرگز نخواهی دانست. برای من هم مهم نیست که کجا دفن بشوم. وقتی مرده‌ام مهم نیست کجا خوابیده‌ام. خواهر عزیزم می‌دانم که هرگز این نامه بدستت نخواهد رسید، برای همین هرچه که دلم می‌خواهد می‌توانم برایت بنویسم. هرچه را که دوست دارم به تو بگویم می‌توانم بنویسم بدون آنکه نگران ناراحت شدنت باشم. در این لحظات بیشتر از همیشه دلم می‌خواست که کنار هم بودیم. دلم می‌خواست که می‌توانستیم مثل آنوقتها که کنار باغچه خانه‌مان می‌نشستیم و پچ‌پچ می‌کردیم، حرف بزنیم. بخصوص وقتی که تو از وضعیتی که داشتی ناراحت بودی. من هیچ وقت راضی به رفتار متفاوتی که پدر و مادرمان با تو نسبت به من داشتند نبودم. از اینکه علاقه‌شان را به من نشان می‌دادند ولی به تو نشان نمی‌دادند خوشحال نبودم. نمی‌گذاشتند که تو آزاد باشی و هر جا که دوست داری بری. در صورتیکه من آزاد بودم و توجیه‌شان این بود که تو دختر هستی. یادت هست که من همیشه طرف تو را می‌گرفتم؟ ماندن در طرف تو یکی از دلایلی است که باعث می‌شود اعدام را بپذیرم. اگر شرایط آنها را بپذیرم که از اعدام فرار کنم، به طرف آنها رفته‌ام که متضاد با طرف توست. یادت هست که می‌گفتی اینها در قدرتند که زنها را هرچه بیشتر و بیشتر تحقیر کنند؟ خواهر عزیزم نمی‌توانم شرایط آنها را بپذیرم و همچنان سربلند زندگی کنم. برای پذیرش شرایط آنها باید ابتدا چیزی را در درون خودم بکشم. زندگی در حالی که نیمه زنده‌ام برایم سخت است، نمی‌توانم چنین کاری را بکنم. اگر شرایطشان را بپذیرم از خودم متنفر خواهم بود، چطور می‌توانم زندگی کنم در حالی که از خودم بدم می‌آید؟ دوست دارم که با عشق زندگی کنم نه با تنفر. تنفر از خودم منجر به تنفر از دیگران خواهد شد و این آن چیزی است که من نمی‌توانم تحمل کنم. حالا که برای تو می‌نویسم حالم بهتر است و بهتر با مرگم روبرو خواهم شد. امیدوارم که زندگی طولانی و خوشی داشته باشی. امیدوارم با خبر اعدام من زیاد ناراحت نشوی. مطمئن هستم که اگر در شرایط من قرار داشتی، همین کار را می‌کردی. با تمام قلبم دوستت دارم.

نامه نام ندارد. گویی زندانی می‌دانسته که برای خودش، برای خواهرش که در دلش است نامه را می‌نویسد. گویی می‌دانسته که خواهرش هم توان خواندن نامه او را نخواهد داشت. شاید هم می‌دانسته که هرگز به دست خواهرش نخواهد رسید. شاید هم آنرا بعنوان هر زندانی سیاسی نوشته است که به خاطر اعتقاداتش جان می‌سپارد. این یکی از آخرین نامه‌هاست. آخرین نامه آخرین نامه‌ها کی و در کدام سرزمین و با چه زبانی نوشته خواهد شد؟ کی انسان آنقدر متمدن خواهد شد که انسان دیگری را نکشد؟ باید نامه را در جای امنی بگذارم که رژیم آنرا پیدا نکند و آب و هوا آنرا از بین نبرند. آنرا با کاغذ و نایلون می‌پیچانم و در یک ابر می‌گذارم و در دستشویی پنهان می‌کنم. برای سالها جایش امن خواهد بود، شاید روزی مردم آنرا پیدا کنند.

* * *

آذر ماه ٦٧ است. تغییر شرایط پر از وحشت را می‌شود احساس کرد. نمی‌دانم در عرض این چند ماهه چه تعدادی از زندانیان را کشته‌اند. چند روزی است که هیچ اتفاق خاصی نیفتاده است. دو روز دیگر ملاقات خواهیم داشت و بعد از مدت طولانی خانواده‌هایمان را خواهیم دید.

صبح است، از هواخوری بر می‌گردم که صبحانه بخورم. از پله‌ها بالا می‌آیم، قبل از اینکه وارد سالنی که به پله‌ها چسبیده بشوم می‌بینم روی یخچال که روبروی در ورودی است یک گلدان گل سیکلمین قرار دارد. نمی‌توانم چشم از گلهای گلدان بردارم. احساس می‌کنم که این گلها را خیلی دوست دارم، مرا به یاد چیزی می‌اندازند، چه چیز؟ احساس عجیبی نسبت به آن دارم، دلم می‌خواهد که ببوسمشان. زیباترین صحنه ایست که در عرض چند ماه گذشته دیده‌ام. سالن خالی است. همه در اتاقهایشان سر سفره صبحانه نشسته‌اند. به آن نزدیک می‌شوم و لمسش می‌کنم، خیلی زیباست. بویی ندارند، قرمزی گلبرگهایش به سیاهی می‌زنند. سالها پیش وقتی که در انگلیس بودم این گل را بارها و بارها دیده بودم ولی هرگز تا این اندازه مبهوت زیباییش نشده بودم. جدا از زیبائیش مرا به یاد صحنه‌ای می‌اندازد که دختران فرار می‌کردند. مرا به یاد دخترانی می‌اندازد که در تظاهرات از دست پاسدارها فرار می‌کردند و موهایشان در هوا موج می‌زد. تازه یک سال از انقلاب

نگذشته بود که رژیم روسری سر کردن را اجباری اعلام کرد. به خیابانها ریختیم که اعتراضمان را بر علیه این قانون نشان دهیم. حزب‌الله، پاسدارها و اراذل و اوباش رژیم به ما حمله کردند، به ما می‌گفتند تن فروش. زنان فرار می‌کردند و حزب‌الله به دنبالشان می‌دوید که آنها را بزنند. موی زنان در هوا مثل گلهای این گلدان بود. در تخیلاتم هستم که راز به دنبالم می‌آید، می‌بیند که ایستاده‌ام و گلدان را تماشا می‌کنم. می‌گوید:

- بیا غذا تمام شد.

- این گلدان از کجا آمده است؟

- چند تا از زندانیان ملاقات داشتند و نگهبانان به خانواده‌هایشان گفته بودند که می‌توانند برای بچه‌هایشان گل بخرند. یکی از خانواده‌ها این را برای دخترشان خریدند، او هم آنرا در اینجا گذاشته است.

عصر است و مشغول خواندن کتاب در باره تاتر برتولت برشت هستم. نگهبان از بلندگو می‌گوید که آماده باشیم و همه زندانیان یکی‌یکی به دفتر بروند. کتاب را می‌بندم، از این شرایط خسته شده‌ام. نزدیک ساعت خواب است ولی دست از سرمان بر نمی‌دارند. به راهرو می‌روم تا ببینم کسی می‌داند که موضوع چیست. می‌شنوم که زمانی معاون زندان در دفتر است. زندانیان یکی بعد از دیگری می‌روند و با برگشتن اولین نفرها می‌فهمیم که بازجویی است، و همان سوالها. فکر می‌کردم که شرایطمان می‌رود تا مثل قبل از اعدامها معمولی شود ولی مثل اینکه امکان پذیر نیست. همه عصبی هستند. هرچند مطمئن هستم که امشب هیچ اتفاقی برای ما نخواهد افتاد چون فردا ملاقات داریم و آنها هم می‌دانند که فردا در ملاقات خواهیم گفت. خوب پس موضوع چیست؟ کسی نمی‌داند و دایره سوالهای بی‌خاصیت در هوا می‌چرخد. نوبت من می‌رسد، می‌روم و زمانی را می‌بینم. همان سوالها را می‌پرسد و من هم مثل همیشه به سوالات نظری جواب نمی‌دهم. بازجویی تا نیمه شب طول می‌کشد.

امروز ملاقات داریم، احساس هیجان دارم. عصبی هستم می‌دانم که خانواده‌ام مثل خیلی خانواده‌های دیگر در عرض چند ماه گذشته شرایط سختی داشته‌اند. نگهبان از بلندگو اسامی را می‌خواند و هربار سکوت بر بند حاکم می‌شود. به خانواده‌هایی فکر می‌کنم که به ملاقات فرزندانی که اعدام شده‌اند، می‌آیند. نمی‌دانم چه تعداد از آنها قادر خواهند بود که خبر را تحمل کنند. اسمم را می‌شنوم که از بلندگو خوانده می‌شود. به سالن ملاقات می‌رسم که به حدود بیست تا کابینت تقسیم شده است. به داخل یکی از کابین‌ها می‌روم و منتظر می‌مانم. صداها را می‌شنوم که نزدیک می‌شوند، نگهبانان دری را که خانواده‌هایمان پشت آن هستند باز کرده‌اند. می‌بینم که خانواده‌ها دارند می‌دوند، با عجله داخل می‌شوند، با درد و ناباوری به داخل کابین‌ها نگاه می‌کنند تا فرزندانشان را ببینند. می‌بینم که خانواده‌ام دارند چنان می‌دوند که برای یک لحظه نزدیک است از کابینم رد شوند. می‌ایستند و نگاهم می‌کنند، نزدیک‌تر می‌آیند و برادرم گوشی را بر می‌دارد تا حرف بزنیم. احساس می‌کنم که خانواده‌ام دوست دارند نگاهم کنند تا ببینند آیا واقعا زنده‌ام. حالت نگاه کردنشان متفاوت از همیشه است. گویی صورتم را می‌کاوند. گویی می‌خواهند در صورتم بخوانند که در این چند ماهه بر ما چه رفته است. پدرم سعی می‌کند که گریه نکند ولی صورتش خیس اشک است و مدام با دستش آنرا پاک می‌کند. می‌گویند:

- می‌دانستیم که در زندان چه می‌گذرد، تنها کاری که توانستیم بکنیم این بود که بپرسیم که تو زنده‌ای یا نه. تازه چند روز پیش فهمیدیم که زنده هستی، ولی باورمان نمی‌شد. به آنها می‌گویم که تمام مجاهدینی که در بند ما بودند، اعدام شدند. تلفنم قطع می‌شود، صدای یکدیگر را نمی‌شنویم. یکی از نگهبانان به کابینم می‌آید و می‌گوید:

- در مورد خودت حرف بزن.

تلفن وصل می‌شود، در حالی که مادرم برایم حرف می‌زند پدرم سعی می‌کند که با لبهایش چیزی بگوید ولی چون خیلی هیجان زده است نمی‌توانم لب خوانی کنم. مادرم می‌گوید:

- نگهبانان گفتند که می‌توانیم برایت گل بخریم، ولی خانواده‌ها گفتند که فروش گل برای پوشاندن کشتارشان است و ما نباید بخریم، خیلی‌ها نخریدند. ما هم تصمیم گرفتیم که از خودت بپرسیم، اگر می‌خواهی الان بخریم و از نگهبان بخواهیم که بهت بدهد.

- نه، نمی‌خواهم و از اینکه به حرف دیگران هم توجه کردید خوشحالم.

تلفنها قطع شدند، نگهبانان از ما می‌خواهند که سالن را ترک کنیم ولی کسی به آنها گوش نمی‌دهد. همه در کابین‌ها ایستاده‌ایم و خانواده‌هایمان را نگاه می‌کنیم. نگهبانان طرف خانواده‌ها از آنها می‌خواهند که سالن را ترک کنند ولی آنها هم از جایشان تکان نمی‌خورند. یکدیگر را نگاه می‌کنیم، اعتماد نمی‌کنیم که همه چیز همینطور خواهد ماند و دوباره دو هفته آینده یکدیگر را خواهیم دید. نمی‌خواهیم یکدیگر را از دست دهیم، یکدیگر را تماشا می‌کنیم. نگهبانان خانواده‌ها را به طرف در هل می‌دهند. خانواده‌ام با دستشان برایم بوسه می‌فرستند و در حالیکه تا آخرین لحظه مدام بر می‌گردند و نگاهم می‌کنند، به طرف در می‌روند. گویی نمی‌خواهند آخرین لحظه دیدن را هم از دست بدهند. بیچاره خانواده‌هایمان. اینها سمبل مقاومت هستند. بی‌آنکه انتخاب کرده باشند به مبارزه‌ای در غلطیده‌اند. مبارزه‌ای که در آن بیشتر از ما رنج می‌برند.

در بند بعضی از زندانیان آرام گریه می‌کنند، به اتاق خودم می‌روم. نازلی در مورد ملاقاتش می‌گوید:

- خانواده‌ام خبری در مورد محمد نداشتند، آنها از من در مورد او پرسیدند. گفتند که برایش پول دادند و نگهبانان هم پول را گرفته‌اند. خانواده‌ام گفتند که برای آخرین باری که محمد را دیده بودند، او به آنها گفته بوده است که این آخرین ملاقاتمان خواهد بود. خواهرم به او گفته بوده است که این هم موج است و می‌گذرد. محمد به او گفته بوده، نه این طوفان است، با خود می‌برد. آخرین ملاقات آنها بعد از ملاقات ما با خانواده‌هایمان بوده است و به نظر می‌رسد که می‌دانستند که اوضاع چگونه پیش خواهد رفت.

از نازلی در مورد برادرش، محمد پرتوی می‌پرسم، کی دستگیر شد و چه مدتی زمان شاه در زندان بود و اگر می‌تواند یکی از نامه‌هایش را برایم بخواند. نازلی می‌گوید:

- محمد ۷ سال زندانی شاه بود، یکی از نامه‌هایش را برایت می‌خوانم. این نامه را در تاریخ ۱۶ اسفند سال ٦٦ نوشته است:

"با شروع سالی جدید مروری بر وقایع سال گذشته کرده و تلخی‌ها و شیرینی‌هایش را به یاد می‌آورم، نه همچون مسافری در قطار که تماشاگر طبیعت از پشت پنجره باشد و نه چون نقاشی که در هم رفتگی رنگهای تصویر را دلیلی جز خود نمی‌بیند، بلکه چون قایقرانی در رودخانه پرتلاطم که اگر بداند و اگر بکوشد می‌تواند نقشی محدود ولی مهم در هدایت قایق و نه تنها قایق، در این تلاطم را به عهده گیرد. من از تلخی‌ها ریسمانی خواهم بافت و با آن از پستی‌ها و بلندی‌های این راه پر نشیب و فراز خواهم گذشت، نه بدون افتادنی، زخمی و یا شکستی، که چنین آثاری بر بدنهایمان فراوان بوده و خواهد بود. انتظارم، از سختی‌ها نهراسیدن از واقعیت نگریختن و به آن تسلیم نگشتن، قدم استوار در راه دنیایی نو برداشتن. این است آرزو. فرا رسیدن سال نو را تبریک می‌گویم."

نازلی ادامه می‌دهد:

- محمد در شهریور ٦١ دستگیر شد، چند ماه قبل از آنکه من دستگیر شوم. آنها روی همان پای او که زمان شاه صدمه دیده بود زدند. سال ۵۰ نگهبانان به پای او شلیک کرده بودند و پای او دو تا گلوله خورده بود. برای مدتها پایش فلج بود، استخوان پایش خورد شده بود.

از نازلی در مورد مصاحبه محمد در حسینیه در سال ٦٢ می‌پرسم. شنیدم که بعدها از انجام آن متاسف بود. نازلی می‌گوید:

- آری، به او گفتند که اگر در حسینیه اعلام انزجار کند اعدام نخواهد شد. بعد از مصاحبه‌اش به ما ملاقات دادند. از او پرسیدم چرا این کار را کرد؟ و او گفت، چرا نه؟ من یک جمله گفتم و همه می‌دانند که واقعیت را نگفته‌ام و یک تاکتیک بوده است. چرا باید یک نفر اعدام شود بخاطر نگفتن آن؟ اگر زنده بمانم می‌توانم مبارزه را ادامه دهم. ولی اگر اعدام شوم چه فایده‌ای دارد دیگر نمی‌توانم مبارزه کنم. به او گفتم خود عدم اعلام انزجار یک مبارزه است. اصولمان چه می‌شود؟ من از تو یاد گرفتم که آدم نباید اصولش را نادیده بشمارد. محمد گفت، آن موقع فرق می‌کرد، زمان شاه متفاوت بود، اینها خیلی وحشی هستند. به او گفتم. چه فرقی می‌کند؟ اصول ما یکی است. در بند ما هر روز نگهبان می‌آید ما را می‌زند و یا ما را از بند بیرون می‌برد که بزنند. مهم نیست، می‌تونم تحمل کنم. با تردید نگاهم کرد و گفت، واقعا؟ نگهبانان ما را از هم جدا کردند، بعدا از مادرم شنیدم که محمد از دیدن من خیلی خوشحال بوده است و دلش می‌خواسته که مرا دوباره ببیند. بعد از آن برای مدتی طولانی او را ندیدم، چون من در قبر و یا سلول بودم. او را دوباره در سال ٦٥ دیدم، که گفت، در مورد انزجار تو درست می‌گفتی. آن ملاقات خیلی کوتاه بود و ما همش می‌خندیدیم. نگهبان

کنار ما نشسته بود و به ما گفت که در مورد سیاست حرف نزنیم. بخاطر این می‌بایست طوری حرف بزنیم که مشخص نشه که حرف سیاسی می‌زنیم برای همین خنده‌دار بود، خیلی خوب بود. بعد از آن یک بار دیگر او را دیدم. سال پیش در سالن ملاقات پشت شیشه ملاقات داشتیم. آنروز بهم گفت که با تعدادی دیگر روی برنامه حزب کمونیست ایران کار می‌کنند و آنرا قبول دارد، ولی تشکیلاتی را که بود نمی‌تواند قبول داشته باشد.

* * *

زندانیان سعی می‌کنند که به زندگی روزمره زندان یعنی به کارهایی مثل خواندن و بحث کردن برگردند. ولی به نظر می‌رسد برای آنهایی که در دوران اعدامهای دستجمعی عادت گذشته را کنار گذاشته بودند حالا راحت نیست که دوباره به نظم قبلی برگردند. زندانیان هنوز بیشتر حرف می‌زنند تا اینکه مطالعه کنند. شاید حرف زدن به آنها کمک می‌کند تا فشاری را که در عرض چند ماه گذشته به آنها آمده است، تخلیه کنند. از حالا می‌دانیم که در بازجویی آینده تعدادی از زندانیان شرایط آزادی را خواهند پذیرفت. همانطوری که دنیا نوشته است برخی از زندانیان که خیلی جوان هستند و حکمشان سالها پیش تمام شده است و در گوهردشت ترسیدند، شرایط آزادی را دیر یا زود خواهند پذیرفت. احساس می‌کنم که بیشتر زندانیان از نظر روانی همانهایی نیستند که قبل از کشتار دسته جمعی بودند. گاهی به گوشه اتاق که جای نشستن مهین بود نگاه می‌کنم. نمی‌توانم صورتش را با آن زیبایی و بی‌گناهی که در آن بود فراموش کنم.

حالا دوباره روزنامه داریم و احساس می‌کنم که زندانیان بیشتر از قبل روزنامه می‌خوانند و حتی بیشتر از کتاب روزنامه می‌خوانند. شاید بدون آنکه متوجه باشند به دنبال نشانه می‌گردند، نشانه تغییر و یا اتفاقی که ممکن است بیفتد. کسی نمی‌داند که بدنبال چه می‌گردد ولی انگار روزنامه تنها کانال اتصال ما با دنیای خارج است.

امروز دومین ملاقات بعد از کشتار را داریم. همه آنهاییکه همسر و یا برادرانشان در زندان هستند و هنوز خبری در رابطه با آنها ندارند، منتظر این ملاقات هستند تا بفهمند آنها زنده‌اند یا نه. صبح است، نگهبان از بلندگو اسامی سری اول ملاقات را می‌خواند. بعد از یک ساعت بر می‌گردند و یکی از زندانیان در حالی که گریه می‌کند به نازلی می‌گوید که همسرش اعدام شده است و محمد هم اعدام شده است نازلی می‌گوید می‌دانستیم، نباید گریه کنیم، خیلی‌ها را کشته‌اند، فقط خانواده‌های ما را نکشته‌اند.

نازلی از ملاقات برمی‌گردد و می‌گوید مادرم گفت که به بعضی از خانواده‌ها ساک لباس بچه‌هایشان را دادند، ولی به ما ندادند. امیدوار بود که محمد زنده باشد. به او گفتم که ممکن است همه را کشته باشند. خیلی سعی کردم که نشان ندهم که می‌دانم که محمد اعدام شده است. خواهرم تلفن را گرفت و به او گفتم که می‌دانم که محمد اعدام شده است و او گفت که او هم می‌داند. گفت که به او گفته‌اند که می‌تواند برود و ساک او را بگیرد ولی او هنوز به مادر نگفته است.

زندانیان زیادی شنیده‌اند که همسرانشان و یا برادرانشان اعدام شده‌اند. همسر فری هم اعدام شده است. زندانیان به دیدن آنهایی می‌روند که کسی را از دست داده‌اند، ولی مطمئن نیستم که این کار به کسی کمکی کند. شاید من جزو معدود کسانی هستم که کسی را در زندان نداشتم و اعدامی نداده‌ام. فضای بند خیلی بد است. روز کارگری نازلی است، نینا از او می‌خواهد که اجازه بدهد بجای او کار کند ولی نازلی گوش نمی‌دهد و می‌خواهد خودش کارش را انجام دهد. به نظر می‌رسد که نینا نمی‌داند که الان کار بهترین چیز برای نازلی است تا از افکارش و غصه از دست دادن برادرش فرار کند. می‌خواهد که کار کند تا مشغول باشد. مادرانی که در اتاق یک در بند ما هستند و اتهامشان بهایی بودن است به دیدن نازلی و بقیه کسانی که در اتاق ما هستند و کسی از خانواده‌شان را در کشتار دسته‌جمعی از دست داده‌اند، می‌آیند.

نازلی برای از دست دادن برادرش گریه نمی‌کند، ولی می‌شود دید که خیلی ناراحت است. همه ما عادت کرده‌ایم که احساساتمان را سرکوب کنیم. ولی اگر همه کسانی که کسی را در اعدام دسته جمعی از دست داده‌اند گریه می‌کردند، بند چه وضعی پیدا می‌کرد؟ از ملاقاتها خبر می‌رسد که خانواده برخی از اعدام شدگان قبری دسته جمعی را یافته‌اند و برخی از مادران خاک را کنده‌اند تا جسد پسرانشان را ببینند و اعدامشان را باور کنند. می‌شنویم که پاسداران به آنها حمله کرده و آنها را کنار کشیده‌اند و خاک آورده و قبر را با خاک بیشتر پوشانده‌اند. می‌شنویم که جمعه‌ها خانواده‌ها به آنجا می‌روند و گل می‌برند. بر سر قبر دسته جمعی می‌نشینند و در مورد فرزندانشان فکر می‌کنند و حرف می‌زنند. قبر دسته جمعی در خاوران است و همه لامذهب‌ها را در آنجا خاک کرده‌اند، خانواده‌ها نام قبرستان را هم خاوران گذاشته‌اند.

هوا سرد است ولی من کت گرم آنا را دارم، مدتی است که او آزاد شده است. متوجه می‌شوم که فقط من و دوستانم کت آنا را می‌پوشیم و از آن لذت می‌بریم. بقیه افراد اتاق حاضر نیستند آنرا بپوشند. از خودم می‌پرسم چرا؟ تا سال پیش، یعنی تا قبل از اعدامها و شکنجه برای پذیرش اسلام و نماز خواندن، یعنی تا زمانیکه آنا هم در بند ما بود و شرایط آزادی را نپذیرفته بود، همه افراد اتاق کت او را می‌پوشیدند. در آن زمان هر وقت در هواخوری باز می‌شد، اولین نفر کت آنا را می‌پوشید چون گرمترین کت بود. ولی حالا در قفسه می‌ماند تا یکی از ما که می‌خواهیم به هواخوری برویم آنرا بپوشیم. هرچند دوست دارم که همیشه در هواخوری آنرا بپوشم ولی دلیلی که دیگران آنرا نمی‌پوشند به نظرم احمقانه می‌آید. حالا کت را پوشیده‌ام و به هواخوری می‌روم، بعد از مدتی نازلی هم به هواخوری می‌آید، با هم قدم می‌زنیم. به نازلی می‌گویم:

- متوجه هستی که هیچ کس به جز ما حاضر نیست این کت را بپوشد؟

- آره، آنها دوست ندارند کت کسی را که انزجار داده بپوشند.

وقتی که روزنامه می‌آید، به صفحه تسلیت نگاه می‌کنیم که قبلا هیچ وقت این کار را نمی‌کردیم. به دنبال آگهی تسلیت برای اعدام شدگان می‌گردیم. از متن بعضی از تسلیت‌ها پیداست که اعدامی هستند. نازلی عکسی را در روزنامه نشانم می‌دهد که در صفحه تسلیت است و می‌گوید:

- می‌دانم که او در کشتار عمومی چند ماه پیش همراه محمد و بقیه اعدام شده است. حالا مادرش عکس او را در روزنامه انداخته است. اسم او منصور است. او دختری را دوست داشت و آن دختر عاشق او بود. هر دو قبل از اینکه ازدواج کنند دستگیر شدند. دختر در بند من و منصور در بند محمد بود. برای مدتی من و محمد پیغامبر آنها بودیم. یک بار قبل از آزادیش از من خواست که از منصور بپرسم که آیا هنوز دوستش دارد و می‌خواهد که او برایش صبر کند یا نه. منصور پاسخ داد که منتظر من نباش، ما حتی زندگی با هم را شروع نکردیم و نمی‌دانم برای چه مدت در زندان خواهم بود، سعی کن خوش باشی.

* * *

شرایط عادی می‌شود؟

نگهبانان از ما می‌خواهند که به اتاقهایمان برویم. چند نگهبان مرد تلویزیونی را آورده و در جای آن که قبل از کشتار دستجمعی قرار داشت می‌گذارند و می‌روند. به نظر می‌رسد که زندانیان خوشحالند، به هر حال داشتن و نداشتن تلویزیون هم نشانه‌ای از شرایط بود. هربار وقت اخبار همه در راهرو جمع می‌شویم و در مقابل تلویزیون می‌نشینیم. مثل قبل گویی چیزی در اینجا تغییر نکرده است. از دریچه تلویزیون دنیای خارج از زندان مثل قبل است. گاهی در بین اخبار گزارشاتی در مورد دورانی که ما تلویزیون نداشتیم می‌بینیم. مثلا حمله مجاهدین از عراق به ایران، که فروغ جاویدان نامش را گذاشتند و چیزی جز راه مرگ نبود. یک دام و یا خیال، تصور گرفتن قدرت و بعد مواجه شدن با ارتش ایران. تلویزیون نشان می‌دهد که اجساد مجاهدین

دختر و پسر در خیابان‌ها ریخته است. حالت تهوع پیدا می‌کنم و از رهبران مجاهد که چنین تاکتیکی را ریختند و نیروهایشان را به کشتن دادند در حالیکه خودشان زنده‌اند، بدم می‌آید. نمی‌دانم باقی مانده نیروی مجاهدین که زنده‌اند به چنین تاکتیکی چطور فکر می‌کنند، تاکتیک فرستادن نیروها به مرگ.

بلندگو روشن می‌شود و سخنرانی خمینی پخش می‌شود. او در سخنرانی‌اش زندانیان را مورد عفو قرار می‌دهد. به یکدیگر نگاه می‌کنیم، سوال موضوع چیست از صورت اکثر آدمها می‌بارد.

به نظر می‌رسد که شرایط بند به حالت عادیش بر می‌گردد. زندانیان سعی می‌کنند که زندگی روزانه‌شان را همانطور مثل قبل از اعدامها بگذرانند. هرچند هیچ یک از ما دیگر همانی نیستیم که بودیم، ما شرایطی را از سر گذراندیم که بعضی‌ها تحمل کابوسش را هم ندارند. شاید بعضی از ما را قوی‌تر کرد و بعضی‌ها را هم ضعیفتر. یک بعد از ظهر سرد بهمن ماه سال ٦٧ است. نگهبان از بلندگو می‌خواهد که همه برای بازجویی آماده باشند. یکباره شرایط بند متفاوت می‌شود، کسی نمی‌داند که کجا و چرا می‌رویم. زندانیان از یکدیگر می‌پرسند، عملیات پاکسازی زندان تمام نشده؟ از بند بیرون می‌رویم و به ساختمان دیگری وارد می‌شویم. رئیس زندان و چند پاسدار زشت روی منتظرمان ایستاده‌اند. از ما می‌خواهند که بنشینیم و رئیس زندان شروع به سخنرانی می‌کند. می‌گوید مهم نیست که حکمتان چقدر است و چند سال از آن مانده است. هرکس که اعلام انزجار بر علیه گروهش بکند آزاد خواهد شد. این حکم عفو زندانیان توسط امام خمینی است. رئیس زندان همچنان حرف می‌زند و از ما می‌خواهد که به آن فکر کنیم.

به بند بر می‌گردیم، احساسی دارم ولی جرات بیان آنرا ندارم. احساس می‌کنم که بخاطر اعدامها فشار زیادی روی رژیم است و می‌خواهد از دست ما خلاص شود. رژیم سعی کرد که ما را به پذیرش شرط آزادی بکشاند ولی موفق نشد. حالا از روشهای دیگری استفاده می‌کند ولی در انتها ممکن است بگذارد بدون شرط برویم. در راهرو قدم می‌زنم و فکر می‌کنم. وقت خواب است و بند ساکت است، بیشتر زندانیان خوابند. راز به من می‌پیوندد و می‌پرسد:

- به چی فکر می‌کنی؟

نگاهش می‌کنم و می‌گویم:

- احساس می‌کنم که وارد دوره دیگری می‌شویم. منظورم این است که دیر یا زود ما را هم آزاد خواهند کرد. می‌بینی آنهایی را که حکمشان هم تمام نشده با انزجار آزاد می‌کنند. بعد از آن ممکن است آنهایی را که حکمشان سالهاست تمام شده بدون شرط آزاد کنند و بعد از آنها نوبت ما خواهد بود. ولی کی؟ نمی‌دانم، ممکن است سالها طول بکشد.

اخبار از تلویزیون پخش می‌شود و خیلی از زندانیان در راهرو نشسته‌اند و آنرا نگاه می‌کنند. هر چند که ممکن است فکرشان جای دیگری باشد، ولی جسمشان اینجاست، کنار ما. اخبار نشان می‌دهد که بعد از حکم عفو خمینی، تعدادی از زندانیان در مقابل دفتر سازمان ملل راهپیمایی دارند. دوربین سعی می‌کند که چهره‌هایشان را نشان دهد در حالیکه دارند از ماشین پیاده می‌شوند. زندانیان سعی می‌کنند که صورتشان را پنهان کنند، نگهبانان به آنها می‌گویند که صورتشان را نشان دهند. یکی از زندانیان سعی می‌کند که صورتش را زیر کلاهش پنهان کند و یکی از نگهبانان به او می‌گوید که کلاهش را بردارد و زیر آن قائم نشود. احساس می‌کنم که تحقیر می‌شوند، نگهبانان آنها را در دایره خود دارند. دوربین‌ها سعی می‌کنند که صورت آنها را نشان دهند. نمی‌دانم که مردم می‌دانند که آنها بخاطر شکنجه و اعدام نشدن به آن تظاهرات آمده‌اند یا نه. آیا حالا مردم می‌دانند که اگر دست خود این زندانیان بود حاضر نبودند به آن تظاهرات بیایند؟ دوربین زندانیان زن را نشان می‌دهد ولی این بار آنها شانس آورده‌اند چون چادر به سر دارند و کسی نمی‌تواند چهره‌شان را تشخیص دهد. آنها هم سعی می‌کنند که چهره‌شان را بپوشانند، آنها به تظاهرات رفتند که آزاد شوند.

آنهایی که همسر و یا برادرشان اعدام نشده‌اند می‌توانند با آنها ملاقات داشته باشند. برخی از زندانیان از رفتن به ملاقات آنها خوشحال نیستند. آنها فکر می‌کنند که برادر و یا همسرشان نمی‌بایست که شرایط اعدام نشدن را بپذیرند. با یکی از زندانیان که دوست ندارد به ملاقات همسرش برود و این بار دوم است که می‌تواند به ملاقات او برود ولی از این کار خودداری می‌کند، حرف می‌زنم. از او در باره آن می‌پرسم و اینکه بالاخره چه می‌خواهد بکند. می‌گوید:

- نمی‌دانم، بعد از اینکه این همه کشته شده‌اند چون شرایط را نپذیرفته‌اند، برایم راحت نیست که بروم او را ببینم که با قبول شرایط زنده مانده است. هرچند نازلی باهام حرف زد و بهم گفت که برخوردم نسبت به او درست نیست. نازلی گفت که رژیم آنها را تحقیر کرده است و تو هم داری او را تحقیر می‌کنی و با این کار او را به طرف رژیم هل می‌دهی. او در مورد برادرش باهام حرف زد که شش سال پیش شرط اعدام نشدن را پذیرفت و بعد متوجه شد که اشتباه کرده است. نازلی گفت که می‌توانم کار او را بعنوان یک اشتباه ببینم و چه اشکالی دارد که بروم و او را ببینم؟ بهش فکر می‌کنم، شاید بار دیگر بروم و او را ببینم.

می‌شنویم که خانواده‌های آنهایی که اعدام شده‌اند هر جمعه به خاوران می‌روند و گل می‌برند و سرود می‌خوانند. پاسدارها به آنها حمله می‌کنند و مراسم آنها را به هم می‌ریزند. می‌شنویم که مجاهدین را چون مسلمان بوده‌اند در بهشت زهرا دفن کرده‌اند.

در حال خواندن کتابی هستم، نازلی می‌آید و کنارم می‌نشیند. می‌گوید:

- اشکالی ندارد کنارت بنشینم؟

می‌گویم نه. او مشغول نوشتن چیزی می‌شود، من هم کتاب می‌خوانم. نیم ساعت بعد نازلی نفسی از ته دل می‌کشد و با شیطنت می‌گوید:

- تمام شد.

می‌گویم، ولی من تمام نکردم. می‌گوید:

- می‌دانی برای کی داشتم می‌نوشتم؟ داشتم پاسخ سوالاتی را که سودی ازم کرده بود، می‌نوشتم.

با تعجب نگاهش می‌کنم و می‌پرسم، با او رابطه داری؟ نازلی می‌گوید:

- هم آره و هم نه. یک رابطه کتبی است، هیچ کس نمی‌داند و دوستانش نمی‌توانند تحت فشارش قرار دهند.

- خیلی جالب است، چند وقته که این کار را می‌کنید؟

- سالهاست. او از من سوال می‌کند و یا برایم می‌نویسد و نامه‌اش را زیر ساک من می‌گذارد. بعد من آنرا بر می‌دارم و برایش نامه می‌نویسم و زیر ساک او می‌گذارم. ما هرگز با هم حرف نمی‌زنیم. می‌دانی که در روابط آنها حرف زدن با ما خیلی بد است. یک بار او نامه‌ای برایم نوشت و سوالاتی کرد و ما این رابطه را ادامه دادیم. هردویمان می‌دانیم که اگر با هم حرف بزنیم، دوستانش را از دست خواهد داد و مجبور به قطع رابطه خواهد بود.

نمی‌توانم جلوی خنده‌ام را بگیرم.

- هردویتان خیلی زرنگ هستید.

نازلی می‌رود و می‌بینم که با نگاهی به اتاق و دیدن اینکه کسی حواسش نیست، نامه را زیر ساکی می‌گذارد که باید ساک سودی باشد. سودی یکی از چپیها است که در دفاع از چادر رنگی به تنبیه رفت. او هم یکی از آنهائیست که مبارزه را تنها در دفاع از چنین حقوقی می‌بینند و در این راه دوستان زیادی را از دست داده‌اند. برخی از همراهان آنها کلا انرژی‌شان را از دست داده و با قبول شرایط آزاد شده‌اند و برخی مثل نازلی با تغییر بینششان از آنها جدا شده و به ما پیوستند. روابط در اینجا موضوع جالبی برای فکر کردن است. برایم باور کردنی نیست که آدم رابطه‌ای را اینطور مخفی نگه دارد که دچار مشکلاتی در روابط دیگرش نشود. آنهم نه مشکلی از طرف رژیم بلکه از طرف دوستان. از اینکه روابطم کاملا با آنها متفاوت است خیلی خوشحالم. ما هرگز تائیدیه از یکدیگر برای روابطمان و یا کاری که می‌کنیم، نمی‌خواهیم. هر کس در روابطش و کاری که می‌کند آزاد است. یادم می‌آید که گاهی اوقات برخی از دوستانم ایراد می‌گرفتند که چرا با فلان آدم حرف می‌زنم و یا با فلان کس دوست هستم و من هم همیشه می‌گفتم به خودم مربوط است. ولی چقدر تاسف انگیز است که آنها در بین خودشان هم آزاد نیستند. وقتی آزادی را برای خودشان هم به رسمیت نمی‌شناسند، چطور ممکن است برای مخالفانشان به رسمیت بشناسند؟

انگار زمستان امسال سردتر به نظر می‌رسد، شاید بخاطر اینکه برخی از دوستانمان امسال با ما نیستند. یا اعدام شدند و یا دست به خودکشی زدند و یا شرایط را در دوره اعدام و شکنجه پذیرفته و یا بعد از آن پذیرفتند و آزاد شدند. زندانیانی مثل شیلا که همیشه به همراه باد حرکت کرده اند، و بنابر شرایط و با نگاه به بقیه دست

به عمل زده اند، حالا شرایط را پذیرفته و یا آزاد شده اندو یا در بند دو منتظرند که آزاد شوند. شیلا هم حالا در بند دو است، او شرایط را پذیرفته که بر علیه گذشته اش و سازمانی که با آن کار می کرد بنویسد تا آزاد شود. ولی بازجو از او بیشتر خواست، از او خواست که در تظاهرات مقابل سازمان ملل شرکت کند. شیلا ابتدا آنرا نپذیرفت تا اینکه به او ملاقاتی با همسرش دادند. در آن ملاقات همسرش به او گفت که دست از این حرکات بردارد. او به شیلا گفته بوده است:

- شرکت در راه پیمایی در مقابل سازمان ملل را قبول کن، من هم می‌روم. اگر تو هم بیایی ما را آزاد خواهند کرد و می‌توانیم برویم و دوباره با هم زندگی کنیم. من به تو احتیاج دارم، دوستت دارم و نمی‌خواهم که بدون تو برم. بچه قشنگی داریم، دست از این کارها بردار. خواهش می‌کنم به تظاهرات بیا.

بعد از ملاقات شیلا قبول می‌کند که به راهپیمایی برود، همان که از تلویزیون پخش شد. شیلا نمونه زندانی‌ای است که یا به دنبال شرایط و یا بدنبال این و آن می‌افتد. افرادی مثل او که نمی‌دانند چه می‌خواهند و چه باید بکنند و مدام به دیگران نگاه می‌کنند و یا گوش می‌دهند تا تصمیم بگیرند، متاسفانه کم نیستند. فکر می‌کنم خودشان هم از رفتار خودشان رنج می‌برند، دنباله‌رو بودن بخصوص در شرایطی مثل زندان به خود فرد بیشتر از دیگران ضربه می‌زند ولی به نظر می‌رسد که نمی‌توانند جز این عمل کنند. آنها اینطوری تربیت شده‌اند و شخصیتشان به این شکل ساخته شده است.

* * *

نوبت هواخوری بند ماست، خیلی سرد است. می‌روم و قدم می‌زنم تا وقت مناسبی برسد و نامه‌ام را از جاسازی در آورده و به بند بروم و آنرا بخوانم. می‌بینم که شیرین در حال قدم زدن است و احساس می‌کنم که مراقبم است. خیلی سرد است بعد از مدتی تصمیم می‌گیرم که به بند برگردم و بعد که شیرین به بند برگشت دوباره به هواخوری بیایم و نامه‌ام را بردارم. بالای قفسه می‌نشینم و در حالی که کتاب می‌خوانم هواخوری را از بین پرده‌های آهنین چک می‌کنم تا ببینم شیرین هواخوری را ترک می‌کند یا نه. ولی او همچنان قدم می‌زند، می‌ترسم که وقت را از دست بدهم و در هواخوری بسته شود بی‌آنکه نامه دنیا را برداشته باشم. دوباره به هواخوری می‌روم، خیلی سرد است، کاش یک دستکش گرم داشتم. چند بار کارهایی می‌کنم فقط برای اینکه شیرین را امتحان کنم ببینم مرا می‌پاید یا نه و متوجه می‌شوم که آری مراقبم است. خیلی عصبانی هستم، نمی‌دانم چه کنم. خوشحال بودم که توابی در بندمان نیست و هر کاری که دوست دارم می‌توانم انجام دهم. ولی حالا کسی پیدا شده که از روی فضولی می‌خواهد جاسازی نامه‌ام را یاد بگیرد و شاید هم بخواهد بار دیگر نامه‌ام را بردارد. هرچند او نمی‌تواند آنرا بخواند چون با رمز نوشته شده است ولی نمی‌خواهم جاسازی‌ام را از دست بدهم. من قدم می‌زنم و او هم قدم می‌زند، تنها ما دو نفر در هواخوری هستیم. هوا تاریک می‌شود و سردتر، اگر می‌توانستم راز را صدا کنم می‌توانستم از او بخواهم که مراقب آمدن نگهبان باشد و خودم به درون باغچه بروم و بدون اینکه شیرین جاسازی را بفهمد آنرا برداشته و بیرون بیایم. ولی من و راز سر مسئله‌ای بحث داشتیم و از هم دلخور هستیم، بخاطر همین از او کمک نمی‌گیرم.

نمی‌دانم از دوستانم چه کسی الان بیکار است که صدایش کنم. بهتر است طوری که شیرین متوجه نشود بداخل باغچه بروم و نامه‌ام را بردارم. نگاهش می‌کنم و در لحظه‌ای مناسب به درون باغچه می‌روم و نگاهش می‌کنم. او مرا نمی‌بیند ولی من او را از پشت شاخه‌ها و برگها می‌بینم. دارد اطراف را نگاه می‌کند، به این فکر می‌کند که کجا غیبم زده است، به بند می‌رود. با خوشحالی نخ نامه را می‌کشم ولی نخ تکان نمی‌خورد. سعی می‌کنم که نامه را در بیاورم ولی خاک یخ زده است و دستهایم هم یخ زده‌اند، قادر نیستم نامه را در بیاورم. باید به بند برگردم و یک پیچ گوشتی بیاورم که خاک را بکنم. به بند می‌روم، شیرین دم در ایستاده است و با دیدن من نمی‌تواند تعجب خود را نشان ندهد. به اتاقم می‌روم و پیچ‌گوشتی را در جیبم می‌گذارم و به هواخوری می‌روم. شیرین که همچنان دم در بند ایستاده بود پشت من به هواخوری می‌آید. برای نیم ساعت قدم می‌زنم احساس می‌کنم که تا مغز استخوانم یخ زده است، دلم می‌خواهد گریه کنم. هیچ کس به جز من و شیرین در هواخوری نیست او مرا می‌پاید و من هم در پی فرصتی برای بیرون کشیدن نامه‌ام هستم. در لحظه‌ای که او دور می‌زند به درون باغچه می‌روم و بی‌حرکت می‌ایستم، نگاهش می‌کنم. دوباره ایستاده است و نگاه می‌کند، قدم می‌زند و نگاه می‌کند. بی‌حرکت می‌مانم که صدایی تولید نشود و او نفهمد که در باغچه هستم. همچنان که با کنجکاوی اطرافش را نگاه می‌کند به بند می‌رود.

شروع به کندن خاک می‌کنم و به نامه می‌رسم، مال خودم را می‌گذارم. نگرانم که مبادا نگهبان سر برسد. کارم را تمام می‌کنم و به بند بر می‌گردم، شیرین دم در ایستاده است. با دیدن من باز هم نمی‌تواند تعجب خود را پنهان کند. خوشحالم ولی احساس می‌کنم که دلم می‌خواهد گریه کنم. گریه از تنهایی، از سرما، از اینکه کسی تعقیبم می‌کند که در مورد او نمی‌توانم به همه بگویم. به خودم می‌گویم انتظار اینکه همه زندانیان مثل هم باشند غلط است. به هر حال زندانی بودن به معنای هیچ چیزی نیست. برخی از عناصر رژیم کنونی زمان شاه زندان بودند. آیا چون در زندان بودند باعث شد که به ملاها نپیوندند و در قدرت سهیم نشوند؟ لاجوردی هم در زندان بود و حالا او از هر کس بیشتر مشغول کشتن زندانیان است. او سالها رئیس اوین بود و حالا رئیس سازمان زندانهاست. زندانی بودن فرد او را انقلابی نمی‌کند. مهم این است که اهداف او چیست و چه ربطی به منافع و زندگی مردم دارد. حالم بهتر است، کتابی بر می‌دارم و نامه دنیا را در بین آن می‌گذارم و شروع به خواندن می‌کنم. این کارم یعنی گذاشتن نامه در بین یک کتاب و خواندن آن مرا به یاد بچگی‌ام می‌اندازد. در آن زمان خانواده‌ام درک درستی از مطالعه نداشتند و من مجبور بودم کتاب داستان را در بین کتاب درسی‌ام بگذارم و بخوانم. خانواده‌ام فکر می‌کردند تنها باید کتاب درسی را خواند و من برای اینکه دچار مشکل نشوم و در سوالات پدر و مادرم گیر نکنم همین کار را می‌کردم که در اینجا می‌کنم. یادم می‌آید یک بار کتاب خیلی هیجان‌انگیز بود و من ساعتها در حال مطالعه‌اش بودم. پدرم که فکر می‌کرد دارم کتاب درسی‌ام را می‌خوانم، چون آنرا می‌دید، به من گفت حالا یک کمی هم خستگی در کن. و من خنده‌ام گرفته بود چون او همیشه از اینکه من به درس خواندن اهمیت نمی‌دادم ناراضی بود.

روزهای سال نو است، آنهایی که معمولا برای سال نو چیزهایی آماده می‌کردند، دوست ندارند امسال تدارکی ببینند. فکر می‌کنند که دوستان زیادی را از دست داده‌ایم و نباید جشن بگیریم. عید را جشن نمی‌گیرند. نازلی و مهسا مقداری سبزه سبز کرده‌اند تا بهار را خوش آمد گفته باشند. دو تا سبزه به شکل ستاره سبز می‌کنند که یکی از آنها خوب رشد می‌کند. و یکی از آنها خراب می‌شود. انگار یکی سمبل آنهایی بود که در دوران اعدامها جان باختند و دیگری سمبل ماست که هنوز زنده‌ایم. نازلی و مهسا با خرما و کشمش کیک درست می‌کنند و سعی می‌کنیم خوش باشیم.

* * *

اوایل فروردین ٦٨ است. فردین یکی از توده‌ای هایی را که حکم اعدام داشت صدا می‌کنند. تمام این سالها او را اعدام نکردند. حتی سال پیش هم او را با بقیه اعدام نکردند که بتوانند بگویند هیچ زن غیرمذهبی را اعدام نکردند. حالا او را اعدام می‌کنند، ماهها بعد از اعدام دسته جمعی. نمی‌دانم چند نفر مثل سارا در بین اعدام شدگان بودند که رژیم هم می‌دانست مجاهد نیست.

تا قبل از کشتار جمعی ما هر شش ماه یکبار بازجویی داشتیم ولی حالا هر چند روز یکبار باید به سوالاتی مبنی بر اینکه نظرمان چیست و یا حاضریم انزجار بدهیم یا نه، پاسخ دهیم. امروز هم دوباره نگهبانان از همه پرسیدند که اگر کسی حاضر است که شرایط آزادی را بپذیرد همین امروز آزاد خواهد شد.

نگهبانان از همه بند می‌خواهند که وسایلمان را جمع کرده و به بند یک برویم. مثل همیشه نگران جدا شدن از یکدیگر هستیم. هرچند من خوشحالم چون نزدیک دنیا و بقیه دوستانم که در بند یک هستند خواهم بود، ولی دوست ندارم که در اتاق در بسته باشم. سه تا از اتاقهای بند یک پر از زندانیانی هستند که مدتهاست حکمشان تمام شده و سه تای آنها خالی هستند. ما را هم در سه اتاق دیگر جا می‌دهند. راز و نینا و سونیا در اتاق من نیستند. من و نازلی و سار و چند تا از دوستان دیگر در کنار یکدیگر هستیم. دوباره اتاق را تمیز می‌کنیم و هر چیز را طوری می‌گذاریم که کمترین جا را بگیرد. اتاق کوچک است و مشکل وسایلمان را داریم. کارگران روز از ساکنین اتاق می‌خواهند که همه بنشینند و در مورد ساکها تصمیم بگیرند که با آنها چه کنیم، کجا بگذاریم که کمتر جا را اشغال کنند. یک تخت سه طبقه در اتاق هست که مثل همیشه از تخت وسط برای وسایل آشپزخانه مثل ظروف استفاده می‌کنیم. تخت سه و یک می‌توانند برای نشستن در روز و خوابیدن در شب استفاده شوند. و استفاده از آنها در شب نوبتی است و همه آنرا دوست دارند بخصوص تخت سه را که با رفتن به آن آدم احساس می‌کند که تنهاست. می‌نشینیم که حرف بزنیم، هر کس پیشنهادی می‌دهد، همه ساک دارند. بیست نفر هستیم و موقع خواب باید کنار هم مثل ماهی ساردین در قوطی بخوابیم. شاید سه نفر بتوانند در این اتاق به راحتی زندگی کنند. کارگران روز در مورد ساکها می‌پرسند و همه می‌گویند چاره‌ای به جز اینکه روی تخت سه بچینیم نداریم. فکر می‌کنم خیلی وحشتناک می‌شود، نامه‌هایم را به دنیا و راز و نینا کجا

بنویسم؟ نازلی هم به آن احتیاج دارد. می‌گویم می‌توانیم یک فاصله‌ای بین تخت و دیوار بگذاریم و با کمک طناب و چوب ساکها را در آن فاصله تا سقف بچینیم. می‌توانیم با ایجاد سوراخهایی در سقف و رد کردن طناب مانع از افتادن ساکها شویم.

به جز دوستانم همه مخالفت می‌کنند و من هم می‌دانستم که مخالفت خواهند کرد ولی چاره‌ای نداشتم. وقت نبود که به کس دیگری بگویم که او پیشنهاد کند تا مخالفت نکنند. قبل از اینکه موضوع طرح شود به آن فکر نکرده بودم برای همین نتوانستم از دهان کس دیگری آنرا پیشنهاد کنم که مورد قبول واقع شود. در مواقع دیگر وقتی که خواسته‌ام کاری صورت گیرد هرگز خودم آنرا پیشنهاد نکرده‌ام، چون می‌دانستم که رای نخواهد آورد. همیشه قبل از جلسه اتاق آنرا به سونیا و یا کس دیگری می‌گفتم که پیشنهاد را طرح کند و خودم هم عکس‌العملی نشان نمی‌دادم، اینطوری همه زندانیان با آن موافقت می‌کردند. بخاطر دلایل سیاسی آنهایی که تصمیم می‌گیرند و بقیه قبول می‌کنند، هرگز حرف مرا نخواهند پذیرفت. حالا هم می‌گویند نه، امکان نداره اونطوری بشه درستش کرد. بعضی‌ها به پیشنهادم می‌خندند که کسی با آن موافقت نکند. ولی من نمی‌توانم بگذارم که تخت سه را با ساکها اشغال کنند. می‌گویم مطمئن هستم که می‌توانیم ساکها را طوری که گفتم بچینیم، و با توجه به اینکه اتاق کوچک است و جای کافی برای خواب نداریم بهتر است که آنرا امتحان کنیم. دوستانم می‌گویند آره بهتر است امتحان کنیم. کارگران روز از من می‌پرسند:

- می‌تونی خودت این کار را بکنی؟

می‌خندم چون این طور که پیداست هیچ یک از کارگران روز حاضر نیستند کمک کنند. در حالی که این کاریست که همیشه کارگر روز می‌کند. کار سختی است، اکثر ساکها خیلی سنگین هستند و ما ماهی یکبار آنها را باز می‌کنیم. می‌گویم نمی‌توانم تنها این کار را بکنم. نازلی می‌گوید او هم کمک می‌کند ولی کافی نیست. معمولا این کار را پنج نفر انجام می‌دهند. سار و مهسا هم می‌گویند حاضرند کمک کنند. به نظر می‌رسد که باید با دوستانم این کار را بکنم. اتاق تصمیم می‌گیرد که برای امروز آنرا به ما بسپارد و اگر نتوانستیم آنرا بچینیم، کارگران فردا آنها را روی تخت سه خواهند چید. همه اتاق از گروههای متفاوت چپی هستند و می‌بینم که آنها همیشه تصمیم‌شان را قبل از اینکه پیشنهادی را بشنوند گرفته‌اند، بخصوص اگر پیشنهاد کننده از خودشان نباشد.

ما احتیاج به طناب داریم و باید سقف را سوراخ کنیم که با نشستن روی تخت سه سخت نیست. بین سقف ما و کف اتاق بند بالایی یک فاصله است. با سوراخ کردن سقف می‌توانیم یک چوب و یا یک تکه آهن را در آن طوری بگذاریم که بتواند طناب را نگه دارد. با چوب و با کمک طنابهایی که از سقف آویزان کرده‌ایم در فاصله بین تخت و دیوار طبقه‌هایی می‌سازیم. ساکها را طوری می‌چینیم که کاملا امن باشند و امکان افتادن نداشته باشند. جای اضافی هم برای چیزهای دیگر درست می‌کنیم و ظاهر ساکهای چیده شده هم خوب است. جای خیلی کمی گرفته‌اند، در واقع آنها را در هوا قرار داده‌ایم. همه زندانیان به جز آنهاییکه از نظر سیاسی مرا قبول ندارند می‌گویند خیلی جالب است. خیلی خوشحالم، احساس می‌کنم که شکست خوردند، هم در تحقیر پیشنهادم و هم در اشغال تخت سه.

* * *

دوباره سعی می‌کنم که خودم را با شرایط تطبیق دهم. زندگی در اتاق دربسته و شلوغ، خواندن کتاب و نامه نوشتن راحت نیست، همینطور حرف زدن با دوستانم. نزدیک پایان ماه رمضان سال ٦٨ است. ماه رمضان برای ما ماه گرسنگی است. به اندازه کافی غذا نداریم و در طی روز غذای کمی به بدنمان می‌رسد. هرچند اهمیت نمی‌دهم، تا زمانیکه می‌توانم کار سیاسی‌ام را بکنم، یعنی برای دوستانم بنویسم و نامه دریافت کنم، شرایط برایم مهم نیست.

امشب قرار است جاهای خواب تغییر کنند. جاهای خواب هفته‌ای یک بار می‌چرخند. من کنار دیوار را انتخاب می‌کنم. به نظر می‌رسد که کسی آنرا دوست ندارد چون نزدیک پنجره است و موش از اینجا وارد اتاق می‌شود. ولی من اینجا را دوست دارم چون می‌توانم در طی شب بنشینم و به دیوار تکیه داده و نامه بخوانم و یا بنویسم. هرچند امشب نمی‌توانم این کار را بکنم چون چراغ اتاق خراب است و چشمک می‌زند. امشب مجبورم زودتر بخوابم، بعد از تمام کردن نامه راز و بسته بندی آن و گذاشتن آن در جیبم که صبح زود در نوبت دستشویی بتوانم آنرا در جاسازی دستشویی بگذارم که بهترین وقت برای این کار است چون هم نگهبان و هم زندانیان خواب آلود هستند. می‌خوابم، قبل از اینکه چشمم را ببندم می‌بینم که رطیلی دارد از رختخوابم

رد می‌شود، در یک لحظه که چراغ چشمک می‌زند آنرا می‌بینم. سعی می‌کنم که آنرا با دستم بکشم چون چیز دیگری ندارم، ولی قبل از آن، رطیل دستم را می‌زند. دردش باور کردنی نیست، نمی‌توانم آنرا تحمل کنم و بطور ناخودآگاه محکم جای گزیده شده را می‌مالم که از درد بکاهم ولی فایده‌ای ندارد. نمی‌توانم بخوابم و نمی‌دانم که چه کنم. نازلی کنارم خوابیده است و فری که دکتر است کنار او خوابیده است. ولی نمی‌توانم خودم را راضی کنم که یکی از آنها را بیدار کنم و خوابشان را بهم بزنم. وقت می‌گذرد و من نشسته‌ام و دستم را می‌مالم. نزدیک باز شدن در اتاق برای دستشویی است. فری بیدار می‌شود و به ساعتش نگاه می‌کند، منتظر باز شدن در می‌نشیند. از من می‌پرسد:

- نخوابیدی؟

- نه.

نگهبان در را باز می‌کند. فری از من می‌پرسد:

- چرا بیداری؟

- یک رطیل نیشم زد و خیلی درد دارد.

فری از من می‌خواهد که با او بیرون رفته که دستم را در نور مناسبی ببیند. دستم قرمز شده و باد کرده است. فری می‌گوید:

- می بایست مرا بیدار می‌کردی، می‌توانستم زهر را با مکیدن بیرون بکشم. چرا بیدارم نکردی؟ به نگهبان بگو که فردا اول وقت به بهداری ببرتت.

دستم را به نگهبان نشان می‌دهم و به او می‌گویم که درد دارم و باید به دکتر بروم. می‌گوید باشد.صبح می‌شود و من که نتوانسته‌ام از درد بخوابم از نگهبان می‌خواهم که مرا به بهداری زندان ببرد. ولی نگهبان مرا برای دکتر صدا نمی‌کند. بعدازظهر به نگهبان این شیفت می‌گویم که درد دارم و باید به دکتر بروم. دستم را که باد کرده و قرمز است به او نشان می‌دهم و او هم می‌گوید باشد. ولی مرا برای دکتر صدا نمی‌کنند، روز بعد هم همینطور، کسی اهمیت نمی‌دهد. چند روز طول می‌کشد تا درد دستم می‌رود.

روز ملاقات است، من و سار را با هم صدا می‌کنند. پدر سار به کابینم می‌آید و حالم را می‌پرسد. می‌گوید که برایم لباس داده است. از او تشکر می‌کنم. جوان و سرحال است و احساس می‌کنم که مدرن و روشن است. خانواده‌ام در مورد راز و نینا می‌پرسند و به آنها می‌گویم که در اتاق دیگری هستند ولی می‌دانم که حالشان خوب است. جالب است حالا بعد از نزدیک به هفت سال در زندان بودن، خانواده‌هایمان با هم دوست شده‌اند. به هر حال مشکل همه‌شان یکی است و شاید بهتر یکدیگر را درک می‌کنند. بعد از هر ملاقات برای یکدیگر می‌نویسیم و من تعدادی نامه برای خواندن دارم که بخاطر آنها خیلی خوشحالم. برای همین منتظر فردا هستم که نامه‌هایم را بردارم. لباسهایی را که خانواده هایمان برایمان داده‌اند دریافت می‌کنیم. پدر سار برایم یک بلوز زیبای سبز تیره و یک شلوار سبز روشن داده است.

* * *

مبارزه با مرگ

صبح است اشتهای صبحانه را ندارم، ولی بخاطر نوبت دستشویی می‌خورم، حالت تهوع پیدا کرده‌ام. پشت در منتظر نوبت دستشویی ایستاده‌ام که بروم و بالا بیاورم. نگهبان در را باز می‌کند و من به طرف دستشویی می‌دوم. وارد یکی از کابین‌های دستشویی می‌شوم و بالا می‌آورم، احساس می‌کنم که بهتر شده‌ام. ولی وحشت تمام وجودم را در بر می‌گیرد، چون همه‌اش خون است، خون بالا آورده‌ام، خون تازه. تمام زمین را خون پوشانده است، دوست ندارم نگاهش کنم، ولی مجبورم آنرا تمیز کنم. زمین را با آب می‌شویم، و از کابین بیرون می‌آیم و دهانم را می‌شویم. دهانم بوی خون می‌دهد، چند بار دهانم را با آب می‌شویم. پیش فری می‌روم و به او می‌گویم که چه اتفاقی افتاده است. فری می‌گوید:

- به نگهبان بگو که خون بالا آوردی، باید بری دکتر.

به نگهبان می‌گویم و او می‌گوید باشد برای دکتر صدایت می‌کنیم. به دستشویی بر می‌گردم و نامه‌هایم را بر می‌دارم.

تخت سه خالی است، از آن بالا می‌روم و در آنجا نشسته و شروع به خواندن نامه‌هایم می‌کنم. می‌دانم که اخباری در آنها خواهند بود چون دیروز ملاقات داشتیم. راز نوشته است:

- خانواده‌ام خوب بودند. اتفاقی در کردستان افتاده است. صدیق کمانگر از اعضای رهبری حزب کمونیست و از رهبران محبوب مردم در کردستان، بوسیله محافظش کشته شده است. او در جریان قیام و بعداز آن، در شهر سنندج به مثابه رهبر شهر عمل کرد و تقابلش با جریان اسلامی مفتی‌زاده و مرتجعین شهر و نیروهای رژیم، او را به محبوبیت بالایی رساند. محافظش را رژیم برای ترور او فرستاده بوده است. که اعتماد آنها را کسب کند تا بتواند در موقع مناسب صدیق را بکشد. ابتدا پیشمرگه می شود و بعد از سه سال می‌گذارند که محافظ صدیق کمانگر شود. در لحظه‌ای که آن دو تنها بوده‌اند، به صدیق تیراندازی کرده و او را می‌کشد.

نامه راز را کنار می‌گذارم و به فکر فرو می‌روم. صدیق کمانگر را هیچوقت نمی‌شناختم ولی دخترش را در زندان کمیته مشترک دیده بودم. گلاله کمانگر را همراه عمه‌اش بعنوان گروگان دستگیر کرده بودند که صدیق کمانگر خودش را تسلیم رژیم کند. حالا گلاله باید ده سال داشته باشد، امیدوارم بتواند از دست دادن پدرش را تحمل کند.

اخباری هم در نامه‌هایم در مورد اعتصابات کارگری هست که با خواندن آنها احساس خوبی بهم دست می‌دهد. فکر اینکه مردم بعد از آنهمه سرکوب دوباره دست به اعتراض می‌زنند دل گرم کننده است. به یاد زوئی

می‌افتم که با سخت شدن شرایط و دستگیری تعداد زیادی از کارگران کمونیست، نامش را تغییر داد و شناسنامه دیگری درست کرد. او با اسم جدید باز هم مشغول کار شد تا به متشکل کردن کارگران ادامه دهد.

وقت نامه نوشتن برای دوستانم است ولی برایم راحت نیست که این کار را بکنم. معده‌ام درد می‌کند و حالت تهوع دارم، دوست دارم بخوابم. به زور خودم را نگه می‌دارم و نامه‌های کوتاهی می‌نویسم. اواسط روز دیگر حالم خیلی بد شده، احتیاج به دستشویی دارم ولی باید تا نوبت بعدی صبر کنم، دوست ندارم از سطل استفاده کنم. دوست ندارم غذا بخورم ولی کمی می‌خورم که ضعیف نشوم. در را برای دستشویی می‌زنم ولی نگهبان باز نمی‌کند، اسهال دارم. فری به سراغم می‌آید و حالم را می‌پرسد و می‌گوید:

- از سطلی که در اتاق است و برای آنهاییست که احتیاج دارند، استفاده کن. تا وقت دستشویی صبر نکن، از سطل استفاده کن.

- نه، نمی‌توانم.

بالاخره در برای دستشویی باز می‌شود و متوجه می‌شوم که اسهال خونی دارم. به نگهبان می‌گویم که باید پیش دکتر بروم و او هم می‌گوید باشد.

تنها یک روز از خون ریزی معده‌ام گذشته است ولی آنقدر احساس ضعف دارم که به زور می‌نشینم و کارهای نوشتنی و خواندنی‌ام را می‌کنم. اسهالم بدتر شده است و همراه خون است. نمی‌توانم غذا بخورم، با خوردن غذا بلافاصله بالا می‌آورم. دوباره به نگهبان می‌گویم که احتیاج به دکتر دارم. احساس می‌کنم که حالم بدتر است، معده درد شدیدی دارم، بی‌اختیار می‌خوابم.

پنج روز از اولین خون ریزی معده‌ام می‌گذرد و همچنان خون ریزی دارم. در این مدت چیزی نخورده‌ام و درد نمی‌گذارد کاری کنم، بیشتر می‌خوابم. نوبت دستشویی اتاق ماست، از دوستانم نامه دارم، آنها را بر می‌دارم و روی در با رمزی که بین خودمان است برایشان می‌نویسم که تا اطلاع بعدی برایم نامه ننویسند.

نوبت بعدی دستشویی می‌بینم که دنیا روی در با رمزمان برایم نوشته است:

- برای دستت احتیاج به بانداژ داری؟ شیوا می‌گوید که حتما مچ دستت درد می‌کند.

دوست ندارم به آنها بگویم که حالم خوب نیست، برای همین می‌نویسم:

- من احتیاجی به بانداژ ندارم ولی فکر کنم شیوا برای زبانش لازم دارد، برای او بفرست. آنها در یک اتاق نیستند و ارتباط آنها هم با نامه است. چقدر دلم برایشان تنگ شده است. به اتاق می‌روم و سعی می‌کنم که نامه‌هایی را که صبح برداشته‌ام بخوانم ولی نمی‌توانم. کمی می‌خوانم و می‌خوابم، دوباره بعد از مدتی مقداری دیگر از نامه‌ام را می‌خوانم و دوباره می‌خوابم.

روزها می‌گذرند و من نه غذا می‌خورم و نه آب، اگر بخورم بالا می‌آورم. وقتی غذا و بخصوص چایی را به اتاق می‌آورند بالا می‌آورم. بوی آنها باعث می‌شود که بالا بیاورم، اسید معده را بالا می‌آورم که مثل زهر تلخ است و گلو و دهانم را می‌سوزاند و تلخ می‌کند. فری معاینه‌ام می‌کند و می‌گوید:

- زخم اثنی عشر است، باید به دکتر بری، احتیاج به درمان داری.

می‌گویم:

- بارها به نگهبانان گفتم و آنها می‌بینند که حالم بد است ولی اهمیتی نمی‌دهند.در نوبت دستشویی فری به نگهبان می‌گوید که وضع من خیلی وخیم است و احتیاج به دکتر دارم. نگهبان می‌گوید باشد ولی برای دکتر صدایم نمی‌کنند. روز بعد نازلی از نگهبان می‌پرسد چرا مرا پیش دکتر نمی‌برند. نگهبان می‌گوید:

- به من مربوط نیست، خانم رحیمی مسئول بند تصمیم می‌گیرد.

اتاق خیلی گرم است، آرزوی یخ دارم. دوست دارم یخ روی شکمم و توی دهانم بگذارم ولی به ما هیچ وقت یخ نمی‌دهند. هر بار که در برای غذا و چای باز می‌شود بالا می‌آورم. بوی کافور چایی به شدت حالم را به هم می‌زند. هیچ وقت تا حالا بوی آنرا اینطوری احساس نکرده بودم با اینکه خودم هم آن را می‌نوشیدم. هر بار مایع سبز تلخی را بالا می‌آورم که گلویم را می‌سوزاند و مزه تلخی آن بیشتر حالم را بهم می‌زند. احساس ضعف شدیدی می‌کنم و دیگر نمی‌توانم به تنهایی دوش بگیرم، نازلی مرا به حمام می‌برد و می‌شوید. دیگر به دستشویی رفتنم هم با کمک دوستانم است. مدام خوابیده‌ام و نازلی سعی می‌کند که با یک پارچه خیس خنکم

کند. احساس می‌کنم که وضعیتم روی بقیه اتاق تاثیر گذاشته است، و آنها از دیدن اینکه یک نفر در مقابل چشمشان دارد می‌میرد، ناراحتند.

* * *

نازلی می‌گوید:

- امروز روز ملاقات است و تو باید به خانواده‌ات بگی که احتیاج به پزشک و دارو داری.

- باشه ولی آنها به حرف خانواده‌ام هم گوش نمی‌کنند، هر کاری که دوست دارند می‌کنند.

به ملاقات می‌روم و خانواده‌ام با دیدن من وحشت می‌کنند، می‌پرسند چه اتفاقی افتاده است که اینقدر لاغر و رنگ پریده شده‌ام. به آنها می‌گویم که خون ریزی معده داشته‌ام و مرا به دکتر نبرده‌اند. پدرم بشدت عصبانی شده است و به رژیم فحش می‌دهد، می‌گوید:

- اگر می‌خواهند تو را هم بکشند چرا مثل بقیه با یک گلوله خلاصت نمی‌کنند؟ چرا اینطوری شکنجه‌ات می‌کنند؟

از اینکه خانواده‌ام را اینطور ناراحت می‌بینم متاسفم ولی نمی‌دانم چه بگویم. آنها با چشمان گریان کابین ملاقات را ترک می‌کنند. می‌دانم که پدرم به سازمانها و افراد زیادی رجوع خواهد کرد تا مرا به بیمارستان ببرند.

اتاق خیلی گرم است، تنها هواکش اتاق هم کار نمی‌کند، دلم می‌خواهد یخ بجوم. تمام وقت خوابیده‌ام و نازلی مراقبم است. فری او را راهنمایی می‌کند و از اینکه دکتر است ولی نمی‌تواند کمکی به من بکند، ناراحت است. حالا مدتی است که بدون کمک نمی‌توانم راه بروم.

صبح است نگهبان از من می‌خواهد که آماده رفتن به بهداری شوم. نازلی مرا تا دم در اتاق کمک می‌کند، نگهبان مرا به بهداری می‌برد و در یکی از اتاقها می‌خواباند. دکتری می‌آید، باید پاسدار باشد، ریشو است. سوالاتی می‌کند و مرا معاینه می‌کند، به او می‌گویم که بیشتر از دو هفته است که خون بالا آورده‌ام و درد شدید دارم و نمی‌توانم آب و غذا بخورم. دکتر از نگهبان می‌خواهد که آزمایشاتی از من بکند و سرم بهم وصل کند. آزمایش مدفوع خونریزی را تائید می‌کند و آنها سرم به من وصل می‌کنند. در واقع درمانی در کار نیست و فقط از طریق سرم به بدنم آب می‌رسانند. هرچند روز یکبار لباسهای کثیفم را به نگهبان می‌دهم که به اتاق برده و لباس تمیز بیاورد. می‌دانم که دوستانم آنها را خواهند شست و لباس تمیز برایم خواهند داد. دکتر به نرس می‌گوید که روزی دو بار، یکی صبح یکی شب بهم مسکن تزریق کنند. دو شیفت نرس هستند، یک شیفت پاسداری است که حاضر نیست دستش به من بخورد. وقتی به او می‌گویم که وقت آمپول مسکنم است می‌گوید باشه، به یکی از نگهبانان زن می‌گویم بیاید و بهت تزریق کند. اکثر اوقات در این شیفت نگهبان زنی که بتواند تزریق کند پیدا نمی‌شود و یا حاضر نیست بیاید. درد را تحمل می‌کنم و سعی می‌کنم بخوابم. شیفت دیگر یک پسر جوان است، حدود ۱۹ ساله که با دقت سرمم را عوض می‌کند و آمپول مسکن به من می‌زند. احساس می‌کنم که با دیگران فرق دارد، به نظر می‌رسد که در یک خانواده فقیر بزرگ شده است. از او می‌پرسم:

- چرا در بهداری زندان کار می‌کنی؟

- بخشی از خدمت سربازی‌ام است، ماه دیگر تمام می‌کنم. چند وقت است که در زندان هستی؟

- حدود هفت سال.

احساس می‌کنم که حالت صورتش تغییر می‌کند. با ناراحتی می‌پرسد:

- چرا؟

- برای اینکه غذا را برای همه می‌خواستم نه فقط برای پولدارها. آزادی و برابری برای مردم می‌خواستم، برای زن و مرد و بچه، برای همه. خواست بدی است؟

نگاهش می‌کنم، سعی می‌کند صورتش را مخفی کند. بی‌آنکه حرفی بزند از اتاق بیرون می‌رود.

روزها می‌گذرند و من با سرمی که در دست دارم خوابیده‌ام. برای رفتن به دستشویی باید از اتاق بیرون بروم. نگهبان زن به اتاق آمده که لباسهای کثیفم را با خود به بند ببرد. در واقع او برای دیدن نرسی می‌آید که حاضر نیست به من آمپول مسکن بزند. در گوشی با هم حرف می‌زنند و ریسه می‌روند، من بهانه خوبی برای او هستم که از بند به دیدن این موجود زشت و احمق بیاید. شیر سرم را می‌بندم و به دستشویی می‌روم. در دستشویی متوجه می‌شوم که شیر باز شده و خون دارد بیرون می‌ریزد. زمین و لباسهایم خونی شده‌اند، هول می‌شوم دستم را بالا می‌گیرم خونریزی قطع می‌شود. بیرون می‌آیم، آنها در راهرو نشسته‌اند. با دیدن من که دستم و لباسم خونی است به سراغم می‌آیند و سرم را دوباره وصل می‌کنند. بلوز زیبایم که پدر سار برایم فرستاده بود خیس خون است ولی چون سبز تیره است نشان نمی‌دهد. لباسهایم را عوض می‌کنم و در نایلونی می‌گذارم که نگهبان ببرد. نگرانم که وقتی دوستانم لباسهایم را می‌شویند و آب تشت خونی می‌شود چه احساسی بهشان دست می‌دهد. به نگهبان می‌گویم که احتیاج به دوش گرفتن دارم و او می‌گوید که دفعه آینده که می‌آید مرا برای دوش گرفتن خواهد برد.

بیشتر از یک هفته است که در بهداری هستم، در این اتاق خالی که خسته‌ام کرده است. کاش پیش دوستانم بودم. شیفت کاری نرس احمق است که حاضر نیست به من آمپول بزند. پیرمردی که تلفنچی بهداری است به اتاقم می‌آید و می‌گوید اگر می‌خواهی آمپولت را بزنم. می‌گویم بزند، در حالی که آمپولم را می‌زند می‌گوید:

- به کسی نگو که من زدم. من تلفنها را جواب می‌دهم و چند روز پیش تلفن پدرت را به بهداری وصل کردند که به او بگویم تو اینجا هستی و تحت درمانی. من نمی‌توانستم به پدرت بگویم که تو را اینجا گذاشته‌اند که بمیری، تلفن کنترل می‌شد. اگر شماره تلفن خانه‌تان را بهم بدی از بیرون زنگ می‌زنم و با پدرت حرف می‌زنم. به او می‌گویم که درمانی در کار نیست و اینجا گذاشتنت که بمیری.

نگاهش می‌کنم، احساس ناراحتی را در صورتش می‌بینم. برای اولین بار احساس دیگری نسبت به او پیدا می‌کنم، همسن پدرم است. می‌گویم:

- متاسفانه شماره تلفن را بیاد نمی‌آورم. کاش بیاد می‌آوردم ولی یادم نیست.

- اگر بعدا یادت آمد بهم بگو، از این به بعد هم در این شیفت من بهت آمپول می‌زنم.

* * *

نگهبان می‌آید و مرا به بند می‌برد که سر فرصت برای دوش گرفتن صدایم کند. نازلی کمکم می‌کند تا دوش بگیرم. در حین دوش گرفتن در مورد لباس خونی‌ام می‌پرسد و برایش توضیح می‌دهم. می‌پرسد که آیا هیچ درمان می‌شوم یا نه. به او می‌گویم که فقط سرم بهم وصل کرده‌اند. در حالیکه نازلی مرا می‌شوید، نگهبان پشت در کابین ایستاده و مرتب می‌گوید سریعتر. به نازلی می‌گویم عجله دارد که زودتر پیش آن پاسدار کریه برود. با دوش گرفتن سرحال می‌آیم و دوباره به اتاق بهداری بر می‌گردم.

هرچند روز یکبار جای سرم را عوض می‌کنند. امروز نرس سعی می‌کند که سرم را وصل کند ولی نمی‌تواند. خونم سفت شده است و آب وارد خونم نمی‌شود. دست دیگرم را امتحان می‌کند ولی فایده‌ای ندارد. جاهای مختلف دستانم را با فرو بردن سوزن در آن امتحان می‌کند، و من فقط نگاه می‌کنم. یکدفعه عصبانی می‌شود و می‌گوید هیچی هم نمی‌گوید. اتاق را ترک می‌کند. برای آنها عجیب است که با فرو کردن سوزن به جاهای مختلف دستم عکس‌العملی نشان نمی‌دهم. نمی‌فهمند که در مقایسه با درد معده‌ام درد سوزن هیچی نیست. نرس با یک دکتر بر می‌گردد، دکتر چند بار سوزن را به جاهای مختلف می‌زند ولی به خاطر سفت شدن خون فایده‌ای ندارد. بالاخره پایم را امتحان می‌کند و آب وارد خونم می‌شود.

صبح است، بیدار شده‌ام و به در نگاه می‌کنم شاید کسی به درون اتاق بیاید. یکی از نگهبانان طبق معمول صبحانه برایم می‌آورد، با اینکه می‌داند که نمی‌خورم، اگر بخورم بالا می‌آورم. متوجه چشمانش می‌شوم که سرخ هستند. به نظر می‌رسد که خیلی گریه کرده است، با اینکه در زندان کار می‌کند، احساس دارد و چیزی ناراحتش کرده، ولی چی؟ نمی‌دانم. پاسدار مرد می‌آید که سرمم را که دارد تمام می‌شود عوض کند. این هم گریه کرده است، چشمانش سرخ و ورم کرده‌اند. چی شده؟ کسی مرده؟ کی؟ نکنه خمینی مرده؟ حتما او مرده وگرنه چرا همه شان گریه کرده‌اند؟

طی روز همه‌شان عصبانی و وحشی هستند، کسی حاضر نیست مسکن مرا تزریق کند و به من فحش می‌دهند. عصر به من می‌گویند که وسایلم را جمع کرده و به بند بر گردم. وسایلم را جمع می‌کنم و یکی از نگهبانان مرا به اتاق بر می‌گرداند. دوستانم با دیدن من تعجب می‌کنند چون حالم بهتر نشده و مرا برگردانده‌اند. می‌پرسم:

- خمینی مرده که همه‌شان ناراحت و وحشی شده‌اند؟

- آری ولی چرا تو را به اتاق بر گردانده‌اند؟

احساس ضعف شدیدی دارم. روز ملاقات است و از اینکه خانواده‌ام مرا اینطوری می‌بینند ناراحت هستم. پوست و استخوان شده‌ام و اگر آنها مرا اینطوری ببینند خیلی ناراحت خواهند شد. روی تخت یک خوابیده‌ام و آرام بالا می‌آورم. معمولا اواسط روز نوبت ملاقاتم است ولی امروز صدایم نمی‌کنند، همه به ملاقات می‌روند به جز من. نازلی از ملاقات آمده می‌گوید:

- به مادرم گفتم که به خانواده‌ات بگویند که رژیم تو را در اتاق رها کرده که بمیری. از مادرم خواستم کاری کند.

بعضی از زندانیان به خانواده‌هایشان گفته‌اند که شاهد مرگ من هستند. یکی از زندانیان از ملاقات بر گشته می‌گوید:

- پدرم گفت که نگهبانان به خانواده‌ات گفته‌اند که امروز ملاقات نداری. و خانواده تو هم گفته‌اند بدون ملاقات زندان را ترک نخواهند کرد و اگر ملاقات به آنها ندهند خودشان را آتش خواهند زد. از شنیدن این حرفها برای خانواده‌ام ناراحت هستم. رژیم نمی‌خواهد که خانواده‌ام مرا به این حال یعنی در حال مرگ ببینند.

عصر شده است فکر می‌کردم که دیگر امروز ملاقات نخواهم داشت. نگهبان در اتاق را باز کرده و مرا برای ملاقات صدا می‌کند. نازلی کمکم می‌کند تا دم در بروم و نگهبان مرا به سالن ملاقات می‌برد. اتاق نینا در حال استفاده از دستشویی و حمام هستند. می‌شنوم که زندانیان نینا را صدا می‌کنند که بیاید و مرا ببیند. صدای نینا را می‌شنوم که ناراحتی از آن می‌بارد، ناراحت از اینکه نگهبان مرا می‌برد و خودم قادر به راه رفتن نیستم. در سالن ملاقات صندلی‌ای برایم می‌آورند چون قادر به ایستادن نیستم. کاش خانواده‌ام هرگز مرا اینطوری نمی‌دیدند. با دیدن من وحشت زده‌اند و باورشان نمی‌شود. می‌پرسند که چرا درمانم نمی‌کنند. می‌گویم چون شغلشان کشتن است یا با گلوله و یا با عدم درمان. پدر و مادرم گریه می‌کنند، برادرم سعی می‌کند که گریه نکند. به آنها می‌گویم که نگران نباشید خوب می‌شوم و خودم هم مثل آنها می‌دانم که دارم به آنها دروغ می‌گویم ولی چه کنم؟ پدرم به رژیم فحش می‌دهد و می‌گوید که به ادارات مختلف رفته است و آنها قول داده‌اند که درمانم کنند.

برای مدتی نمی‌توانم قیافه خانواده‌ام را در حالی که کابین ملاقات را ترک می‌کردند فراموش کنم. نمی‌دانم احساس از دست دادن من را می‌شد در صورتشان خواند، و یا درد اینکه کاری از دستشان ساخته نیست. احساس می‌کنم که تنها من زیر شکنجه نیستم، خانواده و دوستانم هم هستند. حالا یک ماه می‌شود که هیچ آب و غذایی به بدنم نرسیده و مدام بالا می‌آورم. حالم وخیم‌تر شده است. فری از زندانیان می‌خواهد که با من حرف نزنند تا انرژی از دست ندهم. هر بار که در برای دستشویی باز می‌شود دوستانم از نگهبان در مورد من می‌پرسند که چرا مرا به بیمارستان نمی‌برند و نگهبان می‌گوید که دست او نیست. درد شدید دارم ولی دیگر به خوابیدن در حالی که درد دارم عادت کرده‌ام. نازلی در حال حرف زدن با فری است، می‌گوید نمی‌فهمم، هیچی نمی‌خورد ولی بالا می‌آورد و احتیاج دارد که به دستشویی برود. نمی‌توانم حرفهایشان را دنبال کنم، نمی‌توانم ذهنم را کنترل کنم. دهانم آنقدر خشک است که نمی‌توانم حرف بزنم، می‌خوابم.

دو روزی است که مرتب نگهبان در اتاق را باز می‌کند و مرا نگاه می‌کند و دوباره در را می‌بندد و می‌رود. گویی منتظر مرگم هستند. شاید به رئیس زندان گزارش می‌دهند.

بیدار می‌شوم، نازلی کنارم نشسته است. شروع می‌کند به نوازش موهایم و چقدر دوست دارم. این چیزی است که در اینجا نداریم. در روزهای اولیه زندان دست زدنمان به یکدیگر به معنای همجنس‌گرایی بود و می‌توانست منجر به شکنجه شدنمان شود. حالا ما آنچنان عادت کرده‌ایم که با اینکه توابی در اتاق نیست، دست به هم نمی‌زنیم. عادت کرده‌ایم که احساساتمان را به یکدیگر بروز ندهیم، هرگز یکدیگر را بغل نمی‌کنیم. همه‌مان از کمبود محبت رنج می‌بریم ولی نشان نمی‌دهیم. نازلی موهایم را نوازش می‌کند و من به گذشته و آینده فکر می‌کنم که دیگر هر دو برایم خاکستری هستند، معنی زیادی ندارند. به نازلی می‌گویم:

- خسته شده‌ام.

- از چی خسته شدی؟

- از زندگی مرده مانند. نمی‌توانم هیچ کاری بکنم. از این همه خوابیدن خسته شده‌ام. کاش تمام می‌شد.

* * *

غروب است، حالا نزدیک چهل روز از شروع بیماری‌ام می‌گذرد. نگهبان در اتاق را باز می‌کند و از من می‌خواهد که با او بروم. کمکم می‌کند، از راهرو می‌گذریم. مرا به دفتر می‌برد و روی صندلی می‌نشاند. رحیمی رئیس بند پشت میزی نشسته است. نگهبان بیرون می‌رود، رحیمی می‌گوید:

- می‌دانم چرا معده‌ات خون‌ریزی کرده است. بخاطر اختلافاتی است که در اتاق دارید. علت آن فشاری است که در اتاق روی توست.

- علت خون‌ریزی معده‌ام کمبود غذا در ماه رمضان بود. معده‌ام درست بعد از آن خون‌ریزی کرد. چون در آن یک ماه به اندازه کافی غذا نداشتیم.

- به هر حال اگر بخواهی می‌توانی به خودت کمک کنی. اگر بر علیه سازمان انزجار بنویسی درمانت می‌کنیم، شاید هم آزادت کنیم. چند دقیقه پیش زمانی رئیس زندان با من حرف زد و گفت که اگر انزجار بنویسی خودش تو را فردا صبح به بیمارستان خارج از زندان خواهد فرستاد. و بعد هم از بیمارستان آزاد خواهی شد.

- حق من است که درمانم کنید. شما زندانیان را یا با گلوله می‌کشید و یا با عدم درمانشان. برای من مهم نیست که چطور مرا می‌خواهید بکشید، ولی چیزی نخواهم نوشت که درمانم کنید.

- خودت می‌دانی، برو و فکر کن.

- احتیاجی به فکر کردن ندارم. خیلی وقت پیش در موردش فکر کرده‌ام.

فکر می‌کنم که آری من حتی قبل از دستگیریم به آن فکر کرده بودم که هرگز بر علیه نظرم و احساسم حرفی نزنم. به اتاق بر می‌گردم و گفتگویم را با رحیمی برای اتاق می‌گویم.

صدای نازلی را می‌شنوم که به فری می‌گوید با نگهبان حرف بزن و بعنوان یک دکتر به او بگو که باید به او سرم وصل بشود وگرنه می‌میرد. فری می‌گوید:

- دیگه برای سرم دیره، حالا احتیاج به بیمارستان دارد. خونش سفت شده و سرم نمی‌گیرد.

نازلی گریه می‌کند.

یادم می‌آید که سال پیش هم از یکی از زندانیان خواستند که انزجار بدهد تا بتواند برود و مادرش را ببیند. مادرش در حال مرگ بود و نمی‌توانست برای ملاقات به زندان بیاید. او می‌دانست که تنها آرزوی مادرش دیدار اوست و تنها آرزوی او هم دیدار مادرش بود ولی شرط را نپذیرفت. بعد از مدتی مادرش مرد. رژیم هر وقت که بتواند از انزجار بعنوان یک اسلحه برای خرد کردن زندانیان استفاده می‌کند.

از برخورد رحیمی یک روز گذشته است، فری در کنارم می‌نشیند و در مورد پیشنهاد رحیمی حرف می‌زند. مستقیما نمی‌گوید که شرط درمان یعنی انزجار را قبول کنم ولی احساس می‌کنم که به نظرش باید شرط را بپذیرم که نمی‌رم. به او می‌گویم که ترجیح می‌دهم بمیرم تا انزجار بنویسم. می‌گوید:

- فکر می‌کنم باید بدانی که نهایتا تا دو روز دیگر هشیار خواهی بود. بعد قبل از اینکه بمیری برای چند روز بیهوش خواهی بود.

چیزی نمی‌گویم و او آنقدر ناراحت است که نمی‌تواند حرف دیگری بزند. می‌رود و تنها می‌نشیند که در قلبش گریه کند، طوری که کسی صدای گریه‌اش را نشنود. نگاهش می‌کنم، همیشه دوستش داشته‌ام. هرچند احساساتش را نشان نمی‌دهد ولی خیلی حساس و مهربان است. به حرفهایش فکر می‌کنم اینکه تا هفته آینده زنده نخواهم بود. ولی آدم چقدر سریع می‌میرد. بعضی‌ها که اعتصاب غذا کردند تا هفتاد روز هم نمردند. شاید علت اینکه من بعد از چهل و چند روز می‌میرم این است که همچنان خون‌ریزی معده دارم. یعنی نه تنها غذا به بدنم نمی‌رسد بلکه خون از دست می‌دهم. به آنهایی که در زندان بخاطر عدم درمان مرده‌اند فکر می‌کنم و

آنهایی که سال پیش بخاطر عدم انزجار اعدام شدند و دوستانم که سالهای ٦٠ و ٦١ جان باختند. احساس می‌کنم آدم وقتی از نظر جسمی ضعیف می‌شود عاطفی‌تر می‌شود و بیشتر به محبت نیاز دارد. به مرگم فکر می‌کنم که پایان درد خواهد بود. به فری نگاه می‌کنم، با اشاره سر به او می‌گویم که پیشم بیاید ولی او خیلی ناراحت است و نگاهم می‌کند ولی تکان نمی‌خورد. با اشاره دوباره از او می‌خواهم که پیشم بیاید. می‌آید و نگاهم می‌کند، منتظر است که حرف بزنم. با صدایی که از ته چاه می‌آید می‌گویم:

- رژیم می‌خواهد مرا بکشد و من نمی‌خواهم بمیرم. کمکم کن آب و غذا بخورم، تصمیم گرفته‌ام که دیگر بالا نیاورم.

نگاهم می‌کند. گویی دیوانه‌ای را می‌بیند، دستش را روی معده‌ام می‌گذارد و معاینه‌ام می‌کند، می‌گوید:

- معده‌ات ناآرام است، نمی‌توانی کنترلش کنی، به محض نوشیدن آب بالا خواهی آورد. چند روز پیش امتحان کردیم یادت نیست؟ تو باید به بیمارستان بروی. درمان درست و حسابی لازم داری.حرف زدن برایم سخت است، انرژی زیادی ازم می‌گیرد و حالت تهوع بهم دست می‌دهد. نگاهش می‌کنم و به سختی می‌گویم:

- بیا فکر کنیم که بالا نمی‌آورم. چطور می‌توانی طوری بهم آب بدهی که اصلا تکان نخورم؟ بهت می‌گم بالا نخواهم آورد، بیا امتحان کنیم.

نگاهم می‌کند، ناباوری در صورتش پیداست، می‌گوید:

- باشه، بهت طوری آب می‌دهم که تکان نخوری.

فری کمی عسل در آب حل می‌کند و به نازلی و دوستان دیگرم می‌گوید که سرم را کمی به آرامی بلند کنند. بعد یک قاشق چایخوری آب عسل را به دهانم می‌ریزد. آب شیرین بوی خوبی می‌دهد. آنها به آرامی سرم را دوباره روی زمین می‌گذارند که آب در معده‌ام تکان نخورد، بالا نمی‌آورم. حالت تهوع دارم ولی سعی می‌کنم که بالا نیاورم. از قدرت تمرکزم استفاده می‌کنم. چشمانم را می‌بندم و به چیزهایی فکر می‌کنم که مرا از محیطم دور می‌کنند. دیگه غرق شدن در تخیلات برایم آسان است، کاری که در لحظات سخت بهم کمک می‌کند، بخصوص وقتی درد دارم. هر دو ساعت یک بار دوستانم مرا بلند می‌کنند و فری یک قاشق آب عسل به دهانم می‌ریزد و من به خواب و یا تخیلاتم فرو می‌روم تا قاشق بعدی. احساس می‌کنم که همه افراد اتاق به مبارزه‌ای که با مرگ دارم چشم دوخته‌اند، می‌خواهند ببینند که رژیم یعنی مرگ موفق می‌شود یا من.

* * *

سه روز است که آب عسل می‌خورم و احساس می‌کنم که دارم زنده می‌شوم. از وقتی که تصمیم گرفته‌ام که بالا نیاورم، فقط دوبار بالا آورده‌ام. یکبار وقتی که داشتم آب عسل را قورت می‌دادم و در باز شد و بوی کافور چایی در اتاق پیچید و بار دیگر امروز وقتی که کمپوت خوردم.

چیزهای جدیدی به رژیم غذایی‌ام اضافه می‌شوند. حالا کمی پنیر هم در روز می‌خورم. فری چیزهای تازه‌ای را به رژیم غذایی‌ام اضافه می‌کند ولی نمی‌توانم غذایی را که بقیه می‌خورند بخورم. مدتهاست که به معده‌ام غذا نرسیده است و به آن عادت ندارد. اگر در سلول انفرادی بودم تا حالا مرده بودم. مطمئنم که دلیل زنده بودنم این است که در بین دوستانم هستم، بخصوص فری و نازلی.

مدام در حال خوردن هستم. هر ساعت فری چیزی می‌آورد که بخورم. نازلی روی در کابین یکی از دستشویی‌ها برای دوستانمان نوشت:

- پرواز دارد زنده می‌شود، عسل و کمپوت لازم دارد.

بار دیگر که در برای دستشویی باز می‌شود، می‌بینیم که قفسه کنار اتاق که برای دمپایی‌هاست پر از عسل و کمپوت است. نگهبانان می‌دانند که برای من است ولی چیزی نمی‌گویند، دوستانم آنها را به داخل اتاق می‌آورند. خوشحالم، دوستانم با من حرف می‌زنند و برایم روزنامه می‌خوانند و مجبور نیستم که مدام بخوابم، هرچند ضعیفم و مدام دراز کشیده ام.

حدود یک هفته است که چیزهایی می خورم ولی قادر به خوردن غذای گرم نیستم. امروز ملاقات داریم و من هیجان دارم که هر چه زودتر خانواده‌ام را ببینم. آنها زودتر آمده‌اند، نگهبان صدایم می‌کند و من با پاهای خودم هرچند آرام از اتاق بیرون می‌روم. خانواده‌ام با ناباوری نگاهم می‌کنند و می‌بینند که بهتر از بار پیش هستم.

خواهرم از چگونگی درمانم می‌پرسد و از اینکه حالم بهتر است خوشحال است. فکر می‌کنند که درمانم کرده‌اند، چون پدرم پیش افراد مختلفی رفته است. به پدرم می‌گویم متاسفم که آنقدر این در و آن در زدی ولی مرا درمان نکردند. و به من گفتند که اگر انزجار بدهم درمانم خواهند کرد. پدرم می‌گوید پیش آنهایی که بهم قول دادند که تو را به بیمارستان خواهند برد می‌روم و بهشان می‌گویم که دروغگو هستند. به او می‌گویم که دیگر احتیاجی به آنها ندارم و حالم خوب است. به آنها می‌گویم که اگر در سلول انفرادی بودم حتما می‌مردم، شانس آوردم که پیش دوستانم بودم.

گرمای تابستان طاقت فرساست. اخبار درجه هوا را ٤٢ سانتی گراد اعلام کرد. ولی این هوای بیرون است، هوای اتاق خیلی گرمتر از بیرون است. همه بی حال افتاده‌اند. با اینکه نمی‌توانم راه بروم ولی دلم می‌خواهد که هواکش را تعمیر کنم. کنارش می‌نشینم و با یک پیچگوشتی سعی می‌کنم که پیچ‌هایش را باز کنم تا درش را بردارم. می‌دانم که از برق سر در نمی‌آورم، ولی کمی فیزیک در زندان خوانده‌ام. تا حالا هم کار اینطوری نکرده‌ام ولی اتاق خیلی گرم و غیر قابل تحمل است. معده‌ام همچنان داغ است و می‌سوزد، دلم می‌خواهد که یخ بجوم. اگر بتوانم هواکش را تعمیر کنم می‌تواند یک کمی خنکم کند. سعی می‌کنم که پیچها را باز کنم ولی زورم نمی‌رسد، نیرویش را ندارم. یکی از زندانیان به سراغم می‌آید، معمولا با یکدیگر حرف نمی‌زنیم. همسرش سال پیش در کشتار دسته جمعی اعدام شد، در حالی که هشت سال حکم داشت و زندانی زمان شاه هم بود. او فیزیک خوانده است و شاید بداند که این هواکش چطور کار می‌کند. می‌پرسد:

- چکار می‌خواهی بکنی؟

- می‌خوام هواکش را تعمیر کنم.

چیزی نمی‌گوید، پیچگوشتی را از دستم می‌گیرد و پیچها را باز می‌کند. در را پائین می‌گذاریم، فری می‌آید پیشم و می‌گوید:

- نباید خودت را خسته کنی، این جور کارها را نباید بکنی. باید انرژی‌ات را نگه داری، هنوز خیلی ضعیف هستی، باید دراز بکشی و استراحت کنی.

- می‌دانم ولی از دراز کشیدن خسته شده‌ام، دوست دارم کاری بکنم و بیشتر از هرچیز خیلی داغم و باید هواکش را تعمیر کنم.

- باشه ولی خیلی خودت را خسته نکن.

داخل هواکش را نگاه می‌کنیم، از هم اتاقی‌ام می‌پرسم:

- می‌دانی این چطوری کار می‌کند؟

- نه.

حدس‌هایمان را به یکدیگر می‌گوییم، بعد برق را قطع می‌کنیم و کمی دستکاری می‌کنیم، آب در آن می‌ریزیم و راههای مختلفی را امتحان می‌کنیم. یکبار که برق را وصل می‌کنیم می‌بینیم که کار می‌کند. خیلی خوشحالم، جلوی آن می‌نشینم، فقط قسمتی از اتاق را خنک می‌کند، از کنارش نمی‌روم. از بیرون خنکم می‌کند و مانع از آن می‌شود که داغی معده‌ام را مثل قبل احساس کنم.

مزه خیلی چیزها را دیگر نمی‌توانم تحمل کنم، مزه آب هم برایم تهوع آور است. نازلی پیشنهاد خرید سن کوئیک از فروشگاه را می‌دهد که با آب قاطی کرده و بتوانم آنرا بنوشم. هرچند برخی از زندانیان مثل همان سالهای اولیه زندان این نوع خریدها را بورژوایی می‌بینند. ولی ما اهمیتی نمی‌دهیم، خیلی از آنهایی که تئوریزه کننده چنین نظراتی بودند که چه باید خرید و چه نباید خرید تا حالا آزاد شده‌اند. هر چند سنتها باقی می‌مانند و هر کسی جرات شکاندنشان را ندارد. از نازلی در مورد دوستانمان در اتاقهای دیگر می‌پرسم، احساس می‌کنم که مدتی طولانی است که از آنها بی‌خبرم. نازلی می‌گوید:

- همه خوبند، ولی راز رابطه‌اش را با من قطع کرده است.

با تعجب می‌پرسم:

- چرا؟

- با جهان دوست شده است. دو هفته پیش، ده روز بعد از آخرین نامه‌ای که برای او داده بودم، وقتی برایش دوباره نامه داده و پرسیدم چرا پاسخ نامه‌ام را نداده است، و آیا بیمار است، برایم نوشت که نمی‌خواهد به رابطه‌مان ادامه دهد. به خاطر اینکه مرا انقلابی نمی‌بیند و بهتر است که رابطه‌ای نداشته باشیم. همین، بعد از آن من هم برایش نامه ندادم. فکر کردم او اینطوری می‌خواهد.برخورد راز را باور نمی‌کنم، رابطه‌اش را با جهان و دیدن ما به عنوان ضدانقلاب باور کردنی نیست. فکر می‌کردم که او هرگز نمی‌تواند آن ایدئولوژی را که برخی گروهها مثل گروه جهان دارند که هرکس با ما نیست، دشمن ماست و دشمن، ضدانقلاب است، بپذیرد. ولی انگار نظرات هم مثل آتش‌اند و ممکن است به بام هر خانه سیاسی رخنه کنند و آنرا بسوزانند. و شاید فقط بام را ویران نکند. دوستان راز به کدام سو خواهند رفت؟ با او خواهند ماند یعنی نظرات جهان را خواهند پذیرفت و یا راز را رها کرده و با ما می‌مانند. نمی‌دانم، هرچند برخی از آنها شخصیت رفتن با نظرات جهان را ندارند. کسی مثل سونیا ممکن است نتواند از نظر ایدئولوژیک جهان را رد کند ولی شخصیت انساندوستانه‌اش مانع از پذیرش نظرات جهان است. سونیا نمی‌تواند انسانها را از دریچه ایدئولوژی قضاوت کند برای همین نمی‌تواند از نظر تئوری با راز برود.

وضع جسمی‌ام بهتر شده است، به گروه کاری اتاق پیوسته‌ام و برخی از کارها را که قادر به انجام آنها هستم می‌کنم. برای نینا و دنیا نامه می‌نویسم و از آنها می‌خواهم که برایم بنویسند ولی کوتاه بنویسند چون هنوز نمی‌توانم برای مدت طولانی روی چیزی متمرکز بشوم. دوست داشتم برای برخی دیگر هم نامه بدهم، مثل سونیا، ولی فعلا قادر نیستم. نامه‌های دنیا و نینا خوشحالم می‌کنند. برای راز نامه نمی‌دهم. دوست ندارم حرفی بین مان رد و بدل شود که رابطه‌مان را خرابتر از این کند. اگر خواست خودش برایم می‌نویسد. ولی او که حتما حالا می‌داند حالم بهتر است برایم نمی‌نویسد. می‌شنوم که راز با سونیا هم که در یک اتاق هستند حرف نمی‌زند و این برایم ناراحت کننده است. هم برای سونیا و هم برای راز نگرانم.

نازلی یک حلقه طلایی زیبا نشانم می‌دهد و می‌گوید که یکی از دوستانش که در یکی از اتاقهای دیگر است، آنرا برایش از یک سکه پنج تومانی درست کرده است. خیلی قشنگ است و کاملا اندازه انگشتش است. باورم نمی‌شود که با دست چطور آنرا صیقل داده‌اند. باید ماهها کار برده باشد.

کم‌کم دارم زندگی عادی‌ام را شروع می‌کنم. نگهبان می‌گوید که برای بهداری آماده شوم. دلم می‌خواهد که به او بگویم که احتیاجی ندارم ولی از آنجایی که می‌دانم مشکلم کاملا رفع نشده و ممکن است دوباره معده‌ام خون ریزی کند، چیزی نمی‌گویم. فری می‌گوید:

- از دکتر بخواه که برایت غذای مخصوص بنویسد، نمی‌توانی برای همیشه فقط عسل و پنیر و نان بخوری. بدنت احتیاج به غذا دارد، به دکتر بگو که نمی‌توانی غذای زندان را بخوری.

همراه نگهبان زن وارد اتاق دکتر می‌شوم، پاسدار نیست. دکتر متخصص است، به نظر می‌رسد که فعالیتهای پدرم موثر واقع شده‌اند. به نظر می‌رسد که آقای دکتر نمی‌داند که در زندان جمهوری اسلامی نشسته است. معاینه‌ام می‌کند و در مورد خون‌ریزی و درمانی که شده‌ام می‌پرسد. وقتی می‌گویم که چون من قبول نکردم انزجار بدهم درمانم نکردند، می‌گوید:

- باید آندوسکپی شوی، بدون گزارش آن من نمی‌توانم وضعیت فعلی معده‌ات را بفهمم. تا بار دیگر که بعد از آندوسکپی می‌بینمت فقط غذای مخصوصت را بخور، ویتامینهایت را هم حتما بخور.

- کدام ویتامین؟ کدام غذای مخصوص؟ من فقط پنیر و عسل با نان می‌خورم که از فروشگاه می‌خریم.

با تعجب نگاهم می‌کند و می‌پرسد:

- غذای مخصوص بهت نمی‌دهند؟

- نه.

- وقتی به سالن غذا خوری می‌روی که غذایت را بخوری، روی میز کنار بشقابت قرصهای ویتامین آماده نیستند که تو بخوری؟

نگاهش می‌کنم، برای یک لحظه فکر می‌کنم مسخره‌ام می‌کند، ولی حالت نگاهش بهم می‌گوید که کاملا جدی است.

- ما نه سالن غذاخوری و نه میز و نه ویتامین داریم، ما روی زمین غذا می‌خوریم.

با ناراحتی نگاهم می‌کند و می‌پرسد:

- هر روز بهت ماست می‌دهند؟

- نه.

نگهبان به صدا در می‌آید:

- دروغ می‌گوید، هر هفته به آنها ماست می‌دهیم.

- راست می‌گوید، هر هفته دو قاشق ماست به ما می‌دهند. ولی حالا یخ بیشتر از هر چیزی احتیاج دارم چون معده‌ام خیلی داغ است و اگر یخ داشتیم می‌توانستم با جویدن آن معده‌ام را خنک کنم. می‌شه برایم یخ بنویسید؟

- حتما، ولی باید گوشت هم بخوری، الان خیلی برایت لازم است.

- ولی ترجیح می‌دهم که نخورم چون اسهالم را شدیدتر می‌کند و با سه بار دستشویی رفتن در روز نمی‌توانم آنرا با دردی که دارم تحمل کنم.

با تعجب نگاهم می‌کند و می‌پرسد:

- چرا بیشتر از سه بار به دستشویی نمی‌روی؟

احساس می‌کنم که خیلی از دنیای زندان دور است. می‌گویم:

- چون در اتاقمان بسته است و نگهبانان سه بار در روز برای نیم ساعت در را باز می‌کنند که از دستشویی و حمام استفاده کنیم. یکبار هم نیمه شب در را باز می‌کنند که همه‌مان خواب هستیم. به هر حال این تعداد دستشویی رفتن برایم کافی نیست. به اندازه‌ای که احتیاج به آب دارم نمی‌توانم بنوشم و از وقتی که نان و پنیر می‌خورم اسهالم شدیدتر شده. و انتظار برای دستشویی خیلی دردناک است.

با ناراحتی می‌پرسد:

- چه مدت است که در این شرایط هستی؟ یعنی پشت درهای بسته.

- این دوره اخیر هشت ماه مداوم است.

دکتر سرش را تکان می‌دهد، احساس می‌کنم که قیافه‌اش با لحظه‌ای که وارد اتاق شدم کاملا متفاوت است، درد را می‌شود در صورتش دید. فکر می‌کنم که زندان را تنها در فیلمهای غربی دیده است که در مقایسه با شرایط ما آنها زندگی خوبی دارند. او در لیستی که برایم نوشته یخ را هم نوشته و اضافه کرده است که مانع از خون ریزی دوباره معده‌ام خواهد شد. نوشته است که باید هر وقت احتیاج به دستشویی دارم بتوانم از آن استفاده کنم. او لیست را می‌خواند و من می‌خندم چون لیست چیزهایی است که مردم فقیر هم در ایران ندارند. وای به حال ما که در زندانیم، لیست چیزهایی که از وقتی که در زندانم آنها را ندیده‌ام. می‌پرسد:

- چرا می‌خندی؟

- چون اینها را به من نخواهند داد.

نگهبان با تنفر نگاهم می‌کند و می‌گوید:

- دروغگو، بیا، باید بریم.

در حالیکه نگهبان چادرم را می‌کشد که مرا با خود ببرد، به دکتر نگاه می‌کنم و از او تشکر می‌کنم. دکتر می‌گوید:

- معده‌ات وضع خوبی ندارد، باید مراقبش باشی وگرنه ممکن است دوباره خون‌ریزی کند. موفق باشی.

لبخندی به دکتر می‌زنم و به دنبال نگهبان می‌روم. نگهبان مرا به بند برده در اتاق را باز می‌کند و مرا به درون اتاق هل می‌دهد.

بنابر دستور دکتر غذای مخصوص بهم می‌دهند. برنج با مرغ و یا گوشت قرمز. ولی مرغ را اصلا نمی‌توانم بخورم چون کبود است و حالم را بهم می‌زند. انگار قبل از کشتنش شکنجه‌اش کرده‌اند. ماست هم به من می‌دهند و می‌توانم از فروشگاه کمپوت و نان سوخاری بخرم. فری مراقب خوردن و نوشیدنم است. از وقتی

که پنیر می‌خورم، همه دوستانم پنیرشان را برای من نگه می‌دارند. هرچه به آنها می‌گویم که به آن میزان پنیر احتیاجی ندارم گوش نمی‌دهند و می‌گویند که آنها می‌توانند چیزهای دیگر بخورند و احتیاجی به آن ندارند. از آن موقع نازنین هم پنیرش را برایم کنار گذاشته است. او از من می‌خواهد که پنیر او را هم استفاده کنم به او می‌گویم که به اندازه کافی دارم و نیازی به بیشتر از آن ندارم. ناراحت می‌شود و می‌گوید:

- اگر نخوری من به حساب اختلاف سیاسی‌مان می‌گذارم.

- ولی من هیچ مشکلی با تو ندارم.

- پس آنرا هم استفاده کن.

قبول می‌کنم و از او تشکر می‌کنم. نمی‌دانم دوستانش چه عکس‌العملی به کار او نشان خواهند داد. نازنین هم یکی از چریک‌هاست ولی با بقیه‌شان فرق دارد. خصوصیات خاص خودش را دارد. زندانی شاه هم بوده است و با بقیه متفاوت است. همین کارش که اگر کاری را بخواهد بدون در نظر گرفتن نظر بقیه انجام می‌دهد، رفتاری است که در بقیه‌شان نمی‌بینی. بقیه‌شان مرا ضدانقلاب می‌بینند که نباید با من حرف بزنند. در این روزها که خوابیده بودم هیچ کدام پیشم نیامدند که حالم را بپرسند. یک پرده نامرئی بین ما است و حالا نازنین که همیشه بنا بر احساسات انسان دوستانه‌اش رفتار می‌کند از من می‌خواهد که پنیرش را، یعنی بخشی از غذایش را بخورم. مطمئن هستم که دوستانش کارش را قبول ندارند. نازنین تنها کسی است که همه نگهبانان و رئیس زندان را یعنی از بالا تا پائین همه‌شان را مسخره می‌کند. او تیپی نیست که تنها آن نگهبانانی را که در بین خود نگهبانان هم توسری خور هستند، مسخره کند. اعتماد بنفسش بالاست و سلول انفرادی را بی‌هیچ مشکلی تحمل می‌کند. با لبخند به سلول می‌رود و با خنده بر می‌گردد. گاهی احساس می‌کنم که به فعالیتهای من و نازلی آگاه است. خیلی از شبها که همه خوابند و من و نازلی تا دیر وقت بیدار می‌مانیم و نامه می‌نویسیم، او هم کتاب می‌خواند.

نگهبان مرا به بهداری می‌برد که از معده‌ام عکس‌برداری کنند. دو تا پاسدار مرد زشت‌رو در اتاق هستند، از من می‌خواهند که لباس مخصوص بهداری را بپوشم. هرچند با آنها راحت نیستم ولی هرچه می‌گویند انجام می‌دهم. از من می‌خواهند که برای عکس‌برداری یک مایع سفید غلیظ را بخورم. خوردن آن برایم امکان پذیر نیست ولی می‌گویند که بدون آنکه آنرا بخورم نمی‌توانند معده‌ام را عکس‌برداری کنند. یکی از آنها دیگری را دکتر خطاب می‌کند، هرچند به قیافه‌اش نمی‌آید که دکتر باشد. یک لیوان از آن مایع را می‌نوشم، می‌گویند کافی نیست، یک لیوان دیگر هم می‌نوشم و آماده‌ام که بالا بیاورم. از من می‌خواهند که پشت دستگاهی بایستم و خودشان از طرف دیگر داخل آنرا نگاه می‌کنند و حرف می‌زنند. چیزی را به یکدیگر نشان داده و ریسه می‌روند. حالت تهوع شدید دارم و می‌خواهم بالا بیاورم و آنها می‌گویند یک دقیقه مانده که تمام شود. بعد از مدتی دیگر نمی‌توانم تحمل کنم به طرف سطل آشغال می‌دوم و بالا می‌آورم. از من می‌خواهند که دوباره از آن مایع بخورم و من قبول نمی‌کنم، اعتمادی بهشان ندارم. در حالیکه حالت تهوع دارم مرا به اتاقم می‌فرستند.

زندگی در اتاق دربسته خیلی برایم سخت شده است. گاهی برای فرار از درد و اسهال می‌خوابم. فری می‌گوید:

- نباید خودت را خسته کنی، بیشتر استراحت کن. بدنت هنوز به وضعیت قبل از خون ریزی نرسیده است.

به او می‌گویم باشه. ولی در عمل به او گوش نمی‌دهم و نیمه‌های شب بیدار می‌شوم که نامه‌هایم را بخوانم و یا بنویسم و یا کتاب بخوانم. گاهی به نازلی نگاه می‌کنم و آرزو می‌کنم که سلامتی و قدرت او را داشتم. با اینکه در قبر بوده و بارها در سلول انفرادی بوده است، ولی وضع جسمی خوبی دارد.

در ملاقات به خانواده‌ام در مورد دکتر متخصص می‌گویم و سوالات او در مورد اتاق غذا خوری و ویتامین. پدرم می‌گوید که پیش افراد متفاوتی رفته است و در مورد وضعیت من با آنها حرف زده است. با اینکه می‌دانم که دیدن دکتر متخصص فقط بخاطر دوندگی‌های او بوده است به او می‌گویم که این کارها را نکند. می‌گوید هر کاری از دستش بر بیاید می‌کند که مرا از زندان بیرون ببرد. پدرم می‌گوید که گروهی از حقوق بشر به دیدن زندانها خواهند آمد. به او می‌گویم که خیالت راحت باشد، رژیم نمی‌گذارد که آنها ما را ببینند. تنها توابها را به آنها نشان خواهند داد. خواهرم می‌گوید که آنها نام مرا بهمراه نامهای دیگری دارند و از رژیم خواهند خواست که ما را هم ببینند.

نازلی از ملاقاتش می‌گوید:

- مادرم گفت زهرا را بخاطر ناراحتی روانی آزاد کرده‌اند و او گاهی به دیدن مادرم می‌رود. بیشتر اوقات حالش خوب است ولی گاهی که حالش بد می‌شود، شروع به شکستن پنجره‌ها می‌کند و می‌خواهد که به خودش صدمه برساند. در این مواقع خانواده‌اش او را به بیمارستان می‌برند و بستری‌اش می‌کنند. برای مدتی در بیمارستان می‌ماند تا حالش خوب شود. زهرا در یک کارخانه کار می‌کند و برایمان سلام رسانده است.

به یاد حرفهای زهرا می‌افتم، سال پیش که از سلول به اتاقش برگشت می‌پرسید صدای مردم را نمی‌شنوید؟ دارند شعار می‌دهند زندانی سیاسی آزاد باید گردد. کاش می‌توانستم بفهمم که چطور چنین صدایی را در مغزش می‌شنید. فکر می‌کنم چیزی در مورد مغز انسان و قدرت آن نمی‌دانم. اینکه چگونه کار می‌کند و چطور می‌شود که انسانهایی مثل زهرا و یا مهین دچار اختلالات روانی شوند؟ چه تغییراتی در مغز باعث می‌شود که رفتار یک نفر در مدت کوتاهی تا این حد تغییر کند؟ چطور او صدای تظاهرات کنندگان را می‌شنید و برایش عجیب بود که دیگران صدا را نمی‌شنوند؟

* * *

نگهبان مرا برای بهداری صدا میکند ولی از ساختمان۲۱٦ بیرون می‌رویم. همراه یک نگهبان زن در ماشینی می‌نشینم، پاسدار مسلحی به جز راننده در ماشین است. خیابانها را پشت سر می‌گذاریم، احساس غریبی دارم. گویی هرگز این بیرون را ندیده‌ام. همه چیزش برایم جالب است. انگار هرگز آدم ندیده‌ام. احساس دوری شدیدی نسبت به آنچه که می‌بینم، می‌کنم. احساس می‌کنم که دور از دسترسی است، دست نیافتنی است. رنگها و درختان و مردم و آسمان را با چشمانم می‌نوشم. ولی سیر نمی‌شوم. تشنه‌ترم می‌کند. همه چیز برایم تازگی دارد، لباس مردم، رنگ صورتشان، رنگ در خانه‌ها و تزئین مغازه‌ها. احساس می‌کنم از کره دیگری آمده‌ام. نمی‌دانم این احساس فاصله از دنیای بیرون بخاطر اعدامهای سال پیش است و یا دوره بیماریم که تا لب مرگ رفتم و برگشتم. به میدان تجریش می‌رسیم و به بیمارستان تجریش می‌رویم. مرا به یکی از بخشها می‌برند. دستبند به دستانم نیست ولی از زیر چادر نگهبان زن محکم مچ دستم را گرفته است. بیمارستان شلوغ است، مردم را نگاه می‌کنم. آنها هم مرا نگاه می‌کنند ولی نمی‌دانند که زندانی هستم. با اینکه از کنارشان رد می‌شوم ولی احساس می‌کنم که فرسنگها فاصله بین من و آنهاست. فاصله‌ای نامرئی، فاصله‌ای که مچ دستم را به درد آورده است. دلم می‌خواهد که فریاد بزنم و بگویم که از قتلگاه انسانها می‌آیم. به اتاقی می‌رسیم، به نظر می‌رسد که آنها منتظرمان هستند. پاسدار مسلح با نرس حرف می‌زند. نرس دختری زیبا، جوان، خوشرو و مهربان به نظر می‌آید. نرس با دکتر که جوان و اصلاح کرده و خوش تیپ است حرف می‌زند. نرس بر می‌گردد و به من می‌گوید که داخل شوم، نگهبان زن می‌خواهد که وارد اتاق شود. نرس می‌گوید:

- متاسفم شما نمی‌توانید داخل شوید. دکتر حاضر نیست جلوی پاسدار مریض را ببیند. مریض باید تنها وارد اتاق شود.

پاسدار مسلح می‌گوید:

- نگهبانش باید داخل شود، ما اینجا می‌ایستیم ولی او باید همراهش بیاید تو. نمی‌توانیم زندانی را برای یک دقیقه هم دور از چشممان بگذاریم، خطرناک است.

با شنیدن لفظ خطرناک بی‌اختیار می‌خندم، نرس نگاهی به من می‌کند و می‌گوید:

- باید با دکتر حرف بزنم.

نرس بعد از چند لحظه بر می‌گردد و می‌گوید:

- متاسفم، اگر شما داخل اتاق شوید دکتر مریض را نمی‌بیند. فقط مریض می‌تواند داخل اتاق بیاید.نگهبانان با یکدیگر حرف می‌زنند و بالاخره می‌گذارند که تنها داخل اتاق شوم. با خوشحالی وارد اتاق می‌شوم. از اینکه دکتر در مقابل پاسدارها کوتاه نیامد احترامم را بر می‌انگیزد. نرس دستم را می‌گیرد و در مورد آندوسکپی و کاری که دکتر می‌خواهد بکند، توضیح می‌دهد. رفتارش با من با عشق و محبت است. من بیشتر از اینکه متوجه حرفهایش بشوم محو رفتار دوستانه‌اش هستم. می‌پرسد:

- چند سال است که در زندان هستی؟

- هفت سال.

می‌بینم که اشک در چشمانش جمع می‌شود. در مورد کشتار سال پیش می‌پرسد:

- خیلی‌ها را کشتند؟

- آره. حداقل دوسوم زندانیان مرد را کشتند. همه مجاهدین بند ما را هم کشتند.

دکتر با محبت نگاهم می‌کند، با آنها احساس راحتی می‌کنم. از گلویم لوله‌ای را به معده‌ام می‌فرستند، دکتر کامپیوتری را نگاه می‌کند و نت بر می‌دارد. نرس پشت سرم ایستاده و با دستش، دستم را نوازش می‌کند. گلویم درد گرفته است، نرس می‌گوید که برای مدتی گلویم درد خواهد داشت. برایم آرزوی موفقیت می‌کنند و از من می‌خواهند که مراقب خودم باشم و من هم از آنها تشکر می‌کنم. بعد از سالها با احساس غرور و خوشی خاصی از اتاق بیرون می‌آیم. تمام این سالها رژیم ما را تحقیر کرده است و حالا برای اولین بار مردم عادی را می‌بینم که رفتارشان همراه با عشق و محبت و احترام است.

در راه برگشتن به زندان مردم را که از خیابانها می‌گذرند نگاه می‌کنم. برایم مهم نیست اگر به بیمارستان آمدنم هم منجر به درمانم نشود، همینکه آمدم از نظر روانی خیلی از زخمهایم را ترمیم کرد. دیدن رفتار سرد و بدون احترام دکتر و نرس با پاسدارها و رفتار محبت‌آمیزشان نسبت به من برایم خیلی دوست داشتنی بود. تفاوت رفتارشان با من نسبت به پاسدارها و بعد رفتار دوستانه‌شان با من مثل مرهمی بود که بر روی زخمهایم گذاشته باشند. زخمهایی که دیده نمی‌شوند و نتیجه زندگی در زندان و تحقیر شدن مداوم هستند. شرایطی که مرا مقصر می‌داند و تاثیرش بر من آنچنان بوده است که خودم را برای چیزهایی که خارج از کنترلم هستند سرزنش کنم. به اتاقم می‌روم با گفتنی‌های زیادی در مورد نرس، دکتر و مردمی که در خیابانها دیدم.

* * *

نامه‌ای از سونیا دارم نوشته است:

- از اینکه حالت بهتر شده است خیلی خوشحالم. فکر می‌کردم از دستت می‌دهیم و خیلی ناراحت کننده بود. من خوبم ولی خوش نیستم، در واقع وضع خوبی ندارم. می‌دانی که در این اتاق به جز من و راز کسی دیگر از دوستانمان نبود. حالا راز هم با جهان دوست شده است و با من حرف نمی‌زند، هیچ رابطه‌ای نداریم. با اینکه سر سفره راز و جهان می‌نشینم ولی باهام حرف نمی‌زنند. از رابطه‌ای که با راز داشتم هیچ نمانده. گویی مرا نمی‌بینند، هیچ حرفی با من نمی‌زند. می‌دانی که اکثر زندانیان در این اتاق چپی‌هایی هستند که با من حرف نمی‌زنند. جهان همه به جز دنباله‌روهایش را ضدانقلاب می‌بیند. من هم تنهای تنها هستم. فقط کتاب می‌خوانم، کاش این وضعیت زودتر تمام شود.

خیلی برای سونیا ناراحت می‌شوم ولی برای راز هم متاسفم. گاهی احساس می‌کنم جهان با بی‌اعتنایی به دیگران و ضدانقلاب خواندنشان دارد از آنها انتقام می‌گیرد. انتقام چه چیز را؟ دیگران با او چه کرده‌اند؟ شاید او هم نیاز دارد فشاری را که رژیم به او آورده به شکلی تخلیه کند و چه کسی بهتر از بقیه زندانیان؟ ولی چطور راز به دام او افتاده است؟ راز حتی جزو آنهایی نبود که تنها مقاومت کند، او به مبارزه در زندان اعتقاد داشت. از ابتدای دستگیریمان من و راز فکر می‌کردیم که می‌توانیم مبارزه را در زندان ادامه دهیم و در این راه فعالیت می‌کردیم. بینش ما از مبارزه و مقاومت با بقیه متفاوت بود. هدف زندانیان دیگر مقاومت بود و نهایتا سازماندهی مقاومت که بنظرم بیشتر اوقات هم موفق نبودند. چون آنها با جهان بینی دیگری به مقاومت نگاه می‌کردند و ما قادر بودیم که اینرا ببینیم. ما می‌دانستیم که آنها شکست خواهند خورد و هدف ما متفاوت بود. ما به تشکل فکر می‌کردیم، به سازماندهی مبارزه در زندان فکر می‌کردیم. به اینکه بحثهایمان چه باید باشند و اینکه چگونه از نظر روحی به زندانیان کمک کنیم فکر می‌کردیم. مشغله فکری ما سازماندهی روابط پایدار در زندان بود. حالا راز هم همه این مبارزه را به اتهام ضدانقلابی بودن رها کرده است. دیگر به اینکه بقیه چه می‌کنند اهمیتی نمی‌دهد، محیطی که در آن زندگی می‌کند برایش مهم نیست. وقتی به دوستان قدیمی‌اش یعنی من و سونیا اهمیت نمی‌دهد، چطور می‌تواند به محیطش اهمیت بدهد؟ وقتی من و راز با هم بودیم، هر دو فکر می‌کردیم که جهان قدرت تخریبی دارد و قادر است انسانی را دیوانه کند و یا بشکند. هیچ وقت فکر نمی‌کردم که با جهان دوست شود. نگرانش هستم چون فکر نمی‌کنم که یک رابطه ساده باشد. رابطه با جهان نقطه عطفی برای وارد شدن به گروه اوست. و هر کس که با او دوست شود بعد از مدتی پشت به دوستان قبلی‌اش می‌کند. همه اینها با این ذهنیت اتفاق می‌افتند که بقیه ضدانقلاب هستند. فرد به این دلیل با دوستانش قطع رابطه می‌کند که توسط گروه جهان پذیرفته شود. برایم عجیب است که فردی مثل راز که توانایی‌های زیادی دارد به گروه جهان پیوسته است.

* * *

تلاش برای ارتباط با بیرون

حالم بهتر است و آرزوهایم به کاسه سرم ضربه می‌زنند. تمام این سالها یکی از آرزوهایم این بود که با دوستانم و با حزب در بیرون از زندان ارتباط بگیرم. گاهی از یکی از آنها خواستم که برایم نامه بدهد، نظرات جدید را بدهد ولی هرگز چیزی دریافت نکردم. همیشه آرزو داشتم که نوشته‌هایی از آنها به دستم می‌رسید. در اینجا که کتاب و مجله و روزنامه‌هایی که دلم می‌خواهد را ندارم، همیشه احساس کمبود می‌کنم. از نازلی می‌پرسم:

- آیا از دوستان بیرون از زندانت خواسته‌ای که چیزی برایت بدهند؟

- آره، هربار سایه پاسخ می‌دهد که ممکن است موجب خطر برایم شود.

- فکر نمی‌کنی که می‌توانیم برای حزب بنویسیم؟ منظورم این است که می‌توانیم نامه‌ای برای سایه بدهیم و از او بخواهیم که به حزب بدهد.

- چرا می‌توانیم این کار را بکنیم. ولی مسئله این است که نامه را چطور بنویسیم که اگر به دست رژیم افتاد سر از آن در نیاورد.

- می‌توانیم با مورس بنویسیم و بعد از اینکه نامه به دستش رسید، کد مورس را برایش بفرستیم.

- در این صورت احتیاجی به کار دوم نیست، شعری بود که هر دومان دوست داشتیم. می‌توانیم آن شعر را به عنوان کد استفاده کرده و وقتی نامه به او رسید من فقط اسم شعر را به او خواهم رساند.

برای اولین بار احساس آرامش خاصی می‌کنم. نازلی می‌پرسد:

- نامه را چطور بنویسیم که شبیه نامه نباشد؟

- باید فکر کنیم، بلوزی دارم که چهار خانه است می‌توانیم از آن استفاده کنیم.

با یک خودکار روی بلوز در فاصله‌های لازم بین خانه‌ها علامت می‌گذاریم و تمام پشت بلوز را پر می‌کنیم. امیدواریم که سایه بفهمد که با رمز نوشته شده است و بتواند آنرا بخواند. توسط یکی از زندانیان که با خانواده اش ملاقات دارد بلوز را به بیرون از زندان می‌فرستیم.

زمان می‌گذرد ولی هیچ پیغامی از سایه به ما نمی‌رسد، نمی‌دانیم که چه اتفاقی برای بلوز افتاده است. تصمیم می‌گیریم که نامه دیگری بنویسیم. اینبار آنرا به شکل یک تابلوی کوبلن بر اساس طرح قایقرانان ونگوک در می‌آوریم. هر روز یکی از ما به تخت سه می‌رویم و برای چند ساعت کارمان دوختن کوبلن است. سعی می‌کنیم که زندانیان هم نبینند که کوبلن می‌دوزیم، چون این کاری نیست که ما معمولا می‌کنیم. کوبلن دوزی معمولا کار آنهایی است که کار دیگری ندارند انجام دهند. ما سرمان شلوغ تر از آن است که خودمان را با کوبلن دوزی سرگرم کنیم. مشکل این است که نمی‌توانیم به دیگران بگوییم که این یک کوبلن معمولی نیست. برای همین نمی‌گذاریم کسی ببیند که چه می‌کنیم. بخاطر شرایطی که در زندان گذراندیم فکر می‌کنیم که باید این کار را مخفیانه انجام دهیم. هرچند باعث می‌شود که دیگران برخورد خوبی با ما نداشته باشند ولی این در مقابل اینکه روزی رژیم بفهمد که ما چکار کرده‌ایم و بخواهد برای آن سرکوبمان کند هیچ است.

نازلی می‌گوید:

- راز برایم نامه‌ای داده است و کتاب دیوید یافی را خواسته است. برایش نمی‌فرستم، برای اینکه دارد از من استفاده می‌کند. به من گفت که نمی‌خواهد با من رابطه داشته باشد. ماههاست که از او نامه‌ای نداشته‌ام، حالا از من کتاب می‌خواهد. به هیچ عنوان برایش نمی‌فرستم، مهم نیست چه فکری خواهد کرد.

روز بعد نازلی نامه دیگری از راز دریافت می‌کند که خیلی ناراحت کننده است. نامه راز مثل برخورد گروه جهان به ماست که فحش می‌دهد. از اینکه می‌بینم یکی از آنها شده خیلی ناراحتم.

* * *

دوباره با نامه نوشتن و خواندن سرم حسابی شلوغ شده. نامه‌های دوستانم از اتاقهای دیگر و نازلی که در یک اتاق هستیم. شاید خنده‌دار به نظر برسد ولی گاهی نوشتن بهتر از حرف زدن است. در نوشتن آدم بیشتر فکر

می‌کند و با دقت بیشتری نسبت به حرف زدن می‌نویسد. گاهی در خواندن هم آدم توجه بیشتری دارد تا در گوش دادن. بنابراین من و نازلی هم در مورد مسائلی حرف می‌زنیم و در مورد بعضی مسائل برای هم می‌نویسیم، هرچند نوشتن وقت بیشتری از هردوی‌مان می‌گیرد. دارم نامه نازلی را می‌خوانم، در مورد رابطه من با یکی از دوستانم که در اتاق دیگری است برایم نوشته است. اینکه با نوشتن و رابطه داشتن با او وقتم را هدر می‌دهم. نازلی فکر می‌کند که نباید در رابطه با آن فرد وقت بگذارم ولی نامه‌اش مرا قانع نمی‌کند.

اواخر سال ٦٨ است و ما همچنان در این اتاق دربسته زندگی می‌کنیم. صبح است و ساعت سکوت و وقت مطالعه است، هرکس سرش به خواندن چیزی گرم است. من نزدیک قفسه نشسته‌ام که پرده ای آنرا پوشانده است. نازلی کنارم نشسته است، می‌گوید به یکی از نوشته‌هایی که در جاسازی است احتیاج دارد. به او می‌گویم که مراقب باشد تا من دربیاورم. نازلی پرده را طوری می‌گیرد که کسی متوجه نشود من چکار می‌کنم. اتاق را نگاه می‌کند که اگر کسی خواست از قفسه استفاده کند به من بگوید که دست از کارم بکشم. نمی‌خواهیم که دیگران جاسازی‌مان را بدانند. می‌دانیم که اگر دیگران آنرا یاد بگیرند، آنقدر آنرا به شکل علنی و مبتدی استفاده خواهند کرد که به زودی رژیم هم آنرا کشف خواهد کرد. پشت پرده طوری دراز می‌کشم که دستم به انتهای قفسه برسد. کار سختی است ولی بالاخره موفق می‌شوم ابری را که در آنجا جاسازی کرده‌ام در بیاورم. بسته را از داخل ابر در می‌آورم و ابر را در ساکم می‌گذارم. ابر چیز خوبی برای جاسازی است چون می‌توان آن را در هر فضایی قرار داد. به نازلی می‌گویم که به این طرف پرده بیاید و بسته را بگیرد. پرده را کنار می‌زند، دستم را که بسته در کف آن است باز کرده و به طرف او دراز می‌کنم. نازلی به کف دستم نگاه می‌کند و ناگهان جیغی کشیده و فرار می‌کند. با تعجب نگاهش می‌کنم که در آنسوی اتاق ایستاده و نگاه می‌کند، دیگران را نگاه می‌کنم. احساس می‌کنم که زندانیان با خشم نگاهمان می‌کنند گویی دو گناهکار دیده‌اند. نازلی با ناراحتی بر گشته کنارم می‌نشیند و می‌گوید ببخشید، بسته شبیه سوسک بود. بسته را نگاه می‌کنم، حدود سه سانت در یک سانت است که با نایلون سیاه و نخ سیاه بسته‌بندی شده است. چهار نخ مشکی آویزان از چهار سوی آن قیافه سوسک را به آن می‌دهند. نمی‌توانم جلوی خنده‌ام را بگیرم، هردو ریسه می‌رویم و نمی‌توانیم به یکدیگر نگاه کنیم و نخندیم.

* * *

ما را به بند ٤ از بندهای ٢١٦ منتقل می‌کنند، یکی از چهار بندی که تا دو سال پیش در آنها بودیم. بعد از اینکه ما را از اینجا بردند مردها را به اینجا آورده بودند. بعضی از مردها از این بندها برای اعدام رفته‌اند. نگهبانان ما را در اتاقی جا داده، در را بسته و می‌روند. فکر کردیم شاید وقتی که انتقالی تمام شود درهایمان را باز می‌کنند ولی چنین اتفاقی نمی‌افتد. دوباره در یک اتاق شلوغ بدون امکانات دستشویی هستیم. دوباره باید اتاق را تمیز کرده و همه چیز را طوری در جایی بگذاریم که کمترین فضا را اشغال کند. من و نازلی در مورد اینکه مردها در این بندها بوده‌اند و باید نوشته‌هایی پنهان کرده باشند حرف می‌زنیم. باید اتاق و دستشویی و حمام را خوب بگردیم.

روز بعد از انتقالی است، نگهبان در را برای هواخوری باز می‌کند، من نمی‌روم و در اتاق می‌مانم. همه جای اتاق را می‌گردم و در زیر شوفاژ جایی را پیدا می‌کنم که چیزی را در آن می‌توانم تکان دهم. به سختی دو نوشته از آنجا در می‌آورم. یکی از نوشته‌ها نقد برنامه حزب کمونیست است. در نوشته نمی‌توان نام جریان فرد نقد کننده را دید ولی از محتوای نقد پیداست که باید متعلق به اکثریت یا راه کارگر باشد. نوشته دیگر در مورد روابط زندانیان است. و از آنجا که در مورد زندانیان مرد است برایمان مشخص نیست که در مورد چه کسانی است. ولی این مشخص است که هردو نوشته مال افرادی از یک جریان هستند.

به مرور هر گوشه‌ای از دستشویی و حمام را می‌گردیم. نقاشی رنگ و روغنی از مسعود رجوی، رهبر مجاهدین پیدا می‌کنیم. دیدن نقاشی خیلی متاسفم می‌کند از اینکه فردی چنان ریسکی در زندان بکند و عکس یک آدم را بکشد. نقاشی رجوی فکرم را مشغول کرده است. به این فکر می‌کنم که چرا برخی قدرت خودشان را نمی‌بینند و مدام به دنبال رهبرسازی و قهرمان‌سازی هستند. رهبرسازی منجر به دنباله‌روی از رهبر می‌شود. این طریقه زندگی سیاسی را در اینجا هم براحتی می‌توان دید، که برخی دوست دارند نقش رهبر را بازی کنند و برخی دوست دارند رهبری پیدا کرده که به آن تکیه کنند. چرا انسانها قادر نیستند یک رابطه دو طرفه که هر دو طرف به نسبت نیازشان در آن رابطه تامین شوند، برقرار کنند؟ نمی‌دانم علت در غلطیدن به یکی از این دو شخصیت چیست ولی می‌بینم که مثلا جهان دوست دارد که نقش رهبر را بازی کند. او با

دیگران طوری رفتار می‌کند که این جایگاه برای خودش حفظ شود. همه دنباله‌روهایش هم او را سجده می‌کنند. در حالی که در رابطه با دیگران سعی می‌کنند خودشان هم هرچند کوچک ولی یک رهبر باشند. ولی از آنجا که روش زندگی آنها مورد قبول دیگران نیست و فعالیت سیاسی هم ندارند، ایزوله شده‌اند. در حالیکه در مورد یکی از چپی‌های دیگر فرق می‌کند، او هم دوست دارد که نقش رهبر را بازی کند. و از آنجا که روش زندگی و کار سیاسی‌اش خودبخودی است مورد پسند خیلی‌هاست. او آینده را نمی‌بیند و درکی از ضرورتهای مبارزاتی ندارد، ولی دیگران را تشویق به دنباله‌روی از خود می‌کند. هرچند بعد از جریان چادر رنگی او هم دورش خالی شده است.

من و نازلی همه جا را می‌گردیم ولی نوشته‌ای از کسانی که از نظر سیاسی به ما نزدیک باشند پیدا نمی‌کنیم. شاید جاسازی‌هایشان فراتر از تجسم ماست و قادر به پیدا کردن نوشته‌های آنها نیستیم. در حالیکه نوشته‌هایی پیدا کرده‌ایم که متعلق به افراد جریانات دیگر است. یک دفترچه از مجاهدین پیدا کرده‌ایم که در آن زندگی روزمره یک مجاهد توضیح داده شده است. اینکه ساعت چند باید از خواب بیدار شود، چه مدت باید ورزش کند، کی باید بخوابد، چه باید بخواند و کلا از صبح تا شب چه باید بکند. چند دست لباس باید داشته باشد، حتی مشخص کرده است که چند تا لباس زیر باید داشته باشد. طریق زندگی‌ای که برای یک مجاهد در این دفترچه ترسیم شده است از زندگی در ارتش و سربازخانه بدتر است.

بیشتر از یک سال است که در اتاقهای دربسته زندگی می‌کنیم و به ندرت آسمان را می‌بینیم، چون هواخوری هم هفته‌ای یکبار برای نیم ساعت داریم. پنجره‌ها از نیمه آن جوش خورده‌اند که کاملا باز نشوند و شیشه‌های آن از هر دو طرف رنگ شده‌اند که بیرون را نبینیم. دلم برای دیدن آسمان بخصوص در شب تنگ شده است. دلم برای گلهای قشنگ تنگ شده، برای گلهای لاله‌عباسی باغچه‌مان که هر بهار پدرم در کنارشان گلهای بنفشه می‌کاشت. دلم برای گلهای لاله‌عباسی بند آسایشگاه هم که تا مدتی پیش آنجا بودیم تنگ شده است. باغچه‌ای که نامه‌هایم را در آن جاسازی می‌کردم. اتاق خیلی شلوغ است و با اینحال گاهی احساس تنهایی می‌کنم، دلم می‌خواست که لااقل روزی یک ساعت هم تنها بودم.

نیمه‌های شب است با لرزیدن زمین از خواب بیدار می‌شوم. می‌نشینم، دیگران هم بیدار شده‌اند. نازلی کنارم خوابیده است، بیدار شده مرا نگاه می‌کند. می‌پرسد:

- چی شده؟

- یک جایی زمین لرزه شده.

- چیزی نیست، بخواب.

دراز می‌کشم ولی ذهنم آرام نمی‌گیرد، مردم را می‌بینم که در زیر ساختمانهایشان در حال جان دادن هستند. احساس می‌کنم که حالم بد است ولی مجبورم که دراز کش بمانم، جایی برای نشستن و یا راه رفتن نیست.

صبح است، در حال خوردن صبحانه هستیم. بلندگوی اتاق روشن می‌شود و اخبار پخش می‌شود. می‌گوید در اثر زمین لرزه دیشب در شمال ایران تعداد زیادی از مردم جان داده و یا زخمی شده‌اند. می‌گوید که مردم زخمی احتیاج به خون دارند و از مردم می‌خواهد که خون بدهند. همینطور از مردم می‌خواهد که غذا و پتو و چیزهای دیگر برای منطقه زلزله‌زده بفرستند. کسی نمی‌تواند صبحانه‌اش را تمام کند، برخی هنوز شروع نکرده بودند. وقتی که نگهبان در اتاق را برای دستشویی باز می‌کند، بعضی از زندانیان به او می‌گویند که حاضرند خون بدهند.

من و نازلی مشغول دوختن کوبلن که در واقع یک نامه زیباست هستیم. می‌دانیم که هر از چند گاهی زندانیان ملاقات حضوری دارند و ما منتظریم که کوبلن تمام شده و آنرا به یکی از دوستانمان که ملاقات حضوری دارد بدهیم که از طریق خانواده او به دست کسی برسد که قرار است آنرا برای سایه دوست نازلی در خارج از ایران بفرستد. کسی نمی‌تواند بفهمد که رنگ دریا، آسمان و قایقها در کوبلن چیزی می‌گویند. کسی نخواهد فهمید که کوبلن از شرایطمان می‌گوید. از نیاز به تغذیه فکری و ضرورت دریافت نظرات جدید حزب می‌گوید. به جز سایه که با دریافت آن باید آنرا ترجمه کند.

نگهبان می گوید که دوباره وسایلمان را جمع کرده و موقتا به بند سه برویم. می‌خواهند که اتاق را رنگ کنند. باید وسایلی را که برای چند روز لازم نداریم در وسط اتاق گذاشته و روی آنها را بپوشانیم. به بند ۳ رفته و دوباره اتاق را تمیز می‌کنیم ولی در وقت شام غذا دریافت نکرده و گرسنه و خسته افتاده‌ایم. از انتقال متنفرم،

در این چند ساله مدام از این زندان به زندان دیگر و یا از این اتاق به اتاق دیگر منتقل شده‌ایم و همیشه نفسمان را بریده است. انتقال برایم به معنای از دست دادن دوستانم هم هست، بعلاوه خسته شدن و برای چند روز مریض شدن. هرچند این بار دوستانم را از دست نداده‌ام، ولی با دنیا و نینا در یک بند نیستیم. آنها هم مثل ما در اتاق دربسته هستند ولی در بندی دیگر. نمی‌دانم چه می‌کنند و چطورند، امکان نامه نگاری به شکل قبل را از دست داده‌ایم. تنها در مواقع ملاقات و یا جاسازی در بهداری می‌توانیم برای یکدیگر بنویسیم.

امروز ملاقات داریم، خانواده‌هایمان کمی خوشحالند. می‌گویند یک گروه حقوق بشر به تهران آمده است و قرار است بیایند ما را ببینند. ولی ما باور نمی‌کنیم که رژیم بگذارد آنها ما را ببینند. خانواده‌هایمان از ما می‌خواهند که وقتی که به دیدنمان می‌آیند با آنها حرف بزنیم. آنها خوش بینند که شاید این گروه روی رژیم فشار بیاورد که ما را آزاد کنند.

چند روزی از انتقالمان به این اتاق گذشته است، دوباره نگهبان از ما می‌خواهد که وسایلمان را جمع کرده و به اتاق قبلی در بند ٤ برگردیم. برای من بخاطر بیماری‌ام که از سر گذارندم خیلی خسته کننده است ولی باید تحمل کنم. به اتاق قبلی بر می‌گردیم و باز هم پشت درهای بسته می‌مانیم. رنگ کردن اتاقها هم باید بخاطر بازدید گروه حقوق بشر باشد، ولی رژیم نخواهد گذاشت که ما را ببینند. ولی چرا اتاق ما را هم رنگ کرده‌اند؟ آنهم چه رنگ مسخره و بی کیفیتی. وقتی به دیوار دست می‌زنیم دستمان رنگی می‌شود. شاید رژیم می‌ترسد که نتواند ما را از چشم آنها پنهان کند. به هر حال اگر گروه حقوق بشر به ساختمان ٢١٦ وارد شوند و به راهروی اصلی قدم بگذارند خواهند دید که چهار در به راهرو باز می‌شوند که هر یک به یک ساختمان دو طبقه منتهی می‌شوند. هر یک از این طبقه‌ها یک بند هستند، پس اگر آنها به راهروی ٢١٦ وارد شوند رژیم نمی‌تواند مانع دیدارشان از بند ما شود. در این حالت رژیم نمی‌تواند به آنها بگوید که فقط بندهای یک و دو را ببینند که بخشی از آن خالی است و در بخشی از آن توابها هستند.

در بند چند تا از اتاقها خالی هستند و یکی از اتاقها پر از وسایل است. یکبار که نوبت دستشویی‌مان بود دیدم که نگهبان در آن اتاق را باز کرد و چیزی در آن گذاشت و دوباره در را بست. اتاق پر از وسایل آن زندانیانی باید باشد که یک سال و نیم پیش رژیم اعدام کرد. وگرنه تا قبل از انتقال مردها به این بند وقتی که ما در اینجا بودیم همه اتاقها پر از زندانی بود. از آنجایی که حالا در این بند به جز اتاق ما تنها اتاق یک است که پر از زندانی است و اگر به آن نزدیک شویم نگهبانان که در دفتر هستند صدایمان را خواهند شنید، در نوبتهای دستشویی نگهبان در راهرو نمی‌ماند و به دفتر می‌رود.

به این امید که وسایل نوشتن، کتاب و چیزهای دیگری پیدا کنیم نقشه گشتن اتاق را می‌کشیم. سار در گوشه‌ای از راهرو می‌ایستد که به محض آمدن نگهبان بتواند او را دیده و ما را خبر کند. نازلی در کنار در می‌ایستد، در را با قاشق باز می‌کنم و وارد اتاق می‌شوم. میز قشنگی می‌بینم که معلوم است با دست درست شده است. زندانیان مرد باید آنرا قبل از اعدامشان درست کرده باشند. میز را برداشته و به نازلی می‌دهم که به اتاق خودمان ببرد. قبل از اینکه چیز بدرد خور دیگری پیدا کنم نازلی صدایم می‌کند. نگهبان چیزی احساس نمی‌کند و هر یک از ما مشغول کارهایمان می‌شویم. میز خیلی خوبی است، برای نوشتن و خواندن می‌توانیم از آن استفاده کنیم.

چند روزی است که دو تا کبوتر سفید مشغول ساختن لانه‌ای با شاخه‌های خشک در پنجره اتاقمان هستند. با تمیز نکردن پنجره مراقب هستیم که نترسانیمشان. امروز درست کردن لانه تمام شد و خانم روی آن نشسته است. به نظر می‌رسد که می‌خواهد تخم بگذارد. این دو کبوتر برای همه افراد اتاق جاجالب هستند. پیداست که کبوتر ماده تخم گذاشته است، کبوتر نر برایش غذا می‌آورد. دیدن رابطه عاشقانه‌شان زیباست. این تنها پدیده طبیعی است که در اینجا می‌بینیم.

یک هفته‌ای از خوابیدن کبوتر روی تخمش می‌گذرد. نیمه‌های شب است، با صداهای ناهنجاری از خواب بیدار می‌شوم. همه بیدار شده‌اند و به پنجره زل زده‌اند. کبوتر از این طرف به طرف دیگر می‌پرد و گربه‌ای چاق و چله در تلاش است که او را بگیرد. از کبوتر خون می‌چکد. روی پنجره پر ریخته، پنجره را خونی کرده‌اند. همه مان یخ زده‌ایم. گربه و کبوتر هر دو صداهای ناهنجاری از خود در می‌آورند. تخم‌های کبوتر زیر تقلاهایشان می‌شکنند. انگار خودمان را می‌بینیم که بوسیله پاسدارها داریم وحشیانه تکه‌تکه می‌شویم. همه از دیدن این صحنه افسرده‌ایم، از دیدن خودمان در حال مردن. کبوتر سفید سمبل آزادیست، مثل خودمان و ما داریم جلوی چشم خودمان می‌میریم. سال ٦٧ جلوی چشمم زنده می‌شود، با زندانیان چنین کردند. گربه کبوتر

بیجان و خونین را به دندان گرفته از بین میله‌ها می‌رود. شاید می‌رود که توله‌هایش را غذا دهد و ما می‌مانیم و پنجره‌ای که به آن خون پاشیده شده است. می‌خوابم و پتو را به روی صورتم می‌کشم و در سکوت اشکم را که گویی زندانی بوده، رها می‌کنم.

* * *

دیوار گالین دوپول

صبح است، به راهروی اصلی می‌رویم که چایی‌مان را بیاوریم و چیز عجیبی می‌بینیم. در بین راهروی ۲۱۶ یک دیوار است، که آنرا نصف کرده است. حالا در هر طرف دیوار فقط دو در هست که هر یک به یک بند دو طبقه راه دارد. دیوار را برای این رژیم کشیده است که بتواند ما را از چشم گروه حقوق بشر پنهان کند. حالا وقتی که گروه به راهروی ۲۱۶ بیایند تنها دو در می‌بینند، دو دری که به بندهای یک و دو منتهی می‌شوند. رژیم تاکتیک جالبی برای پنهان کردن ما از چشم آنها زده. گروه حقوق بشر در بندهای یک و دو تعدادی تواب خواهند دید که اعتراضی به رژیم و کشتارهایش ندارند. ولی خانواده‌ها اسامی ما را به گروه داده‌اند. اگر گروه تعدادی از این اسامی را به رژیم بدهد و خواهان دیدار با آنها باشد رئیس زندان چه جوابی خواهد داد؟

نگهبان اسم یکی از زندانیان را که سال پیش همسرش اعدام شده است می‌خواند که برای بازجویی آماده باشد. مطمئن هستیم که این باید در رابطه با گروه حقوق بشر باشد، حتما خانواده‌اش اسم او را به گروه داده‌اند. زندانی با چادر و چشم‌بند پشت در آماده است ولی نگهبان نمی‌آید که او را ببرد. بازدید گروه حقوق بشر باید امروز باشد. به هر حال گالین دوپول، نماینده حقوق بشر سازمان ملل در ایران امروز از زندان بازدید کرد. و شاید نداند که بخشی از زندان را و زندانیان را ندیده است.

* * *

صبح است و وقت سکوت. هر کس مشغول خواندن چیزیست. صداهایی از راهرو می‌آید، باید زندانیان جدیدی را به بند آورده باشند. از صداها پیداست که به اتاق چهار دارند می‌روند. دوست داریم که بدانیم آنها چه کسانی

هستند. آیا از دوستانمان هستند؟ خیلی طول نمی‌کشد که بفهمیم، یک ساعت از انتقالشان نگذشته است که صدایشان از هواخوری به گوش می‌رسد. همه به طرف پنجره‌ها می‌رویم و هواخوری را نگاه می‌کنیم. حدود ده تا زن بسیار جوان هستند، زیبا با لباسهای قشنگ و گران قیمت. از سنشان احساس می‌کنیم که نباید سیاسی باشند. نازنین به بالای پنجره می‌رود و از آنها سوالاتی می‌کند. یکی از آنها می‌گوید مراقب باش یک جاسوس بین ماست. به نظر می‌رسد که به ما خیلی راحت اعتماد می‌کنند ولی به خودشان اعتماد ندارند. همان شخص بعد از کمی قدم زدن و جک گفتن با دوستش شروع می‌کند به پاسخ دادن به سوالات نازنین. می‌گوید:

- همه‌مان در یک خانه‌ای بودیم که مال آقایان وزرا بود. مرتب به خانه می‌آمدند و دوستانشان را هم می‌آوردند و ما از آنها پذیرایی می‌کردیم. آنها برایمان لباس می‌خریدند و در سالی که گذشت مشکلی نداشتیم. نمی‌دانم چرا دیشب پاسداران به خانه‌مان حمله کردند و همه ما را دستگیر کردند.

نازنین سن او را می‌پرسد.

- پانزده سال دارم. همه ما بین ۱۴ تا ۱۷ سال هستیم.

به نظر می‌رسد که می‌دانند زیاد در اینجا نخواهند ماند، چون شادند و بازی می‌کنند و می‌خندند. بالاخره وزرا دلشان برایشان تنگ می‌شود و پول می‌دهند و آزادشان می‌کنند. دستگیریشان باید بخاطر اختلافات جناحی رژیم باشد. هر جناحی گاهی بر علیه جناح دیگر کاری شبیه کشف و دستگیری اینها انجام می‌دهد تا امتیازی نسبت به دیگری پیدا کند.

یک روز از دستگیری زندانیان اتاق چهار می‌گذرد. وقتی به دستشویی می‌رویم متوجه می‌شویم که لوله برخی از آفتابه‌ها خونی است. آفتابه ها را تمیز می‌کنیم و استفاده می‌کنیم. بعد از دستشویی یکی از هم اتاقی‌ها می‌گوید که باید مراقب شیوع بیماری باشیم. اگر امکان دارد آفتابه‌هایی را که اتاق چهار استفاده می‌کنند استفاده نکنیم. برخی می‌پرسند چرا و او می‌گوید بخاطر اینکه لوله برخی از آفتابه‌ها خونی بوده‌اند و اگر ما از آنها استفاده کنیم ممکن است بیماری بگیریم. باورم نمی‌شود که این دختران جوان آفتابه را با آقای وزیر یکی گرفته‌اند. شاید هم فرق آنچنانی‌ای برایشان نداشته باشند.

بیشتر اوقات زندانیان اتاق چهار در هواخوری هستند و شلوغ می‌کنند، یا بازی می‌کنند و یا با یکدیگر دعوا می کنند. کارهای خنده‌داری می‌کنند که ما تا حالا ندیده‌ایم. دامنهایشان را بالا می‌زنند و تنشان را به یکدیگر نشان می‌دهند. بالاخره خیلی جوان و پر انرژی هستند. نگهبان پشت بام آنها را نگاه می‌کند و آنها هم چیزهایی به او می‌گویند و با یکدیگر می‌خندند.

روز ملاقات است. از خانواده‌مان می‌شنویم که گروه حقوق بشر از اوین دیدن کرده است و از ما می‌پرسند که آیا آنها را دیده‌ایم یا نه. با شنیدن اینکه رژیم دیواری در راهروی ۲۱۶ کشیده که ما را از چشم آنها پنهان کند، عصبانی شده و می‌گویند که به گروه خبر خواهند داد. ما اعتقادی به گروههایی که از سازمان ملل می‌آیند، نداریم. ولی خانواده‌هایمان امیدوارند که شاید چنین گروهی بتواند فشار آورده و منجر به آزادی ما شوند. خانواده‌هایمان نمی‌دانند که سرنوشت ما بیشتر از هرچیز در دست مردم است. اگر کارگران برای حقوقشان بلند شوند و خواهان آزادی ما نیز بشوند، قبل از هر فشار بین‌المللی آزاد خواهیم شد.

می‌شنویم که یکی از زندانیان که بخاطر بیماری در بیمارستان بستری بوده، آزاد شده است. به این ترتیب که خانواده‌اش از رئیس زندان می‌خواهند تا او را موقتا آزاد کنند. رئیس زندان او را برای دو ساعت به خانه می‌فرستد. وقتی که بر می‌گردد به او و خانواده‌اش می‌گویند که اگر انزجار بنویسد آزادش می‌کنند و او هم می‌نویسد.

زندانیان اتاق چهار باید در حال آزاد شدن باشند، چون سر و صداهای زیادی از راهرو می‌آید. کمتر از دو هفته در این اتاق بودند، و حالا هم می‌روند که از آقایان وزرا پذیرایی کنند. چه کسی می‌داند تا کی این وضع را خواهند داشت و کی با شرایطی روبرو خواهند شد که هیچ نوع حمایتی نخواهند داشت. چه زمانی برای طولانی مدت به زندان خواهند افتاد و یا سنگسار خواهند شد؟ نمی‌دانم که آیا خودشان هم به اینکه چقدر دارد از آنها سو استفاده می‌شود واقفند یا نه.

هفته‌ای یکبار هواخوری داریم که بعد از ساعت دستشویی است. هر بار نگهبان می‌گوید که وقت دستشویی‌مان تمام شده و در دستشویی را می‌بندد و می‌گوید که می‌توانیم به هواخوری برویم. بیشتر اوقات تنها من و نازلی و سار و دو یا سه نفر دیگر به هواخوری می‌رویم که قدم بزنیم. بقیه نمی‌آیند چرا که تعدادی هنوز در

دستشویی هستند. همه می‌دانیم که وقت دستشویی کم است. هیچ چیز در اینجا به اندازه کافی نیست، حتی هوایی که آنرا تنفس می‌کنیم و یا غذایی که به ما می‌دهند. جایی که هر کس دارد برایش کافی نیست، ولی نباید هفته‌ای یک بار هواخوری را هم در اعتراض به کم بودن وقت دستشویی از دست بدهیم. از آنجایی که ما دوست داریم به هواخوری برویم وقتی که نگهبان می‌گوید که وقت تمام شده در دستشویی نمی‌مانیم. این هم شاید مربوط به نگاه متفاوتمان به مبارزه است که هر کجا که می‌رویم برخوردمان به مسائل متفاوت است. حتی زندگی شخصی‌مان هم یعنی برخوردمان به غذا خوردن و خوابیدن و کتاب خواندن و استفاده از وقت و رفتارمان با دوستانمان هم متفاوت است. آنها مبارزه را در محدودیتهایی که رژیم برایمان تعیین می‌کند، پیدا می‌کنند. از اینرو این هم وسیله‌ای برای مبارزه می‌شود. و ما سعی می‌کنیم که از شرایطمان حداکثر استفاده را کرده که مبارزه و خودمان را رشد دهیم.

دوختن کوبلن تمام شده است، یک تابلوی زیباست و آماده آزادی. روز ملاقات است آنرا به یکی از دوستانمان که ملاقات حضوری دارد می‌دهیم که به خانواده‌اش بدهد. او از ملاقات بر می‌گردد و می‌گوید که به پدرش داده است و به فردی که باید برسد، خواهد رساند. از اینکه توانستیم آنرا به بیرون زندان بفرستیم خوشحالیم. در مورد آن حرف می‌زنیم و اینکه متاسفانه نتوانستیم چیز زیادی بنویسیم چون یک تابلوی کوچک بود. تصمیم می‌گیریم که یک نامه دیگر بنویسیم و در مورد روش جاسازی آن و طریقی که بتوانیم بیشتر بنویسیم حرف می‌زنیم. تصمیم می‌گیریم که یک تل پهن درست کنیم که با دوختن طرح روی پارچه می‌توانیم چیز زیادی هم روی آن بنویسیم. شروع به کار روی آن می‌کنیم، برای آنکه پارچه مناسب را پیدا کنیم. از آنجایی که دنیا و نینا در بند ما نیستند و نمی‌توانم برایشان بنویسم، وقت بیشتری دارم که می‌توانم از آن برای دوختن تل استفاده کنم.

در اتاق باز می‌شود، پاسدار می‌گوید سفارش میوه بدهید. چند میوه را نام می‌برد، توت فرنگی هم جزو آنهاست. مسئول فروشگاه اتاق قیمت میوه‌ها را می‌پرسد. قیمت توت فرنگی ارزان است. ما چهار نفر یک کیلو توت فرنگی سفارش می‌دهیم. بقیه اتاق که خریدشان با هم است در مورد خرید توت فرنگی بحث می‌کنند. دو نفر از آنها از بقیه می‌خواهند که توت فرنگی بخرند. استدلالشان این است که از بقیه میوه‌ها ارزان‌تر است. نمی‌گویند که از بقیه میوه‌ها خوشمزه‌تر هم است. بقیه مخالفت می‌کنند.

میوه‌ها را تحویل می‌گیریم. چون نمی‌شود توت فرنگی را زیاد نگه داشت، همه‌اش را شسته و می‌خوریم. از اینکه بقیه زندانیان این میوه خوشمزه را نمی‌خورند متاسفم. آنها بخاطر این آنرا نخریدند که فکر می‌کنند خرید توت فرنگی بورژوایی است. نمی‌دانم توت فرنگی هم خودش می‌داند که بورژوا بدنیا آمده است یا نه. دلم برای آن دو نفری که اصرار داشتند توت فرنگی بخرند، می‌سوزد. آن دو در جمعی هستند که ابتدا ترین حقوق آنها را هم به رسمیت نمی‌شناسد. چه اشکالی داشت که برای آن دو نفر می‌خریدند و بقیه نمی‌خریدند؟ آیا این جزو حقوق آن دو نبود که بنابر نظر و تمایلشان خرید کنند؟ چرا آن دو نفر می‌بایست به نفع بقیه کوتاه بیایند؟ آیا مسئله اقلیت و اکثریت در یک جمع، آنهم در مورد خصوصی‌ترین مسئله یعنی خوردن را همیشه باید به این طریق با رای‌گیری حل کرد؟ آیا باید همیشه اقلیت در مقابل نظر اکثریت کوتاه بیاید؟ نمی‌شود که هر کدام نظر خود را عملی کنند؟ بخصوص در چنین مسئله‌ای که خرید توت فرنگی توسط دو نفر و یا برای دو نفر صدمه‌ای به بقیه نمی‌زد.

صبح است و ساعت سکوت، هر یک از ما هم مثل بقیه زندانیان مشغول خواندن و یا کاری هستیم. من و نازلی و سار و زیبا در کنار یکدیگر نشسته‌ایم و هر یک مشغول کار خودمان هستیم. یکباره می‌شنوم که یکی از چپی‌ها مشغول فحش دادن به سار است. متعجبم، چرا اینکار را می‌کند. بعد از جدا شدن از توابها یعنی سالهاست که شاهد چنین صحنه‌ای نبوده‌ام. ما هرگز به یکدیگر فحش نمی‌دهیم حتی اگر از دست هم عصبانی باشیم. سار می‌خواهد که فحشهای او را پاسخ دهد. قبل از اینکه دهان باز کند به او می‌گویم:

- توجهی نشان نده، نگاهش هم نکن، کار خودت را ادامه بده، و هیچی نگو.

سار با برافروختگی می‌پرسد:

- چرا؟ دارد بی‌خود می‌گوید. اتهام می‌زند، چرا نباید جوابش را بدهم؟

- ما با آنها دعوا نداریم. او خیلی عصبانی است، اگر جوابش را بدهی ممکن است بیاید و تو را کتک بزند. تو هم او را خواهی زد؟

نازلی به سار می‌گوید:

- به نظر می‌رسد که او می‌خواهد با ما دعوا کند و تو تنها یک بهانه هستی که دعوا را شروع کند. ما نباید دنبال او بیفتیم، بهتر است محل نگذاریم.

بیچاره سار، از ناراحتی سرخ شده است و خیلی ناراحت به نظر می‌رسد ولی به کتاب خواندنش ادامه می‌دهد. هرچند همه می‌توانند حدس بزنند که سار نمی‌داند چه می‌خواند. جواهر به فحش دادن ادامه می‌دهد. آرام به سار می‌گویم:

- جالب است که ببینیم در پاسخ ندادن ما عاقبت چه خواهد کرد.

جواهر باید از نظر روانی وضع بدی داشته باشد. بعد از مدتی فحش دادن به سار و پاسخ نگرفتن از سار، به گریه می‌افتد و با صدای بلند گریه می‌کند. دوستانش سعی می‌کنند که او را آرام کنند، ولی او احتیاج دارد که خشمش را بیرون بریزد، برای نیم ساعت گریه می‌کند. سار آرام به ما می‌گوید:

- هیچ چیزی نمی‌توانستم به او بگویم که باعث شود این همه گریه کند.

* * *

در بحثهایمان در مورد شرایط جدید حرف می‌زنیم. اینکه چرا رژیم در این بند تنها دو اتاق را با ما اشغال کرده و در بند ۳ هم دو اتاق را با زندانیانی که حکمشان تمام شده و بقیه اتاقها خالی هستند و تعدادی هم در سلولهای انفرادی هستند. اینکه ضرورت این شرایط چه بوده است و چه ربطی به بازدید گروه حقوق بشر دارد. بازیدی که یکبار انجام شده و قرار است بار دیگری هم صورت گیرد. ما نمی‌دانیم که بازدید بعدی‌شان کی خواهد بود ولی خانواده‌هایمان گفتند که گروه به آنها گفته‌اند که بزودی بازدید دیگری خواهند داشت. شرایط جدیدی را که قبلا وجود نداشت می‌بینیم. یکی فشار بین‌المللی که خود را در بازدید این گروه حقوق بشر نشان می‌دهد. دیگری جدا کردن ما از یکدیگر است، طوری که نتوانیم با هم ارتباط داشته باشیم. چرا؟

من و نازلی نامه دیگری برای حزب نوشته‌ایم. البته به شکل رمز که یک تل زیباست. باید این یکی را هم مثل قبلی‌ها بیرون بفرستیم. هنوز نمی‌دانیم که آیا بلوز و یا تابلو به دست سایه رسیده است یا نه. شاید در ملاقات بعدی بفهمیم. نوشتن این نامه‌ها خیلی سرحالم آورده‌اند، بخصوص اینکه در مقابل چشمان نگهبانان سعی کرده‌ایم به بیرون از زندان نامه بدهیم. این کار قدرت تشکل را بیشتر به من نشان می‌دهد، حتی اگر این تشکل تنها از چند نفر تشکیل شده باشد. هرچند همیشه در زندان در روابط سازمان داده شده بوده‌ام. روابطی که می‌توانستیم برای یکدیگر در اتاقها و بندهای دیگر بنویسیم ولی ارتباط برقرار کردن با بیرون از زندان چیز دیگری است.

* * *

بوی آزادی

روز ملاقات است، با برگشتن اولین سری ملاقاتی‌ها خبری در بین همه زندانیان می‌پیچد. اینکه برخی از زندانیانی که در سلولهای انفرادی بوده‌اند و حکمشان سالها بود که تمام شده بود، بطور موقت بدون هیچ شرطی آزاد شده‌اند. می‌شنویم که به خانه‌هایشان رفته و سه هفته دیگر باید به زندان برگردند که یا انزجار بنویسند و یا به سلول برگردند. برخی از زندانیان یعنی چپی‌ها می‌گویند که این هم فشار دیگری روی زندانیان است که انزجار بدهند. ولی برای من نشان از چیز دیگری دارد، بوی آزادی، هوای آزادی را دارد. فکر می‌کنم که رژیم شروع به آزاد کردن زندانیان کرده است و ابتدا آنهایی را آزاد می‌کند که می‌بایست سالها پیش با تمام شدن حکمشان آزاد می‌شدند. فکر می‌کنم که می‌توانند بعد از سه هفته به زندان برنگردند. همه زندانیان در مورد این مسئله حرف می‌زنند و هر کس نظری دارد. برخی از زندانیان می‌گویند که به این شکل یعنی برای سه هفته بیرون نخواهند رفت. ما با یکدیگر حرف می‌زنیم و می‌گوییم که هر وقت که رژیم ما را بدون هیچ شرطی آزاد کند بیرون خواهیم رفت. مهم نیست که بعد از مدتی بیاید و دستگیرمان کند ولی خودمان هم به زندان برنخواهیم گشت. برای ما مهم نیست که بهانه رژیم برای این آزادی چیست، ما فقط حاضر به نوشتن و یا پذیرفتن شرطی برای آزادی‌مان نیستیم. می‌دانم که همه زندانیان این نکته را که ما می‌بینیم نمی‌بینند. اینکه رژیم دیگر نمی‌تواند ما را برای مدت طولانی در زندان نگه دارد و می‌خواهد هر چه زودتر از شرمان خلاص شود. چپی‌ها فکر می‌کنند که رژیم هرگز بدون گرفتن انزجار ما را آزاد نخواهد کرد و آزادی ما تنها و تنها به قیام مردم وابسته است.

روزها متفاوت می‌گذرند، لااقل برای من متفاوتند. احساس می‌کنم که تمام امیدم برای دیدن دنیای بیرون دارد نزدیک می‌شود. همه زندگی روزمره‌مان را می‌کنیم ولی احساس می‌کنم که من انرژی بیشتری دارم، چون امیدوارترم. هرچند نگاه به آینده سایه سال ٦٧ را هم با خود دارد، سال اعدام دسته جمعی زندانیان را می‌گویم. نمی‌دانم که آیا هرگز قادر به فراموش کردن آن روزها خواهم بود و یا خاطره و زخمهای آن روزها را تا زنده هستم حمل خواهم کرد. چهره مهین همچنان در خاطرم است که گویی دیروز او را با آن لبخند محوش دیده‌ام. انگار هنوز هم در کنار در اتاق پهلویی ایستاده و با عشق جهان را نظاره می‌کند.

نگهبان در را باز می‌کند و می‌گوید که با چادر باشیم. ناصریان شلاق زن، یکی از جلادان سال٦٧ وارد اتاق می‌شود و می‌گوید:

- تصمیم داریم زندانیان را با هر حکمی که دارند در صورت تقاضای مرخصی موقتا آزاد کنیم. کسی هست که حاضر به نوشتن تقاضای مرخصی باشد؟

توده‌ای‌ها و اکثریتی‌ها دستشان را بالا می‌کنند، ناصریان اسمشان را یادداشت می‌کند و از اتاق بیرون می‌رود. احساس خوشی وجودم را در بر می‌گیرد همه چیز نشانه آزادی بدون شرط در آینده نزدیک دارد. طولی نمی‌کشد که نگهبان به دنبال آنهایی که حاضر شدند تقاضای مرخصی بنویسند می‌آید. آنها می‌روند و من از خودم می‌پرسم که آیا آنها را دیگر خواهم دید؟ شک دارم.

نظر ما نسبت به شرایط کنونی، اینکه رژیم می‌خواهد همه‌مان را آزاد کند و این کارها آخرین تلاشش برای شکاندن آنهایی است که ترک دارند. اینکه رژیم دارد تلاش می‌کند آخرین کسانی را هم که فکر می‌کنند بدون انزجار آزاد نخواهند شد به دادن انزجار بکشاند. و اینکه بعد از همه اینها ما هم بدون شرط آزاد خواهیم شد به گوش بقیه زندانیان رسیده است. آنها در روابطی که به گوش ما برسد می‌گویند که خیلی خوش‌بین هستیم و

بدون نوشتن انزجار آزاد نخواهیم شد. به دوستی که بحثهای آنها را برایم نقل می‌کند، می‌گویم که خواهیم دید. می‌بینم که ما بیشتر از بقیه انرژی داریم و امیدوارتر هستیم. چرا؟ چون به آزادی خوشبین هستیم؟

زمان به ملاقاتهایمان گره خورده است، ملاقات یعنی اخبار آزادی و اخبار تازه. روز ملاقات است، در سالن ملاقات متوجه می‌شوم که برخی از زندانیان منجمله خودم با خانواده‌هایمان ملاقات حضوری داریم. خوشحالم به کابین می‌روم و پدر و مادر و برادرم را می‌بوسم. این اولین باری است که پدر و مادرم را بعد از هفت سال و نیم، بدون دیوار شیشه‌ای بینمان می‌بینم. آنها هیجان زده‌اند، پدرم سعی می‌کند که گریه نکند و این باعث می‌شود که نتواند حرف بزند. فقط نگاهم می‌کند، نگهبانان در حال قدم زدن و پائیدن ما هستند. در حالی که تظاهر به بوسیدن مادرم می‌کنم یک گردنبند که از سنگ درست شده است را به گردن او می‌اندازم. سنگی است که راز در یکی از تولدهایم بهم هدیه داده بود. زمانی که هنوز ما را ضد انقلاب نمی‌دید و یکی از ماها بود. طرح سنگ کره زمین است که یک پیچ دور آن است. خیلی زیباست و خیلی کار روی آن شده است. ماهها پنهانی از چشم من روی آن کار می‌کرد. مادرم با تعجب نگاهم می‌کند، به او می‌گویم این هدیه با ارزشی برایم هست، آنرا برایم حفظ کن. در مورد دنیای بیرون حرف می‌زنیم و پدر و مادرم می‌گویند:

- خواهرانت از ما می‌خواهند که برای دیدن آنها به اروپا برویم. ولی نمی‌توانیم تو را در اینجا رها کرده و برویم.

- من حالم خوب است و خیلی دوست دارم که بروید و از خواهرانم و دوستانم اخباری برای من هم بیاورید. خواهش می‌کنم که بروید.

پدرم می‌گوید:

- چطور می‌توانم بروم، همه این سالها به آنها گفتم که به محض آزاد شدن تو خواهم رفت. ولی تو هنوز اینجایی، من چطور می‌توانم بروم و تو را در اینجا رها کنم، ممکن است تو را هم بکشند.

- شرایط تغییر کرده و فعلا وقت کشتن نیست. خواهرانم هم نیاز به دیدن شما دارند.

برادرم می‌گوید:

- می‌فرستمشان.

خوشحال می‌شوم. نگهبان می‌آید و می‌خواهد که جدا شویم، دلم نمی‌خواهد که بروم، هیچ کس دوست ندارد که جدا شود. نگهبان اصرار می‌کند و ما یکدیگر را می‌بوسیم و جدا می‌شویم. قبل از رفتن، پدرم مقداری کاکائو که توانسته از فروشگاه زندان بخرد به دستم می‌دهد. کاکائوها را می‌گیرم و از اینکه فراموش نکرده است که چقدر کاکائو دوست داشتم خنده‌ام می‌گیرد.

مثل همیشه بعد از ملاقات خبرهای خوب و بد زیادی به گوش می‌رسد. سار ناراحت است، پدرش دستگیر شده است. می‌پرسم:

- چرا؟

- نمی‌دانم.

- فعالیت سیاسی داشت؟

- فکر می‌کنم داشت. هرچند هرگز نگفت، ولی همیشه فکر می‌کردم که در رابطه با حزب فعال است.

می‌شنویم که به نام مرخصی تعداد بیشتری آزاد شده‌اند و برخی از آنها برگشته و انزجار داده‌اند که دیگر در زندان نگه داشته نشوند. می‌شنویم که زیر فشار خانواده بوده‌اند که نمی‌خواستند دخترشان را دوباره از دست بدهند. خیلی ناراحت کننده است، آیا اینها درک نمی‌کنند که وقت آزادی است، که رژیم ما را برای مدت طولانی نگه نخواهد داشت؟ آنها ۷ و یا ۸ سال در زندان ماندند چون نمی‌خواستند که انزجار بدهند. حالا موقع آزادی‌شان بیشتر از هر وقت از ماندن در زندان می‌ترسند و دارند انزجار می‌نویسند. روژین و بهناز که ماهها در سلول انفرادی بوده‌اند جزو آنهایی هستند که انزجار داده‌اند که دوباره به زندان برنگردند. به یاد فشارهایی می‌افتم که آنها تحمل کردند ولی انزجار را نپذیرفتند. امیدوارم از نظر روحی به خاطر انزجار نوشتن در وضعیت بدی نباشند. برایشان متاسفم چون آنها بارها سلول را تحمل کردند ولی به نظر می‌رسد که دیگر خسته شده‌اند. می‌شنوم که سپیده هم بعد از چند روز آزادی موقت آمده و انزجارش را داده است. همان کسی که وقتی

از سلول انفرادی به زندان قزل حصار آمد و من از دیدنش خوشحال شدم و به او سلام کردم. و او که مرا بخاطر عدم همراهیم در حرکتهای آنها ضدانقلاب می‌دید، نه تنها جواب سلامم را نداد، بلکه با نگاهش بهم گفت که خفه شوم. خبر می‌رسد که مهوش هم انزجار داده و آزاد شده است. حکم او هم سالهاست که تمام شده و فقط بخاطر عدم پذیرش شرط آزادی در زندان مانده بود. هرچند با هم دوست نبودیم ولی همیشه او را دوست داشتم، او هرگز خودش را برتر از ما نمی‌دید. من حتی وقتی بیماری داشتم پیش او می‌رفتم و از او کمک می‌خواستم. او انسانها را تنها از زاویه تفکر سیاسی‌شان نمی‌دید و بر مبنای آن، با دیگران خط و نشان "انقلابی" نمی‌کشید. یادم می‌آید که یکبار که در سلول بودم، روز ملاقات او را دیدم. او نمی‌بایست با من حرف می‌زد، به سوی او دویدم و بخشی از پوست صورتم را که مدتی بود به شدت می‌سوخت به او نشان دادم و از او پرسیدم که چه باید بکنم. او نگاهش کرد و با دستش پوستم را معاینه کرد و گفت خشک نگهش‌ندار، همیشه کرم بهش بزن. و این وقتی بود که اگر نگهبان او را می‌دید که با من حرف می‌زند، ممکن بود او را به سلول بفرستد. چون ما در یک بند نبودیم و نمی‌بایست با یکدیگر حرف می‌زدیم.

* * *

می‌شنویم که از اتاق یک دارند برخی را منتقل می‌کنند. راز و سونیا هم در آن اتاق هستند، این همان اتاقی است که راز را در کنار جهان گذاشت و او را آنچنان تغییر داد. من و نازلی با یکدیگر حرف می‌زنیم که ممکن است جدایمان کنند، قبل از آنکه حرفمان تمام شود در باز می‌شود و نگهبان با یک لیست وارد اتاق می‌شود. اسامی برخی را می‌خواند نازلی، فری و زیبا و تعداد دیگری در لیست هستند و باید بروند. من و نازلی یکدیگر را می‌بوسیم و آرزو می‌کنیم که یکدیگر را بیرون از زندان ببینیم. جدایی از نازلی برایم سخت است. او در تمام مدتی که مریض بودم و وضع بدی داشتم کنارم بود. او هر کاری که از دستش برمی‌آمد برایم انجام داد و حالا دلم خیلی برایش تنگ می‌شود ولی چه می‌توانم بکنم، زندان یعنی جدایی. فری را می‌بوسم و از او برای کمکهایش در دوره‌ای که بیمار بودم تشکر می‌کنم. آنها می‌روند و هرچند احساس می‌کنم که برای طولانی مدت در زندان نخواهیم بود ولی غم تمام وجودم را در بر می‌گیرد. همیشه از جدایی بدم آمده، و باعث ناراحتی‌ام شده است. دوست ندارم هیچ کاری بکنم، می‌نشینم و به دنیای بیرون فکر می‌کنم. در اتاق باز می‌شود و نگهبان از ما می‌خواهد که وسایلمان را جمع کرده و به اتاق یک برویم. به اتاق یک می‌رویم ولی نگهبان در اتاق را نمی‌بندد. یعنی از این به بعد در اتاقمان باز خواهد بود، این یکی جای خوشحالی دارد. سونیا و راز را در اتاق یک می‌بینم. سونیا از دیدن من خیلی خوشحال است و راز خیلی افسرده است. چرا؟ شاید بخاطر جدایی از جهان ناراحت است، شاید احساس تنهایی می‌کند. نمی‌توانم او را اینقدر افسرده ببینم، او هرگز اینطوری نبود، همیشه سرحال بود. این حال او باید نتیجه رابطه‌اش با جهان باشد.

زندگی دیگری را در اتاق ۱ شروع می‌کنیم، خوبی‌اش این است که در اتاقمان باز است. سونیا و راز سر سفره غذای اتاق نمی‌نشینند. از سونیا در مورد آن می‌پرسم، می‌گوید:

- وقتی که از شما جدا شدیم راز سر سفره اتاق ننشست. از من هم خواست که ننشینم، من هم قبول کردم هرچند همان موقع هم به نظرم کار احمقانه‌ای می‌آمد. مثل جهان او هم می‌خواست اینطوری با بقیه مرز بکشد، ابتدا نمی‌دانستم که این مرز کشی مرا هم در بر خواهد گرفت. هنوز هم من با او می‌نشینم چون تنهاست، هرچند با من حرف نمی‌زند ولی برایش ناراحتم.

طریقی که ما غذایمان را می خوریم همیشه اینطور بوده است که به نسبت تعداد افراد اتاق سفره‌ای به شکل نیم دایره پهن می کنیم. همیشه اینطور بوده که افرادا از جریانات راست به ترتیب از طرف راست سفره مینشستند، تا اینکه در سر دیگر سفره جای ما بود. شکل نشستنمان در اتاق هم همینطور است، قسمت راست اتاق را همیشه توده‌ای‌ها و اکثریتی‌ها پر کرده‌اند و ما در قسمت چپ نشسته‌ایم. آنهایی که هم با راستها رابطه دارند و هم سعی می‌کنند که با چپی‌ها رابطه داشته باشند معمولا در وسط اتاق و یا وسط سفره می‌نشینند.

چند روزی است که در این اتاق هستیم، تعدادمان نسبت به قبل کمتر است، بیست نفر هستیم. بیشتر دوستانم در اینجا نیستند، فقط سونیا و منیژه و سار هستند. دیدن راز که افسرده است برایم خیلی سخت است. سعی می‌کنم که دوباره با او وارد رابطه شوم و متوجه می‌شوم که او هم دوست دارد. با او حرف می‌زنم و به او کمک می‌کنم که از حالت تنهایی و افسردگی بیرون بیاید.

* * *

زندانیان عادی

شب است، آماده خواب می‌شویم، صداهایی از سالنی که به بندمان چسبیده به گوش می‌رسد. دم در اتاق می‌روم و سالن را نگاه می‌کنم. تعداد زیادی زن پشت در ایستاده‌اند. آنها را نگاه می‌کنم و آنها هم با تعجب ما را نگاه می‌کنند. ما نسبت به آنها تمیز و شیک به نظر می‌رسیم. فقر از صورتهای زرد و رنگ پریده‌شان و لباسهای کهنه‌شان می‌بارد. نگهبان می‌آید و در را باز می‌کند و آنها وارد راهرو شده و یکدیگر را هل می‌دهند. از دیدنشان خوشحالم، خیلی وقت است که مردم معمولی را ندیده‌ام. سالهاست که این همه آدم ندیده‌ام. یکی از آنها ما را به دیگری نشان می‌دهد و می‌پرسد اینها هم قاچاقچی‌اند؟

زیر پتویم می‌خزم در حالیکه می‌شنوم که در هر اتاقی چهل نفر جا داده شده‌اند. آنها مخلوطی از قاچاقچی و دزد و تن‌فروش و قاتل هستند. صبح کارگر اتاقمان پیش آنها می‌رود که در مورد نظافت بند یعنی توالت، حمام و راهرو صحبت کند. نگاهشان می‌کنم، منیژه در راهرو ایستاده و به آنها می‌گوید خواهش می‌کنم گوش کنید. کسی گوش نمی‌کند، هر کس با دیگری حرف می‌زند. منیژه دوباره همان جمله را مودبانه تکرار می‌کند ولی کسی نمی‌شنود. همهمه اجازه نمی‌دهد کسی صدای او را بشنود. یکی از آنها که شاهد سعی منیژه است، داد می‌زند خفه شوید، خانم می‌خواهند با ما حرف بزنند. تمام راهرو را سکوت در بر می‌گیرد، نمی‌توانم جلوی خنده‌ام را بگیرم. منیژه می‌گوید:

- باید با هم بنشینیم و نظافت بند را برنامه ریزی کنیم. اگر شما تعداد افراد سالم خودتان را که قادر به کار کردن هستند بشمارید و یک نفرتان پیش من بیاید می‌توانیم با هم برنامه نظافت را بریزیم.

آنها موافقت می‌کنند و دوباره همهمه راهرو را در بر می‌گیرد. برخی از آنها پیش ما می‌آیند و می‌گویند که مواظب وسایلمان باشیم، چون بین آنها دزد هست.

نیمه‌های شب است، همه خوابیده‌اند، در راهرو قدم می‌زنم. بخاطر مدت طولانی زندگی در اتاق دربسته دوست دارم قدم بزنم. گاهی آنقدر قدم می‌زنم که احساس می‌کنم دیگر پاهایم قادر به برداشتن قدمی دیگر نیستند. حالا هم پاهایم توانشان را از دست داده‌اند باید بروم و بخوابم، قبل از آن به دستشویی می‌روم. در حال شستن دستهایم هستم که سایه کودکی را احساس می‌کنم که در حال شستن دستهایش است. نگاهش می‌کنم، یک دختر رنگ پریده، به نظر ۹ ساله می‌آید. خواب می‌بینم و یا واقعی است؟ دوباره نگاهش می‌کنم و می‌پرسم:

.- اینجا چکار می‌کنی؟ اسمت چیه؟

برای یک لحظه صورتم را نگاه می‌کند و سرش را پائین می‌اندازد. می‌گوید:

- زندانی هستم. اسمم مهری است.

- چطور امکان دارد؟ تو بچه هستی، باید در خانه باشی.

زمین را نگاه می‌کند و سرش آنقدر پائین است که قوز کرده است. می‌گویم:

- اتهامت چیه؟

با خجالت می‌گوید:

- تن‌فروشی.

تعجب می‌کنم، می‌پرسم:

- کی گفته؟ چند سالته؟

- دوازده سال.

ناراحتی تمام وجودم را در بر می‌گیرد. بغلش می‌کنم و می‌گویم:

- نگران نباش عزیزم. تو نمی‌توانستی تن فروش باشی، سنش را نداری. ولی اگر سن یک زن را هم داشتی و تن فروشی کرده بودی باز هم نمی‌بایست خجالت بکشی.

با تعجب می‌گوید:

- ولی همه آنها از نگهبان خواستند که ما را در بند جدایی بگذارد. می‌گفتند از بودن با تن‌فروشها خجالت می‌کشند.

- منظورت چه کسانی است؟

- همه. دزدها، قاتل‌ها و قاچاقچی‌ها.

- چقدر حکم داری؟

- پنج سال و صد ضربه شلاق.

- برای چی؟

- هر جمعه برادرم مرا مجبور می‌کرد که به خانه صاحبکارش بروم. دوست نداشتم بروم ولی مجبورم می‌کرد، اگر نمی‌رفتم مرا می‌زد. برای دو سال می‌رفتم، تا شش ماه پیش که پاسدارها به خانه‌مان آمدند و مرا دستگیر کردند.

- برادرت را هم دستگیر کردند؟

- نه، خانه نبود.

- چند سال مدرسه رفتی؟

با خجالت می‌گوید:

- مدرسه نرفتم، همیشه کار کردم، لباس می‌شستم و یا در خانه ها نظافت می‌کردم.

- حالا اگه بخواهی در زندان وقت داری که خواندن و نوشتن را یاد بگیری. حالا دیر است و باید بری بخوابی. من در اتاق یک هستم، فردا بعد از ظهر بیا پیشم که در موردش حرف بزنیم، باشه عزیزم؟

- باشه.

مهری که انگار خشکش زده تکان نمی‌خورد. می‌بینم زیر چشمی مرا که از دستشویی بیرون می‌آیم نگاه می‌کند.

صبح در حالیکه صبحانه می‌خوریم، در مورد مهری به بقیه می‌گویم. و تا بعداز ظهر هر از چند گاهی دوستانم می‌گویند دوست تازه‌ات چک می‌کند که ببیند هنوز اینجایی یا نه. در اتاق را نگاه می‌کنم و می‌بینم که مهری نگاهی به درون اتاق می‌اندازد و سریع می‌رود. بعد از ظهر دوباره می‌آید و نگاهی به درون اتاق می‌اندازد، با اشاره به او می‌گویم که صبر کند و با او به گوشه‌ای رفته و می‌نشینیم. می‌پرسم آیا دادگاهی شده است. می‌گوید:

- آره. ماه گذشته دادگاه داشتم.

- در خانه حسین چی بود؟ چه اتفاقی می‌افتاد؟

با صدایی پائین می‌گوید:

- چیزهای بدی بود. هر بار التماسش می‌کردم که کاری با من نداشته باشد، ولی گوش نمی‌داد. می‌گفت ساکت باشم و تلویزیون نگاه کنم، وگرنه شکایتم را به برادرم خواهد کرد.

- حالا هم تو را دستگیر کرده‌اند؟ حسین را هم دستگیر کرده‌اند؟

- نه. ملا در دادگاه باور نکرد که من نمی‌خواستم بروم و از ترس برادرم می‌رفتم. می‌گفت اگر خودم نمی‌خواستم، می‌توانستم پیش پاسدارها بروم و کمک بخواهم. نمی‌دانستم که می‌توانستم این کار را بکنم.

- اگر می‌دانستی، می‌رفتی؟

در حالیکه سرش را تکان می‌دهد می‌گوید:

- از آنها می‌ترسیدم.

- تعجبی ندارد، ببین کجا فرستادنت. بچه‌ای به سن تو باید در مدرسه باشد نه زندان. چرا مدرسه نرفتی؟

- وقتی هفت سالم بود مادرم مرد. مرا به خانه یک سرهنگ فرستادند که کار کنم. بعد از دو سال که برگشتم، برادرم گفت که باید کار کنم و درآمدی داشته باشم. او جمعه‌ها مرا به خانه صاحبکارش می‌فرستاد. روزهای دیگر هم مرا به خانه دیگران می‌فرستاد که رختشویی کنم و برادرم پولش را می‌گرفت. یک بستنی هم برایم نمی‌خرید، هربار که می‌خواستم، می‌گفت روز بعد خواهد خرید، ولی هیچ وقت نخرید. نمی‌خواستم که دختر بدی باشم، نمی‌خواستم که تن فروش باشم، تقصیر من نبود که بدکاره شدم.

- تو بدکاره نیستی، کار بدی نکرده‌ای. برادرت و صاحبکارش و ملا و دادگاه و دولت کاری کردند که تو اذیت بشی. اینکه امروز در زندانی تقصیر خودت نیست، تقصیر همه آنهاست. تمام رنجی که کشیدی تقصیر آنهاست، اینکه از بچگی‌ات لذت نبردی و بازی نکردی و مدرسه نرفتی تقصیر آنهاست. هیچکدام از ما بد نیستیم، و هیچ کدام از ما نمی‌بایست در زندان باشیم، حالا هم که اینجایی، می‌توانی خواندن و نوشتن را در اینجا یاد بگیری.

- چطوری؟ کسی که مرا دوست ندارد. همه زنهای اتاقم فحشهایی را به من می‌دهند که پاسدارها می‌گویند. کسی با من حرف نمی‌زند. چه کسی به من درس می‌دهد؟

- من.

سرش را بلند می‌کند و به صورتم زل می‌زند، سرخ شده است. می‌گوید:

- ولی نگهبانان به ما گفتند که نباید با زندانیان اتاق شما حرف بزنیم. به شما هم گفته‌اند که با ما حرف نزنید؟

- نه، به ما نگفتند چون می‌دانند که به حرفشان گوش نمی‌کنیم. ولی ما باید مراقب باشیم که پاسدارها ما را با هم نبینند. می‌توانیم بعد از ظهرها زیر طناب لباسها همدیگر را ببینیم.

- باشه.

- از هم اتاقی‌هات برام بگو.

مهری زنی را که در حال قدم زدن است با انگشت نشانم می‌دهد، قدبلند و کمی چاق است.

- اسم او فیروزه خانم است، یکبار یکی از نگهبانان را وقتی که بهش فحش داد، کتک زد. بعدش توی سالن در مقابل همه شلاقش زدند. ما را مجبور کردند که نگاه کنیم، چاره دیگری نداشتیم. خیلی بد بود، دست و پاهایش را به تخت بستند و پنج تا پاسدار مرد به نوبت با یک شلنگ کلفت بهش می‌زدند. همه‌شان عرق می‌ریختند. می‌بایست به نوبت بزنند، برای خودشان هم سخت بود. شلاق را دور سرشان می‌چرخاندند و در حالیکه علی و حسین و فاطمه را صدا می‌کردند، به کمر او می‌زدند. صدای فیروزه خانم در نیامد، فقط خوابیده بود، تکان هم نمی‌خورد. فکر کردم که مرده است، اشکهایم بی‌اختیار جاری بودند. صدای شلاقها خیلی وحشتناک بود، گوشهایم را با دستهایم گرفته بودم ولی باز هم صدای شلاق را می‌شنیدم. مطمئن بودم که فیروزه را کشته‌اند. پاسداری که از او کتک خورده بود، ماده سگ، نشسته بود و تماشا می‌کرد. آرزو داشت که فیروزه خانم گریه کند. داشت برای صدای ناله فیروزه خانم می‌مرد. می‌خواست ببیند که گریه می‌کند و جیغ می‌کشد، فیروزه خانم هم می‌دانست. صد ضربه شلاق به او زدند و او تکان نخورد. وقتی تمام شد، بلند شد، چادرش را تکان داد و در مقابل آن ماده سگ نشست. آنجا نشست و به او زل زد، خیلی جالب بود. نگهبان خیلی عصبانی بود، در حالیکه فحش می‌داد فرار کرد. بعد یکی از زنها خواست که به پشت فیروزه خانم کرم بزند. یکی از آنها پیرهنش را بالا زد، پشتش را دیدم. کاملا سرخ و سیاه بود، جای شلاقها را می‌شد دید. وقتی دیدم حالم بهم خورد. ولی او به روی خودش هم نمی‌آورد که درد دارد، اکثر زنها عصبی بودند. بهش می‌گویند فیروزه خانم، نمیگویند فیروزه.

احساس می‌کنم که یکی از دوستانم را پیدا کرده‌ام، دلم می‌خواهد که هرچه زودتر با او حرف بزنم. نگهبانی وارد راهرو می‌شود و مهری می‌گوید که بهتر است برود. از هم جدا می‌شویم.

می‌بینم که فیروزه خانم در هواخوری تنها قدم می‌زند، راهم را عوض کرده و در کنارش راه می‌روم و می‌گویم:

- در مورد شکنجه‌ای که در جلوی زندانیان شدی شنیدم و اینکه خیلی شجاعانه تحملش کردی.

با لبخندی می‌گوید:

- اتاق یکی هستی، مگه نه؟

- آره.

- توی هواخوری بودیم، نگهبان هم به هواخوری آمد. برخی از زندانیان در مورد وضعیتمان شروع کردند با او حرف زدن. اینکه غذای کافی نداریم و وسایل نظافت و غیره نداریم. نگهبان طبق معمول شروع کرد به آنها فحش دادن. گفت، شما تن‌فروشید، همه‌تان را می‌بایست می‌کشتیم. نمی‌بایست شما "فاحشه"ها را زنده نگه می‌داشتیم که حالا غذا بخورید. عصبانی شدم، نزدیکتر رفتم و گفتم، فکر می‌کنی خودت کی هستی؟ اگه اسلحه نداشتی الان شلوارت را خیس کرده بودی. نگهبان گفت، مواظب دهنت باش "فاحشه". نفهمیدم چکار می‌کنم، یقه‌اش را گرفتم و روی هوا بلندش کردم و به زمین کوبیدمش. زندانیان دیگر مرا از روی او بلند کردند، ولی دیر شده بود از دماغش خون می‌آمد. در حالیکه فرار می‌کرد گفت، به گریه ات می‌اندازم. من هم داد زدم، خواهیم دید.

- خیلی درد داشت؟

- آره، ولی تو باید بیشتر از آن شکنجه شده باشی، همه‌تان تجربه‌اش کرده‌اید مگه نه؟

- نه. همه نه. برخی از ما هم تجربه کرده‌ایم. از اتهامت برام بگو.

- قاتل همسرم را کشتم.

با تعجب نگاهش می‌کنم. محبت از صورتش می‌بارد. چگونه می‌تواند قاتل باشد؟

- خیلی دوستش داشتی، نه؟

- آره. مرد متفاوتی بود. انتخابش کرده بودم، همدیگر را می‌خواستیم. جوان که بودم روزی به خانه رفتم و به مادرم گفتم روز جمعه یک آقایی برای غذا به خانه‌مان می‌آید. گویی مطمئن نبود درست شنیده است، مادرم پرسید، کی؟ گفتم مردی که می‌خواهم باهاش ازدواج کنم. مادرم دیوانه شد، او همیشه می‌خواست که مرا به این و آن شوهر دهد ولی من زیر بار آنگونه ازدواج نمی‌رفتم. عاقبت آنچنان ازدواجی را در زندگی پدر و مادرم و دوستانم دیده بودم. می‌خواستم برای عشق ازدواج کنم و همین کار را هم کردم. همدیگر را دوست داشتیم، همه چیزم بود. پانزده سال با هم زندگی کردیم و او هرگز یک کلمه نامهربانانه به من نگفت، هیچ وقت صدایش را یا دستش را به رویم بلند نکرد. برعکس دوستانم که هرچند وقت یکبار از دست همسرانشان کتک می‌خوردند، همه‌شان بهم حسودی می‌کردند. برای همین وقتی که کشتنش، مکث نکردم. اسلحه‌ای پیدا کردم و قاتلش را کشتم، هیچوقت هم از کاری که کردم پشیمان نشدم. یک شب هم بخاطرش دچار بی‌خوابی نشده‌ام. می‌دانستم کاری که می‌کنم درست است، عدالت را پیاده کردم.

- چرا قاتلش را به دادگاه نکشوندی؟

- کشوندمش. یک سال هم طول کشید ولی جناب قاضی را خرید و نظر دادگاه این شد که مدرکی بر علیه او ندارند. او راست راست می‌گشت و همسر من زیر خاک بود. تو تا حالا کسی را کشته‌ای؟

- نه.

- هیچ یک از سیاسی‌های اتاقتان هم آدم نکشته‌اند؟

- نه.

- پس برای چی دستگیرتون کردن؟

- همه ما را بخاطر طرز فکرمان دستگیر کردن. خیلی‌ها بخاطر نظرشان اعدام شدند. چند ساله که اینجایی؟

- پنج ساله، ده سال دیگه هم باید بکشم. اولش فکر می‌کردم که نمی‌تونم دوام بیاورم.

* * *

احساس خوبی دارم، در عرض چند روز گذشته دوستان خوبی پیدا کرده‌ام. دوست دارم با آنها حرف بزنم و به نظر می‌رسد آنها هم همصحبتی با مرا دوست دارند. ولی نگرانم، برخی از هم اتاقی‌هایم قصد اعتصاب غذا بخاطر هم‌بند بودن با زندانیان عادی را دارند. فکر می‌کنم از شنیدن خبر اعتصاب غذا خیلی ناراحت بشوند. سونیا می‌گوید آنها امروز اعتصاب غذایشان را اعلام خواهند کرد.

رژیم ما را با زندانیان عادی قاطی می‌کند که تظاهر به این کند که زندانی سیاسی ندارد. ولی اینکه رژیم چه بگوید، مهم است؟ از کی ادعاهای رژیم اهمیت پیدا کرده‌اند؟ رژیم اسلامی تا کنون هزاران انسان را تنها بخاطر عقایدشان و یا بخاطر اینکه لامذهب بوده‌اند کشته است. این رژیم منکر اعدام آنها بخاطر عقایدشان است. این رژیم همیشه گفته است که زندانی سیاسی ندارد. ولی مردم می‌دانند و همه دنیا می‌داند که دروغ می‌گوید. این ادعای همه رژیمهای دیکتاتوری است. اگر رژیم با گذاشتن ما در کنار زندانیان عادی می‌خواهد ما را تحقیر کند، اشتباه می‌کند. چون من از بودن در کنار اینها اصلا احساس حقارت نمی‌کنم لذت هم می‌برم. اینها مردمی هستند که بخاطر فقر دست به دزدی و تن‌فروشی زده‌اند. رژیم باید با داشتن چنین زندانیانی احساس حقارت کند. اگر ما هدف رژیم را درک کنیم، می‌توانیم آنرا به ضد خودش تبدیل کنیم. رژیم نمی‌خواهد که ما با این زندانیان حرف بزنیم. آنها را هم تهدید کرده‌اند که با ما حرف نزنند. رژیم ما را از جامعه جدا کرده که با مردم حرف نزنیم و حالا خودش مردم را کنار ما گذاشته.

توی هواخوری قدم می‌زنم، فیروزه می‌آید و با من قدم می‌زند، احساس می‌کنم ناراحت است. می‌پرسم:

- چرا پکری؟

- کاش ما را اینجا نمی‌آوردند. هرچند بودن در کنار تو باعث افتخارم است و می‌توانم تا آخر عمرم چنین شرایطی را تحمل کنم. ولی این یک حقیقت است که ما مثل هم نیستیم و بودن ما در بند موجب تحقیر شماست.

- چی می‌گی؟ چرا فکر می‌کنی که ما اینقدر با هم فرق داریم و با بودن با شماها احساس حقارت می‌کنم؟ تو گفتی که بیشتر هم اتاقی‌هایت تن فروش هستند. من هم بهت گفتم که من تن‌فروشها را آنطوری نمی‌بینم که آدمهای مذهبی آنها را می‌بینند. مگر این بیچاره‌ها در زندگی‌شان به کی زور گفته‌اند و ضرر رسانده‌اند؟ اینها آدمهای شریف جامعه‌اند که از سر فقر و بد بختی و بیکاری و نداری به این روز افتاده‌اند و هیچ تقصیری در زندگی خودشان و جامعه ندارند. به خودت نگاه کن، اگر عدالت انجام شده بود و قاتل همسرت را دستگیر می‌کردند تو الان اینجا بودی؟ چرا فکر می‌کنی که ما با هم فرق داریم؟ اگر عدالتی در کار بود هیچ یک از ما اینجا نبودیم، نه من و نه تو.

- اگر اینطور فکر می‌کنی پس چرا به خاطر بودن با ما اعتصاب غذا کرده‌اید؟

- من در اعتصاب غذا نیستم. برخی از هم اتاقی‌هایم هستند و من از ته قلب مخالف این کارشانم.

چهره فیروزه تغیر می‌کند، خنده به لبانش می‌نشیند و می‌گوید:

- ولی من شنیدم که زندانیان اتاق یک در اعتصاب غذا هستند، نمی‌دانستم که همه‌تان نیستید.

نمی‌دانم چه جوابی بدهم، در سکوت قدم می‌زنیم.

- چرا آنها اعتصاب کردند و شماها نکردید؟

- ابتدا باید بگم که کلا خیلی از افکار و روش مبارزه ما با هم متفاوت است. در مورد این مسئله هم آنها فکر می‌کنند که با بودن در کنار زندانی عادی هویت سیاسی‌شان را از دست می‌دهند. فکر می‌کنند که حقشان است که بعنوان زندانی سیاسی به رسمیت شناخته شوند، نه زندانی عادی.

- تو اینطور فکر نمی‌کنی؟

- نه. من هویتم را از رژیم و یا بودن با این و آن نمی‌گیرم. هیچ دلیلی هم برای جدا بودن از زندانی عادی نمی‌بینم. اگر من قدرت انتخاب داشتم اصلا نمی‌خواستم که در زندان باشم و یا سالهای اولیه می‌خواستم که از توابها جدا باشم و در سالهای بعدی از مجاهدین. اگر قدرت این را داشتم که سلول و بندم را خودم تعیین کنم می‌خواستم که از آنها جدا باشم، چون بودن با آنها برایم خیلی سخت بود ولی بودن با شماها به من زندگی می‌دهد. توابها مدام مراقبمان بودند و در موردمان گزارش می‌دادند که چه می‌کنیم. خیلی‌ها بخاطر گزارشات

آنها شکنجه شدند و هیچ یک از زندانیان سیاسی و منجمله همینها که علیه بودن با شما دست به اعتصاب غذا زده‌اند، برای جدا شدن از آنها اعتصاب غذا نکردند. چون آنها به اصطلاح سیاسی بودند، ولی وقتی با زندانی عادی قرار می‌گیرند اعتراض دارند حتی اگر هیچ صدمه‌ای هم به آنها نزنند. چطور من می‌توانم چنین سیاستی را بپذیرم؟ وقتی که با توابها و مجاهدین بودیم خیلی اذیت شدم ولی حالا احساس می‌کنم که در جامعه زندگی می‌کنم. بودن و یا نبودن با زندانی عادی نقشی در هویت من ندارد. تازه این بحث هم مسخره است که گویا رژیم میخواهد به این شیوه ادعا کند که زندانی سیاسی ندارد. دنیا می‌داند اینها کارشان فقط زندان و شکنجه و کشتار است و نسلی را نابود کرده‌اند.

- از اینکه در اعتصاب نیستی خوشحالم. وقتی شنیدم که اتاق یک در اعتصاب غذا است چنان احساس بی‌ارزشی کردم، که در زندگی‌ام نکرده بودم. آرزو کردم که مرده بودم. کاش من هم یکی از شماها بودم.

- در چشم من تو یکی از ما هستی. اگر فکر می‌کنی نیستی، سعی کن که بشی. سعی کن که حقوقت را بشناسی و براش مبارزه کنی و این کاریه که تا حالا هم کرده‌ای. طوری که تو در مورد همسرت حرف زدی به من این ایده را داد که خواهان برابری زن و مرد هستی. اگر سعی کنی که با چنان فکری زندگی کنی که هیچ مردی حق زدن همسرش را ندارد، تو هم یکی از ما هستی.

فیروزه مرا می‌بوسد و می‌گوید:

- تو به من امیدواری و قدرت می‌دی، دلم می‌خواد که بیرون از زندان ببینمت.

در سکوت قدم می‌زنیم، پس از مدتی می‌پرسم:

- همیشه تهران زندگی کردی؟

- وقتی با خانواده‌ام بودم آره، نزدیک کارخانه شیر پاستوریزه زندگی می‌کردیم. ولی بعد از ازدواج به کرمانشاه رفتیم. دوست داشتم تهران بمونم، هم بخاطر خانواده‌ام و هم اینکه آنجا را بیشتر دوست داشتم ولی نمی‌تونستیم از پس خرجمون بر بیاییم.

- چرا از کرمانشاه خوشت نمی‌آمد؟

- اعدامهای خیابانی در میدان اصلی شهر که همه ببینند.

از طرز نگاه کردنم احساس می‌کند که باورش نمی‌کنم و باور هم نمی‌کنم. می‌پرسم:

- منظورت اینه که رژیم زندانیان را در جلوی چشم مردم اعدام می‌کرد؟

- آره. آنجا رسم بود. هرچند وقت یک بار مردم را در آنجا آویزان می‌کردند. دلیلشان هم این بود که وقتی مردم ببینند، دیگر کار خلاف نمی‌کنند.

- عکس العمل مردم چه بود؟ از دیدن چنان صحنه‌هایی عصبانی نمی‌شدند؟

- همه برای تماشا نمی‌رفتند. بعضی‌ها که حزب‌اللهی بودند، بعضی‌ها هم کنجکاو بودند که ببینند و به طرف میدان می‌دویدند که ببینند چطور دارشان می‌زنند.

- بعدا برام بیشتر بگو. الان با مهری قرار درس خواندن دارم.

در حالیکه ذهنم به دار زدن در ملا عام مشغول است و اینکه رژیم با این کارش روحیه وحشی‌گری را در بین مردم می‌برد، به زیر طنابهای لباس در هواخوری می‌روم، جایی که قرار است مهری را ببینم و کلاس داریم. مهری منتظرم نشسته است ولی افسردگی از صورتش می‌بارد، به صورتم نگاه نمی‌کند. از حالت ناراحتی‌اش احساس می‌کنم که باید بخاطر اعتصاب غذا باشد. می‌پرسم:

- حالت خوبه؟

- آره همه تمرینهایی را که داده بودی انجام دادم.

دفترش را باز می‌کند. می‌پرسم:

- چرا اینقدر ناراحتی؟

- برای اینکه تو دوست نداری با ما باشی. هم اتاقی‌هایم گفتند که اتاق یکی‌ها بخاطر همبند شدن با تن‌فروشان دست به اعتصاب غذا زده‌اند.

- من در اعتصاب نیستم، برخی از هم اتاقی‌هایم هستند. گوش کن مهری برای من بودن با یک تن‌فروش و یا دوستی با یک تن‌فروش خجالت‌آور نیست. اگر برای پاسدارها و برخی از هم اتاقی‌هات، بودن با تن‌فروشها خجالت‌آور است این مشکل آنهاست، مشکل من نیست. مسئله دیگه اینه که هم اتاقی‌های من هم نمی‌خواهند که فشاری به شماها بیاورند، می‌خواهند به رژیم فشار بیاورند. آنها فکر می‌کنند که رژیم با گذاشتن ما در کنار هم می‌خواهد داشتن زندانی سیاسی را نفی کند و فکر می‌کنند که باید در مقابل این کار رژیم اعتراض کنند. به هرحال من با بحثشان موافق نیستم و هیچوقت هم بخاطر بودن با یک زندانی دوست داشتنی مثل تو اعتصاب غذا نکرده‌ام.

حالت صورتش خیلی سریع تغییر می‌کند، می‌گوید:

- پس تو غذا می‌خوری؟

- آره.

- یک دقیقه صبر کن.

مهری به طرفی می‌دود، می‌بینم که دارد با چند تا از هم اتاقی‌هایش حرف می‌زند. آنها که زنانی مسن و هر یک در زمینه‌ای ماهر هستند در حال خوردن چیزی هستند و مقداری از آن را به او می‌دهند. می‌بینم که مهری با تردید می‌گیرد، بر می‌گردد و می‌گوید:

- بهشون گفتم که تو در اعتصاب غذا نیستی ولی باور نمی‌کنند. به من کشمش دادند و گفتند که از تو بخواهم که بخوری.

احساس می‌کنم که مهری از اینکه با او بازی می‌کنند خیلی ناراحت است و هم اتاقی‌هایش هم دارند نگاه می‌کنند. دست او را باز می‌کنم و مقداری کشمش بر می‌دارم و می‌خورم، مهری مرا و بعد آنها را نگاه می‌کند. می‌گویم:

- خودت را اذیت نکن، به حرف دیگران گوش نده، کاری را که خودت فکر می‌کنی درسته بکن. اجازه نده که آنها با احساساتت بازی کنند. تو عمری طولانی در پیش داری، در حالیکه بچگی را هم تجربه نکرده‌ای. سعی کن خونسرد باشی و نذاری که اذیتت کنند. این رژیم کثیف تو را در بین این همه زن میانسال که هر یک در یک چیزی مهارت دارند و سعی می‌کنند با تو بازی کنند، گذاشته. تو می‌بایست در یک جای امن باشی، که ازت مراقبت بشه، نه در این زندان کثیف.

- می‌ترسم که ما را از هم جدا کنند.

- متاسفم ولی این اتفاق دیر یا زود خواهد افتاد. شنیده‌ام که رژیم شروع به آزاد کردن آنهایی کرده که حکمشان سالهاست تمام شده، بعد ما را هم آزاد خواهد کرد. تو باید سعی کنی که قوی باشی، امیدوارم قبل از اینکه از این بند برم تو خواندن و نوشتن را یاد بگیری. در اینصورت ناراحت جدایی‌مان نخواهم بود.

به خواندن و نوشتن ادامه می‌دهیم، احساس می‌کنم که دوستش دارم. احساس لذت بخشی است، به سختی چنین احساسی را در زندان داشته‌ام. ما همیشه احساساتمان را سرکوب کرده‌ایم و گاهی فکر می‌کنم که دیگر احساس هم نمی‌کنم. حالا احساس می‌کنم این دختر کوچولو را که نیاز شدیدی به توجه دارد، دوست دارم. گویی من هم احتیاج به کسی برای محبت کردن و محبت دیدن، دارم. یاد گرفتن خواندن و نوشتن به او اعتماد به نفس خواهد داد، چیزی که شدیدا کم دارد و باعث خوشحالی من هم می‌شود.

توی هواخوری قدم می‌زنم و به اعتصاب غذا فکر می‌کنم. این سنتی که در بعضی از کشورهای دیگر هم هست. سنتی که فرد در آن به جای سازماندهی مبارزه، به گروگان‌گیری جسم خود روی می‌آورد. اعتصاب هم شبیه خودکشی است که به خود فرد صدمه می‌زند. در این سنت، ضربه زدن به خود وسیله رسیدن به هدف است. چرا برخی فکر می‌کنند که زندگی‌شان هیچ ارزشی ندارد و باید خودشان را بخاطر اهداف جزئی‌شان بکشند؟ یادم می‌آید وقتی که ما گال گرفته بودیم و تقریبا همه بند از خارش رنج می‌بردند و مسئولین زندان

دکتر متخصص برایمان فراهم نمی‌کردند، تصمیم گرفتیم که از خانواده‌هایمان بخواهیم که اعتراض کنند. تعدادی از خانواده‌ها از جمله پدرم پیش میثم رئیس زندان رفتند و همین باعث شد که برایمان متخصص بیاورند و بند را ضد عفونی کنند. به این طریق بعد از تقریبا یکسال از دست گال نجات پیدا کردیم. چرا در ابتدای بیماری‌مان از خانواده‌هایمان نخواستیم که اعتراض کنند؟ چرا برای مسائل دیگر این کار را نکردیم؟ چرا در دفاع از حقوقمان، زندانیانی پیشنهاد اعتصاب غذا را می‌دهند و حاضرند تا مرگ هم بروند؟ ولی کسی پیشنهاد سازماندهی خانواده‌ها و مردم را نمی‌دهد؟ علت آن باید ترکیبی از ناتوانی و بی‌اعتقادی نسبت به سازماندهی اعتراض اجتماعی مردم باشد. شاید همین ضعف باعث می‌شود که فرد به نیرو و توان جسم خود برگردد و آنرا به گرو بگذارد. به میزانی که این بی‌اعتقادی به سازماندهی مبارزات مردم بیشتر است، سنتهایی چون اعتصاب غذا بیشتر عمل می‌کنند.

عملکرد امروز ما در زندان نمی‌تواند جدا از عملکردی باشد که در بیرون داشتیم. در بیرون از زندان هم گروههایی که هر یک از ما با یکی از آنها بودیم، کاری به سازماندهی مبارزات مردم نداشتند. در ابتدای انقلاب سازمان فدائی بعنوان بزرگترین نیروی چپ، توانست مردم زیادی را به خیابان بکشاند. ولی از سازماندهی شان برای تغییر جامعه ناتوان بود. حرف و برنامه‌ای برایشان نداشت. نتوانست مردمی را که آماده مبارزه برای رفاه و آزادی بودند، سازماندهی کند. بقیه سازمانهای چپ دیگر هم به همین طریق ناتوان از سازماندهی مبارزات مردم بودند. مثلا زنان در اعتراض به قوانین ضد زن بیرون ریختند و این گروهها بی‌تفاوت از کنارشان گذشتند. طبیعی است که کار سیاسی را در سازمانی که بودیم یاد گرفتیم. و از آنجایی که این گروهها در بیرون از زندان عاجز از سازماندهی امری در جامعه بودند، ما هم نمی‌توانستیم چنان مشغله‌ای، آنهم در زندان داشته باشیم.

چطور می‌توانستیم جز این کنیم؟ جنبش چپ سالها زیر اختناق شاه مجبور بود در جمعهای کوچک خود را سازمان دهد. برای همین بعد از انقلاب هم نتوانست عادت حاشیه‌نشینی خود را کنار گذاشته و درگیر سازماندهی مبارزات مردم شود. و این ناتوانی در سطح اجتماعی مصادف شد با پروسه‌ای که رژیم با سرکوبهای روزمره‌اش انقلاب را شکست داد.

مایی که در بیرون از زندان قادر به سازماندهی مردم نبودیم طبیعی بود که در زندان هم یا چنین مشغله‌ای را نداشته و یا قادر به چنان کاری نباشیم. در غیر اینصورت ما بهترین کانال ارتباطگیری با مردم را داریم. خانواده‌های ما می‌توانند فاصله ما را با مردم پر کنند. ما دهها هزار زندانی با همین تعداد خانواده‌مان، در این سالها می‌توانستیم مردم را در دفاع از حقوق زندانی سیاسی به خیابان بکشانیم. البته اگر درکش را داشتیم. می‌توانستیم کمیته‌ها، انجمن‌ها و جمع‌های متعدد دفاع از خود را در بین آنها ایجاد کنیم. می‌توانستیم از آنها بخواهیم که دسته جمعی همه جا بروند و اعتراض کنند. این کار را نکردیم، چون مشغله‌مان نبود. شاید اگر چنان می کردیم، در سال ٦٧ بلافاصله بعد از بسته شدن در زندانها و قطع ملاقاتها خانواده هایمان میتوانستند با فشارهای متشکلمتشکلشان به رژیم، مانع از آنهمه کشتار شوند. شاید اگر در این سالها جریانی در بیرون از زندان وجود داشت که مشغله‌اش سازماندهی مردم در اعتراضاتشان بود، می‌توانست در سازماندهی خانواده‌هایمان در کمیته‌های دفاع از زندانیان سیاسی هم نقش بازی کند. و به این طریق ما نیز چشممان به مبارزه‌ای متفاوت باز می‌شد. در آنصورت شاید عملیات سال ٦٧ رژیم با اعتراضات جهانی و داخلی روبرو می‌شد و در نطفه خفه می‌شد. به هر حال ما هم از جنبشی می‌آییم که همچنان مبارزه‌اش ربطی به سازماندهی مبارزات مردم ندارد. به همین خاطر هم برای اعتراض به راه انداختن تنها و تنها به نیروی در بند خود مراجعه می‌کنیم و به فکر اعتصاب غذا می‌افتیم. این کار از اراده و قدرت ما نیست، از ضعف و ناچاری و ناتوانی در سازماندهی اجتماعی است.

* * *

اکثر زندانیان عادی که با آنها حرف می‌زنم بر علیه یکدیگر حرفهایی می‌زنند که یک جور هستند. یکدیگر را متهم به همجنس‌گرایی می‌کنند و به من می‌گویند که مراقب باشم. برایم خنده‌دار است چرا که فکر نمی‌کنم هیچ یک از آنها بخاطر همجنس‌گرا بودن با من حرف بزنند. علت اینکه دوست دارند با من حرف بزنند این است که کنجکاوند بدانند که یک زندانی سیاسی چطور فکر می‌کند و چطور زندگی می‌کند. با اینکه پاسدارها به آنها گفته‌اند که با ما حرف نزنند ولی فیروزه در مقابل پاسدارها با من حرف می‌زند. هر وقت که فیروزه مرا

می‌بیند شکل تفنگ به دستش میدهد و با آن تفنگ خیالی به طرفم بوسه شلیک می‌کند. به او می‌گویم این کار را نکند ولی گوش نمی‌دهد و می‌گوید چرا؟ دوستت دارم. دوست داشتن گناهه؟

دختر زیبایی به تازگی به اتهام تن فروشی به زندانیان عادی پیوسته است. می‌بیند که با برخی از آنها حرف می‌زنم، خودش می‌آید و برایم حرف می‌زند. می‌گوید:

- تا چند سال پیش زندگی خوبی داشتم، همسرم در یک اداره کار می‌کرد. چند سال پیش کارش را از دست داد. تا قبل از آن موافق کار کردن من نبود، ولی با از دست دادن کارش موافقت کرد که من هم بدنبال کار بگردم. نتونستم کاری پیدا کنم ولی مدتی که به دنبال کار می‌گشتم مردی بهم پیشنهاد کرد که با پذیرایی از مردان پول بگیرم. در آن زمان من پیشنهاد او را رد کردم و یک چرخ خیاطی خریدم و شروع به دوختن لباس کردم. همسرم هم کاری پیدا کرد ولی حقوقش کم بود و پولی که من در می‌آوردم با حقوق او روی هم بزور خرجمان را می‌گذراند. بچه‌ام مریض شد و ما پول خرید دارو نداشتیم، نمی‌دانستم چه بکنم. به آن مرد زنگ زدم و به او گفتم که به پول احتیاج دارم. به من گفت او را ببینم و عکسی از خودم به او بدهم. گفت به محض اینکه مردی مرا بخواهد با من تماس خواهد گرفت. عکس مرا هم در آلبومش گذاشت که دور می‌چرخاند و مردان از روی آن زنی را انتخاب می‌کردند و او ترتیب ملاقاتشان را می‌داد. بعد از آن دو یا سه بار در هفته مرا صدا می‌کرد، البته در طی روز که همسرم خانه نبود. من به خانه‌ای می‌رفتم که مال او بود و در یکی از اتاقها برای چند ساعتی بودم و از مردی که می‌خواست، پذیرایی می‌کردم. به همسرم می‌گفتم که پول حاصل کار خیاطی است. برای دو سال همه چیز معمولی بود. یک روز در آن اتاق منتظر یک مرد احمق بودم که بیاید و به من بشاشد و برود، که در باز شد و همسرم آمد تو. دیوانه شده بود، می‌خواست مرا بکشد، جیغ کشیدم و آن مرد به کمکم آمد. بعد از آن نتوانستم به خانه بروم. ازم شکایت کرد و حالا هم اینجا هستم.

- همسرت چطور فهمید که در آن خانه کار می‌کنی؟

- دوستانش به او گفته بودند که می‌تواند مثل خودشان با زنی باشد. او هم از صاحبکارم می‌خواهد تا آلبوم را به او نشان دهد که یکی را انتخاب کند، او هم عکس مرا شناخته و مرا انتخاب می‌کند، آن مرد هم به من زنگ زد که در آن روز آنجا باشم. نمی‌دانم که بار اولش بود که به سراغ تن فروشها می‌رفت یا نه، چون صاحبکارم چند تا آلبوم داشت.

درکش می‌کنم، تنش را بخاطر خریدن دارو برای بچه‌اش فروخته است و حالا باید زندانی بکشد. می‌پرسم دادگاه رفته است یا نه، می‌گوید:

- نه.

- همسرت را دوست داشتی؟

طور خاصی نگاهم می‌کند که انگار دیوانه‌ای دیده است و می‌گوید:

- من برای عشق ازدواج نکردم، هیچ کس برای عشق ازدواج نمی‌کند. من هم ازدواج کردم چون مجبور بودم، نمی‌تونستم بیشتر از آن در خانه پدرم بمانم. همسرم هم مثل بقیه همیشه به من می‌شاشید. هیچ لذتی از زندگی با او نبردم. همه‌شان مثل هم هستند، فقط از ما استفاده می‌کنند. ما هم مثل بقیه با هم زندگی می‌کردیم، ولی این به این معنی نیست که عاشقش بودم. نه هیچ وقت عاشقش نبودم، فقط عاشق بچه‌ام بودم که حالا باید زیر دست نامادری بزرگ بشه.

احساس ناراحتی برایش می‌کنم ولی نمی‌دانم چه بگویم. احساس می‌کنم که همیشه هر چه را که به او گفته‌اند پذیرفته است برای همین تنفر و عصبانیت دو چیزی است که بیشتر از هرچیز می‌شود در او دید. گویا قیافه‌ام ناراحت دیده می‌شود، می‌گوید:

- ببخشید، نمی‌خواستم که ناراحتت بکنم، این زندگی من است و آینده هم برایم مهم نیست. شاید تا پایان زندگی‌ام در اینجا بمانم، اهمیت نمی‌دم سعی می‌کنم خوش باشم. حالا هم به اتاقم می‌رم و با بقیه می‌رقصم.

مرا تنها می‌گذارد، احساس غمی تمام وجودم را در برگرفته است. انسانها را نگاه می‌کنم، چرا آنها اینجا هستند؟ اینها می‌بایست بیرون باشند و آزاد باشند که به هر شکلی که دوست دارند زندگی کنند. با چنین رژیم اسلامی فقط مخالفان سیاسی نیستند که تحت فشارند، همه مردم در عذابند. چه اشکالی داشت که اینها هم آزاد

می‌گشتند. بالاخره این گناه خودشان نیست که تن‌فروشند، تقصیر دولت است که تامینشان نکرده است. اگر این سیستم نبود خیلی از اینها الان اینجا نبودند.

روزها می‌گذرند و من سعی می‌کنم که از شرایطم لذت ببرم. زنی به نام آسمان در اینجاست که در آشپزخانه کار می‌کند، ساکت است و از صبح تا شب مشغول کار است. قدی بلند با هیکلی تقریبا لاغر دارد و سنش باید حدود چهل سال باشد. حکمش همراه کار اجباری است، او یکی از آنهایی است که به همه بندها می‌رود. از فیروزه در مورد او می‌پرسم و او می‌گوید که قابل اعتماد است. به سراغش می‌روم و از او می‌پرسم که آیا می‌تواند نامه مرا به دوستم در بند دیگر بدهد و او پاسخ مثبت می‌دهد. با اینکه بار اولی است که با هم حرف می‌زنیم ولی برخوردش خیلی دوستانه است، انگار مرا می‌شناسد. نامه‌ام را به او می‌دهم و از او می‌خواهم که به دنیا بدهد. عصر در حالیکه از کنارم رد می‌شود، می‌گوید که نامه را داده است.

دو روز از نامه دادنم برای دنیا می‌گذرد. آسمان از کنارم رد می‌شود و می‌گوید که به دنبالش بروم، در جلوی دیگران حرف نمی‌زند. به دستشویی می‌رود و من هم به دنبالش می‌روم، کسی در اینجا نیست. دستش را باز می‌کند و چیزی در دستم می‌گذارد و سریع از دستشویی بیرون می‌رود. نمی‌دانم که تشکرم را شنید یا نه. نامه نینا است، بخشی از آن ناراحت کننده است. نوشته است:

- آفتاب در اتاق ماست، می‌دانی که او یکی از دوستان راز بود. من و او از بیرون یکدیگر را می‌شناختیم و در زندان همیشه با هم حرف می‌زدیم. مدتی پیش به سراغم آمد و گفت که دیگر نمی‌خواهد با من حرف بزند و در گروه ما نخواهد ماند چون افراد گروه ضدانقلاب هستند. همان داستان قدیمی گروه جهان. به او گفتم که اشتباه فکر می‌کند ولی هر طور که درست می‌داند عمل کند. بعد از آن آفتاب خودش را از ما جدا کرد و با نیکو هم که زمانی دوست صمیمی بودند حرف نمی‌زند. نیکو هم از این کار او آنقدر عصبانی است که مدام در پی بهانه است که با او دعوا کند. به نیکو می‌گویم که برخورد آفتاب به خودش مربوط است و او نباید دخالت کند ولی گوش نمی‌دهد. آفتاب غذایش را از کارگر اتاق نمی‌گیرد و می‌خواهد که در قابلمه بماند که خودش آنرا بردارد. وقتی که نیکو کارگر اتاق است، غذای آفتاب را در قابلمه نمی‌گذارد و تقسیم می‌کند. آفتاب هم در این روزها غذا نمی‌خورد. نمی‌دانم چکار کنم، از نیکو پرسیدم که چرا از اینکه آفتاب غذا نخورد، لذت می‌برد و او گفت، او هم می‌تواند غذایش را مثل بقیه از کارگر اتاق بگیرد. پریروز به طرف یکدیگر بشقاب پرت کردند و زندانیان عادی داشتند از پشت پنجره نگاهمان می‌کردند، باور کردنی نبود. خیلی احمقانه است، آفتاب خودش را کاملا ایزوله کرده است، با من هم حرف نمی‌زند. یادت هست که ما با هم مرتب بحث و برخورد داشتیم، با هم کتاب می‌خواندیم. حالا او حاضر نیست ادامه دهد که برای من هم مهم نیست، ولی نگرانش هستم. او سعی می‌کند که مرزش را با دیگران هرچه پررنگ‌تر کند و بقیه هم سعی می‌کنند او را اذیت کنند، امیدوارم این شرایط زیاد دوام نیاورد.

به روابط گروه جهان فکر می‌کنم. وقتی که راز جهان را پذیرفت، دوستانش هم می‌بایست یا نظرات و پراتیک جهان را بپذیرند و یا می‌بایست کنار گذاشته شوند. بنابراین برخی از آنها ترجیح دادند که با قهرمانشان بمانند و بقیه را دشمن ببینند. تمام روابطشان شکل رهبر و دنباله‌رو را دارد. جهان رهبر شماره یک است و راز و چند تای دیگر دنباله‌روهای صف اول هستند. برای فردی مثل آفتاب حالا جهان رهبر اول است و راز رهبر دوم است، و شاید هم برای او راز تنها قهرمان باشد. این روابط بالا و پائینی یک رابطه دو طرفه است که هر دو طرف رابطه را راضی نگه می‌دارد. یکی دوست دارد که به دنبالش بیفتند و دیگری احتیاج به این دارد که به دنبال کسی باشد که به او احساس امنیت می‌دهد. شکستن این حلقه باعث از دست دادن چیزی برای رهبر است و دنباله رو هم بخاطر از دست دادن امنیتش دچار افسردگی می‌شود. شاید چنین روابطی به دنباله‌رو اعتماد بنفس می‌دهد و به رهبر احساس قدرت، و همین باعث می‌شود که چنین روابطی مدام بازسازی شوند.

آسمان با من حرف نمی‌زند، برایم قابل درک است. او نمی‌خواهد که نگهبانان و یا بقیه زندانیان به او مشکوک شوند. معمولا به یکدیگر صبح‌بخیر و شب‌بخیر می‌گوییم. امروز نامه‌ای از دنیا برایم آورد و گفت که آنها را امروز از بند به سلول می‌برند. آسمان تمام وقت در حال کار کردن است، با آدمهای کمی حرف می‌زند. وقتی غذا تقسیم می‌کند، اول به اتاق ما می‌دهد. حالت برخوردش با ما ناراحتم می‌کند، اکثرشان مثل او ما را برتر از خودشان می‌بینند.

به رمزی که فقط خودمان می‌فهمیم دنیا نوشته است:

- پرواز عزیزم، می‌دانم که دیر یا زود بیرون خواهم بود. شاید قبل از تو، چون به نظر می‌رسد که فعلا دارند زندانیانی را آزاد می‌کنند که حکمشان سالهاست تمام شده است. به خانه‌تان خواهم رفت و به خانواده‌ات خواهم گفت که به رئیس زندان فشار بیاورند و کاری کنند که زودتر آزاد شوی. فکر می‌کنم که حالا فشار خانواده‌ها تاثیر دارد. از اینکه بعد از ۹ سال بدون شرط از زندان آزاد می‌شوم و می‌توانم به مبارزه ادامه دهم خوشحالم. مرا هم به زودی به سلول خواهند برد تا بعد از مدتی آزادم کنند. همانطور که می‌دانی زندانیان را قبل از آزادیشان چند ماهی در سلول می‌گذارند. پرواز عزیزم علت نوشتن این نامه‌ام این است که یکی از دوستانم که فامیلم هم است، دستگیر شده است و در بند پائین توست. ما سالها با یکدیگر دوست بودیم و بعد از دستگیریم همیشه به خانواده‌ام سر زده است و اگر آنها احتیاج به چیزی داشته‌اند دریغ نکرده است. نامش روشنک است و فکر می‌کنم که از نظر روحی وضع خوبی ندارد، می‌توانی با او حرف بزنی؟ می‌دانم که در یک بند نیستید و باید برایت سخت باشد که با او تماس بگیری ولی فکر می‌کنم که او لازم دارد در مورد ما بداند. در ضمن ترسیده است و حرف زدن با تو ممکن است برایش خوب باشد. شش ماه در سلول انفرادی بوده است و فکر می‌کند که همراه همسرش اعدام خواهد شد. سلام مرا به او برسان. می‌بوسمت، دنیا.

وقت درس خواندمان با مهری است، تمرینهایش را آنقدر زیاد انجام می‌دهد که فکر کنم هرگز آن لغات را فراموش نخواهد کرد. احساس می‌کنم از یاد گرفتن خواندن و نوشتن خیلی لذت می‌برد. من هم از اینکه می‌بینم تلاش می‌کند، خوشحالم. امیدوارم قبل از اینکه از زندان بیرون برود بتواند خواندن و نوشتن را یاد بگیرد. درس را تمام می‌کنیم و از دنیای بیرون حرف می‌زنیم. دنیایی که می‌بایست دور از دستگیری و دلهره باشد. دختر جوانی به طرفمان می‌آید و سلام می‌کند. مهری می‌گوید که او سه روز پیش دستگیر شده است. از او می‌پرسم:

- چند سالت است؟

- سیزده.

- چرا دستگیر شدی؟

- با یک مردی زندگی می‌کردم.

متوجه نمی‌شوم، می‌پرسم:

- ببخشید ولی نمی‌فهمم، خانواده نداشتی که باهاشون زندگی کنی؟

- داشتم، ولی دو ساله که باهاشون زندگی نمی‌کنم. یازده سالم بود که از خانه فرار کردم.

- چرا؟

- هر روز و یا یک روز در میان مادرم مرا می‌زد، خیلی بد می‌زد. دیگه نمی‌توانستم تحمل کنم. یک روز که مرا خیلی بد زد و خون از بینی‌ام روان بود از خانه فرار کردم. همینطور قدم زدم و زدم، عصر یک روز تابستانی بود. صبح روز بعد وقتی بیدار شدم دیدم که زیر درختهایی در پارک هستم. می‌ترسیدم که پلیس مرا دستگیر کند و به خانواده‌ام بدهد تا مادرم آنقدر مرا بزند که بمیرم. تا چند روز توی پارک و یا اطراف آن پنهان می‌شدم. وقتی که گرسنه‌ام بود از نانوایی‌ها و یا مغازه‌ها گدایی می‌کردم که چیزی بدهند بخورم. بعد از چند روز یکی از مغازه‌دارها شروع کرد به سوال کردن از من. اسم واقعی‌ام را بهش نگفتم و در مورد خانواده و آدرسم به او نگفتم. او گفت که به زودی پلیس مرا پیدا خواهد کرد. التماسش کردم که به پلیس نگوید، گفت نمی‌گویم ولی اگر در خیابان باشی پلیس پیدایت خواهد کرد. به من گفت که می‌توانم به خانه‌اش بروم و او مراقبم خواهد بود من هم قبول کردم. او تنها زندگی می‌کرد، از من می‌خواست که خانه‌اش را تمیز کنم و برایش غذا درست کنم. بهم گفت که از خانه بیرون نروم که کسی مشکوک نشود. دو روز بعد یک شب که خواب بودم به من تجاوز کرد، داشتم از ترس می‌مردم. گریه می‌کردم و جیغ می‌کشیدم و کمک می‌خواستم، او دستش را روی دهانم گذاشت و هر کاری که می‌خواست کرد. به خون‌ریزی افتادم، روز بعد چون خون ریزی‌ام قطع نمی‌شد مرا به دکتر برد و دکتر چند تا بخیه اون پائین زد. برای چند روز همه‌اش خوابیده بودم و حالم بد بود. از او هم خیلی می‌ترسیدم ولی جایی برای رفتن نداشتم. بعد از آن به من گفت که نمی‌خواهد مرا اذیت کند و حالا یک زن هستم. برای چند روز کاری بهم نداشت ولی بعد از آن دوباره شروع کرد و هر شب

بهم تجاوز می‌کرد. اگر به حرفش گوش نمی‌دادم مرا می زد. بعد از مدتی دیگر برایم مهم نبود چکار می‌کند و می‌گذاشتم هر کار که می‌خواهد بکند. بعد از شش ماه یک شب مرا با خودش بیرون برد و مرا به مردی دیگر سپرد. آن مرد مرا به خانه‌اش برد و همان کاری را با من کرد که مرد قبلی کرده بود. از آن به بعد برای شش ماه او مرا به آدمهای مختلف می‌داد که همان کار را با من بکنند. مریض و خیلی ضعیف بودم، نمی‌دانستم چه کنم و یا کجا بروم. از پاسدارها می‌ترسیدم، از خانواده‌ام هم می‌ترسیدم. یک روز که او در مغازه‌اش بود از خانه‌اش فرار کردم و به خیابان اصلی آمدم که به تهران بیایم. از راننده ماشینی که می‌گذشت خواستم و او هم قبول کرد. او تنها بود، سوالات زیادی می‌کرد که نمی‌توانستم جواب بدهم. می‌پرسید کجای تهران می‌روی و سوالات دیگر و من نمی‌توانستم جواب بدهم، چون هیچ جای تهران را بلد نبودم. بعد پرسید چرا صورتت را زیر چادر قایم کرده‌ای؟ چادرم را از سرم کشید و گفت تو که خیلی جوانی. سنم را پرسید و من دروغکی گفتم پانزده سالم است. از من پرسید می‌خواهم او مراقبم باشد و کمکم کند و من چون جایی نداشتم گفتم آره. او گفت با خانواده‌اش زندگی می‌کند و نمی‌تواند مرا به آنجا ببرد. مرا به خانه‌ای برد که در آنجا چهار تا دختر جوان دیگر هم بودند. هفته‌ای دو بار او به همراه مردانی دیگر می‌آمد و هر کار که می‌خواستند با ما می‌کردند و می‌رفتند. بعد از چند روز مردی آمد و بعد از آنکه هر کار خواست با من کرد، با آن مرد حرف زد و مرا به خانه خودش برد. تا سه روز پیش در خانه او بودم، او از من استفاده می‌کرد ولی به بدی مرد اولی نبود. خانه‌اش را تمیز می‌کردم و برایش آشپزی می‌کردم. مرا نمی‌زد ولی شبها خیلی بد بود، نمی‌گذاشت بخوابم.

نگاهش می‌کنم، صورت زردش محرومیت کشیدگی روانی و فیزیکی شدیدی را نشان می‌دهد. نمی‌دانم چه بگویم، فقط نگاهش می‌کنم، مشغول حرف زدن با مهری است. به مهری نشان می‌دهد که می‌تواند بخواند، هرچند غلط می‌خواند ولی مهری تشخیص نمی‌دهد. با هم می‌خندند، با هم شوخی فیزیکی می‌کنند و هم دیگر را هل می‌دهند. به آنها لبخند می‌زنم ولی غم تمام وجودم را در بر گرفته است.

* * *

وقت درس خواندن با مهری است، به جایی که قرارمان است می‌روم، ولی او غایب است. نگرانم، می‌روم و داخل اتاقش را نگاه می‌کنم. بعد از ظهر است و وقت خواب نیست ولی تعدادی زیر پتو هستند، نمی‌دانم آیا مهری هم یکی از آنهاست یا نه، صورتشان را نمی‌بینم. همه جا را نگاه می‌کنم، دستشویی و حمام، همه جا را ولی پیدایش نمی‌کنم. فیروزه را هم نمی‌بینم، آسمان را می‌بینم از او در مورد مهری می‌پرسم و او پاسخ می‌دهد:

- توی اتاقش زیر پتوست. از صبح تا حالا داره گریه می‌کنه. نگهبان امروز صبح با او حرف زد، بهش گفت که اگر یکبار دیگر در کنار تو بنشیند و یا با تو حرف بزند، حکم شلاقش را اجرا خواهند کرد. به او گفت که صد ضربه شلاقی را که باید قبل از آزادیش بخورد حالا به او خواهند زد. از صبح دارد گریه می‌کند، از اینکه نمی‌تواند با تو باشد و شلاق نخورد ناراحت است. ما هم نمی‌تونیم جلوی گریه‌اش را بگیریم.

- می‌تونی بهش بگی که می‌خوام ببینمش؟

- به دستشویی دوم برو و در را ببند و تابلوی شستن را بزن.

به دستشویی می‌روم و در را می‌بندم. سه تا کابینت است که هر سه پر هستند، زندانیان بیرون می‌آیند و از دستشویی بیرون می‌روند. علامت شستن را هم پشت در گذاشته‌ام که کسی وارد نشود. مهری می‌آید، چشمانش باد کرده‌اند و مثل بچه‌ای می‌ماند که دارد می‌میرد. بغلش می‌کنم و سعی می‌کنم که آرامش کنم، هق‌هق می‌کند. سعی می‌کنم گریه نکنم، هرچند آنقدر دلم پر است که دوست دارم با صدای بلند گریه کنم. احساس می‌کنم در چنان دنیای کثیفی زندگی می‌کنیم که هیچ کسی حتی با عشق هم نمی‌تواند آنرا تمیز کند. مهری همچنان گریه می‌کند، موهایش را نوازش می‌کنم و به او می‌گویم:

- فکر کردی کجا هستیم؟ زندان یعنی جدایی، زندان یعنی در کنار هم بودن ولی اجازه حرف زدن و لمس کردن نداشتن. بهت گفته بودم که دیر یا زود ما را از اینجا خواهند برد. چه اهمیتی داره اگر برای چند روز آینده هم با هم حرف نزنیم؟ نگران نباش ما درسمان را ادامه نخواهیم داد و تو هم شلاق نخواهی خورد. هنوز خیلی جوانی که به زیر شکنجه بروی.

مهری در حالیکه گریه می‌کند، می‌پرسد:

- آنها تو را شکنجه کردند؟

- آره.

- خیلی درد داشت؟

- آره، ولی همانطور که می‌بینی زنده هستم، زیر شکنجه نمردم.

به او نمی‌گویم که تعدادی زیر شکنجه مردند، برای مهری زود است که بداند. می‌پرسد:

- چرا تو را زدند؟

- دوستانم را می‌خواستند.

- چیزی را که می‌خواستند گرفتند؟

- نه، ترجیح می‌دادم که بمیرم تا اینکه دوستی را به اینجا بیاورم.

همچنان که در بغلش هستم فشارم می‌دهد و می‌گوید:

- توی خیالم مادرم هستی، کاش مادرم بودی.

- من هم همین احساس را نسبت به تو دارم، احساس می‌کنم دخترم هستی. حالا هم با هم دوستیم، حتی اگر اجازه نداریم با هم حرف بزنیم. این یک احساس در قلبمان است، آنها نمی‌توانند احساسمان را از ما بگیرند. می‌تونن؟

- نه، نمی‌تونن.

- پس سعی کن قوی باشی، نذار تو را ضعیف ببینند. نذار که فکر کنند تو را با قوانین و یا قدرتشان خرد کرده‌اند. سعی کن که زنده بمونی و از زندان بیرون بری. زندگی درازی در پیش داری، باید سعی کنی از آن لذت ببری، نذار زندگیت را خراب کنند.

- ولی فکر می‌کردم که دارم خوندن و نوشتن یاد می‌گیرم. اینطوری، بی‌سواد از خودم متنفرم.

- خوشحالم که این را می‌شنوم، اگر از بیسواد بودن متنفری، با آن مبارزه خواهی کرد. حالا سعی خواهی کرد که خواندن و نوشتن را یاد بگیری. از هم اتاقی‌هایت بپرس ببین کی می‌تونه بهت خواندن و نوشتن یاد بده. اگر بخواهی بزودی یاد می‌گیری، من بهت به اندازه کافی دفتر و مداد و خودکار خواهم داد، برو یک معلم برای خودت پیدا کن.

همه این حرفها در مقابل آسمان زده می‌شود. هرچند سعی می‌کند که خودش را مشغول شستن دستشویی جلوه دهد ولی می‌بینم که تمام حواسش پیش ماست. آسمان می‌گوید:

- ببخشید ولی من باید به آشپزخانه بروم، الان هم دارم دیر می‌روم.

مهری را می‌بوسم و از آسمان تشکر می‌کنم. آسمان بیرون دستشویی را نگاه می‌کند و به من می‌گوید که بروم.

* * *

زندانیان بند پائین را نگاه می‌کنم، دختری تنها قدم می‌زند. او باید تنها زندانی سیاسی بند پائین باشد. وقتی زندانیان بند پائین در هواخوری هستند ما نباید به هواخوری برویم. از سونیا می‌خواهم که مراقب باشد و اگر نگهبان آمد با پرتاب کردن چیزی به قسمتی که نشسته‌ام خبرم کند. به هواخوری می‌روم و به سراغ روشنک، خودم را به او معرفی می‌کنم و به او می‌گویم که دنیا از من خواسته است که با او حرف بزنم. با تعجب و کمی شک نگاهم می‌کند. به او می‌گویم:

- دنیا در بند دیگری است ولی برایم در مورد رابطه‌اش با تو نوشته است. نگران حکمت نباش، اعدام نخواهی شد.

- ولی همسرم را حتما می‌کشند.

خیلی غمگین به نظر می‌آید، می‌گویم:

چرا اینقدر مطمئن هستی؟ الان شرایط با وقتی که ما دستگیر شدیم فرق کرده. در آن زمان اصلا مهم نبود که چند سال فعالیت سیاسی داری. اگر از نظر سیاسی جوان بودی و گذشته‌ات را با اعلام انزجار رد می‌کردی

زنده می‌ماندی، در غیر اینصورت مثل بقیه اعدامت می‌کردند. ولی حالا شرایط فرق کرده، بین ما یک پیشمرگه است که سه سال پیش دستگیر شد و انزجار هم نداده است و ده سال حکم گرفته است. او مبارزه مسلحانه با رژیم کرده، در حالیکه در دوره ما اگر در پرونده کسی اسم اسلحه استفاده نشده بود حکمش اعدام بود. مطمئن هستم که حکم همسرت هم اعدام نخواهد بود.

قانع نمی‌شود، خیلی ترسیده است و می‌بینم که خیلی شکنجه شده است. از او می‌پرسم که آیا دادگاه رفته است، می‌گوید:

- آره، منتظر گرفتن حکم هستم.

- خوشحالم که تا حالا فعال بوده‌ای. آیا کارگران و یا مردم زیادی در حال مبارزه‌اند؟

- آره، خیلی‌ها فعالند. ولی چون حق تشکل نداریم مبارزه خیلی سخت است و همه کارها را باید مخفیانه انجام دهیم. حقوقمان کفاف زندگی‌مان را نمی‌دهد و دیگر نمی‌توانیم از پس مخارج دور هم جمع شدنمان هم بر بیاییم. منظورم جمع شدن به اسم جشن تولد برای بحث و سازماندهی کارهایمان است. حالا جمع شدنهای اینطوری خیلی گران است، این وضع مبارزه را سخت‌تر کرده است.

- دوست داری باز هم با هم حرف بزنیم؟

- آره، خواهش می‌کنم پیشم بیا. کسی را که بتونم در مورد این مسائل با او حرف بزنم در اینجا ندارم.

- می‌دانی که اگر نگهبان ما را با هم ببیند برایت بد می‌شود؟

- برایم مهم نیست، جایی بدتر از زندان نیست که بخواهند مرا به آنجا ببرند، هست؟ اگر خودت هم بخواهی دوست دارم که بیایی و با هم حرف بزنیم.

- برای من خیلی با ارزش است که با تو حرف بزنم. بیشتر از سه سال است که هیچ زندانی جدیدی ندیده‌ام. دوست دارم برایم از دنیای بیرون و مبارزاتش بگی.

نگهبان امینی به اتاقمان آمده و می‌گوید اگر کتاب بخواهیم می‌توانیم سفارش دهیم. این اولین باری است که ما در زندان می‌توانیم کتاب بخریم. سالهای قبل وقتی در قزل حصار بودم توابها چنین امکانی داشتند ولی ما هرگز نداشتیم. مسئول فروشگاه از اتاق می‌خواهد که هر کس نام کتابی را که می‌خواهد به او بدهد که او همه را یکجا به نگهبان بدهد، هر کس می‌تواند فقط یک کتاب بخرد. من و سونیا، سار، منیژه و راز دور هم جمع می‌شویم و تصمیم می‌گیریم که هر یک کتاب متفاوتی را که فکر می‌کنیم جالب است، سفارش دهیم. می‌گویم:

- من دوست دارم کتابی را سفارش دهم که همیشه دلم می‌خواسته بخوانم، هرچند می‌دانم که آنها برایم نخواهند خرید. ولی دوست دارم آنرا سفارش دهم، که هم به آنها نشان بدهم که ژست دمکرات نمی‌توانند بگیرند و هم اینکه من هنوز کمونیستم. کتاب دیالکتیک طبیعت، اثر فردریک انگلس را سفارش می‌دهم.

ما کتابهایی را که می‌خواهیم در یک کاغذ نوشته و به فرد مسئول فروشگاه می‌دهیم. این در حالی است که در مقابل اسم کتابی که خواسته‌ام، اسم خودم را هم نوشته‌ام. بعد از مدتی می‌آید و می‌گوید:

- من نمی‌توانم این را به نگهبان بدهم.

- مسئله‌ای نیست من می‌دهم.

لیست کتابها را به امینی می‌دهم، او لیست ما را می‌گیرد و لیست اتاق را هم می‌گیرد. او می‌داند که وقتی دو تا لیست سفارش است معنای آن این است که در مورد آن اختلاف نظر بوده است.

چند روزی از سفارش کتابها می‌گذرد، امروز کتابها را آورده‌اند، همانطور که می‌دانستم کتاب من جزو آنها نیست. برایم مهم نیست، چون می‌خواستم بعد از آنهمه که دستشان را در خون شستند، ببینند که مبارزه را نتوانسته‌اند از بین ببرند.

به سونیا می‌گویم که مراقب باشد و به دیدن روشنک می‌روم. حالا هر وقت که به هواخوری می‌آید بالا را نگاه می‌کند، پنجره ما را. به هواخوری و پیش او می‌روم. تعجب می‌کند و خیلی خوشحال می‌شود. به او می‌گویم

که برویم پشت سکوی لباسشویی ته هواخوری بنشینیم که کسی ما را نبیند و در عین حال بتوانیم قله کوه را ببینیم. در مورد خودم و در مورد دنیا می‌پرسد، وقتی به او میگویم که دنیا جزو آنهایی بود که هرگز حکمی دریافت نکرد و بخاطر انزجار ندادن ۹ سال است که در زندان است، ناراحتی تمام صورتش را پر می‌کند. می‌گوید:

- یعنی مدرکی بر علیه او پیدا نکردند؟

- نه، خودش زیر بازجویی چیزی نگفت. آنها هم مدرکی بر علیه او پیدا نکردند. ولی با این حال شرط آزادیش را اعلام انزجار گذاشتند که او حاضر به انجام آن نشد.

- تو هم لو نرفتی و حکم نگرفتی؟

- وضع من فرق داشت. من برای دو سال فعالیت سیاسی ۰۱ سال حکم گرفتم.

برای چند دقیقه‌ای در سکوت قله کوه را نگاه می‌کنیم. می‌پرسم، بچه داری؟ می‌گوید:

- آره، دخترم ۹ سالش است، وقتی که دنیا دستگیر شد من در مرخصی برای وضع حمل بودم.

- از دخترت برام بگو.

- من هیچوقت با او در مورد حجاب، منظورم روسری و اینکه چقدر از آن بدم می‌آد حرف نزدم، ولی او هم از آن متنفر است. دوست ندارد سرش کند. سال پیش مدیر مدرسه‌اش صدایم کرد و به من گفت که دخترت به محض بیرون رفتن از مدرسه روسریش را بر می‌دارد. به من گفت که با او حرف بزنم و بگویم که نباید این کار را ادامه دهد. به مدیرش گفتم که او بچه است و من نمی‌توانم به او این حرف را بزنم، و چه اشکالی دارد اگر آنرا درست سر نمی‌کند؟ مدیر گفت اگر او به این کارش ادامه دهد ما سال آینده او را ثبت نام نخواهیم کرد چون روی بچه‌های دیگر هم تاثیر می‌گذارد. مجبور شدم به او بگویم که باید روسری را روی سرش نگه دارد تا وقتی که به خانه می‌رسد، وگرنه نمی‌گذارند که درس بخواند.

- مدرسه دیگری نبود؟

- چرا، ولی همه‌شان مثل هم هستند. مدرسه‌های دیگر خیلی از ما دور بودند. نمی‌توانستم او را به مدرسه دیگری ببرم، بخاطر خرج راه و بخاطر زمانی که می‌برد. من می‌بایست بعد از گذاشتن او در مدرسه به کار بروم. اگر می‌خواستم او را به مدرسه دورتری ببرم، کارم را از دست می‌دادم.

- دختران جوانی که روسری را دوست ندارند زیادند؟

- خیلی هستند، ولی می‌دانی که اگر بخاطر بدحجابی کسی را دستگیر کنند شلاقش می‌زنند. قانونا ۷٤ ضربه شلاق برایش گذاشته اند . دختران زیادی را بخاطر اینکه روسریشان را عقب می‌زنند دستگیر می‌کنند. این دختران روسری را دوست ندارند ولی سر کردنش اجباری است. یک بار خواهرم را مامورین نهی از منکر نگه داشتند و به او گفتند که روسریش را جلو بکشد و او نکشید. یکی از آنها که یک مرد جوان بوده، خودش روسری خواهرم را جلو می‌کشد و با پونز فیکسش می‌کند. خون روی صورت او روان می شود و او به همراه دوستانش به آنها فحش می‌دهد و تعدادی پسر به نهی از منکری‌ها حمله می‌کنند. خلاصه درگیری می‌شود و تعدادی هم دستگیر می‌شوند، خوشبختانه مردم خواهرم را فراری داده بودند. اتفاقات اینطوری در محله‌ها زیاد می‌افتد ولی چون در روزنامه‌ای نوشته نمی‌شود، فقط مردم محل خبردار می‌شوند.

* * *

روز ملاقات است، می‌دانم که خانواده‌ام از مسافرت آمده‌اند و حتما برایم کلی خبر دارند. به سالن ملاقات می‌روم و هیجان دارم. به کابین می‌روم، تلفن را برداشته‌ام و منتظرم که خانواده‌ام زودتر بیایند. صداهایی بگوش می‌رسد، یعنی در ورودی سالن خانواده‌ها را باز کرده‌اند. خانواده‌ها در حال دویدن هستند که دقیقه‌ای را هم از دست ندهند. پدرم دارد می‌آید، به نظر خوشحال نیست. از او می‌پرسم که آیا سفر خوبی داشته است؟ جواب می‌دهد:

- در حالیکه می‌دانستیم تو هنوز در زندانی چطور می‌توانستیم خوش باشیم؟ می‌دانی که دارند زندانیان را اگر انزجار بنویسند آزاد می‌کنند؟

از این حرف پدرم خیلی تعجب می‌کنم، این اولین بار است که با من اینطوری حرف می‌زند. می‌گویم:

- آره می‌دانم. اگر می‌خواستم من هم بنویسم، سالها پیش می‌نوشتم.

اشک پدرم روان می‌شود و می‌لرزد، می‌گوید:

- دوستان سابق تو را به من نشان دادند و به من گفتند که آنها در اروپا دارند خوش می‌گذرانند. دیسکو می‌روند و می‌رقصند در حالیکه تو اینجا پشت میله‌ها هستی. به خودت فکر کن، همانطور که آنها به خودشان فکر می‌کنند.

می‌فهمم که احتمالا کسانی که فکر می‌کنند من برای دیگران مبارزه می‌کنم پدرم را تحت تاثیر قرار داده‌اند. شاید هم از نوع همین توابین زندان بوده‌اند منتها از نوع خارج کشوری‌اش. به این شیوه به جای محکوم کردن سرکوبگری رژیم، امثال مرا نادان جلوه می‌دهند و پدر بیچاره‌ام را هم علیه من تحریک کرده‌اند. حالا یادم می‌آید که بازجویی به یکی از زندانیان گفته بود، شما در زندان دارید می‌پوسید و رهبران‌تان دارند در خارج کیف می‌کنند. به این شیوه هم علیه من و باورهایم و هم علیه زندانیان دیگر تبلیغ منفی می‌کنند. می‌گویم:

- گوش کن، یادت هست من هم در انگلیس بودم، من هم به دیسکو می‌رفتم و می‌رقصیدم. همانوقت که من در آنجا در خوشی زندگی می‌کردم، انسانهایی در همین زندان بودند. منظور تو این است که من نمی‌بایست در آن زمان خوش باشم چون مردمی در زندان بودند؟ اگر دوستانم دارند در اروپا در خوشی زندگی می‌کنند من خیلی خوشحالم. خوشحال‌تر می‌شوم اگر بدانم که می‌رقصند، یعنی اینقدر زنده دل هستند. اگر من هم به جای آنها بودم سعی می‌کردم که خوش باشم. آیا آنوقت از من می‌خواستی که خوش نباشم؟ چرا فکر می‌کنی که کاری که آنها می‌کنند درست نیست؟ چرا فکر می‌کنی که باید ناراحت باشند و یا خودکشی کنند چون ما در زندان هستیم؟ این که من اینجا هستم تقصیر آنها نیست و من نمی‌خواهم که آنها برایم ناراحت باشند. آرزویم اینه که آنها زندگی خوشی داشته باشند. می‌دانم که یک نفر این حرفها را به تو زده است که تو و مرا ناراحت کند ولی تو نباید به حرف دیگران گوش کنی.

پدرم گریه می‌کند و می‌گوید:

- از آمدن و دیدن تو پشت میله‌ها خسته شده‌ام. تا زمانی که اینجا هستی، امنیت نخواهی داشت. یک روز هم ممکن است ساک وسایلت را به دستم بدهند و به من بگویند که بعد از اینهمه سال تو را هم کشته‌اند. دیگه تحمل این وضع را ندارم.

- از شنیدن آن متاسفم ولی اگر اینطوری فکر می‌کنی به دیدنم نیا. می‌خوام که شاد باشی، نمی‌خوام که اینطوری ناراحت ببینمت و به من بگی کاری را بکنم که سالهاست رژیم می‌خواد بکنم. ترجیح می‌دهم که ملاقاتی نداشته باشم تا اینکه اینطوری داشته باشم. ولی می‌خواهم بدانی که اگر کمی بیشتر تحمل کنی، آنها ما را آزاد خواهند کرد. شاید تا سال دیگر ما اینجا نباشیم. ولی اگر به من فشار بیاری آنها هم اینرا می‌بینند و ممکن است مرا بدون شرط آزاد نکنند و باعث می‌شود که بیشتر در اینجا بمانم.

- آنها با ما حرف زدند، گفتند که اگر بچه‌هایتان توبه کنند همین امروز آزادشان می‌کنیم. گفتند که بدون انزجار نوشتن آزاد نمی‌کنند.

- گوش کن، آنها دارند روی شماها فشار می‌آورند که ناراحتتان کنند که روی ما فشار بیاورید. چون باید ما را آزاد کنند، پس تحمل داشته باش، بهت قول می‌دم که تا عید بیرون خواهم بود.

تلفن قطع می‌شود، نفهمیدم چرا مادرم نیامده بود. پدرم اشک ریزان می‌رود، دیدن او به این وضع قلبم را به درد می‌آورد.

بعد از ملاقات می‌فهمم که پدر سار اعدام شده است. او نمی‌داند و خانواده‌اش نمی‌خواهند به او بگویند. خانواده‌اش به او می‌گویند که پدرش در زندان است. در صورتیکه یک ماه بعد از دستگیریش اعدام شده است. فکر می‌کنم که این کار خانواده‌اش که به او نمی‌گویند، درست نیست، حق اوست که بداند. سار در مورد پدرش فکر می‌کند، در مورد او حرف می‌زند. پدرش در تخیلات او نقش یک انسان زنده را بازی می‌کند. او باید بداند که پدرش اعدام شده است ولی من دل گفتنش را به او ندارم. فکر می‌کنم خانواده‌اش باید به او بگویند، من نمی‌توانم این کار را بکنم.

روزها می‌گذرند و من وقت خواندن کتابهای جالبی که خریده‌ایم را دارم. با فیروزه حرف می‌زنم و او در مورد زندگی‌اش، عشقش و لحظات سختی که داشته است برایم می‌گوید. با زندانی دیگری که خیلی پیر است حرف می‌زنم، او قاچاقچی مواد مخدر بوده است و خودش هم معتاد بوده است. از او در مورد روشهای جاسازی مواد می‌پرسم. می‌خندد و می‌گوید:

- می‌خواهی در آینده قاچاقچی بشی؟

او در مورد دورانی که در زندان گوهردشت بوده است می‌گوید:

- در آنجا بوسیله یکی از نگهبانان به ما مواد می‌رسید. نگهبان به یکی از زندانیان مرد در بند پائین می‌فروخت و او هم طی شب بین ما پخش می‌کرد و پولش را هم می‌گرفت. با آمدن به اینجا آن امکان را هم از دست دادیم و چند روز اول خیلی برایم سخت بود.

- چطور سهمتان را از بند پائین از او می‌گرفتید؟

- راحت، یک نخ از پنجره آویزان می‌کردیم و او بسته را به آن می‌بست و نخ را سه بار می‌کشید. ما هم نخ را بالا می‌کشیدیم و جشن می‌گرفتیم.

به این فکر می‌کنم که ما هم از همین روش برای گرفتن و رساندن نامه به دوستانمان استفاده می‌کردیم. ولی خرید مواد مخدر از نگهبان در زندان خیلی جالب است.

* * *

نگهبان به در اتاق می‌آید و می‌گوید که وسایلمان را جمع کرده و از بند بیرون برویم. از یکدیگر می‌پرسیم به کجا؟ فکر می‌کنم که به سلول انفرادی می‌رویم که بعد از مدتی آزاد شویم. سعی می‌کنم به سرعت وسایلم را جمع کنم که وقت دیدن مهری و فیروزه را هم قبل از رفتن داشته باشم. پیش فیروزه می‌روم که برای آخرین بار او را ببینم. کمی حرف می‌زنیم، می‌گوید:

- اوین اسمش بزرگ است ولی خودش کوچک است. اما با همه کوچکی‌اش آدمهای بزرگی را در خود دارد. آشنا شدن با تو یکی از بهترین خاطرات زندگی‌ام است که هرگز فراموش نخواهم کرد.

یکدیگر را می‌بوسیم و من از او می‌خواهم که مراقب مهری باشد. با آرزوی موفقیت برای یکدیگر از هم جدا می‌شویم. می‌روم که مهری را پیدا کنم، آسمان را می‌بینم، از من می‌خواهد که به دنبالش بروم. مهری در دستشویی منتظرم است، گریه می‌کند. آسمان در دستشویی را می‌بندد و بیرون می‌ایستد که اگر نگهبان آمد خبرمان کند. مهری را بغل می‌کنم و از او می‌خواهم که مراقب خودش باشد و سعی کند که خواندن و نوشتن را یاد بگیرد. کاغذی بهم می‌دهد و می‌گوید:

- برای تو درستش کردم.

کاغذ را می‌گیرم و بازش می‌کنم، یک نقاشی بچه گانه است. کبوتری در حال پرواز است. زیر آن نوشته شده است:

- به تنها دوستم.

- ولی من تنها دوست تو نیستم، فیروزه و آسمان هم دوستانت هستند. بهتره که همین حالا که در کنارشان هستی بدانی که دوستانت هستند. سعی کن خوش باشی، این چیزی است که رژیم دوست ندارد و بخاطر شاد نبودن تو را در اینجا گذاشته است. باید سعی کنی که خوش باشی، نگذار که تحقیرت کنند، به خودت افتخار کن. تو انسان خوبی هستی.

احساس بدی دارم، احساس می‌کنم که بچه‌ام را در دنیای بدی می‌گذارم و می‌روم. احساس می‌کنم که در اینجا نخواهم بود که کمکش کنم، هرچند وقتی هم که در اینجا بودم اجازه کمک کردن به او را نداشتم. یکدیگر را می‌بوسیم و من می‌روم و مهری در کابین دستشویی می‌ماند که دل سیر گریه کند، احتیاج به گریه دارد. از آسمان تشکر می‌کنم، بغلم می‌کند و آرزوی آزادی برایم می‌کند، من هم برایش آرزوی آزادی می‌کنم.

* * *

رویای آزادی

در سلول انفرادی هستم. بعد از بودن با آنهمه آدمهای مختلف، تنها بودن زیاد جالب نیست. هرچند برای اولین بار است که در سلول همه وسایلم را دارم، کاغذ و مداد و خودکار دارم و می‌توانم کتاب بخوانم. همه اینها نشانه‌هایی هستند از اینکه در سلول بودنمان نه بخاطر شکنجه بلکه برای آزادی است. نمی‌دانم وقتی که به ملاقات می‌روم چطور خانواده‌ام را قانع کنم که ما را برای شکنجه به سلول نیاورده‌اند. آنها بیشتر از ما از سلول می‌ترسند، شاید چون مزه‌اش را نچشیده‌اند. هر روز بعد از ظهر به تبادل نظر دو نفر گوش می‌کنم که بوسیله مورس است. آنها مورس معمولی را استفاده می‌کنند، تنها جای ردیفها را تغییر داده‌اند. برای همین بدون هیچ مشکلی همه حرفهایشان را می‌شنوم. در مورد سیاست حرف می‌زنند، به هم خبر می‌دهند و در مورد حمله صدام به کویت که در حال حاضر در جریان است حرف می‌زنند. شنیدن مورس آنها برای من خوب است چون از همه دوستانم دور هستم و امکان تماس و خبر گیری را ندارم. راز در یکی از سلولهای راهروی دیگر است. زیبا و سونیا در راهروی من هستند ولی در سلولهای جلویی هستند و خیلی از من دورند. چند بار سعی کردم که با آنها تماس بگیرم، با مورس و یا با حرف زدن و هر بار نگهبان داد زد "خفه شو" و آمد ببیند که کی بوده است. سونیا بسته‌ای برایم فرستاد که کتابی در آن بود که من نخوانده بودم ولی من فکر کردم که کتاب پاولف در آن است که قبلا بود. به نگبهان گفتم که اشتباه شده و از او خواستم که آنرا به زیبا بدهد. سونیا سعی کرده بود که قبل از آن به من بگوید که چه کتابی در بسته است ولی نتوانسته بود. بعد از آنکه من بسته را نگرفتم یک بار که نگهبانان در بند نبودند برایم از راه دور با شیشه مورس زد و من هم جوابش را دادم، ولی دیگر دیر شده بود کتاب از دستم رفته بود. این مورس راه دور جالب است. می‌شود با بند دیگر هم از این طریق ارتباط برقرار کرد. البته اگر نگهبانی در بندها نباشد وگرنه همانطور که ما صدا را می‌شنویم، آنها هم می‌شنوند. برای مورس راه دور با شیشه مربا محکم به زمین سلول مورس می‌زنیم. و صدای آن آنقدر بلند است که در تمام بند می‌پیچد.

روز ملاقات است ولی نگهبانان مرا صدا نمی‌کنند. بعد از ظهر از یکی از نگهبانان می‌پرسم که چرا برای ملاقات صدایم نمی‌کنند؟ می‌گوید:

- امروز ملاقات نداری، چون دیروز مورس زدی و یکی از زندانیان را هم صدا کردی. یادت نیست که حمیدی به در سلولت زد؟

خیلی ناراحتم، بخاطر خانواده‌ام و احساسی که حالا دارند، بخصوص اینکه حتما فهمیده‌اند که در سلول هم هستم. عصر شده است نگهبان با عصبانیت در را باز می‌کند و می‌خواهد که با او بروم. ملاقات دارم، خواهرم می‌گوید:

- نمی‌خواستند به ما ملاقات بدهند، ما هم گفتیم که بدون ملاقات به خانه نمی‌رویم. در ضمن دنیا و تعدادی دیگر بدون شرط آزاد شده‌اند. دنیا برایت سلام رسانده است.

آنقدر خوشحالم که احساس می‌کنم هیچ وقت اینقدر خوشحال نبوده‌ام. به خانواده‌ام می‌گویم که اگر تحمل کنند من هم مثل آنها آزاد خواهم شد. احساس می‌کنم که حال پدرم بهتر از ملاقات قبل است، ولی می‌بینم که حرف نمی‌زند، افسرده است. برای خانواده‌ام ناراحتم، ولی چکار می‌توانم بکنم؟ امیدوارم که بفهمند که این تقصیر رژیم است که آنها هم در کنار من رنج می‌برند.

بعد از ظهر است، زندانیان بند بالا در حال حرف زدن با یکدیگر هستند. از یکدیگر در مورد پرونده‌هایشان راهنمایی می‌گیرند و دلیل دستگیریشان را می‌گویند. یکی از آنها از مسئولین سپاه پاسداران است که بخاطر کلاه برداری دستگیر شده است. به نظر می‌رسد که در سلول انفرادی است و بخاطر همین خیلی ترسیده است و نمی‌تواند تنهایی را تحمل کند. به نظر می‌رسد که اینها زندانیان جدید هستند که به جای مورس زدن با هم حرف می‌زنند. هرچند هر روز بعد از ظهر صدای مورس هم از بند بالا به گوش می‌رسد که باید متعلق به زندانیانی باشد که مدتی است که در زندان هستند.

هرچند در سلول و تنها هستم ولی خوشحالم، به دنیا فکر می‌کنم و شرایط جدیدش. به پسر نینا فکر می‌کنم که حالا باید به مدرسه برود. نمی‌دانم برخوردش با نینا چطور خواهد بود. هرچند نمی‌داند که نینا ماهها تکان نخورد، راه نرفت که مبادا او را از دست بدهد. به زندگی خودم در بیرون از زندان در ۸ سال پیش فکر

می‌کنم و اینکه حالا با آن بیگانه‌ام. به خانواده‌ام فکر می‌کنم و احساس می‌کنم که برایم بیگانه‌اند، احساس می‌کنم که دیگر آنها را نمی‌شناسم. می‌روم تا زندگی جدیدی را شروع کنم، روابط جدید با افراد خانواده و دوستان قدیمی‌ام. می‌دانم که بعضی از دوستانم در تمام این سالها به خانواده‌ام سر زده‌اند، ولی احساس می‌کنم که آنها را نمی‌شناسم. وقتی که به خانه بروم به دیدنم خواهند آمد، چه برخوردی باید با آنها داشته باشم؟ آیا من هم مثل آنها هستم؟ دوستشان دارم؟ نمی‌دانم، احساس می‌کنم که آنها را نمی‌شناسم، حالا برایم غریبه هستند. خاطرات زیادی از دوستان و حتی خانواده‌ام به یاد نمی‌آورم و احساس خاصی هم نسبت به آنها ندارم. نمی‌دانم که تاثیر زمان طولانی ندیدن آنها است و یا تاثیر زندان. در حالی از زندان بیرون خواهم رفت که بخشی از وجودم را در اینجا بجا خواهم گذاشت، زبان بیان احساساتم را. عادت کرده‌ام احساساتم را نشان ندهم. احساس می‌کنم که دیگر نمی‌دانم رابطه عاطفی و یا عشق چیست. ولی آیا روابطی که در اینجا داشتم و دارم عاطفی نبود و نیست؟ پس چرا نسبت به کسانی که در بیرون هستند احساسی ندارم، هرچند دلم می‌خواهد که هر لحظه بیرون باشم. احساس می‌کنم دوستانی که در زندان داشته‌ام برایم از تمام روابطم با ارزشتر هستند، هرچند عادت کرده بودم که احساساتم را به آنها نشان ندهم و آنها هم همینطور بودند.

روزها می‌گذرند. پائیز سال ۶۹ است، بعد از ظهر است و طبق معمول نگهبانان چرت می‌زنند. همسایه‌هایم طبق برنامه هر روزه بعد از ظهرها در حال مورس زدن هستند و من بی‌آنکه بخواهم می‌شنوم. دراز کشیده‌ام و گوش می‌کنم، یکی مورس می‌زند:

- نازنین در اعتراض به حمله صدام به کویت در اعتصاب غذا است.

باورم نمی‌شود، ولی حتما حقیقت دارد وگرنه جزو اخبارشان نمی‌بود. به نازنین فکر می‌کنم، همیشه دوستش داشته‌ام، هرچند مبارزه سیاسی‌اش چیزی است که در ذهن من نمی‌گنجد. امیدوارم که اعتصاب غذایش محدود باشد که به جسمش صدمه نرسد. همچنان که فکر می‌کنم مورس را هم دنبال می‌کنم. سوال و پاسخ‌ها روشن می‌کنند که اعتصاب غذای نازنین نامحدود است.

* * *

رژیم زندانیان مرد را که مثل ما بودند اعدام کرد و حالا برایش مهم نیست که ما همانهایی هستیم که بودیم. اینکه ما هنوز کمونیستیم و رژیم بعد از آنهمه کشتار ما را آزاد خواهد کرد. آیا رژیم با آزاد کردن ما می‌خواهد خودش را دمکراتیک نشان دهد؟ احساس می‌کنم که برخی از زندانیان نمی‌دانند که اوضاع چیست و نمی‌دانند چه باید بکنند. آنها همیشه به یک آزادی کلاسیک فکر کرده‌اند، آزادی به دست مردم، شاید بخاطر همین آمادگی رفتن را ندارند. آنها همیشه فکر کرده‌اند تنها بوسیله قیام مردمی امکان آزادی بدون شرط را دارند. تجربه‌شان از زندان شاه هم همین بود، زندانیان بعد از قیام مردم و حمله‌شان به زندانها آزاد شدند. به خاطر همین طرز فکر است که برخی از آنها بعد از سه هفته بیرون بودن آمدند و انزجار نوشتند.

شب است، آماده می‌شوم که بخوابم، صداهایی از راهرو شنیده می‌شود. به نظر می‌رسد که نگهبانان دارند زندانیان جدیدی را به سلولهای خالی می‌برند. کنجکاوم که بدانم آنها کی هستند، آیا از زندان دیگری منتقل شده‌اند؟ یا اینکه همین حالا دستگیر شده‌اند؟ احساس می‌کنم که در هر سلولی چند نفر را قرار می‌دهند. از سلول کناری من صدای حرف زدن دو نفر می‌آید. صدای نگهبانان به گوش می‌رسد که دارند راهرو را ترک می‌کنند. با مورس به دیوار می‌زنم و می‌پرسم کی هستی؟ آنها هم به دیوار می‌زنند ولی بدون معنی، معلوم است که مورس نمی‌دانند، مثل وقتی که من دستگیر شده بودم. می‌شنوم که یکی از آنها دیگری را صدا می‌کند و از طرف دیگر راهرو صدایی پاسخ او را می‌دهد. از یکدیگر می‌پرسند که آیا تنها هستند و هر یک می‌گویند که با یک نفر دیگر هستند. یکی از زندانیان از آنها می‌پرسد آیا سیاسی هستند و آنها پاسخ می‌دهند نه. آنها را بخاطر بودن با مرد دستگیر کرده‌اند و بقیه‌شان می‌خندند.

حوصله‌ام سر رفته، کتاب جالبی که نخوانده باشم ندارم. ساکم را می‌گردم، یک تکه چرم پیدا می‌کنم. آنرا با تیغ مداد تراش به شکل یک کیف می‌برم و شروع به دوختن آن می‌کنم. هرچند دوختن برایم سخت است، چون از وقتی که مچم ضربه خورده است برخی کارها برایم دردناک است. سنگ کوچکی هم دارم که می‌توانم روی آن کار کنم. دو طرف سنگ را با استفاده از سنگ پا صاف می‌کنم. بعد یک طرف سنگ بخشی از یک شعر برشت را می‌نویسم. در طرف دیگر یک ستاره دنباله‌دار، یک بچه ستاره می‌کشم. چند روز طول می‌کشد تا روی آن کار کنم چون مچم زود درد می‌گیرد.

بعد از ظهر است و نگهبانان در راهرو نیستند، یکی از زندانیان جدید شروع به خواندن می‌کند و چه صدای قشنگی دارد. به نظر می‌رسد دختر جوانی است، دو تا آهنگ با صدای دلنشینش می‌خواند و سکوت می‌کند. ناگهان از بند بالا صدای مردانه‌ای شروع به خواندن می‌کند و چه صدای زیبایی دارد. دلم می‌خواهد خواندنش تمام نشود، وقتی تمام می‌کند برایش دست می‌زنم، دیگران هم دست می‌زنند. حالا پسر دیگری شروع به خواندن می‌کند، هرچند صدایش مثل اولی نیست ولی دوست دارم که بشنوم، سالهاست که چنین آوازهایی نشنیده‌ام. بیشتر آهنگهای عاشقانه می‌خوانند، همه سر تا پا گوش شده‌اند، هیچ صدایی به جز آواز به گوش نمی‌رسد. خواننده بند بالا تمام می‌کند و دوباره دختری که قبلا هم دو آهنگ خوانده بود شروع می‌کند. باید سه تا سلول با من فاصله داشته باشد، یک آهنگ عاشقانه غمگین می‌خواند. صدایش خیلی زیباست، صدای در توالت در راهرو می‌پیچد، باید یکی از سلولهای سر راهرو آنرا محکم زده باشد که همه بفهمند که نگهبانان به راهرو آمده‌اند. ولی متاسفانه دختر متوجه این رمز نمی‌شود. با صدای بلند می‌گویم "هس" کس دیگری هم هیس می‌گوید ولی دختر متوجه نمی‌شود. سایه نگهبانان را از زیر در می‌بینم که از کنار سلولم رد می‌شوند. صدای باز شدن در سلولی به گوش می‌رسد و صدای نگهبانی که به یک زندانی فحش می‌دهد. صدای کتک زدن دختری که می‌خواند، می‌آید. سه تا نگهبان به جانش افتاده‌اند و با زدن او خود را سیر می‌کنند. صدای ناله و گریه زندانی بهمراه کتک به گوش می‌رسد. نگهبانان آنقدر او را می‌زنند که خودشان از نفس می‌افتند. یکی از آنها می‌گوید این درسی بود که بفهمی کجا هستی. برای این بود که بدونی در "فاحشه" خانه نیستی.

روز ملاقات است، خانواده‌ام خوش بین‌تر از همیشه‌اند که ممکن است قبل از پایان حکمم که دو سال دیگر است، آزاد شوم. پدرم می‌گوید:

- قرار ملاقات با پیشوا رئیس زندان دارم. دنیا بهم گفته است که اگر پیش پیشوا بروم ممکن است آزادت کند. بعضی از خانواده‌ها قرار ملاقات با او دارند. خانواده‌ها می‌گویند که اگر پیشوا را ببینیم ممکن است با آزادی بچه‌هایمان موافقت کند. در ضمن گروه حقوق بشر با سرپرستی گالین دوپول قرار است به زودی از اوین بازدید کنند.

بعد از ظهر خسته کننده‌ای است، نمی‌توانم افکارم را از دنیای بیرون آزاد کنم. نمی‌دانم در صورت آزادی در بیرون چکار خواهم کرد. باید به دنبال کار بگردم، چه جور کاری؟ آیا توان هشت ساعت کار و دو ساعت هم رفت و آمدش رادارم؟ باید توانش را داشته باش نمی‌توانم به خانواده‌ام وابسته باشم. حالا ۳۲ سالم است و باید روی پاهای خودم بایستم. ولی چه جور کاری می‌توانم بکنم؟ چه کاری را بلد هستم؟ دو سال در یک دندانپزشکی کار کرده‌ام ولی حالا آن کار را هم نمی‌توانم بکنم. دیگر نمی‌توانم خون ببینم. با دیدن خون حالت تهوع به من دست می‌دهد، قبلا اینطوری نبودم. احساس می‌کنم که زندان خیلی مرا تغییر داده است، مثل قبل قوی نیستم. شاید نباید حالا به مشکلات بیرون از زندان فکر کنم، هنوز اینجا هستم. ولی می‌دانم که بزودی بیرون خواهم بود و نمی‌توانم به آن فکر نکنم. فکر بیرون خیلی قشنگ است هرچند دلهره هم دارد. صدای مورس همسایه‌هایم را می‌شنوم، گوش تیز می‌کنم که شاید خبری از نازنین داشته باشند. اخباری رد و بدل می‌شود، یک خبر این است که کاملا موثق است که دنیا و برخی دیگر بدون شرط آزاد شده اند. مورس ادامه می‌دهد بخاطر پایان جنگ، نازنین اعتصابش را تمام کرده است.

* * *

شب آخر زندان

شب است، آماده می‌شوم که بخوابم، صداهایی از پشت در و از راهرو به گوش می‌رسند. رختخوابم را پهن می‌کنم و روی آن می‌نشینم و گوش تیز می‌کنم. احساس می‌کنم که در راهرو خبرهایی است. در سلول باز می‌شود، یکی از نگهبانان زن می‌گوید:

- چادرت را سر کن، رختخوابت را جمع کن، حاج آقا اینجا هستند.

- وقت خوابه.

صدای سرفه مردانه‌ای از پشت در می‌آید. چادر را سر می‌کنم و می‌ایستم، دست به رختخوابم نمی‌زنم. پیشوا در مقابل در ظاهر می‌شود و من بی‌اختیار به یاد هیتلر می‌افتم. بخاطر نامش، به هیتلر هم می‌گفتند پیشوا، ولی این پیشوایی که دم در سلول ایستاده فقط می‌تواند کاریکاتور آن یکی باشد. هیچ شباهت قیافه‌ای و ابهت هیتلر را ندارد. لاغر و قد کوتاه است و جثه کوچکی دارد. چند تا پاسدار ریشوی احمق هم همراه او هستند و چنان در و دیوار سلول را برانداز می‌کنند که انگار سلول ندیده‌اند. و یا شاید به شورتم که از طنابی در وسط سلول آویزان است زل زده‌اند. و یا شاید گلهای بنفش خوشگلی که توی یک شیشه مربا هستند و پشت پنجره است چشمشان را گرفته است. گلها را هفته پیش بعد از ملاقات یواشکی از باغچه نزدیک سالن ملاقات چیدم. پیشوا شروع به حرف زدن می‌کند و پنج تا نر دیگر چشم از شورتم که بالای سرم آویزان است بر نمی‌دارند. پیشوا می‌گوید:

- مادرت مریض است، پدرت را امروز دیدم و از من خواست که تو را آزاد کنم. به او قول داده‌ام که اگر انزجار بنویسی آزادت می‌کنم. حاضری بنویسی؟

- نه.

- مادرت برایت مهم نیست؟

- به خودم مربوط است. در مورد آن بحثی با شما ندارم.

یکی از همراهانش می‌گوید:

- هنوز کمونیسته، می‌خواد به جریانش وفادار بمونه.

پیشوا با نگاه و گفتن چیزی زیر لب از او می‌خواهد که خفه شود، مرد حرفش را تمام نکرده می‌رود پشت پیشوا می‌ایستد. پیشوا می‌گوید:

- در حالی که تو به خانواده‌ات اهمیت نمی‌دهی، من دلم برایشان می‌سوزد. اگر تقاضای مرخصی بنویسی می‌گذارم بروی.

- نمی‌نویسم.

- به نظر می‌رسد که دوست نداری بیرون بروی و ما باید به زور از زندان بیرونت کنیم.

- دوست دارم برم بیرون، و هروقت که در را باز بگذارید بیرون خواهم رفت. ولی برای آزادیم هیچ شرطی را نمی‌پذیرم.

- ولی ما باید یک کاغذی داشته باشیم که نشان دهد که تو در زندان نیستی. اگر فردا یک کسی بیاید و بخواهد تو را ببیند، من چطور می‌توانم بگویم که در زندان نیستی؟ باید کاغذی باشد که نشانشان دهم که از زندان رفته‌ای.

به دلیل احمقانه‌اش فکر می‌کنم و خنده‌ام را در دل نگه می‌دارم. به او می‌گویم:

- وقتی که آزاد شوم می‌توانم برگه خروج از زندان را امضا کنم.

پیشوا به چشمانم نگاه می‌کند، من هم به چشمانش نگاه می‌کنم. بعد از مکثی می‌گوید:

- باشه، فردا می‌ری خانه.

سعی می‌کنم عکس‌العملی نشان ندهم، همچنان نگاهش می‌کنم. ولی از خوشی در پوستم نمی‌گنجم.

از سلول بیرون می‌رود و در بسته می‌شود. باورم نمی‌شود. دوست دارم فریاد بزنم و به دنیا بگویم، به دوستانم بگویم، به همه بگویم که این آخرین شب زندانم است. به دیوارها نگاه می‌کنم، این دیوارها باید شاهد زندانیان زیادی بوده باشند. شاهد زندانی شدن چه کسانی در آینده خواهند بود؟ بعد از من چه کسی به این سلول خواهد آمد؟ به پنجره نگاه می‌کنم و به آن گلهای وحشی بنفش، چقدر قشنگ هستند، انگار هیچوقت اینقدر زیبا ندیده بودمشان. یعنی فردا شب در این سلول نمی‌خوابم. یعنی فردا شب زندانی نخواهم بود. سلولم را با دقت بیشتری نگاه می‌کنم. انگار سلول هم زیبا به نظر می‌رسد، گویی همان سلول دیروزی نیست. دیوارها هم همان دیوارهای دیروزی نیستند. از سلولم بدم نمی‌آید. آینه‌ام را از ساکم در می‌آورم و به آن نگاه می‌کنم، چقدر تغییر

کرده‌ام؟ هشت سال پیش که به زندان آمدم موهایم سیاه بود، حالا نصفشان سفید است. ولی دوستشان دارم، سفیدیش زیباست. نمی‌دانم چه کنم، نمی‌توانم بخوابم، دوست دارم برقصم ولی نباید این کار را بکنم، اگر نگهبان از چشمی ببیند؟ نه دوست ندارم احساسم را بدانند. گوش تیز می‌کنم، دیگر صدایی از راهرو نمی‌آید. نمی‌توانم ساکت بمانم باید به دیگران هم بگویم که امشب آخرین شبی است که در این سلول، در این زندان خواهم بود. از پنجره بالا می‌روم و همسایه‌ام را صدا می‌کنم. او هم یکی از آن چپی‌هایی است که مبارزه برای چادر رنگی را با اعتصاب غذای طولانی پایان داد. ولی ما همیشه با هم سلام و علیک داشته‌ایم. او به بالای پنجره می‌آید و من با خوشحالی تمام گفتگویم با پیشوا را برایش می‌گویم و او می‌گوید:

- پس قبول کردی که امضا کنی.

- نه، من خودم پیشنهاد امضاء برگه خروج از زندان را به او دادم. من برگه‌ای را بر علیه نظراتم و یا نظرات دیگران امضا نمی‌کنم.

به او شب بخیر می‌گویم و پایین می آیم، احساس عصبانیت و دلخوری می‌کنم. حالا زندانیان ممکن است فکر کنند که من دارم مشروط بیرون می‌روم. ولی چه اهمیتی دارد که آنها چه فکری خواهند کرد؟ مهم این است که من دارم بدون شرط آزاد می‌شوم. باید خوشحال باشم، بالاخره دارم به شکلی آزاد می‌شوم که همیشه آرزویش را داشته‌ام. به رختخوابم می‌روم ولی نمی‌توانم بخوابم، باید سعی کنم که بخوابم، که فردا سر حال باشم. ولی نمی‌توانم بخوابم، خنده‌دار است، من هرگز مشکلی با خوابیدن نداشته‌ام ولی حالا خوابم نمی‌برد. هیجان نمی‌گذارد بخوابم. به بیرون فکر می‌کنم، به خانه، به باغچه، به گلهای لاله‌عباسی باغچه‌مان، به همسایه‌ها، به خیابانها و به موسیقی. باید سعی کنم موسیقی کار کنم، خوانده‌ام که به رشد مغز کمک می‌کند. سالها در یک محیط کوچک بودن و دوستان محدود داشتن باعث محدود نگری‌ام شده است و باید به خودم کمک کنم که تغییر کنم.

صبح خیلی زود بیدار می‌شوم، قبل از اینکه نگهبان چایی تقسیم کند. متفاوت از روزهای دیگر که وقتی در سلولم را باز می‌کند، بیدار می‌شوم. باید لباسم را عوض کنم. باید زیباترین لباسم را بپوشم. بلوز زیبایی را که نینا به من داده بود با شلوار مشکی که راز به من داده بود، می‌پوشم. کمی کرم به صورتم می‌زنم، دوست دارم زیبا باشم، جورابهای تمیزی می‌پوشم و آماده می‌نشینم. زمان برعکس من عجله‌ای ندارد. نگهبان در را باز می‌کند و یک لیوان چای بو گندو به من می‌دهد و دوباره در را می‌بندد. نمی‌دانم کی برای آزادی صدایم خواهند کرد. نمی‌دانم چطور به خانواده‌ام خواهند گفت که بیایند و مرا ببرند. فکر دنیای بیرون از سرم بیرون نمی‌رود. دیگر نمی‌توانم به زندان فکر کنم، هرچند هنوز در اینجا هستم ولی احساس می‌کنم که متعلق به اینجا نیستم. زمان آهسته می‌گذرد. ساعت ده صبح نگهبان در را باز می‌کند و می‌گوید:

- چیزهایی را که می‌خواهی با خودت ببری جدا کن و بقیه را توی ساکت بگذار و در سلول بگذار بماند.

جلوی در ایستاده و تماشایم می‌کند. نمی‌دانم از آزاد شدن من خوشحال است یا ناراحت، شاید هم احساسی نداشته باشد. هر چند احساساتش را نشان نمی‌دهد ولی نباید خوشحال باشد که اعدام نشده‌ام و حالا آزاد می‌شوم. او هم یکی از آنهایی است که زندانیان را می‌زد و یکی از آنهایی است که جنازه‌های زنان اعدام شده را طی کشتار دسته جمعی می‌بایست در کامیون بگذارد. آماده می‌شوم، مقدار کمی از وسایلم را در یک کیسه پلاستیکی می‌گذارم و بقیه را در ساک که در سلول بماند. بلوز زیبایی که پدر سار برایم داده بود با خودم می‌برم. به کیفی که ساختم نگاه می‌کنم و احساس می‌کنم که دوست ندارم آنرا بردارم، احساس می‌کنم که متعلق به زندان است. با اینکه می‌دانم که دیگر بر نخواهم گشت و وسایلم را هم به من نخواهند داد ولی بیشتر وسایلم را می‌گذارم که بمانند. فقط سنگی را که برای هستی درست کرده‌ام در کف دستم می‌گیرم که اگر مرا گشت نتواند آنرا پیدا کند. از سلول بیرون می‌روم و او بدنبالم می‌آید. وسایلم و بدنم را می‌گردد و بعد مرا از بند بیرون برده و به نگهبان مردی که در بیرون بند منتظر است، می‌سپرد. می‌بینم راز هم اینجاست به همراه یک زندانی دیگر. من و راز سعی می‌کنیم که در کنار یکدیگر راه برویم، نگهبان اهمیتی نمی‌دهد، شروع به حرف زدن می‌کنیم. راز می‌پرسد:

- فکر می‌کنی کجا داره ما را می‌بره؟

- آزادی. امروز آزاد خواهیم شد!

- در مورد چی حرف می‌زنی؟ از کجا می‌دانی؟

- دیشب پیشوا پیش تو نیامد؟

- نه.

- دیشب به سلول من آمد و به من گفت که امروز آزاد خواهم شد. نمی‌دانی که خیلی‌ها بدون قید و شرط آزاد شده‌اند؟

- می‌دانم.

به ساختمانی می‌رسیم، نگهبان از ما می‌خواهد که در جایی بنشینیم و خودش می‌رود. من و راز مشغول حرف زدن هستیم، نگهبانان از ما می‌خواهند که حرف نزنیم ولی ما گوش نمی‌دهیم. نگهبانی راز را به قسمت دیگر سالن می‌برد و مرا به اتاقی می‌برد که به سالن چسبیده است. از زیر چشم‌بند سعی می‌کنم که اتاق را ببینم. از زیر چشم‌بند می‌بینم که زنی در گوشه‌ای نشسته است. می‌پرسم:

- تازه دستگیر شدی؟

- نه. دو روز پیش دستگیر شدم، تا حالا هم توی کمیته بودم، امروز به اینجا آوردنم. نمی‌دانم با من چه خواهند کرد.

- علت دستگیریت چیه؟

- با مردی بودم، گفتند که شلاقم می‌زنند، تو را هم شلاق زده‌اند؟ خیلی درد دارد؟

- درد دارد ولی می‌توانی تحمل کنی، من هم تحمل کردم، نگران نباش، فکرش بیشتر از خودش آدم را می‌ترساند.

- تو هم با مردی بودی؟

- در جریان ما مرد هم بود، راستش بیشتر مرد بودند.

- چه جریانی؟

- گروه کمونیستی.

- کمونیست هستی؟

- آره.

- کی دستگیر شدی؟

- هشت سال پیش.

- شوخی می کنی. هشت سال اینجا بودی؟

- فقط در این زندان نبودم، ولی آره ۸ سال در زندان بودم.

- چطور تونستی تحمل کنی؟ امکان نداره من بتونم تحمل کنم.

- می‌تونی.

نگهبان می‌آید و داد می‌زند:

- خوش می‌گذره؟ نمی‌دانید که نباید حرف بزنید؟

نگهبان زندانی را با خود می‌برد و من در این اتاقکی که دو طرفش با شیشه درست شده است تنها هستم. از زیر چشم‌بند می‌توانم مردمی را که در سالن نشسته‌اند ببینم که منتظر نوبتشان نشسته‌اند. بعد از مدتی نگهبان به سراغم می‌آید و می‌گوید:

- بیا به خانواده‌ات تلفن کن و بگو که دو تا ضامن و سند یک خانه بیاورند و تو را با خود ببرند.

- شماره تلفنشان را نمی‌دانم.

- خوب ما چکار می‌تونیم بکنیم؟ شماره هیچ یک از افراد خانواده و فامیلت را می‌دانی که زنگ بزنی و شماره خانه‌تان را بگیری؟

- نه، هیچ شماره‌ای را به یاد نمی‌آورم. ولی خانواده راز شماره تلفن خانواده مرا دارند. از راز بخواهید که شماره مرا هم از خانواده‌اش بگیرد.

پاسدار طوری نگاهم می‌کند که انگار دیوانه می‌بیند. صدایش را می‌شنوم که دارد با پیشوا حرف می‌زند و گزارش حرفهای مرا به او می‌دهد. پیشوا به او می‌گوید که مرا به همراه راز به پای تلفن برده و بگذارد که شماره‌ام را از خانواده او بگیرم. نگهبان از من می‌خواهد که به دنبال او بروم، راز را هم می‌آورد. در اتاق کوچکی هستیم، به راز می‌گوید که می‌تواند به خانواده‌اش زنگ بزند و بگوید که به قید ضمانت آزاد خواهد شد. من هم از راز می‌خواهم که شماره تلفن مرا هم از آنها بگیرد. راز زنگ می‌زند و بعد از توضیح آنکه می‌خواهند آزادش کنند و بعد از اینکه خانواده‌اش از شوک بیرون می‌آیند، شماره مرا هم می‌گیرد. نوبت من است که زنگ بزنم، هیجان تمام وجودم را در بر گرفته است. شماره را می‌گیرم، دستم می‌لرزد، احساساتی دارم که هرگز نداشته‌ام. صدای زنگ تلفن را می‌شنوم، مادرم گوشی را بر می‌دارد، می‌گوید:

- الو؟

- مامان جان، سلام؟

او صدایم را نمی‌شناسد و می‌گوید:

- سلام.

- مامان جان چطوری؟

- خوبم، تو چطوری؟

- من خوبم، بهتر از همیشه هستم. می‌توانم امروز به خانه بیایم اگر،

- بفرمائین، ما خانه هستیم.

- مامان جان این من هستم، پرواز.

- حال شما خوبه؟ مامان اینها خوبند؟

- مامان جان من پرواز هستم.

باز هم مرا با کس دیگری اشتباه می‌گیرد و سراغ خانواده‌ام را می‌گیرد. می‌گویم:

- مامان من پرواز هستم از زندان زنگ می‌زنم.

- تو پرواز من هستی؟

- آره مامان، دارم میام خانه.

مادرم دچار هیجان شده و نمی‌تواند حرف بزند. خواهرم را صدا می‌کند و به او می‌گوید:

- بیا این پروازه، نمی‌فهمم چی می‌گه، داره می‌آد خونه، تو باهاش حرف بزن. ببین چی می‌گه.

خواهرم گوشی را می‌گیرد و می‌پرسد:

- دارن آزادت می‌کنن؟ داری می‌آیی خونه؟

- آره، با ضمانت حاضرند آزادم کنند، دو نفر ضامن می‌خواهند و سند یک ملک.

خواهرم قربان صدقه‌ام می‌رود و با هیجان می‌گوید:

- باشه، تو خوبی؟ هیچ جایی نرو، همانجایی که هستی باش، ما تا دو ساعت دیگه آنجا خواهیم بود که تو را بیاریم خونه.

- باشه، پس می‌بینمت.

مرا از پشت تلفن می‌بوسد.

راز را نگاه می‌کنم و می‌بینم که مثل من خیلی خوشحال است. راز ۸ سال پیش یک روز قبل از من دستگیر شد و هر دو در یک گروه فعال بودیم، حالا هم در یک روز آزاد می‌شویم. نگهبان از ما می‌خواهد که به سالن

برگشته و دور از یکدیگر بنشینیم. یک ساعت می‌گذرد، سالن خیلی شلوغ شده است. نگهبان از ما می‌خواهد که به سلول برگشته تا خانواده‌مان که آمدند صدایمان کنند. هر دوی ما را به سلول برده که منتظر بمانیم ولی این یک انتظار معمولی نیست، زمان در سلول من نمی‌گذرد. نمی‌دانم چه کنم، راه می‌روم. دوباره می‌نشینم، دوباره بلند می‌شوم و راه می‌روم. نمی‌توانم فکرم را روی یک چیز متمرکز کنم. به همه چیز فکر می‌کنم. نمی‌توانم آرام بگیرم. بر خلاف زندگی هر روزه‌ام در سلول که نظمی داشت، امروز سرگردانم.

عصر نگهبان در را باز می‌کند و از من می‌خواهد که با او بروم و مرا به یک نگهبان مرد در بیرون از بند می‌سپرد. خانواده‌ام باید در زندان باشند، هوا تاریک شده است. به ساختمان می‌رسم، نگهبان از من می‌خواهد که قبل از وارد شدن به سالن چشم‌بند را به او بدهم. وارد سالن می‌شوم، پدرم را می‌بینم، مادرم، خواهرم و پسر عمویم توی سالن هستند. مادرم مرا بغل می‌کند و می‌بوسد، نمی‌تواند حرف بزند، انگار شوکه است. پدرم را که این بار از خوشی اشک می‌ریزد، می‌بوسم، همینطور خواهرم را. با پسر عمویم دست می‌دهم همانطور که سالها پیش با یکدیگر دست می‌دادیم. در حالی که دستم را می‌فشرد می‌گوید:

- ما نباید دست بدهیم.

- چرا؟

می‌خندد، متوجه می‌شوم که بنابر قوانین اسلامی ما نباید دست بدهیم، می‌خندم. به خانواده راز سلام می‌کنم، مادر راز می‌آید و یکدیگر را می‌بوسیم. پدرم پیشوا را نشان می‌دهد که دارد از دور ما را تماشا می‌کند، و می‌گوید دارد نگاه می‌کند. پیشوا را نگاه می‌کنم و به پدرم می‌گویم:

- نگران نباش ما آزادیم.

بنظر می‌رسد که خانواده‌ام نگرانند که او نظرش را عوض کند. خواهرم می‌گوید:

- از صبح ما را منتظر نگه داشتند تا بازدید گالین دوپول از زندان تمام شود.

- پس علت آزادی ما فشار جهانی است.

نگهبان از من می‌خواهد که برگه خروجم را امضا کنم.

در حالیکه از در زندان بیرون می‌رویم به آسمان تاریک نگاه می‌کنم و احساس می‌کنم که ستاره‌ها روشنتر از وقتی‌اند که توی زندان می‌دیدمشان. این چند قدم هم اینقدر تاثیر دارند؟ خانواده‌ام مرا به طرف ماشینی راهنمایی می‌کنند. همسر خواهرم ساعتهاست که در اینجا منتظر است، یکدیگر را می‌بوسیم. داخل ماشین می‌شوم و قبل از اینکه چیزی ببینم احساس می‌کنم که روی چیزی نشسته‌ام. یک سبد گل تازه است که بخشی از آنرا له کرده‌ام. مادرم آنرا می‌گیرد و روی پایش می‌گذارد و می‌گوید:

- اشکالی نداره، در خانه هم گل هست. ما اینرا آوردیم که وقتی که تو را می‌بینیم بهت بدهیم ولی نگهبانان نگذاشتند آنرا به داخل بیاوریم.

به طرف خانه حرکت می‌کنیم، از شمال تهران، از اوین که در بین کوهها قرار دارد به طرف شهر می‌رویم. همچنان که از خیابانها می‌گذریم احساس می‌کنم که دارم متولد می‌شوم. همه چیز را با چشمانم می‌نوشم، به مردم نگاه می‌کنم و به خانواده‌ام. در چهره تک‌تک خانواده‌ام اثر فشارهای ایستادن در صف‌های ملاقات و رفتارهای بد پاسداران و عدم اطمینان از اینکه روزی به خانه بر خواهم گشت را، می‌بینم. با نزدیک شدن به خانه همسر خواهرم دستش را روی بوق می‌گذارد که خوشحالی و جشنش را به گوش همه برساند. می‌پرسم:

- آیا همسایه‌ها می‌دانند که من زندان بودم؟

مادرم پاسخ می‌دهد:

- نه، من به آنها گفتم که تو به انگلیس برگشته‌ای.

- چه خوب، وقتی نزدیک خانه می‌شویم خواهش می‌کنم که هیچ سر و صدایی راه نیندازید، تا برسیم داخل خانه. نمی‌خواهم که کسی بداند که در زندان بوده‌ام و حالا آزاد شده‌ام.

خواهرم می‌پرسد:

- چرا؟

- یادت نیست بعضی از همسایه‌هایمان حزب‌اللهی و پاسدار بودند و اگر آنها در مورد گذشته‌ام بدانند، سعی خواهند کرد که ببینند چکار می‌کنم و کجا می‌روم و در موردم گزارش بدهند. ترجیح می‌دهم که در موردم ندانند، اگر پرسیدند بگویید که از انگلیس برگشته است.

پسر عمویم می‌گوید:

- به نظر می‌رسد که نمی‌خواهی دست از مبارزه بکشی.

- معلومه که نه.

پدرم می‌گوید:

- ولی حالا هیچ کس بر علیه رژیم تظاهرات نمی‌کند. تو هم نباید زندگیت را به خطر بیندازی، برای تو کافی بود.

- من هم قصد راه انداختن تظاهرات ندارم. حالا می‌خواهم استراحت کنم و خوش بگذرانم. اگر همسایه‌ها در موردم بدانند ممکن است مزاحمم بشوند.

خانواده‌ام موافقت می‌کنند که با رسیدن به خانه سرو صدا راه نیندازند و به کسی نگویند که در این هشت ساله کجا بوده‌ام. جلوی در خانه می‌ایستیم، وارد خانه می‌شویم، باغچه زیبایمان را می‌بینم. خواهر زاده‌ها و برادر زاده‌هایم و برخی از افراد فامیل که در خانه منتظرند، به حیاط می‌آیند و من از دستشان فرار می‌کنم و به درون خانه می‌دوم و آنها هم به دنبال من به درون خانه می‌آیند، یکدیگر را می‌بوسیم. همه تغییر کرده‌اند، در طی این سالها فقط می‌توانستم پدر و مادر و خواهر و برادرم را ببینم. خانواده‌ام از خوشحالی گریه می‌کنند و من فقط می‌خندم، خیلی خوشحالم.

از پدرم در مورد اینکه چطور پیشوا را قانع کرد که بگذارد من بیرون بیایم می‌پرسم و او می‌گوید:

- بعد از ملاقات دفعه پیش وقتی که به خانه برگشتم خیلی خسته بودم، دیر هم شده بود. یک راست به رختخواب رفتم و خوابیدم، کابوس داشتم، تو به دام یک مار خیلی بزرگ افتاده بودی و از من کمک می‌خواستی. با وحشت از خواب بیدار شدم، می‌دانستم که در سلول تنها هستی. فکر کردم که باید از آنجا بیرونت بیارم. روز بعد به سراغ برخی از مقامات دولتی رفتم و بالاخره قرار ملاقاتی با پیشوا بهم دادند که دیروز دیدمش. او به من گفت که نمی‌تواند بدون انزجار تو را آزاد کند، به او گفتم که تو نخواهی نوشت. خیلی ناراحت بودم نمی‌توانستم جلوی اشکم را بگیرم. خواهرت با او حرف زد و به او گفت پدرم در راه زندان پیر شده است. خواهرت به پیشوا گفت، ما پرواز را می‌شناسیم، او هرگز کاری را که دوست نداشته باشد نمی‌کند. اگر او را تا آخر عمرش هم نگه دارید بر علیه نظراتش نخواهد نوشت. ولی اگر آزادش کنید ما با او حرف می‌زنیم که دیگه دست از مبارزه بکشد. پیشوا هم قبول کرد و گفت اگر که بر علیه رژیم فعالیت کند خیلی زود به اینجا بر خواهد گشت.

برای پدرم ناراحت می‌شوم، کاش خانواده‌ام بخاطر زندانی شدن من اذیت نمی‌شدند. خانواده‌ام در مورد چیزهای مختلف زندان می‌پرسند، در مورد سالهای مختلف و شرایط مختلف آن. به محض تکان خوردن و یا جابجا شدنم عکس می‌گیرند.

* * *

دنیای بیرون، زندان بزرگ

با اینکه شب دیر خوابیدم ولی صبح زود بیدار می‌شوم، می‌بینم که پدرم دارد آماده می‌شود که بیرون برود. می پرسم:

- کجا می‌روی؟

- دیروز وقت نشد که برم و یک گوسفند بخرم. حالا دارم می‌رم که بخرم و بخاطر آزادیت سر ببریم.

از شنیدن حرفش حالم بد می‌شود، می‌گویم:

- خواهش می‌کنم این کار را نکن، من نمی‌توانم چنین صحنه‌ای را ببینم، دوست ندارم چنین صحنه‌ای را ببینم و یا بهش فکر کنم.

پدرم از دیدن حالت من ناراحت می‌شود و می‌گوید:

- باشه، من بخاطر تو می‌خواستم این کار را بکنم، اگر تو دوست نداری، نمی‌کنم.

چه سنت خشنی، چقدر از این سنتها بدم می‌آید. به خواهران و برادران و دوستانم در خارج از ایران زنگ می‌زنم و آنها از آزادیم خوشحال می‌شوند. به دوستانم زنگ می‌زنم، دنیا باور نمی‌کند که این صدای من است. می‌گوید که فردا صبح می‌آید که مرا ببیند. دوست دارم دوستانم را که آزادند ببینم، فکرم مشغول این است که حالا چه باید بکنیم.

هستی به من زنگ می‌زند و به او می‌گویم خیلی دوست دارم او را ببینم و اینکه بارها در زندان به او فکر کرده‌ام. او حالا در انگلیس پناهنده است. احساساتم نسبت به او همان است که ۸ سال پیش قبل از جدایی بوده است. نمی‌دانم که آیا هنوز مبارزه می‌کند یا نه، از او می‌پرسم و او جواب مثبت می‌دهد و باعث خوشحالیم می‌شود. دلم می‌خواهد که هرچه زودتر او را ببینم، خیلی حرف داریم که بزنیم. شرایط او برعکس من بود، او در کردستان آزادی و قدرت داشت. باید اعتماد بنفس خوبی داشته باشد، برعکس ما که همه چیز برای از بین بردن اعتماد بنفسمان بود. او باید پیچیده‌تر شده باشد و پر از شوق باشد، متفاوت از من که بخاطر سالها در یک اتاق بودن مغزم کوچک شده است. همانطور که من از پس اعدام هزاران زندانی آزاد شده‌ام، او هم از پس کشته شدن هزاران انسان در کردستان بدست رژیمهای ایران و عراق زنده مانده است.

چند روزی است که آزاد هستم، به خانواده نازلی زنگ می‌زنم و خواهرش به دیدنم می‌آید. به او می‌گویم که می‌توانند به پیشوا فشار بیاورند تا نازلی را آزاد کند. آنها به دیدن پیشوا می‌روند و می‌توانند نازلی را آزاد کنند. ولی خانواده‌اش نگرانند که دوباره او را به زندان برگردانند. خانواده من هم نگرانند. به آنها می‌گویم که نباید زندگی‌مان را با نگرانی خراب کنیم. به دیدن نازلی می‌روم، خانواده‌اش خیلی خوشحالند. عکس مرد جوانی را روی دیوار می‌بینم، حدس می‌زنم عکس محمد باشد. مادر نازلی عکس را از دیوار بر می‌دارد و به کنارم می‌آید، می‌گوید این عکس محمد است. چه زن شجاعی است، از دست رفتن بچه‌اش را که پانزده سال او را پشت میله‌های زندان دیده است تحمل می‌کند. هشت سال در زندانهای شاه و هفت سال در زندانهای رژیم اسلامی. احساس می‌کنم که تنها امیدش آزادی محمد بود که باعث می‌شد دیدن او را پشت میله‌ها تحمل کند. ولی حالا او را هم اعدام کرده‌اند، مادر نازلی می‌گوید:

- هر جمعه به سر قبرش می‌رم. همه خانواده‌هایی که بچه‌هاشون اعدام شدند می‌آن. در مورد بچه‌هامون که دیگه با ما نیستند با هم حرف می‌زنیم.

تعدادی از دوستانم به دیدنم می‌آیند و در مورد زندگی تازه‌مان با یکدیگر حرف می‌زنیم. زیبا می‌گوید:

- وقتی از خانواده‌ام خواستند برای آزادیم دو نفر ضامن بیاورند، نمی‌دانستند به کی بگویند. کسی را نداشتیم، پدرم در کارخانه‌اش به کارگران می‌گوید که دخترش بخاطر دو تا ضامن در زندان مانده است. تعدادی از کارگران از او می‌خواهند که آنها را بعنوان ضامن به زندان ببرد. پدرم با دو تا از همکارانش به زندان آمد و مرا با خودش برد. وقتی به خانه رسیدم مادرم خوابش برد و برای سه روز از خواب بیدار نشد. نگرانش شدیم و دکتر بالای سرش آوردیم، دکتر گفت که چیزیش نیست، فقط شوکه شده.

نیکو وقتی دستگیر شد ۱۵ سال داشت و حالا بعد از ۸ سال آزاد شده است. او چند ماه زودتر از من آزاد شده چون حکمش خیلی وقت پیش تمام شده بود، می‌گوید:

- وقتی آزاد شدم، خانواده‌ام مرا از زندان برداشته به طرف خانه آمدیم. وقتی به خیابانمان رسیدیم، دیدم که خانه‌مان چراغانی شده است و همه جا پر از گل است. همه همسایه‌ها در خیابان بودند و جلوی خانه ما، یک گوسفند در مقابل ماشین‌مان سر بریدند. آنها مرا بوسیدند و وقتی که به درون خانه رفتیم جشن بود. شیرینی پخش می‌کردند و همه می‌رقصیدند. از من هم خواستند که برقصم، ولی من بلد نبودم. خیلی هیجان زده بودم، هیچ کس را نمی‌شناختم، وقتی که من دستگیر شده بودم همه آنها یا بچه بودند و یا خیلی جوان بودند. تا چند ساعت پیش در سلول انفرادی بودم، برای همین سر و صدا برایم غیرقابل تحمل شده بود. به آشپزخانه رفتم و در پشت یخچال یک جایی پیدا کردم و در آنجا پنهان شدم تا یک کمی آرامش پیدا کنم. بعد از چند دقیقه خانواده‌ام صدایم کردند ولی من جواب ندادم، همه جا را گشتند و بالاخره مرا پیدا کردند. از من می‌پرسیدند آیا

دارم قایم موشک بازی می‌کنم. درک نمی‌کردند که احتیاج به یک فضای آرام دارم. تا نیمه‌های شب در کنارشان نشستم و جشنشان را تماشا کردم.

- سردردت چطوره؟ از پنج سال پیش بعد از آنکه نگهبانان با شلاق به سرت زدند، سر دردهای شدید داشتی.

- پیش متخصص رفتم و از سرم عکس گرفتند، دکتر گفت که ترکی در کاسه سرم داشته‌ام و به خاطر ضربه کابل خون‌ریزی داخلی داشته‌ام. دکتر گفت که خون تا حد زیادی جذب شده است ولی کاملا جذب نشده و برای چند سال آینده هم نباید خودم را خسته کنم. حالا دارم نیمه وقت کار می‌کنم ولی گاهی سردردهای خیلی شدید می‌گیرم.

- نمی‌توانی برای مدتی کار نکنی تا بهتر بشی؟

- نه، پدر و برادرهایم در کارخانه کار می‌کنند، ولی نمی‌توانیم از پس خرجمان بر آییم. نمی‌خواهم که من هم فقط به هزینه اضافه کرده باشم.

نازلی را می‌بینم، می‌گوید:

- زهرا به دیدنم آمده بود، حالش خوب بود. گاهی حالش بد می‌شود و در بیمارستان می‌خوابد. در یک کارخانه کار می‌کند.

می‌شنوم که ملاقات نینا قطع شده است و خانواده‌اش نگرانند. می‌شنوم که پسر عزیزش که آنقدر دوستش داشتم در کنار پدرش در اروپاست. کاش یک روزی ببینمش، نمی‌دانم درک خواهد کرد که مادرش چقدر سختی کشید تا او را حفظ کند و چقدر دوستش داشت.

یکی از دوستانم که او را از قبل از زندان می‌شناختم به دیدنم آمده است. دختر کوچکی دارد که به نظر می‌آید مشکل دارد. می‌گوید:

- وقتی که حامله بودم، صداهای زیاد آژیر ضد هوایی و صدای انفجار می‌آمد. هر بار که صدای ضدهوایی‌ها می‌آمد نگران می‌شدم و می‌گفتم این بار نوبت خانه ماست که روی سرمان فرو بریزد. بعد از آنکه بچه‌ام متولد شد و متوجه شدم که ناراحتی دارد، او را به دکتر بردم. دکتر گفت که خیلی از بچه‌هایی که در طی جنگ بدنیا آمدند، مشکل دارند. دکتر گفت که نگرانی‌های مادران باردار در دوران جنگ، تاثیرات زیادی روی بچه‌هایشان داشته است.

احساس می‌کنم که بخاطر در زندان بودن، من جنگ را مانند مردم لمس نکردم. حالا وقتی که مردم مجروح را می‌بینم که تا قبل از جنگ اینقدر زیاد نبودند، احساس می‌کنم که رژیم تنها اعدام و شکنجه نکرده است. هزاران مجروح جنگی را نیز به جا گذاشته است که احساس می‌کنند بدنشان را در راه بیهوده‌ای ناقص کرده‌اند.

در بین کسانی که به دیدنم می‌آیند زن مسنی است که توسط دخترش با او آشنا شده‌ام و در شهر دیگری زندگی می‌کند و بعد از آزادیم به من زنگ زد و گفت که به دیدنم خواهد آمد. از او خوشم می‌آید. هرچند مذهبی است و می‌داند که من کمونیست هستم ولی دوست دارد که با هم حرف بزنیم. به من می‌گوید این رژیم اسلامی نیست و دخالت مذهب در دولت غلط است. می‌خواهد مرا قانع کند که اسلام بهتر از آن است که من در زندان دیده‌ام، به او پاسخ می‌دهم:

- مادر این اسلام واقعی است، تو باور داشته باشی یا نه، این اسلام است که آنها دارند عملی می‌کنند. اگر به یک دختر قبل از اعدام تجاوز می‌کنند، بنابر قوانین اسلامی است. اگر ما را می‌زدند چون مسلمان نیستیم بنابر اسلام است.

- ولی این قوانین برای هزار و چهارصد سال پیش بوده است نه برای الان، آنها دارند از آن سو استفاده می‌کنند. به هر حال می‌خواهم به تو بگویم که در ازای هر سالی که در زندان بوده‌ای، یک هزار متر زمین در بهشت داری، یعنی هشت هزار متر مربع زمین در بهشت داری. تو بیشتر از آنهایی که قرار است به جهنم بروند رنج برده‌ای.

نمی‌توانم جلوی خنده‌ام را بگیرم و جالب اینجاست که ناراحت هم نمی‌شود. به او می‌گویم:

- ولی من نمی‌خواهم که در مرگم ثروتمند باشم، می‌توانم زمینی را که در بهشت دارم بفروشم؟ تو کسی را که بخواهد زمین در بهشت بخرد می‌شناسی؟ دوست دارم همه‌اش را بفروشم، پول هم لازم دارم.

می‌خندد.

منیژه به دیدنم می‌آید و می‌گوید:

- یک تاکسی گرفتم که به خانه‌تان بیایم. وقتی که به اینجا رسیدم، پنج تومان به راننده دادم و به او گفتم که بقیه‌اش هم مال خودش. او طور عجیبی نگاهم کرد و گفت، بقیه‌اش مال خودت، کرایه راهت را بده. پرسیدم کرایه‌ام چقدر می‌شود؟ گفت سی تومن. از او عذر خواهی کردم و گفتم آخرین باری که این راه را آمدم ۳ تومن دادم. داشتم پول در می‌آوردم که راننده پرسید، کی بود؟ گفتم ۸ سال پیش. پرسید این چند ساله کجا بودی؟ گفتم در زندان. خیلی ناراحت شد و گفت که کرایه نمی‌گیرد، برایم آرزوی موفقیت کرد و رفت.

می‌شنوم که نینا آزاد شده است، می‌روم و او را می‌بینم، در مورد آزادیش می‌گوید:

- برای یک ماه ملاقات نداشتم و چون در سلول انفرادی بودم خبر آزادی تو را هم نشنیدم. در یکی از روزهای ملاقات که به من ملاقات ندادند ساعت ۵ بعد از ظهر نگهبان به من گفت که برای بازجویی بروم. بازجویی همان سوالهای تکراری در مورد نظرات و در آخر اینکه آیا حاضری انزجار بدهی، بود. گفتم انزجار نمی‌دهم. گفتند خوب به خانواده‌ات زنگ بزن بگو دو نفر ضامن و یک سند خانه بیاورند و تو را ببرند. به آنها گفتم کسی را ندارم که ضامنم بشود و پدرم هم تازگی عمل داشته است و نمی‌تواند این همه راه را بیاید. ناصریان هم در اتاق بود گفت به خواهران و یا برادرانت زنگ بزن بگو بیایند ضامن بشوند. گفتم من قبلا از آنها پرسیده‌ام و هیچ کس حاضر نیست ضامنم بشود.

- چرا این حرف را زدی؟

- برای اینکه نمی‌خواستم برای بقیه دردسر درست کنم. می‌دانستم که خیلی‌ها حاضرند ضامنم بشوند ولی فکر کردم که درست نیست. چون نمی‌خواستم در ایران بمانم و می‌خواستم هرچه زودتر به همسر و پسرم بپیوندم. ناصریان گفت پس باید به سلولت برگردی. گفتم باشه و منتظر شدم که مرا به سلولم برگردانند. برای مدتی در اتاق بازجویی تنها بودم، تا اینکه نگهبانی آمد و از من خواست که به دنبالش بروم. فکر کردم مرا به سلول می‌برد. وقتی که به در زندان رسیدیم او به من گفت که برگه‌ای را امضا کنم که سه روز دیگر به زندان بر خواهم گشت. من برگه را امضا کردم، نگهبان زنی بدنم را گشت و بعد در خیابان بودم. پول کمی در جیبم داشتم و دمپایی های بزرگ زندان را به پا داشتم. داشتم فکر می‌کردم که چه کنم. دیدم زن میانسالی با یک مرد جوان دارند می‌آیند. آنها که به من رسیدند پرسیدند که من کی هستم و کجا می‌خواهم بروم. من در مورد آزادیم به آنها گفتم و آنها گفتند که حاضرند مرا به هرکجا که می‌خواهم ببرند. مرد آمده بود تا ضامن مادرش شود که بخاطر هواداری از مجاهدین دستگیر شده بود. از او پرسیدم که آیا سیگار دارد و او سیگاری بهم داد. بعد از سالها ترک اجباری سیگار یک دفعه میل به سیگار در وجودم زبانه کشید. او یک کامیون داشت و من از او خواهش کردم که اگر ممکن است دم در یک کفش فروشی نگه دارد که کفش بخرم. او مرا به یک کفش فروشی برد و گفت که می‌خواهد خودش هم بخرد. می‌دانستم که منظورش این است که پول کفش مرا بدهد به او گفتم که پول دارم. پرسید چقدر پول داری گفتم هزار و دویست تومان. گفت که این پول را برای رفتن به خانه احتیاج خواهی داشت و خلاصه نگذاشت پول کفش را خودم بدهم. وسط تهران از آنها جدا شدم چون هم نمی‌خواستم برایشان مشکل ایجاد کنم و هم اینکه به همه چیز شک داشتم و نگران بودم. به خانه یکی از فامیلهایم رفتم، این تنها آدرسی بود که می‌شناختم. در عرض ۸ سالی که در زندان بودم منطقه تغییر نکرده بود. وقتی مرا دیدند شوکه شدند. بعد از چند دقیقه حرف زدن، به برادرم زنگ زدند و او به همراه دوستش برای دیدن و بردنم آمد. خانواده‌ام گفتند که بهتر است سر سه روز با ضامن به اوین برویم ولی من موافق نبودم. خودم تنهایی به اوین رفتم، در حالیکه پدرم در لوناپارک منتظرم بود. در زندان به آنها گفتم که من برگشته‌ام و کسی را هم برای ضمانت ندارم. مرا به همان اتاق بازجویی بردند و ناصریان آمد و گفت که پس باید به سلول بروی. تا عصر در آنجا منتظر ماندم که مرا به سلول ببرند. شب ناصریان آمد و گفت برو و یک ماه دیگر با ضامن برگرد. برگه‌ای مبنی بر اینکه یک ماه دیگر بر می‌گردم را امضا کردم و رفتم. تاریک بود، پدرم هم در لوناپارک نبود، به خانه رفتم و دیدم که همه ناراحت‌اند. پدرم بعد از مدتی انتظار به در زندان

آمده بوده و در مورد من پرسیده بوده است و آنها به او گفته بودند که دخترت دوباره دستگیر شده است. پدرم به خانه می‌رود و وقتی که چند ساعت بعد مرا دیدند باورشان نمی‌شد.

- حالا دو هفته از یک ماه گذشته است، چه کار می‌خواهی بکنی؟

- تا زمانی که باید خودم را معرفی کنم خارج از ایران خواهم بود.

* * *

سعی می‌کنم خودم را با شرایط جدیدم وفق دهم، به دنبال کار می‌گردم، هرچند دوست دارم درس هم بخوانم. پدرم می‌گوید که مجبور نیستم کار کنم و اگر مایلم می‌توانم درس بخوانم. در مورد رفتن به دانشگاه تحقیق می‌کنم و متوجه می‌شوم که باید برگه‌ای از کمیته محل ببرم که نشان دهد که در زندان نبوده‌ام و یا باید انزجار دهم. راه درس خواندن به رویم بسته است، بهتر است به دنبال کار بگردم. کار پیدا کردن راحت نیست، همه جا برگه از کمیته می‌خواهند. بالاخره کاری در یک اداره خصوصی پیدا می‌کنم، هرچند حقوقش خیلی کم است و فقط پول رفت و آمد و ناهارم را تامین می‌کند. ولی کار را قبول می‌کنم چون بهتر از در خانه نشستن است. باید تلفن جواب بدهم و گاهی نامه تایپ کنم. هر روز برای ۸ ساعت به محل کار می‌روم و بیشتر اوقات فقط کتاب می‌خوانم. دو ساعت هم راه رفتن و برگشتنم طول می‌کشد و با اینکه در محل کار اکثرا فقط کتاب می‌خوانم ولی خیلی برایم خسته کننده است. با وجود این حاضر نیستم آنرا از دست بدهم. شروع به یاد گرفتن پیانو می‌کنم و برای تمرین یک کیبورد می‌خرم. فکر می‌کنم با موسیقی یاد گرفتن بتوانم مغزم را فعال کنم. به یک کلاس تندخوانی هم می‌روم که کمی سرعت خواندنم را بالا می‌برد. همه این کارها را بخاطر فعال کردن مغزم می‌کنم، امیدوارم فایده‌ای داشته باشد.

چند روزی است که تلفن مشکوکی به من می‌شود. او مردی است که می‌خواهد با من حرف بزند و می‌گوید که مرا از قبل از دستگیریم می‌شناسد. می‌گوید که با هم دوست بوده‌ایم و من می‌دانم که دروغ می‌گوید. از او می‌پرسم که کجا یکدیگر را می‌دیدیم و چه فعالیتی داشتیم. می‌گوید، بهتر است که همدیگر را ببینیم و حضورا با هم حرف بزنیم، مخالفت می‌کنم. او هر روز زنگ می‌زند که مرا قانع کند که با او قرار بگذارم. و من می‌دانم که یکی از بازجوهای اوین است ولی نمی‌خواهم به او بگویم که من هم می‌دانم او کیست. هر بار به او می‌گویم که نمی‌خواهم او را ببینم و از او می‌خواهم که زنگ نزند ولی گوش نمی‌کند. خانواده‌ام می‌گویند که بهتر است با او قرار بگذارم و بعد آنها چند نفر را ببرند که او را حسابی بزنند. من مخالفت می‌کنم، می‌دانم که او تنها نمی‌آید. با پاسدارهایی برای دستگیریم می‌آید. آدمهایی را در زندان دیدم که برای بار دوم به همین روش و به اتهام اینکه می‌خواستند با تشکیلاتشان ارتباط بر قرار کنند دستگیر شده بودند. او دوباره زنگ می‌زند به او می‌گویم که دست از این کار احمقانه‌اش بردارد وگرنه به کمیته زنگ می‌زنم و در مورد او گزارش می‌دهم. عصبانی می‌شود و می‌گوید من یکی از آنها هستم. به او می‌گویم پس گم شو و بعد از این مکالمه او دیگر زنگ نمی‌زند. ولی هم خودم و هم نازلی و برخی دیگر از دوستانم متوجه شده‌ایم که تعقیب می‌شویم.

* * *

وضع خوبی ندارم و ناراحت هستم، چون با خانواده‌ام زندگی می‌کنم و هر بار که از خانه بیرون می روم مادرم مرا بازجویی می‌کند. به سوالاتش پاسخ نمی‌دهم ولی او نگران است که دوباره دستگیر شوم. به او می‌گویم که دارد نقش نگهبان را بازی می‌کند و خوب نیست ولی درک نمی‌کند. به او می‌گویم که احتیاج دارم آزاد باشم و در این خانه آزاد نیستم. مادرم گریه می‌کند و می‌گوید که دیگر تحمل دستگیریم را ندارد. نمی‌دانم چه کنم، باید از آنها جدا شوم. ولی چطور؟ حقوقم کفاف اجاره یک اتاق را هم نمی‌دهد. احساس ناامیدی می‌کنم، نمی‌دانم چه باید بکنم. خواهرانم از من می‌خواهند که به اروپا بروم ولی دوست ندارم این کار را بکنم. دوست دارم در ایران بمانم و به مبارزه برعلیه رژیم ادامه دهم.

می‌شنوم که مهوش در مطبی کار می‌کند، می‌روم او را ببینم. می‌دانم که از نوشتن انزجار ناراحت است. به اتاق مهوش می‌روم، نمی‌داند که به دیدنش می‌روم، سر بلند می‌کند که بیمارش را ببیند. متوجه می‌شود که من هستم، یکدیگر را می‌بوسیم. در مورد کارش می‌گوید:

- یک سال است که در اینجا کار می‌کنم، اعصاب خرد کن است. هر روز حداقل یک دختر جوان می‌خواهد پرده‌اش را بدوزم که باکره شود. با آنها بحث می‌کنم که کارشان درست نیست، و اینکه این حقشان است که قبل

از ازدواج سکس داشته باشند. می‌گویند که بدون باکره بودن نمی‌توانند ازدواج کنند. می‌گویند اگر باکره نباشند در شب ازدواج به دست خانواده خودشان و یا خانواده شوهر کشته خواهند شد. از یک طرف دوست ندارم آنها را باکره کنم و از طرف دیگر دیدن این همه جوان که مشکلات اینطوری دارند و باید با دروغ زندگی‌شان را سامان دهند ناراحت کننده است. دیدن وحشی‌گری آدمها نسبت به دخترانشان و عدم آزادی زنان آدم را افسرده می‌کند. به آنها می‌گویم که برای تثبیت آنچه که هستند مبارزه کنند و به مردانی که قرار است با آنها ازدواج کنند بگویند که باکره نیستند و نباید بخاطر باکره بودن با آنها ازدواج کنند. ولی فایده‌ای ندارد، می‌گویند نمی‌توانند چنین کاری بکنند و مردی حاضر به ازدواج با آنها نخواهد بود. به هر حال من هم نمی‌توانم پرده دوزی کنم. فکر می‌کنم اشکالی ندارد که احتیاج به عمل داشته باشد.

نمی‌دانم چه بگویم، احساس می‌کنم که عصبی است، می‌گویم:

- هم حق با توست و هم با آنها، این وضع مردم ماست. این جوانان نرس و یا دکتری پیدا خواهند کرد که پرده‌شان را بدوزد. بدون آن زنده نخواهند ماند، احمقانه است. نگران نباش، اگر دوست نداری بدوزی، ندوز. کسان دیگری هستند که این کار را برای آنها خواهند کرد. بالاخره چند تا بخیه شرف و اعتبار خانواده‌شان را حفظ خواهد کرد. می‌دانی که باکره بودن برای آنهایی که زن را بخشی از وسایل خانه می‌بینند چقدر مهم است. این نشانه فرهنگ اجتماعی است که زن را انسان نمی‌بیند.

روابط جدیدی با کارگران کمونیست و مبارزانی در قسمتهای دیگر جامعه پیدا می‌کنم. در واقع اینها کسانی هستند که با شنیدن از دیگران به دیدنم می‌آیند. یکی از آنها اولین بار که همدیگر را می‌بینیم، می‌پرسد:

- راسته که تو بدون شرط از زندان آزاد شده‌ای؟ یعنی انزجار ندادی؟ یعنی رژیم شماها را با اینکه کمونیست هستید آزاد کرده؟

- آره.

سوالش برایم جالب است، من هم تا چند سال پیش فکر می‌کردم که آزادی بدون شرط از زندان جمهوری اسلامی ممکن نیست. از اینکه تمام این سالها اینها دستگیر نشده‌اند، خوشحالم.

حالا که روابط جدیدم امیدواری و شوق زیادی به زندگی‌ام وارد کرده‌اند، تحت تعقیب بودن نگرانم می‌کند. از خانه‌ای در منطقه کارگری بر می‌گردم، برای اطمینان از اینکه تحت تعقیب هستم یا نه به یک مغازه میوه فروشی می‌روم. وقتی که وارد مغازه می‌شوم، پاسدار زشت روی ریشویی که شکل همه پاسدارهاست و گویی که کپی شده بقیه است، وارد مغازه می‌شود. در حالیکه یک سیب‌زمینی گنده در دست دارد به من نزدیک شده می‌پرسد:

- به نظرت این خوبه یا نه؟

برای برخی دوستان و کارهایم پوشش مناسبی دارم ولی نه برای همه آنها.

دنیا را می‌بینم و در باره دیدن مهوش برایش می‌گویم، می‌گوید:

- من هم او را دیدم، به من گفت که خانواده‌اش مزاحمش هستند. گفت که خواهرش به او می‌گوید، من بچه‌ات را بزرگ کرده‌ام و تو را نمی‌شناسد، او فکر می‌کند که من مادرش هستم. مهوش می‌گفت که پسرش فکر می‌کند که اگر او دوستش داشت در زندان نمی‌ماند و بخاطر او بیرون می‌آمد. مهوش از اینکه هر ماه باید خودش را معرفی کند ناراحت است. گفت، هر بار بازجویی‌ام می‌کنند و در مورد بیمارانم می‌پرسند و در مورد زندگی‌ام. گفت از همه چیز بدم می‌آید، هیچ چیزی برایم باقی نمانده، اگر انزجار نداده بودم حالا زندگی‌ام فرق می‌کرد. انزجار پایان زندگی سیاسی‌ام بود، از نظر سیاسی مرده‌ام. بخاطر همین هم رژیم هر بار به خودش اجازه می‌دهد که مرا بازجویی و تحقیرم کند.

دنیا مکث می‌کند و بعد ادامه می‌دهد:

- راستش خیلی نگرانش هستم، هیچوقت در زندان او را تا این حد ناراحت ندیده بودم.

به مهوش فکر می‌کنم و اینکه چرا خودش را نمی‌بخشد. او ۷ سال در زندان بود و بیشتر این سالها را بخاطر ننوشتن انزجار در زندان ماند. حالا نباید خودش را بخاطر نوشتن آن سرزنش کند، هر کسی اشتباه می‌کند. او

هم باید کارش را یک اشتباه ببیند و خودش را ببخشد. برایش متاسفم، او اولین کسی نیست که بخاطر زندانی کشیدن خانواده‌اش بر علیه‌اش هستند. اکثر کسانی که بچه داشته‌اند به نوعی همین مشکل را دارند. یادم می‌آید که برخی از پدرها به دیدن فرزندانشان نمی‌آمدند، چون فکر می‌کردند که بچه‌هایشان نباید در زندان می‌ماندند و باید با قبول کردن انزجار آزاد می‌شدند. آنها این حق را برای بچه‌هایشان قائل نبودند که خودشان تصمیم بگیرند. برای همین هم بچه‌هایشان را تحت فشار قرار می‌دادند و رژیم هم این کارشان را دوست داشت. در واقع رژیم همیشه از خانواده‌هایمان می‌خواست که ما را تحت فشار قرار دهند که انزجار بدهیم. هرچند حالا می‌فهمم که وقتی ما در زندان بودیم خانواده‌ها هم تحت فشار زیادی قرار داشتند. خیلی از خانواده‌ها بخاطر از دست دادن بچه‌هایشان و یا دیدن آنها پشت میله‌ها دچار ناراحتی‌های روانی شده‌اند. باید برای آنها خیلی سخت بوده باشد، ده دقیقه فرصت داشتند که بچه‌هایشان را نگاه کنند و با آنها حرف بزنند. در حالیکه برای آن ده دقیقه می‌بایست ساعتها در راه باشند و ساعتها در زندان منتظر بمانند. یک روزشان برای ده دقیقه صرف می‌شد و می‌بایست برخوردهای غیرانسانی نگهبانان و مسئولین زندان را هم ندیده بگیرند تا خودشان هم دستگیر نشوند. سردرد و خستگی بعد از هر ملاقات به مرور دچار افسردگی‌شان کرده است. حالا می‌فهمم که این تنها ما نبودیم که بخاطر زندانی بودن اذیت شدیم، خانواده‌ها شاید بیشتر آزار دیده‌اند. چرا که ما شاید انتظار زندان را داشتیم ولی آنها انتظار پروسه‌ای را که طی کردند، نداشتند. خیلی از خانواده‌ها بعنوان گروگان دستگیر شدند تا بچه‌هایشان خودشان را معرفی کنند. آنها شکنجه شدند و برخی از آنها زیر شکنجه مردند.

چند ماه است که در این محل کار می‌کنم، امروز بهم گفتند که دیگر نیازی به من ندارند. می‌دانستم که اخراجم خواهند کرد، چون چند روز پیش رئیس به من گفت که کتابهای غیر قانونی برای خواندن به اینجا نیاورم. به من گفت که وقتی که بیرون بودم قفسه‌ام را گشته است و دیده است که کتابی آنجاست که قانونا در کتابفروشی‌ها به فروش نمی‌رسد. قبول کردم که کتابهای قانونی را با خود برای خواندن بیاورم. ولی از اینکه در غیاب من قفسه‌ام را گشته بود، ناراحت شدم و متوجه شدم که بزودی کارم را از دست خواهم داد. دلیل اینکه قفسه‌ام را گشته بود این بود که تصادفی توسط یکی از دوستانش که برای دیدن او آمده بود فهمید که من در زندان بوده‌ام.

از نینا نامه دارم، نوشته است:

- یک هفته بعد از دیدن تو به خانه یکی از دوستانم رفتم و برای چند روز آنجا بودم. یک قاچاقچی مرا به ارومیه برد، مرد پیری بود برای همین وقتی که پاسدارها اتوبوس را نگه داشتند از من سوالی نکردند. در یکی از روزهای زمستان ساعت ۸ صبح به ارومیه رسیدیم. چند روزی در ارومیه بودیم. لباس کردی به تن داشتم، برای همین برای یک غریبه مشکل بود که بفهمد کرد نیستم. در خانه‌ای که بودیم پدر بزرگ و مادر بزرگ و بچه و نوه‌هایشان با هم زندگی می‌کردند و خیلی مهربان بودند. مرد خانه کمی فارسی بلد بود و من هم کمی آذری بلد بودم و سعی می‌کردیم با هم حرف بزنیم. وقتی که در مورد زندگی‌ام گفتم و اینکه می‌روم که به خانواده‌ام بپیوندم، بخصوص به پسرم که وقتی ۹ ماه داشته است مجبور بودم که او را از خودم جدا کنم، خیلی ناراحت شدند و سعی کردند همدردی نشان دهند. سه شب آنجا بودم، قاچاقچی گفت که بعنوان همسرم با من همسفر است و وقتی که پاسدارها جلویمان را می‌گیرند نباید حرف بزنم. خیلی سرد بود و برف همه جا را پوشانده بود. قاچاقچی گفت که امروز هیچ گشتی نبوده است و فکر می‌کند که گشتی نداشته باشیم. کمی که از شهر دور شدیم چراغ ماشین گشت را دیدم، قلبم به شدت می‌زد. فکر کردم که امشب در اوین خواهم بود. ماشین ما از کنارشان رد شد، پاسدارها علامت ایست دادند. ماشین ایستاد و عقب رفت و جلویشان ایستاد. پاسدارها از راننده در مورد مقصدمان پرسیدند و بعد از ما هم همان سوالات را کردند، قاچاقچی جوابشان را داد. بعد از اینکه همان جوابها را شنیدند گفتند که برویم. وقتی که حرکت کردیم به آنها گفتم که خیلی ترسیده بودم و آنها گفتند که خودشان هم ترسیده بودند ولی نقششان را خوب بازی کردند. بعد از دو ساعت رانندگی به طرف مرز ماشین از کار افتاد و آنها نتوانستند درستش کنند. معلوم نبود اشکال ماشین سرمای شدید بود و یا چیز دیگری. خیلی سرد بود و پاهایم داشتند بی‌حس می‌شدند. بعد از یک ساعت به طرف خانه یک چوپان راه افتادیم. آنها به من می‌گفتند که خیلی نزدیک است، ولی نزدیک نبود. بعد از یک ساعت راه‌پیمایی در برف سنگین به خانه او رسیدیم. مرد جوانی به ما کمک کرد، چند پیرمرد و پیرزن هم در آن خانه بودند. قاچاقچی به آنها گفت که شب را باید در آنجا بمانیم ولی من نگران بودم و نمی‌توانستم قبول کنم. گفتم ماشین را نزدیک

اینجا رها کرده‌ایم و پاسدارها می‌توانند اثر پاهایمان را دنبال کنند و به اینجا بیایند. آنها قبول کردند که برویم و دو تا اسب از چوپان قرض کردند. نیمه‌های شب بود که به طرف دهکده‌ای در آن نزدیکی‌ها حرکت کردیم. برای چهار ساعت اسب سواری کردیم ولی وقتی که به آنجا رسیدیم نمی‌توانستم پاهایم را تکان دهم، پاهایم یخ زده بودند. آن دو مرد مرا به روی شانه‌هایشان گذاشتند و مرا به خانه بردند. اهالی آن خانه هم خیلی مهربان بودند، زنان پاهایم را ماساژ دادند و به من گفتند که پاهایم را در تنور که در آنوقت خاموش بود بگذارم. ولی با اینکه درد شدید داشتم آن کار را نکردم، از درد نمی‌توانستم بخوابم. نزدیک صبح خوابم برد و بعد از دو ساعت بیدار شدم و صبحانه خوردیم و دوباره حرکت کردیم. این بار قاچاقچی همراهم نیامد چوپان مرا با خود برد و طی راه با هم حرف می‌زدیم و به من می‌گفت که پاهایم را تکان دهم. چوپان خیلی مهربان بود، در بین راه نان و پنیر خوردیم و عصر ساعت ٦ به یکی از دهکده‌های مرزی رسیدیم. به خانه‌ای رفتیم که ساکنین آن پیر بودند و همسایه‌ها به دیدنمان آمدند. از دیدن من که لباس کردی به تن داشتم ولی زبان آنها را نمی‌فهمیدم تعجب می‌کردند. با زن پیری می‌توانستم آذری حرف بزنم. وقتی که داستان زندگی‌ام را برایشان گفتم برایم آرزوی موفقیت کردند، خیلی مهربان بودند. دو روز در آنجا بودم تا قاچاقچی دیگری بیاید و همه ما را به آن طرف مرز ببرد. یک روز یکشنبه همه‌مان آماده حرکت شدیم. آنها یک جفت چکمه بلند برای من تهیه کردند، به همراه جورابها و لباس پشمی. پاهایم را از زیر زانوها تا رانهایم را با نایلون پوشاندند. پنج نفر بودیم، پسر جوانی با دو تا قاچاقچی ایرانی و یک قاچاقچی ترک همراهم بودند. یکی از آنها جلوی من راه می‌رفت و من پاهایم را جای پای او می‌گذاشتم. برف تا باسن من روی زمین نشسته بود و اگر به من کمک نمی‌کردند از سرما می‌مردم. راه می‌رفتیم و می‌رفتیم و همه‌اش برف بود و تپه‌های سفید از برف که تمامی نداشتند. بخاطر سرما نمی‌توانستم چشمم را ببندم، مژه‌هایم از سرما به هم می‌چسبیدند. هوا خیلی سرد بود ولی من از گرما داشتم می‌سوختم، در مشتهایم برف می‌گرفتم تا خودم را خنک کنم. نیمه‌های شب به غاری رسیدیم و آتش روشن کردیم و چایی و نان و خرما خوردیم که به ما انرژی داد. دوباره راه افتادیم، به هر تپه‌ای که می‌رسیدیم یکی از قاچاقچی‌ها قسم می‌خورد که این آخرین تپه است و مقصد پشت تپه بعدی است. آنقدر خسته بودم که چند بار دیگر حاضر به قدم برداشتن نبودم و آنها مرا حمل می‌کردند تا دوباره بتوانم راه بروم. نزدیک یکی از دهکده‌های ترکیه بودیم که صدای سگها را شنیدیم. فکر کردم که رسیدیم ولی خطر تمام نشده بود. گله سگها ما را محاصره کردند، نمی‌توانستم تکان بخورم. یکی از قاچاقچیان نان از کیفش در آورد و در جاهای مختلف پرت کرد و سگها به نانها حمله کردند و آنها مرا کشیدند. ساعت چهار صبح به خانه‌ای رسیدیم که ترک بودند. خوشحال بودم هرچند خیلی خسته بودم. روز بعد با یکی از قاچاقچی‌ها به شهر وان و بعد به آنکارا رفتم. بخاطر فعالیتهای همسر و دوستانم فقط چند روز در ترکیه ماندم. حالا در کنار همسر و پسرم هستم.

* * *

من و نازلی سعی می‌کنیم که با حزب کمونیست تماس بگیریم، هرچند حالا می‌دانیم که یکپارچه نیستند. در واقع نمی‌دانیم آیا کسانی که قبلا می‌شناختیم با حزب کمونیست هستند و یا جدا شده‌اند. ارتباط گرفتن با آنها راحت نیست، برای سایه پیغام می‌دهیم و او پاسخ می‌دهد:

- وضعیت شما الان امن نیست و ما نمی‌توانیم شما و دوستانمان را به خطر بیندازیم.

معنی این حرف این است که نوشته‌ای از آنها بدستمان نخواهد رسید. این وضعیت خیلی عصبانی‌مان می‌کند. آنها نمی‌فهمند که چقدر ما احتیاج داریم که بدانیم بحثهایشان چیست و علت جدایی چیست و در این چند ساله بر آنها چه گذشته است. چند تا نامه بوسیله کسانی که به اروپا می‌روند برایشان می‌نویسیم. ولی پاسخی نمی‌دهند، به نظر می‌رسد که یکدیگر را درک نمی‌کنیم. از کس دیگری می‌شنویم که سایه که رابط ما با حزب بود اصلا فعال نیست. او به ما نگفت که فعال نیست و ما را با این توجیه که وضعیتمان امن نیست در تاریکی نگه داشت. می‌فهمیم که هیچ یک از نامه‌هایمان که از طریق سایه برای حزب فرستاده بودیم، بدست حزب نرسیده است. سایه حتی نفهمیده بود که آنها نامه هستند، فکر کرده بود یادگاری هستند. نامه‌هایی که به آن سختی از زندان بیرون فرستادیم که از طریق سایه به حزب برسد، چه به سرشان آمده؟ شاید آن کوبلن را به عنوان یک تابلو به دیوار اتاقش آویزان کرده است.

در خانه در حال مطالعه هستم، پدرم از بیمارستان برگشته است. وقت دکتر داشت. در حالیکه اشک در چشمانش جمع شده به اتاقم می‌آید و می‌گوید:

- قبل از اینکه وارد بیمارستان شوم، پدر یکی از زندانیان را دیدم که در ملاقاتها می‌دیدمش. دختر او یک ماه زودتر از تو آزاد شد. ما همیشه در مورد شما از یکدیگر می‌پرسیدیم. امروز وقتی او را دیدم و حال دخترش را پرسیدم گفت، آنها را کشتند، همه‌شان را کشتند، نکشتند؟

نمی‌دانم پدر کدام یک از زندانیان را دیده است ولی می‌توانم درک کنم که پدر آن زندانی آزاد شده از چه مرگی حرف می‌زند. او انتظار داشته است که دختر ۸ سال پیشش را به خانه ببرد. ولی یکباره متوجه می‌شود که آن دختر وجود ندارد، آن شخصیت مرده است. شخصیتی دیگر را می‌بیند که با آن بیگانه است. بخصوص اگر زندانی آزاد شده از آن تیپ‌های انزوا طلب باشد، درک او برای خانواده‌اش سخت‌تر است.

با دوستانم در مورد اینکه تعقیب می‌شویم حرف می‌زنیم و اینکه بخاطر آن نمی‌توانیم فعالیت زیادی داشته باشیم. خانواده زیبا با ما تماس می‌گیرند و می‌گویند که بعد از پنج ماه بیرون بودن، زیبا را دوباره دستگیر کرده‌اند. دنیا می‌گوید که تعقیب می‌شود. باید تصمیم بگیریم، اگر به این شکل به مبارزه علیه رژیم ادامه بدهیم خیلی زود دستگیر خواهیم شد. تنها دو راه در جلویمان است، یک راه مخفی شدن و زندگی با نام دیگر و ندیدن خانواده و دوستان و شروع یک زندگی جدید و روابط جدید است. برای تغییر نام و به قیافه نرس و کارگری که از شهر دیگری آمده در آمدن، احتیاج به پول زیادی داریم. برای چنین کاری احتیاج به روابطی داریم که ما را در بین خود جا دهند و ما نداریم. اگر با حزب رابطه داشتیم با کمک آنها می‌توانستیم این کار را بکنیم. اگر قبل از زندان بود به راحتی می‌توانستیم این کار را بکنیم چون هر یک از ما روابط زیادی در بین کارگران و مردم مناطق محروم داشتیم. با یکدیگر حرف می‌زنیم و می‌گوییم که نمی‌توانیم چنین کاری بکنیم، امکانش را نداریم. تنها راه ادامه مبارزه، خارج شدن از ایران است ولی همه‌مان آنقدر پول نداریم که به قاچاقچی بدهیم. مشکل اولمان این است که همه‌مان ممنوع‌الخروج هستیم. ولی کسانی هستند که می‌توانند در این رابطه کمک‌مان کنند. آنهایی که پول دارند می‌توانند با پیدا کردن قاچاقچی از کشور خارج شوند. آنهایی که پول ندارند سعی کنند که با کمک دوستانشان خارج شوند.

می‌شنوم که مهوش دست به خودکشی زده است. به مشهد رفته یک اتاق در هتل گرفته و خودش را در اتاق دار زده است. او نخواسته است که برای صاحبخانه‌اش در تهران مشکل درست کند. خیلی برایم ناراحت کننده است. می‌دانم که نوشتن انزجار یکی از دلایلی بود که خودش را برایش سرزنش می‌کرد. ولی اگر خانواده‌اش از او حمایت می‌کردند و کمکش می‌کردند الان زنده بود. چقدر آدمها می‌توانند با یکدیگر رفتار غیرانسانی داشته باشند. یادم می‌آید که مهوش خیلی از اوقات در سلول انفرادی بود چون حاضر به همکاری با رژیم نبود. آنها همیشه از او می‌خواستند که بعنوان یک دکتر در زندان کار کند و او هرگز نپذیرفت. نمی‌دانم حالا خانواده‌اش چه فکر می‌کنند و چه احساسی دارند. پسرش حتما با شنیدن خبر ناراحت شده است، هرچند شاید هرگز بعنوان مادر دوستش نداشته است. شاید پسرش به دوستانش بگوید که خاله‌اش مرده است. وقتی مهوش دستگیر شد بچه‌اش خیلی کوچک بود و رابطه‌شان نمی‌توانست زنده بماند. برای بچه‌ها به ملاقات آمدن سخت بود، از آنهمه پاسدار مسلح می‌ترسیدند. از گشتن خانواده‌ها و خودشان و انتظار بی‌پایان و دیدن پدر و مادرشان پشت شیشه و تمام شدن ملاقات قبل از شروع شدن آن، می‌ترسیدند. این شرایط برای بچه‌ها خیلی سخت بود و افسرده‌شان می‌کرد، برای همین خیلی از زندانیان از خانواده‌هایشان می‌خواستند که بچه‌ها را به ملاقات نیاورند.

ذهنم مشغول مهوش است. و احساس می‌کنم که اگر او را درک می‌کردند خودش را نمی‌کشت. هرچند حالا احساس می‌کنم که این تنها مهوش نبود که درکش نمی‌کردند. احساس می‌کنم که ما را هم درک نمی‌کنند، می‌دانم که مهوش مشکلات بیشتری داشت و اگر مشکل بچه‌اش را نداشت شاید الان زنده بود. من و بقیه مشکلات مهوش را نداریم ولی احساس می‌کنیم که درکمان نمی‌کنند. احساس می‌کنم که دیگران فکر می‌کنند که ما باید مثل گذشته قوی باشیم و مثل آنها زندگی کنیم. آنها انتظار دارند که ما مانند خودشان اجتماعی و مثل قبل از زندان باشیم. ولی احساس می‌کنم که من همان فرد قبل از زندان نیستم. تاثیر زندان روی افراد متفاوت بوده است. قبل از زندان من از داشتن دوستان زیاد لذت می‌بردم ولی حالا دوست ندارم تمام وقتم را با دیگران باشم. برخی از دوستان قدیمی‌ام به سراغم می‌آیند ولی دیگر قادر نیستم که رابطه را نگه دارم. احساس می‌کنم که از آنها دور شده‌ام ولی آنها با من مثل قبل رفتار می‌کنند. خیلی مهربانند ولی این برای پر کردن فاصله‌ای که زمان نقش چندانی در آن نداشته است، کافی نیست.

* * *

شروعی دوباره

سال ۱۳۷۲ است توانسته‌ام پاسپورت و ویزا برای یکی از کشورهای اروپایی بگیرم و بلیطم را طوری خریده‌ام که در لندن توقف داشته باشم. می‌خواهم که در لندن تقاضای پناهندگی کنم، چون قبلا در انگلیس بوده و کسانی را در آنجا دارم. می‌روم به آنجا که زندگی جدیدی را شروع کنم.

هواپیما در فرودگاه لندن می‌نشیند، به همراه مسافران پیاده می‌شوم. در پائین پله‌های هواپیما دو نفر کارمند اداره مهاجرت ایستاده‌اند و به مسافران می‌گویند آنهایی که ویزا دارند به طرف راست بروند و آنهایی که ترانزیت هستند به طرف چپ بروند. من هم باید به طرف چپ بروم ولی به طرف راست می‌روم و بعد از آنکه از راهرویی می‌گذرم به سالن بزرگی می‌رسم که ته آن میزهایی قرار دارند و افرادی در پشت میزها نشسته‌اند. هیجان زده‌ام، نمی‌دانم چه باید بکنم. یک کارمند اداره مهاجرت را می‌بینم، از او می‌پرسم که آیا پلیس است و او می‌گوید آره. پاسپورتم را به او می‌دهم و می‌گویم که پناهنده هستم. می‌گوید:

- ما پناهنده نمی‌خواهیم.

باورم نمی‌شود ولی دارد مرا به طرف راهرویی که از آن آمده‌ام هل می‌دهد. خیلی ترسیده‌ام، مرا چند متر به عقب رانده است و پاسپورتم را به دستم داده است. می‌گوید:

- به هواپیمایی ایران برو تا کارت را درست کنند، ما پناهنده نمی‌خواهیم.

دارم به راهرویی که از آن آمده‌ام، می‌رسم. او می‌خواهد مرا به ایران برگرداند. در یک لحظه جاخالی داده و فرار می‌کنم، با تمام توانم می‌دوم و خودم را به میزها می‌رسانم. پیش یکی از آنها که زن سیاه پوستی است می‌روم و پاسپورتم را به او می‌دهم و می‌گویم که پناهنده هستم. او دیده است که من تمام راه را دویده‌ام و افسر دیگر هم تا جایی به دنبالم دویده و بعد ول کرده و رفته است. می‌گوید:

- نگران نباش، اینجا بشین.

در حالیکه مطمئن نیستم که در امان هستم می‌نشینم. بعد از چند لحظه می‌بینم که مرد ریشویی از مقابلم رد می‌شود و مرا نگاه می‌کند. احساس می‌کنم که کارمندها به او گفته‌اند که بیاید و مرا نگاه کند. چند لحظه بیشتر طول نمی‌کشد که صدایی به زبان فارسی از پشت سرم می‌گوید:

- اگر مشکلی داری می‌توانیم در موردش حرف بزنیم. با من به هواپیمایی ایران بیا، مشکلت را حل خواهیم کرد.

احساس می‌کنم که در بخش جاسوسی ایران گیر افتاده‌ام. به او فحش می‌دهم و از او می‌خواهم که برود گم بشود. احساس تنهایی و ناراحتی می‌کنم، نمی‌دانم چه باید بکنم، به کنار میز می‌روم و به افسر می‌گویم که احساس امنیت نمی‌کنم. می‌بینم که مرد ایرانی به یکی از افسرها می‌گوید که من به حرف او گوش نمی‌دهم.

متوجه می‌شوم که آنها او را خبر کرده‌اند که بیاید و با من حرف بزند و قانعم کند که با او بروم تا با هواپیمای بعدی مرا به ایران بفرستند و از فرودگاه به زندان. احساس می‌کنم که دنیا در کوبیدن انسانهایی مثل من متحد است. به آن افسر می‌گویم که در اینجا نمی‌نشینم چون احساس امنیت ندارم. مرا به اتاقی می‌برد که برای مصاحبه منتظر باشم. کسان دیگری هم از کشورهای مختلف در این اتاق هستند. دوست دارم تلفن بزنم ولی پول خرد ندارم. از پسر سیاه پوستی می‌خواهم که اسکناسم را خورد کند و او می‌گوید که پول خورد به اندازه کافی ندارد ولی می‌تواند پول تلفنم را بدهد. آدمهای این اتاق متفاوتند، مهربانند و نگران به نظر می‌آیند، می‌فهمم که همه در شرایط من هستند.

* * *

هستی هم در لندن زندگی می‌کند. به دیدنم می‌آید، از دیدن او خوشحالم. بعد از ۱۲ سال او را می‌بینم و احساسم نسبت به او تغییر نکرده است. ولی هر چه بیشتر با او حرف می‌زنم احساس می‌کنم که هر دو تغییر کرده‌ایم ولی در دو جهت متفاوت. بعضی حرفهایش مرا به یاد توابهای زندان می‌اندازد. غمی وجودم را در بر می‌گیرد، چه اتفاقی برای او افتاده است که به این شکل تغییر کرده است؟ از او در مورد شرایطش در کردستان می‌پرسم و او برایم از جنگها، قدرت و ضعفهایشان می‌گوید. ولی طرز حرف زدنش، آنالیز کردنش به روش یک مبارز نیست. از او می‌پرسم که آیا فعالیت سیاسی دارد؟ و او همه جریانات را نفی می‌کند و می‌گوید که حاضر نیست با آنها کار کند. می‌گویم، خوب چرا به روشی که خودت قبول داری فعالیت نمی‌کنی؟ می‌گوید، تنهایی نمی‌تواند کاری انجام دهد. به او می‌گویم ولی همینکه بر علیه مبارزین می‌گویی، خودش یک کاری است! همه تحلیلش از گذشته تنها و تنها نقد انقلاب و انقلابیون است. کاری بر علیه رژیم و یا این دنیایی که اکثر انسانهایش دارند زجر می‌کشند، نمی‌کند. در واقع همه حرف و فعالیتش بر علیه انقلاب است، بر علیه آنهایی است که در حال مبارزه‌اند. با مخالفت با آنها منفعل بودن خودش را توجیه می‌کند. ولی مرا دوست دارد و فکر می‌کند که من با دیگران فرق دارم چون در زندان بوده‌ام و به دوستانم خیانت نکرده‌ام. به او می‌گویم که من فرقی با دیگران ندارم، من هم یک کمونیست بودم که رژیم می‌خواست از بین ببرد.

از اینکه هستی دیگر یک مبارز نیست ناراحت نیستم، از اینکه بی‌طرف نایستاده و انقلاب را می‌کوبد، ناراحتم. می‌دانم که اشکالات زیادی داریم ولی ما مبارزه کردیم و وقتی که کسی کاری انجام می‌دهد طبیعی است که اشتباه هم بکند. تنها آنهایی که کاری انجام نمی‌دهند، اشتباه نمی‌کنند. چه می‌توانم به او بگویم؟ بعد از چند بار دیدن یکدیگر حرفی برای هم نداریم. چون او متوجه شده است که من از مسخره کردن انقلابیون خوشم نمی‌آید و دیگر این کار را نمی‌کند. حالا می‌بینم که احساس قبلی‌ام را نسبت به او ندارم. از این بابت خوشحال نیستم، احساس می‌کنم که چیزی را از دست داده‌ام، یک دوستی با ارزش را. ولی کاری نمی‌شود کرد، من او را بخاطر شخصیتی که داشت دوست داشتم، شخصیتی که هیچی از آن در او نمانده است. فکرم مشغول این است که چه چیز باعث شد که برخی از مبارزین در خارج از زندان تواب شوند. در زندان شاهد این بودم که رژیم بوسیله شکنجه برخی را تواب کرد. می‌دانم که اگر در زندان شکنجه نبود، پدیده‌ای به نام تواب هم شکل نمی‌گرفت. همانطور که در سالهای آخر کسی دیگر خودش را تواب معرفی نمی‌کرد، چرا که فشار کمتر شده بود. وقتی که در زندان بودم شماره توابان بنابر شرایط و شدت فشار رژیم بالا و پائین می‌رفت. برای مردم بیرون از زندان هم باید همینطور بوده باشد، آنها هم فشار زیادی را تحمل کردند. بخصوص آنهایی که در کردستان می‌جنگیدند، آنها هم زمانهایی شرایط بدی داشتند. پس پشیمان شدن برخی از مبارزه با رژیم باید اجتناب ناپذیر بوده باشد. ولی نظرشان چطور تغییر کرده است؟ آنها زمانی معتقد بودند که رژیم برای این سر کار است که مردم را فقیرتر کند و آزادی را از مردم بگیرد. فکر نمی‌کنند که رژیم حالا حتی بدتر از ابتدای سرکار آمدنش است؟ رژیم خیلی‌ها را کشت و شکنجه کرد تا مردم را از مبارزه باز ایستاند و مبارزین را به این نتیجه برساند که اشتباه کرده‌اند و باید بروند و زندگی‌شان را بکنند. به نظر می‌رسد که در رابطه با برخی رژیم موفق بوده است. نمی‌توانم سنگی را که برای هستی درست کرده‌ام به او بدهم. احساس می‌کنم که او همان شخصی نیست که من آن سنگ را برایش درست کردم.

* * *

یکسال از آمدنم به انگلیس می‌گذرد و به عنوان پناهنده سیاسی پذیرفته شده‌ام. در هندون کالج مشغول زبان خواندن هستم، احساس می‌کنم که کلاسی که مرا در آن گذاشته‌اند پائین تر از سطح من است. با معلمم حرف می‌زنم تا مرا به کلاسی که هم سطح من است، بفرستد و او می‌گوید:

- کلاس دیگر که در سطح توست برای پناهنده‌ها نیست، برای اروپایی‌هاست. اگر می‌خواهی که کلاس بیایی باید در همین کلاس که هستی بمانی.

این مناسبات و سیستم راسیستی را باور نمی‌کنم، به معلمم می‌گویم که حاضر نیستم وقتم را هدر بدهم. پیشنهاد می‌کند که به قسمت دیگری از این کالج که خیلی به من دور است بروم، لااقل می‌توانم در کلاس هم سطح خودم بنشینم. هرچند برایم مشکل است ولی بخاطر یاد گرفتن زبان می‌روم ولی متاسفانه این یکی هم بدتر از دیگری است. معلم‌مان خوب است ولی روش درس دادنش طوری است که گویی ما از دنیای دیگری آمده‌ایم که حتی بلد نیستیم از تلفن استفاده کنیم. با او حرف می‌زنم، می‌گوید:

- متاسفم، من احساس حقارتی را که در این کلاس داری درک می‌کنم ولی من نمی‌توانم هرچه که دلم می‌خواهد درس بدهم. به ما گفته‌اند که این چیزها را درس بدهیم.

در این کلاس هم نمی‌توانم بمانم و با پیدا کردن افرادی برای تبادل زبان یعنی یاد دادن فارسی و یاد گرفتن انگلیسی سعی می‌کنم که زبانم را بهتر کنم.

فرقی نمی‌کند که کجا زندگی می‌کنی، دیدن بی‌عدالتی آزار دهنده است. آدم باید قلب نداشته باشد که این همه بیخانمان را در خیابانهای لندن ببیند و ناراحت نشود. همه جا سیستم غیرانسانی است. شرایط زندگی من خیلی بدتر از یک انسان معمولی است، چون یک پناهنده هستم. انسانی هستم که باید زندگی‌ام را در سی و چند سالگی از صفر شروع کنم، و راحت نیست. می‌بینم که سختی چنین زندگی خیلی‌ها را شکسته است. به نظر می‌رسد که دیگران پناهنده بودن را درک نمی‌کنند. زندگی دور از خاطرات و احساسات را درک نمی‌کنند. این جامعه ما را در مبارزه برای یک زندگی رها کرده است که قوانین مبارزه‌اش را هم نمی‌دانیم. نمی‌دانم که سیستم در اینجا چگونه عمل می‌کند. برای همین خیلی از مواقع احساس بی‌افقی و ناامیدی وجودم را در بر می‌گیرد. هیچ کمکی به پناهنده نمی‌شود تا زندگی‌اش را طوری شروع کند که در ادامه زندگی قبلی‌اش باشد.

* * *

حدود ٦ سال است که از زندان آزاد شده‌ام ولی هنوز لااقل شبها در آنجا هستم. کابوس زندان رهایم نمی‌کند و گاهی صبحها آنقدر خسته‌ام که احساس می‌کنم که باید تمام روز را بخوابم. هرچند خودم را مجبور می‌کنم که بلند شوم و مثل مردم معمولی زندگی کنم. می‌دانم که گذشته یعنی زندان رهایم نکرده است، طی روز هم برخی چیزها زندان و شکنجه را برایم تداعی می‌کنند. صدای زنگ خانه و یا صدای تلفن گاهی چنان مرا از جا می‌پرانند که گویی برای دستگیریم آمده‌اند. گاهی حتی دوست ندارم آنهایی را که در زندان می‌دیدم یعنی دوستانم را هم ببینم. شاید چون در زندان از همه طرف آزار دیدم و دوست ندارم که به یاد بیاورم. در زندان مجبور بودم که احساساتم را پنهان کنم، سرکوب کنم. در آنجا نمی‌توانستم شادی و ناراحتی‌ام را نشان دهم. مثل انسانها در جامعه آزادی نشان دادن احساساتم را نداشتم و گاهی احساس می‌کنم که هنوز هم همانطور هستم. بخاطر کابوسهایم به موسسه‌ای به نام مدیکال فندشن می‌روم که برای کمک به شکنجه شدگان است و زن مهربانی را برای مدتی می‌بینم. او برایم توضیح می‌دهد که چرا کابوس می‌بینم و اینکه چرا این کابوسها را به این شدت در زندان نداشتم ولی در اینجا دارم.

* * *

سال ١٣٧٦ است دنیا زنگ می‌زند و می‌گوید که دچار مشکل شده است و باید از ایران بیرون بیاید. می‌دانم که اگر او را دستگیر کنند اعدامش خواهند کرد و یا برای سالها نگهش خواهند داشت. او احتیاج به پول دارد که بیرون بیاید، به او قول می‌دهم که برایش آماده کنم.

بیشتر دوستانم از ایران بیرون آمده‌اند. دنیا بوسیله یک قاچاقچی به ترکیه و از آنجا با مشکلات زیادی به یونان رفت و حالا در آلمان منتظر جواب پناهندگی‌اش است.

* * *

سال ١٣٧٧ است، امروز یکی از دوستانم از ایران زنگ زد و گفت که زهرا دست به خودکشی زده و جان باخته است. نمی‌دانم اگر زهرا اینجا بود می‌توانست از شر ناراحتی روحی‌اش خلاص شود یا نه. شاید اگر در اینجا بود لااقل دست به خودکشی نمی‌زد. زهرا زندانی دو رژیم بود، رژیم شاه و رژیم اسلامی و دومی او را دیوانه کرد.

سالها می‌گذرند و من مشغول تحصیل روانشناسی هستم. سعی می‌کنم به سوالاتی که مغزم را مشغول کرده‌اند، پاسخ دهم. اینکه سیستمها در همه دنیا چطور از روانشناسی استفاده می‌کنند. آمریکا جنگی یک طرفه را بر علیه عراق و یوگسلاوی به نام صلح و دمکراسی راه انداخته است و سازمان ملل هم وسیله‌ای بیش نیست، اروپا هم در کشتار مردم بیگناه شرکت می‌کند. خوشبختانه جنبش ضد جنگ وجود دارد و من هم می‌توانم همراه دهها هزار انسان دیگر در خیابانهای لندن بر علیه جنگ شعار دهم. هیچ یک از کانالهای تلویزیونی اخبار تظاهرات ضد جنگ را پخش نمی‌کنند، حتی وقتی که سی هزار نفر در خیابانهای لندن بر علیه آن شعار می‌دهند. نشان ندادن حتی یک صحنه از تظاهرات مخالفین جنگ در تلویزیونها باید بخاطر دمکراسی‌ای باشد که در اینجا حکومت می‌کند. همان دمکراسی‌ای که تمام کانالهای خبری دنیا را در چنگ چند تا از پولدارترین‌ها گذاشته است.

سال ۱۳۷۸ است، دنیا از آلمان زنگ زده می‌گوید که تقاضای پناهندگی‌اش رد شده و در خطر دیپورت است، برگه دیپورتش را به او داده‌اند. می‌گوید که بطور قاچاقی به لندن می‌آید. نمی‌دانم که چه زمانی انسانهایی مثل او بعد از سالها زندانی کشیدن قادر خواهند بود که در جایی با فراغت زندگی کنند.

درکم از دمکراسی غربی رشد می‌کند. حالا که مردم در ایران برعلیه رژیم برخاسته‌اند، کانالهای خبری انگلیس از اصلاح شدن رژیم و از دمکراسی اسلامی می‌گویند! اینها همان بلندگویانی هستند که برای جلوگیری از به چپ رفتن ایران، جانور ناشناسی به اسم خمینی را به عنوان رهبر به مردم حقنه کردند و اسلام سیاسی را برای اولین بار به قدرت رساندند. ایران سالهاست که آبستن تحولات مهم است، میدوارم که قبل از هرچیز مردم بدانند که تنها با قدرت خودشان می‌توانند شرایطشان را به طور واقعی تغییر دهند. حالا می‌بینم که به اندازه کافی همه امکانات اقتصادی برای ایجاد یک دنیای آزاد و برابر و شاد برای همه فراهم هست. فقط مردم باید در گرفتن سهمشان مصمم باشند و از آن کوتاه نیایند. مسکن و طب مجانی، بیمه بیکاری، تحصیل مجانی، کلا رفاه و آزادی بی‌قید و شرط سیاسی باید اولیه ترین خواستهای مردم باشد.

دنیا در انگلیس است ولی تقاضای پناهندگیش در اینجا هم رد شده است و بنابر قانون دابلین باید به آلمان برگردد. مهم نیست که آنجا چقدر برایش ناامن خواهد بود. او را بازداشت کردند که دیپورتش کنند ولی به کمک وکیلش توانست با قید ضمانت آزاد شود. ولی چه می‌تواند بکند؟ دنیا می‌داند که مثل خیلی‌های دیگر جایی در اروپا بعنوان پناهنده ندارد. می‌داند که اگر به ایران هم برود دستگیر خواهد شد.

* * *

اخبار ایران را از طریق اینترنت و خواندن برخی روزنامه‌های داخلی و خارجی دنبال می‌کنم. می‌خوانم که طاهر احمدزاده پدر مجتبی دوباره در زندان است. چرا؟ چند سال از عمرش را یک انسان باید بخاطر نظراتش در زندان سپری کند؟ طاهر احمدزاده باید قدیمی‌ترین زندانی سیاسی جمهوری اسلامی باشد.

نازلی و نینا را می‌بینم و در مورد تاثیرات زندان حرف می‌زنیم. هرچند حالا ۹ سال است که از زندان بیرون آمده‌ایم ولی گویی همین دیروز بود که زیر طناب لباسها با هم یواشکی حرف می‌زدیم که کسی نشنود. نازلی را در طی این مدت چند بار دیده‌ام ولی نینا را ندیده بودم. وقتی او را می‌بینم احساس نمی‌کنم که خیلی وقت است او را ندیده‌ام. احساساتمان نسبت به یکدیگر همانطور که قبلا بود مانده است، با همان صمیمیت و نزدیکی با یکدیگر حرف می‌زنیم که در زندان حرف می‌زدیم. چیزی در روابطمان است که آنرا حفظ می‌کند و آن اعتماد و عشق است. نازلی از تاثیرات زندان می‌گوید:

- از آنجایی که در زندان مجبور بودم که شکنجه را تحمل کنم و هیچی نگم، احساس می‌کنم که رفتارم را تغییر داده است. حالا مجبور نیستم سختی را تحمل کنم ولی در مقابلش هم نمی‌ایستم. تحملش می‌کنم، رنج می‌کشم و هیچ نمی‌گویم. گاهی از دست خودم عصبانی می‌شوم، از رفتارم از اینکه تحمل می‌کنم و هیچ نمی‌گویم خشمگین می‌شوم. گاهی به خودم می‌گویم که نباید این وضع را تحمل کنم، چرا تحمل می‌کنم؟ ولی نمی‌توانم خودم را از آن جدا کنم. می‌دانم که علت این رفتارم نتیجه دورانی است که در زندان بوده‌ام. اینکه مجبور بودم شکنجه را تحمل کنم و چیزی نگویم. آن شرایط تمام شده ولی من همان عکس‌العمل را حفظ کرده‌ام و نمی‌توانم رفتار دیگری داشته باشم. قبل از زندان اینطوری نبودم، حاضر نبودم چیزی را تحمل کنم و چیزی نگویم. حالا وقتی که کسی ناراحتم می‌کند فکر می‌کنم که او شرایط بدی داشته است و باید درکش کنم. به این شکل احساساتم را سرکوب می‌کنم و چیزی نمی‌گویم. یادت هست بعد از کشتار جمعی سال ٦٧ وقتی که در مورد اعدام محمد شنیدم، آنقدری که احتیاج داشتم نتوانستم گریه کنم. هنوز هم نتوانسته‌ام برایش گریه کنم، حتی وقتی

که تنها بوده‌ام. هرچند خیلی وقت پیش در زندان بودیم ولی به نظر نمی‌رسد که خیلی وقت از آن گذشته است. شکنجه چیزی نیست که تحملش کنی و فراموشش کنی، تمام عمرت باهات خواهد ماند.

می‌دانم که زندان سایه‌اش را بر زندگی همه‌مان انداخته است. خودم را می‌بینم که حساس‌تر از قبل از زندان هستم. می‌دانم که همه ما زخمهایی بر بدن و ذهنمان و احساساتمان داریم. درک این وضعیت روحی ما برای دیگران راحت نیست. آنها فکر می‌کنند که ما سالها پیش دستگیر شده‌ایم و هر چه بوده متعلق به گذشته بوده است. و اگر در مورد آن حرف بزنیم به این معناست که در گذشته و هنوز در زندان زندگی می‌کنیم. مسئله فکر کردن و حرف زدن در مورد آن نیست. گذشته ما با ماست، در احساساتمان، تصمیم گیریهایمان، در خواب و خوراکمان است. و تاثیراتش را تا مرگ با خود حمل خواهیم کرد. گذشته ما را ساخته است. در رویاهایمان، اهدافمان، احساساتمان و روابطمان نقش دارد. همانطور که زندگی و برخورد امروزمان، آینده‌مان را خواهد ساخت. گذشته در آینده‌مان هم نقش دارد و زدودن تاثیرات منفی این گذشته آسان نیست.

همه ما از کمبود محبت رنج می‌بریم و ما بیشتر از انسانهایی که هرگز تحقیر نشده‌اند، که هرگز شکنجه نشده‌اند به عشق و محبت نیاز داریم. شاید در کنار مبارزه برای یک دنیای برابر، تنها عشق بتواند زخمهای شکنجه و تحقیر و تاثیرات روانی زندان را درمان کند. ولی کسی نمی‌تواند عشق را بخرد، در هر جایی پیدا نمی‌شود و پیدا کردنش هم راحت نیست. دنیا را طوری ساخته‌اند که آدمها باید برای زندگی روزانه‌شان بدوند تا زنده بمانند. برای همین عشق بخشی از زندگی انسانها نیست، وقتی برایش ندارند و یا یاد گرفته‌اند آنرا نداشته باشند. خوشبختانه در انگلیس بر خلاف ایران می‌توان عشق را بدون تعهد ازدواج داشت.

* * *

آن زندانیانی که قبل از دستگیریشان بچه داشتند و یا بچه‌شان در زندان متولد شد و مجبور شدند که بچه‌شان را از خود جدا کرده و به خانواده بسپارند، شاید بیش از افرادی مثل من ضربه خورده باشند. فشار روی آنها تمام نشده است، چون برخی از آن بچه‌ها حالا درک نمی‌کنند که چرا مادرشان در کنارشان نبوده است. آنها فکر می‌کنند که مادرشان آنها را رها کرده است. آنها رنجی را که مادرشان می‌بایست در جدا کردن بچه از خود بکشند درک نمی‌کنند. برخی از این بچه‌ها حتی از پدر و مادرشان متنفر هستند. آنها نمی‌توانند بپذیرند که این آدمها پدر و مادرشان هستند چرا که با پدر بزرگ و مادر بزرگ‌شان و یا کسان دیگری بزرگ شده‌اند. آنها در این گمراهی هستند که پدر و مادرشان آنها را دوست نداشته‌اند. بی‌آنکه بدانند با تنفرشان و یا رابطه برقرار نکردن با پدر و مادرشان از آنها انتقام می‌گیرند. دوست دارند آنها را نادیده انگارند و محبتی نسبت به آنها نشان ندهند. البته خیلی از این پدر و مادرها وقتی که بعد از سالها دوری در کنار بچه‌هایشان قرار گرفتند خودشان هم مشکل داشتند. آنها بخشی از احساساتشان را در زندان کشتند تا بتوانند دوری بچه‌شان را تحمل کنند. یکباره خود را با یک بچه ده و یا پانزده ساله دیدند که ۸ و یا ۹ سال از او دور بوده‌اند. برای آنها هم درک اینکه نمی‌توانند مثل همه پدر و مادرها به بچه‌هایشان محبت کنند سخت است. اکثر آنها احتیاج به کمک فکری و روانی دارند، هم پدر و مادرها و هم بچه ها. ولی متاسفانه در فرهنگ ایرانی دیدن روانپزشک و روانشناس به معنی این است که فرد دیوانه است. برای همین آدمها ترجیح می‌دهند که سختی را تحمل کنند تا اینکه کمک بگیرند. برخی از این زندانیان بعد از آزادی‌شان مجبور شدند که با خانواده‌هایشان بجنگند تا بچه‌هایشان را پس بگیرند. خانواده‌های آنها سالها با این بچه بوده‌اند و مثل بچه خودشان آنها را بزرگ کرده‌اند و حالا برایشان سخت است که آنها را از دست بدهند. در چنین شرایطی نمی‌توان کسی را سرزنش کرد، زندانیان آزاد شده بچه‌هایشان را می‌خواهند. از طرف دیگر مادر و پدر بزرگها و خاله‌ها و عمه‌ها و عموها و دایی‌هایی که برای سالها این بچه‌ها را بزرگ کرده‌اند و به آنها عشق ورزیده‌اند جدایی برایشان سخت است. این بچه‌ها را به جای بچه‌های از دست داده خود دیده‌اند و نمی‌خواهند که دوباره از دستشان بدهند. در چنین شرایطی آدمها یکدیگر را سرزنش می‌کنند بجای آنکه مقصر اصلی را که رژیم است سرزنش کنند.

دادگاه عالی اعتراض دنیا را رد کرد و چاره‌ای به جز برگشتن به آلمان و دیپورت از آنجا به ایران را ندارد. ولی ما دیگر نمی‌توانیم همدیگر را از دست بدهیم. او نمی‌تواند دوباره در خطر دستگیری قرار گیرد. برای همین دنیا هم به خیل انسانهایی می‌پیوندد که همچون سایه‌ها در تمام کشورها زندگی می‌کنند. حالا امنیت دارد، در آخر دنیا زندگی می‌کند. آنجایی که انسانها هویتی ندارند، آینده‌ای ندارند، پاسپورتی برای مسافرت ندارند و حقوقی برای دفاع کردن از آن ندارند. دنیا در جایی زندگی می‌کند که نامی ندارد، آدرسی ندارد. جایی که آدمها اسمی ندارند، مذهبی ندارند، شغل درست و حسابی‌ای ندارند و کسی نمی‌تواند آنها را دیپورت کند. دنیا

تمام روز سخت کار می‌کند که بتواند زنده بماند ولی لااقل ما می‌توانیم همدیگر را ببینیم و خطر دستگیری بالای سرش نمی‌چرخد.

لیسانس روانشناسی‌ام را تمام کرده و مشغول خواندن فوق لیسانس روابط بین‌المللی هستم. در حالی که مشغول درس خواندن هستم، سعی می‌کنم که از نظر سیاسی هم فعال باشم. احساس می‌کنم تنها راه تغییر این دنیا و خودم مبارزه است. از وقتی که مقالاتی می‌نویسم و سخنرانی‌هایی داشته‌ام، احساس می‌کنم که زندگی‌ام تغییر کرده است. عشق به تغییر این دنیای ناعادلانه به دنیایی که همه انسانها در رفاه و آزادی زندگی کنند به زندگی‌ام انگیزه می‌دهد. تحرک سیاسی باعث شده است که راحت‌تر بتوانم تاثیرات منفی زندان را در خودم درک کنم و بتوانم از زندگی‌ام لذت ببرم. حالا می‌بینم که مبارزه ضرورت زندگی من است و بدون آن زندگی‌ام خالی خواهد بود. بی‌مصرف و ناامید خواهم بود.

* * *

سال ۱۳۸۰ است و حدودا دو سالی است که تظاهرات زیادی بر علیه رژیم در ایران صورت می‌گیرند. هرچند ارتش و اراذل و اوباش مسلح رژیم مردم را به رگبار بسته و یا دستگیر می‌کنند، ولی دامنه مبارزات وسیع تر می‌شود. جالب اینجاست که در طی چند ماه گذشته در بعضی از شهرها در حین تظاهرات مردم مسجد و مراکز اسلامی و قرآن به آتش کشیده‌اند. وقتی که اولین بار شنیدم که مردم قرآن آتش زده‌اند، احساس کردم که این همان آتشی است که رژیم بوسیله کابل به کف پای مردم می‌نشاند. آری این همان آتش است که از کف پای من و دیگران راه افتاده و دارد مسجد و قرآن می‌سوزاند. روزی دامن رژیم اسلامی را هم خواهد گرفت و چیزی به جز خاکستر از آن باقی نخواهد گذاشت. دوران حکومت اسلامی نشان داد که مذهب بیشتر از افیون به درد دولتها می خورد و بهترین اسلحه بر علیه مردم است.

* * *